مجموعهٔ آثار

چخوف

جلد هشتم

نامه‌ها ۱

ترجمهٔ ناهید کاشی‌چی



مجموعهٔ آثار چخوف

جلد هشتم

نامه‌ها ۱

آلکساندر پاولویچ چخوف ـ اُلگا لئوناردونا کنیپر

چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰_۱۹۰۴.
Chekhov, Anton Pavlovich
مجموعه آثار آنتون پاولویچ چخوف/ترجمه سروژ استپانیان.ـ[ویرایش ۲].ـتهران: توس، ۱۳۸۱.
ج. نمونه، عکس.ـ (انتشارات توس؛ ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۰۴)
ISBN 964-315-551-X (دوره).ـ ISBN 964-315-544-7 (ج. ۱).ـ
ISBN 964-315-545-5 (ج. ۲).ـ ISBN 964-315-546-3 (ج. ۳).ـ
ISBN 964-315-547-1 (ج. ۴).ـ ISBN 964-315-548-X (ج. ۵).ـ
ISBN 964-315-549-8 (ج. ۶).ـ ISBN 964-315-550-1 (ج. ۷).ـ
ISBN 964-315-551-x (دوره).ـ
عنوان روی جلد: مجموعه آثار چخوف.
ج ۸ (چاپ اول: ۱۳۸۴) ISBN 964-315-503-x
مندرجات.ج ۱ـ۴. داستانهای کوتاه.ـــ ج.۵ جزیره ساخالین از یادداشتهای سفر.ـ ج.۶ و۷ نمایشنامه‌ها.ـ ج.۸. نامه‌ها ۱/ناهید کاسی‌چی.ـ
۱. داستانهای کوتاه روسی ــ قرن ۱۹. ۲. نمایشنامه روسی ــ قرن ۱۹. الف. استپانیان، سروژ، ۱۳۰۷ ـ مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: مجموعه آثار چخوف.
PG۳۴۰۳/آ۱ ۸۹۱/۷۲۳
۱۳۸۱ م۳۱چ
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران م۷۹_۳۵۷۳



«۵۰۴»

مجموعهٔ آثار
آنتون پاولویچ چخوف

نامه‌ها ۱

ترجمهٔ
ناهید کاشی‌چی



انتشارات توس

مجموعه آثار چخوف (نامه‌ها ۱)

آنتون پاولوویچ چخوف

ترجمهٔ ناهید کاشی‌چی

چاپ دوم: تیرماه ۱۳۸۸

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

بها: ۶۵۰۰ تومان

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: انتشارات توس

لیتوگرافی: ندای دانش

چاپخانه: حیدری

صحافی: کادوس

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۵-۵۰۳-X   ISBN 978-964-315-503-X

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، نبش خیابان دانشگاه، پلاک ۱ ـ تلفن ۶۶۴۶۱۰۰۷

دفتر مرکزی: خیابان دانشگاه، بن‌بست پورجوادی، شماره ۱۵ ـ تلفن: ۷-۶۶۴۹۱۴۴۵

نشانی اینترنت: www.ToosPub.com پست الکترونیک: E-mail: info@toospub.com

مکاتبات آنتون چخوف با

آلکساندر پاولویچ چخوف (برادر)

دربارهٔ این کتاب

... نامه‌هایم را جمع آوری می‌کنم
و آنها را برای نوه‌هایم به ارث می‌گذارم،
بگذار بخوانند و از آنچه گذشته باخبر باشد.

چخوف به پله شچیف، ۱۴ مه ۱۸۸۹

چخوف درخصوص استفاده از نامه‌هایش هیچگونه وصیتی بجای نگذاشته‌بود. او کمی قبل از مرگش به بونین چنین نوشت:

«پس از مرگ ما همه‌چیز خودبه خود شکل می‌گیرد.»

او در سال ۱۹۰۴ وفات یافت و بلافاصله چاپ نامه‌هایش در مطبوعات آغاز شد این نامه‌ها همچنان دیگر آثاری که امضاء چخوف زیر آن دیده می‌شود با استقبال پرشور و توجه عمیق خوانندگان روبرو گردیدند.

نسخه کامل مکاتبات آنتون پاولویچ چخوف شامل تقریباً چهار هزار و پانصد نامه به دوستان و قریب ده هزار یادداشت و مکاتبه با افراد متفرقه است.

در زمان زندگی‌اش تنها تعداد معدودی از نامه‌ها که جنبه اجتماعی داشتند منتشر شدند.اما نامه‌های نوشته شده به او، تنها پس از مرگش از سال ۱۹۰۴ به بعد به چاپ رسیدند. نویسندگان یادبودها به نامه‌ها که به عنوان موثق‌ترین منبع اطلاعات دربارهٔ زندگی چخوف و روابط او با معاصرینش محسوب می‌شدند روی آوردند. اولین مجموعه حاوی ۷۲ نامه بود.

چخوف ذاتاً فردی کلکسیونر و بسیار دقیق بود. در آرشیو او بیش از ده هزار نامه وجود داشت که با نظم و ترتیبی بسیار دقیق آنها را بایگانی کرده بود. آنطور که پیداست تمامی نامه‌هایی را که در طول زندگیش دریافت نموده بود جمع آوری کرده است. اما آنچه که به

مکاتبینش مربوط می‌شود این است که فقط عده معدودی از آنها ارزش و اهمیت نامه‌های او را می‌دانسته و آنها را حفظ کرده‌اند. پس از مرگ او سوورین نامه‌های خود را از ماریا چخووا پس گرفته و آنها را از بین برده است. همچنین ل. آ. آویلوا که از آن همه نظم و ترتیب در نگهداری نامه‌هایش به تعجب آمده بود بعد از پس گرفتن نامه‌هایش آنها را سوزانده بود. در حالیکه این نظم و ترتیب در مورد تمام نامه‌ها رعایت شده و همه آنها از نظر تاریخ و الفبا بایگانی شده بودند. چخوف از نامه‌هایش همچون نسخ خطی نگهداری می‌کرد. در زیر هیچ کلمه‌ای خط نمی‌کشید و برای هیچکدام برتری قائل نبود. به هیچ وجه تغییر یا اصلاحی در آنها بعمل نمی‌آورد.

در سال ۱۹۰۵ای. ل. لئونتیف ـ شیوگلف با مراجعه به ماکسیم گورگی در انتشارات "دانش" "ازنانیه" پیشنهاد چاپ نامه‌های چخوف را مطرح کرد ماکسیم گورگی در جواب پاسخ داد:

«به نظر ما مکاتبات او بایستی به صورت مجموعه‌ای کامل چاپ شوند تنها در آن صورت است که شاید بشود شخصیت او را از هر نظر بطور واضح و روشن شناخت.»

چاپ چنین مجموعه‌ای بخاطر حجم بسیار زیاد مکاتبات حتی تا به امروز تحقق نیافته است. در سال ۱۹۱۰ هنگامی که مسئله چاپ مجموعه نامه‌های چخوف مطرح شد اقوام او از طریق روزنامهٔ "گزارشات روسی" از همه افرادی که نامه‌هایی از چخوف در دست داشتند تقاضا کردند تا نامه‌های خود را برای گرفتن یک نسخه کپی در اختیار ماریا پاولونا چخووا بگذارند. بسیاری از مخاطبین چخوف به این تقاضا جواب مثبت دادند.

در سالهای ۱۹۱۶ـ۱۹۱۲ دوره شش جلدی نامه‌های آنتون چخوف زیر نظر ماریا پاولونا چخووا با شمه‌ای مختصری از شرح حال هریک از افراد طرف مکاتبه به چاپ رسید. در سال ۱۹۷۴ اولین جلد از مجموعه کامل سی جلدی مجموعه آثار و نامه‌های آ. پ. چخوف، چاپ فرهنگستان علوم از چاپ بیرون آمد. دوازده جلد از این مجموعه به مکاتبات چخوف اختصاص داشت. دراین چاپ کلیه نامه‌ها با اصل آن مطابقت داده شده و در موثق بودن تاریخ‌های آن دقت کامل به عمل آمده است.

دوره سه جلدی نامه‌ها که ترجمه حاضر از آن برگرفته شده منتخبی از این چاپ می‌باشد.

آنتون پاولویچ چخوف و آلکساندر پاولویچ چخوف

الکساندر پاولویچ چخوف (۱۸۵۵-۱۹۱۳ / ۱۲۳۴-۱۲۹۲ش) برادر بزرگ آنتون چخوف است. او تا بیست سالگی در دبیرستان شهر تاگانروگ و سپس در دانشگاه مسکو به تحصیل اشتغال داشت. در ۱۸۸۲ رشتهٔ علوم طبیعی دانشکدهٔ ریاضی - فیزیک را تمام کرد. و از همان ابتدای تحصیل در دانشگاه در مجله‌های فکاهی مسکو و پتربورگ با نامهای مستعار آ گافوپودیدینی‌تسین، آلوئه، گوسف، پان خالیافسکی و بعدها با نامهای سدوف و سه‌دوی به چاپ داستانهایش پرداخت. او که سعی داشت به وضعیت زندگی خود سروسامانی بخشد در ۱۸۸۲ در ادارهٔ گمرک تاگانروک مشغولِ کار شد؛ سپس در ۱۸۸۵ به پتربورگ منتقل گردید و سرانجام به نووروسی رفت. در آنجا برای همیشه با خدمت اداری خداحافظی کرد و به‌عنوان روزنامه‌نگار حرفه‌ای و داستان‌نویس به کار پرداخت. با آمدن به پتربورگ در روزنامهٔ **سوورین** (عصر جدید) مشغول شد؛ و در بعضی از مواقع سردبیری مجلات **نابینایان**، **آتش‌نشانی**، **خبرنامهٔ روسی انجمن حمایت از حیوانات** و غیره را به‌عهده داشت. به تاریخ ۲۶اکتبر ۱۸۸۷ طی نامه‌ای نوشت: «... من در گوشه‌ای پرت خانه‌ای دست‌وپا کرده‌ام». طی این ایام تأمین و ادارهٔ خانواده‌ای بزرگ روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد. در اوایل ۱۹۰۰ در **نشریهٔ گزارشهای فرمانداری پتربورگ و پلیس پایتخت** داستانهای تاریخی دنباله‌دار به چاپ می‌رساند.

آلکساندر چخوف چندین مجموعه از داستانها و رساله‌های خود را چاپ و منتشر کرد. از آن جمله‌اند: **رسالهٔ روند امور آتش‌نشانی در روسیه**، **فرهنگ شیمیایی یک عکاس**، **نگهداری و سرپرستی از بیماران روانی در پتربورگ**، **الکلیزم و امکان**

مبارزه با آن.

میراث ادبی او **خاطرات برادر**، که در سال ۱۹۰۷ ـ ۱۹۱۲ به‌چاپ رسید دارای ارزش ادبی بی‌نظیری است، به‌ویژه نامه‌هایی که به برادرش نوشته‌است. این نامه‌ها موثق و در ردیف منابع منحصربه‌فرد و منبع بی‌مانندی از اطلاعات دربارهٔ زندگی خلاق آنتون چخوف به‌خصوص در طی سالهای نوجوانی او هستند.

سرنوشت چنین خواسته بود که الکساندر پاولویچ نزدیکترین فرد مورداعتماد چخوف در چاپ کتابهایش از سوی **سوورین** و دفتر هیأت تحریریهٔ **عصر جدید** باشد. در نتیجه فعالیت و همکاریهای کاملاً بی‌غرضانهٔ او کلیهٔ داستانها و سرگذشتهای چخوف که با مجموعهٔ **در تاریک و روشن** شروع شده بود، به چاپ رسید. وی به تاریخ ۲۹ ـ ۳۰ مارس ۱۸۸۱ به برادرش چنین نوشت:

"این کتاب تو به چاپ خواهد رسید؛ همهٔ کارهای آن به‌عهدهٔ من گذاشته شده... امیدوارم بر اثر دخالتهای نابغانهٔ من گلبرگهای تاج افتخارت افزون‌تر شوند."

او با گردآوری داستانها و طنزهایی که با دهها نام مستعار مختلف در صفحات مجلات قدیمی به چاپ رسیده بودند خدمت شایانی به امر تدوین مجموعهٔ داستانهای چخوف که انتشارات آ. ف. مارکس چاپ کرده‌است، به عهده داشت. تعداد ۳۸۱ نامه به آنتون پاولویچ و ۱۹۶ نامه به آلکساندر چخوف؛ که از مجموعهٔ آنها تعداد ۳۱۹ نامه در کتاب **نامه‌های آلکساندر چخوف** به چاپ رسیده است.

چخوف نامه‌های برادر بزرگ خود را در ردیف آثار درجه اول قرار می‌داد و سلیقهٔ ادبی او را بسیار می‌ستود. پس از چاپ دو کتابش، هنگامی که در حال نوشتن نمایشنامهٔ **ایوانف** بود در نامه‌ای به برادرش چنین نوشت:

«حیف که نمی‌توانم نمایشنامه‌ام را برایت بخوانم. تو آدم سبک مغز و کم تجربه‌ای هستی، اما با وجود این از میان همهٔ ستایندگان و بدگویانِ من حس شنوایی تو تیزتر و دقیق‌تر و حساس‌تر است؛ دور بودن از تو برای من ضایعه‌ای بزرگ است». (۱۰ ـ ۱۱ یا ۱۲ اکتبر ۱۸۸۷).

در روابط شخصی آنتون و الکساندر هیچ‌گاه مسائل پیش‌پاافتاده وجود

نداشت چشم‌پوشیهای بی‌تفاوتانه و یا دغل‌بازی دیده نمی‌شد. برادر بزرگتر خیلی زود با رسوم و عادات زندگی بی‌بندوبار و لاقیدانهٔ قشر ادب‌دوست روشنفکر آن زمان و همچنین با کشش دائمی به الکل و تمام چیزهایی که آنتون چخوف در همهٔ عمر از آنها متنفر بود آشنا شد. نامه‌های آنها دربارهٔ بچه‌ها، دربارهٔ روابط با زنها، دربارهٔ عشق به کار، منزه بودن و آرامش معنوی و حلم و بردباری تا حال حاضر جنبهٔ تعلیم و آموزش خود را عمیقاً حفظ کرده‌اند و خارج از چارچوب روابط شخصی، برای همگان قابل فهم و آموزنده هستند. آنتون چخوف گاه گاهی دربارهٔ بی‌سروسامانیها و تیره‌روزیهای خود می‌نوشت. آلکساندر در جواب یکی از این نامه‌ها می‌نویسد: «من خود را از پست‌ترین بدبینها به حساب خواهم آورد اگر که با این جملهٔ تو که می‌گویی "جوانی از دست رفت" موافق باشم. آخر تو کسی نبودی که احتیاج به تسلی داشته باشی...». (۵ـ۶ سپتامبر ۱۸۸۷).

بحث دربارهٔ ادبیات و آثار ادبی جایگاه مهمی در نامه‌نویسی چخوفها داراست. بسیاری از جملات او که در این نامه‌ها آمده‌اند بعدها به‌صورت کلمات قصار و اصطلاحات ادبی معروفیت عامه یافته‌اند مانند "ادبیات یعنی کار"، "سوژه باید نو باشد. اما طرح می‌تواند وجود نداشته باشد"، "خلاصه‌نویسی خواهر ذوق و استعداد است".

افکار و عقاید چخوف دربارهٔ سوبژکتیف و ابژکتیف و آثار ادبی، دربارهٔ متون ادبی منسوخ و اشکال و صور آنها درگذشته، دربارهٔ شکل و شیوهٔ و نگارش توصیفهای شاعرانه و دربارهٔ اهمیت تفصیلات و جزئیات و بسیاری مسائل دیگر موضوع تحقیق و مطالعه است و شرح داده می‌شود.

آلکساندر چخوف که مدام با محافل ادبی ـ انتقادی پتربورگ معاشرت داشت، اغلب تازه‌ها و اتفاقات هیأتهای تحریریه و خبرهای ادبی و اجتماعی را به‌صورت طنزگونه و گاه جدی برای برادر می‌نوشت. مثلاً در مارس ۱۸۹۹ اخبار مربوط به شورشهای دانشجویی در پتربورگ و موضع **سوورین** را که چخوف در آن زمان کاملاً از آن جدا شده بود برایش نوشت. همچنین نظریه‌ها و عقایدی را که دربارهٔ آثار ادبی چخوف بر زبانها بود به برادر خود خبر می‌داد. او تصاویری روشن، هر چند که اغراق‌آمیز ولی زنده، از زندگی ادیبان و دنیای

ادبیات سالهای ۸۰ـ ۹۰ همچون د. و. گریگوریچ، ن. س. لسکوف، ن. آ. لیکین، آ. س. سوورین، ای. اف. گوربونف و کلیهٔ محافل ادبی پتربورگ که او در میان آنها به‌عنوان "برادر شخصیّتی معروف" پذیرفته شده بود، ارائه کرده است. این کلمات بدون هیچ‌گونه تأسف بلکه با افتخار و آگاهی به سهیم بودن در سرنوشتی بزرگ اغلب در نامه‌های او به برادرش دیده می‌شوند؛ جملاتی که بیش از صد سال قبل و به صورت شوخی به برادر می‌نوشته، اکنون به صورت یک پیشگویی خاص و غم‌انگیز درآمده‌اند: «... از این بدتر هم خواهد شد. من به برادر نویسندهٔ بزرگ مرحوم تبدیل خواهم شد... نه! اکنون بهتر است زندگی کنی و سالم باشی... وضع را نمی‌شود به حال اول برگرداند، زیرا که تو جاودانه هستی».

نامه‌های آلکساندر چخوف به برادرش در سال ۱۹۳۹ به صورت یک کتاب مستقل به چاپ رسیده‌اند.

آلکساندر چخوف به چخوف



مسکو، ۲۳ نوامبر ۱۸۷۷

پدر آنتونیه

امروز نامهٔ[1] تو را دریافت کردم و به محض رسیدن از دانشگاه به خانه شروع به نوشتن این مراسله کردم. حالا این که چه وقت آن را برایت بفرستم معلوم نیست، زیرا که تمبر ندارم. همین امروز باید یک نطق با شکوه هم برای دایی میتروفان بفرستم چون‌که جشن نامگذاری اوست. بی‌پولی من در حد کمال است. می‌خواستم تلگرافی برای میتروفان گئورگیویچ بفرستم، اما حتی یک روبل هم پیدا نکردم. همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد! مامان جان دیگر مثل سابق به‌طور دائم گریه نمی‌کند. "برنامه" از دیوار کنده شده است.[2] من مانند سابق جدا از والدین زندگی می‌کنم؛ اما اغلب پیش آنان می‌روم. میشکا در دبیرستان بدشانسی می‌آورد؛ طوری که فکر کنم که پس از امتحانات عذر او را بخواهند، زیرا او تاکنون در دروس لاتین بیش از نمرهٔ ۲ و ۳ نگرفته است و نمرات پایین او مخصوصاً نمرات یکش بسیار زیاد است. نیکولا منتظر گرفتن مدال طلا و به‌دست آوردن مقام "نقاش آزاد" است؛ به همین جهت شروع به کشیدن چند تابلو کرده است. من زیاد سرحال نیستم، شاید به‌خاطر سوء‌تغذیه باشد. اگر مقداری توتون بفرستی بسیار بجا خواهد بود. ناائوتیلوس[3] نزد مامان جان زندگی می‌کند و از صبح تا شام با هم دعوا می‌کنند هرچند که هیچ‌کدام از دیگری کم نمی‌آورد. با همهٔ اینها شکر خدا زندگی به‌طور عادی می‌گذرد. مدت مدیدی است که ایوان را ندیده‌ام.

این طور که معلوم است از روزی که کت و شلوار مشکی مرا پوشید و از خانه بیرون رفت، دیگر از من فرار می‌کند. چخوفها هنوز همان آیین خشک اخلاقی

خود را حفظ کرده‌اند: «اگر بنوشی می‌میری؛ اگر ننوشی هم می‌میری؛ پس بهتر است بنوشی و بمیری».

نمی‌دانم برایت نوشته‌اند که کاتیا همراه پیتر واسیلیویچ در مسکو بوده‌است.[۴] آه خدای من! چنین الاغهای ابلهی مانند این زوج پرخیر و برکت هرگز ندیده‌ام. دربارهٔ ایشان حتی نمی‌شود گفت که دیوانه‌اند و عقل از سرشان پریده، بلکه درست‌تر این است که بگوییم از نردبان پریده، از پشت‌بام پریده، از صحنه پریده؛ زیرا که آنان از همان اول هم عقل حسابی نداشته‌اند که از سرشان بپرد. نیکولا به زودی برای اولین بار می‌خواهد در صحنه در سیرک تاریف هنرنمایی کند،[۵] جایی که تو تاکنون در آن‌جا نبوده‌ای. امیدوارم که در کارش موفق‌شود. لطیفه‌های تو هم می‌رسند. امروز دو تای آنها را با پست به **بودیل نیک** می‌فرستم: "کدام جس بیشتر آرایش می‌کند" و "حداداده" (بچه‌ها).[۶] بقیه ضعیف هستند. کمی کوتاه‌تر و تندوتیزتر بنویس و بفرست. داستانهای بلند بی‌مزه‌اند. لطفاً دیگر بعد از این روی این کاغذهای لعنتی برایم چیزی ننویس؛ خواندن آن سخت است. خبر تازهٔ دیگر ندارم. به خاله دوسیایاکولونا سلام مرا برسان؛ همین‌طور به سله واتف. نشانی فدوسیا یا کوفلونا دولژنکوا و تنها فرزند او را برایم بنویس؛ اما در مورد جزوات تئوری شیمی باید بگویم که آنها به سبب تفصیل و عام‌بودنشان به هیچ درد نمی‌خورند. تو در بین آن اوراق توضیحی دربارهٔ واکنشهای شیمیایی در عناصر گالوانیزه چیزی پیدا نمی‌کنی. اگر لازم داری من خودم آن را شرح داده برایت می‌فرستم؛ فقط به‌طور واضح و کامل برایم بنویس که به‌طور کلی چه چیزی موردنظر توست. من آمادهٔ خدمتگزاری هستم؛ با توجه به آنچه از نامه‌ات پی بردم، توضیحاتی برایت نوشته‌ام که ضمیمهٔ این نامه می‌فرستم.

اگر راضی‌ات کرده باشد خیلی خوشحال خواهم شد و چنانچه راضی نشدی باز برایم بنویس. من خوشحال می‌شوم که سعی خود را برای رضایت تو به‌کار برم. همسر خداشناس من امانم نمی‌دهد و می‌گوید ورقه‌های ضمیمه شده به‌هیچ دردی نمی‌خورند؛ اما تو حرف او را باور نکن؛ خاله خانباجیها زیاد حرف می‌زنند و زوجهٔ ارجمند من بیش از همه. خداوند عیال عزیزی نصیب من کرده است. گاوریلف چند کیلو شاخ و سم برای ساخت دکمه لازم دارد. اگر

می‌خواهی مبلغی پول به‌دست آوری سری به کشتارگاه بزن. شوخی نمی‌کنم و توصیه می‌کنم که این ضرب‌المثل را به‌خاطر بسپاری: آهن را تا وقتی که هنوز داغ است بکوب، آن‌طور که یکی از دکترهای آشنای من (محبوب همسر عزیزم) می‌گوید دیگر زحمت کم می‌کنم.

Votre dévouée*

آ. چخوف اول

تو باور نمی‌کنی که زن عزیز من یک اسطوره است؛ در واقع او وجود دارد و به تو سلام می‌رساند.

---

۱. نامه پیدا نشده است.

۲. در نامهٔ قبلی (اول اکتبر ۱۸۷۷) آل. پ. چخوف تعریف کرده بود که پدرش یک برنامهٔ دقیق خط کشی شده با خطی خوش (برنامهٔ وظایف کارهای خانه جهت اجرا در ملک پاول چخوف ساکن مسکو) نوشته و بر دیوار اتاق خواب نصب کرده و در آن «وظایف هر کس؟ که هر فرد چه موقع باید برخیزد، کی بخوابد. چه وقت ناهار بخورد، کی به کلیسا برود و در مواقع بیکاری به چه کارهایی بپردازد» مشخص شده بود.

۳. خلی‌اوس دوست ن.پ. چخوف در هنرستان نقاشی و معماری، که در خانوادهٔ چخوف پانسیون شده و با پرداخت مبلغ ناچیزی از خوراک و خدمات آنان بهره‌مند می‌شد.

۴. دخترعموی چخوفها، یکاترینا میخایلونا با همسرش پ. و. پتروف.

۵. احتمالاً تئاتر خصوصی سکرتارف: ثروتمند طرفدار هنر، دکوراسیونهای یک نمایش را به ن. پ چخوف سفارش داده بوده است.

۶. (لطیفه‌ها) چخوف شناخته نشد.

* عبارت فرانسوی به معنای «ارادتمند شما».

آلکساندر. پ. چخوف به چخوف



۱۴ اکتبر ۱۸۷۸، مسکو

پدر آنتونیه

دو نامهٔ اخیرت را که به خانواده[1] نوشته بودی و در آن از من هم یاد کرده بودی خواندم، از یادآوریت ممنونم. اگر خواستی برایم چیزی بنویسی، که البته خیلی مایلم، آدرسم این است: دراچوکا، ساختمان پالیوانوای سابق، آپارتمان شمارهٔ ۱۲. در این آپارتمان خانوادهٔ ما مستقر است که در حال حاضر من هم با آنان زندگی می‌کنم. خب، کاروبارت چطور است؟ اوضاع و احوال من بدک نیست. اگر انشاءالله درسهایت را به خوشی و سلامتی تمام کنی در دانشگاه با هم خواهیم بود. در نامهٔ قبلی وعدهٔ فرستادن توتون داده بودی، کار بسیار بجا و خوبی است؛ خودم خیال داشتم با خواهشی تو را به زحمت و دردسر بیندازم، یعنی این‌که از طریق تو تنباکو سفارش دهم. ما در مسکو برای تنباکویی که در تاگانروک یک روبل می‌پرداختیم بایستی حداقل دوروبل بدهیم؛ بدین سبب من مجبورم هر آت و آشغال عوضی را بکشم.

جواب بده که آیا می‌توانی این کار را بدون زحمت خاصی برایم انجام بدهی؟ من هفتهٔ دیگر برایت پول می‌فرستم؛ ولی آیا رفت و آمد به پستخانه برای دریافت و ارسال زحمتی فراهم نمی‌کند؟ من می‌خواستم جهت سهولت و آسانی کار و به صرفه‌بودن آن کمتر از ۵ فوند سفارش ندهم، اما به قدر کافی پول نداشتم، به همین علت فقط به دو فوند قناعت می‌کنم.

توتون ۲ روبل... ارسال ۳۱ کوپک و هزینهٔ فرستادن پول ۱۷ کوپک که جمعاً می‌شود در حدود ۲/۵ روبل؛ در نتیجه با یک روبل و ۲۵ کوپک برای هر کیلو می‌توان یک توتون عالی کشید. اگر زحمت زیاد و خاصی برایت نباشد و

خواهش مرا انجام دهی بی‌اندازه ممنونت خواهم شد.

تو دربارهٔ **بی‌پدرها**[۲] یادآوری کرده‌ای و من عمداً سکوت کردم. من خوب می‌دانم که برای یک نویسنده مخلوقهایش چقدر عزیز هستند. به همین جهت اگر می‌خواهی خوب بدانی باید بگویم که روی دو فصل آن خیلی خوب و زیبا کار شده است، اما اگرچه کلاً یک دروغ معصومانه است در عین‌حال قابل بخشش است. به این دلیل معصومانه است که از عمق پاک جهان‌بینی باطنی تو سرچشمه می‌گیرد. این که درام تو یک دروغ است و خودت هم هرچند نامحسوس و غیرارادی آن را حس کرده‌ای، بماند؛ ولی باید بگویم که با وجود این تو آنقدر نیرو و عشق و رنج برای خلق آن متحمل شده‌ای که دیگر چیزی مانند آن نخواهی نوشت. پروراندن و استعداد درام‌نویسی ـ به‌ویژه نزد تو ـ مستلزم فعالیتها و چهارچوبهای گسترده‌تری است. اگر مایل باشی من روزی دربارهٔ این درام تو جدی‌تر و مفصل‌تر برایت خواهم نوشت؛ اما فعلاً فقط از تو به خاطر این کلمات تند و خشن پوزش می‌خواهم. من خوب می‌دانم که تو این‌گونه کلمات را نمی‌پسندی، اما چاره‌ای ندارم، تو سؤالی کرده‌ای و من هم پاسخی داده‌ام. وقتی دربارهٔ بهترین هیجانات روحی تو صحبت می‌شود من چیز دیگری جز آنچه گفتم نمی‌توانم بنویسم، من نمی‌توانم تو را فریب دهم. **داس بر سنگ خورد**[۳] به زبانی فصیح و شیوا نوشته شده و کاراکترهای هر کدام از چهره‌های تصویر شده بسیار مناسب آورده شده است، ولی سوژهٔ تو خیلی پیش‌پاافتاده است و من این یکی را برای این‌که مناسب‌تر باشد به نام خودم جا زدم و برای چندتن از دوستان با ذوق و نیز برای س. سالویف نویسندهٔ **داماد از لبهٔ تیغ**[۴] خواندم. جواب و نظر همهٔ آنان اینها بود: سبک نوشته بسیار عالی است، اما با همهٔ توانایی و قدرت، دقت و ریزبینی لازم را ندارد، و از تجربیات زندهٔ زندگی کمتر بهره دارد؛ کسی چه می‌داند شاید صاحب آن به مرور زمان نویسنده‌ای پخته و کاردان و حسابی شود. و من از خودم اضافه کنم که با ادبیات آشنایی بیشتر پیدا کن. سعی کن آثار **لرمانتف**، و نویسندگان آلمانی مانند **گوته**، **گینه و ریوکرتا** را تا آنجا که ترجمهٔ آنها در دسترس است از حفظ شوی، و سپس شروع کن به خلق اثری مستقل؛ هرچند که این اندرز زیاد هم جدی نیست. من فقط مکتبی را که خودم در آن پرورش یافته‌ام و به آن مشغولم به تو توصیه

می‌کنم؛ ولی بدان که از نظر خلاقیت من هنوز به جایی نرسیده‌ام؛ اما خلاقیت چیزی جدی است که فعلاً از عهدهٔ من برنمی‌آید و بیرون نمی‌تراود، زیرا که زمان اشتغال هنری از من گذشته و دور شده است و دست زدن به آفرینش اثری جدی، قدرت و جرأت می‌خواهد که من در این زمینه خیلی ناتوانم. در مواردی که میل به نوشتن اثری در خود احساس می‌کنم به یاد این سخنان مفیستوفلیا می‌افتم:

او (انسان) شبیه به جیرجیرک است،
که جست و خیزکنان و بال زنان،
میان سبزه‌ها می‌رود و سرود قدیمی‌اش را مدام می‌خواند.
کاش همیشه میان سبزه‌ها می‌ماند. آخر او
بینی‌اش را همه جا فرو می‌کند. هم در پهن و هم در لجن،
او همیشه در هیجان است و مدام غصه می‌خورد.
امیال و اندیشه‌اش در دوردست‌ها در پروازند
اما ذره‌ای فهم و شعور ندارد، ابلهی بیش نیست،
و هر آنچه دور یا نزدیک اوست
قادر به آرام کردن روح عمیق او نیست.[۵]

هرچند که خیلی پرحرفی کردم و ناخودآگاه از سلامت و احوال‌پرسی شروع کرده به آمرزش رسیدم، مع‌الوصف اگر مایل بودی و از سبک نگارش من نرنجیده‌ای ویرگولها را بگذار. راستی چنانچه خواستی از دندان‌دردهای آینده راحت شوی به اندازهٔ پنج کوپک رادیکس تورنتیلایه و به مقدار ده کوپک الکل با هم مخلوط کن و هر روز دندانهایت را با آن بشوی ـ ده قطره در یک گیلاس آب ـ. خدا را شکر که من از برکت این شست‌وشو و غرغره کردن روزانهٔ قطره‌ها الآن یک سال می‌شود که دیگر دندان درد ندارم. برایم بنویس.

اکساندر چخوفِ تو.

خاله‌جان فدوسیا یاکولنا که از آتش‌سوزی وحشت کرده این روزها از ترس این‌که در آتش بسوزد همیشه آماده است و موقع خواب تمام لباسهایش را می‌پوشد، حتی گالشهایش را. این خیلی خنده‌دار است ولی بدان که عین

واقعیت است. در این باره برایش بنویس. او این کار را ظاهراً مخفیانه انجام می‌دهد و پیش خود فکر می‌کند که کسی متوجه او نیست.

---

۱. این نامه پیدا نشده.

۲. نسخهٔ اولیهٔ نمایشنامه‌ای که بعدها چخوف در مسکو آن را تغییر داد و آرزو داشت که آن را در تئاتر مسکو به نمایش بگذارد.

۳. نمایشنامهٔ مفقودشده چخوف.

۴. کمدی داماد از لبه تیغ. اثر آ. کراسفسکی وفات در ۱۸۵۳.

۵. نقل از فاوست، گوته (دیباچه در آسمان)، ۱۸۰۸.

چخوف به آلکساندر چخوف



اندکی بعد از ۶ مارس ۱۸۸۱، مسکو

الکساندر!

من آنتون چخوف، این نامه را در کمال هوشیاری و با عقل سلیم و با خونسردی کامل برایت می‌نویسم. چون خواسته بودی که زیاده از حد حرف نزنم، بنابراین به خواستهٔ خودت زیاد صحبت نخواهم کرد و دست به ادا و اصول دانشگاهی می‌زنم. اگر من به مادر و خواهر و زنم اجازه نمی‌دهم زیاد حرف بزنند، پس بدان به گاریچی مست بدتر و بیشتر. چنانچه تو حتی صدهزار بار بیشتر انسان محبوب من باشی، من به خاطر عقایدم و یا به هر دلیل دیگر اهانت را از طرف تو تحمل نخواهم کرد؛ هرچند که علی‌رغم انتظار از ترفند همیشگی خود استفاده کنی و همهٔ مسؤولیتها را به پای مستی خود بیندازی بدان که "مست بودن" به معنی آن نیست که حق داشته باشی بر سر کس دیگری (...).

آن کلام، "برادر"، که تو برای ترسانیدن من به کار برده‌ای تا من میدان نبرد را ترک کنم چنان بود که حاضرم هرگاه لازم باشد آن را از فرهنگ خود قلم بگیرم، نه از آن جهت که دل و جرأت ندارم بلکه به سبب این که در این دنیا باید همیشه برای هر چیزی آماده بود: من از هیچ چیز واهمه‌ای ندارم و این را به برادرهایم نیز توصیه می‌کنم. همهٔ اینها را به این جهت می‌نویسم که آیندهٔ خود را از بسیاری جهات و حتی شاید از اهانتی که تو قادری به‌خاطر کلمه زیبای خود "ولی" (که البته به هیچکس مربوط نیست، گفته را در گیومه می‌گیرم) اعمال کنی محفوظ و درامان نگاه دارم. افتضاح و رسوایی امروز برای اولین بار به من نشان داد که ادب و نزاکت سروده شده در اثر تو **سمنامبول**[1] هیچ چیز علیه اهانت

ذکر شده ندارد و این که تو آدمی تودار و مخفی‌کار هستی؛ به همین دلیل خودرأی و مستبدی...

چاکر شما، آ. چخوف

۱. داستانی از آلکسی چخوف به نام (سُمنامبول)

چخوف به آلکساندر چخوف



۲۵ دسامبر ۱۸۸۲ یا ۲ ژانویهٔ ۱۸۸۳، مسکو

صیاد همهٔ قاچاقچیها، انسانها و همهٔ کاینات، برادر گمرکچی[1] من، سرخ‌ترین انسان روی زمین، الکساندر پاولویچ! یک ماه تمام بود که می‌خواستم برایت نامه بنویسم تا بالأخره اکنون موفق شدم. در این هنگام که چپول، خواهر، مادر[2] و پدر نشسته مشغول خوردن ژامبون با خردل هستند (می‌دانی پدریک حقوقدان است زیرا که چه کسی به‌غیر از یک حقوقدان می‌تواند از مزهٔ عرق حقوق طلب کند)، من هم نشسته مشغول نوشتن نامه هستم. تصمیم دارم آن‌قدر بنویسم که اگر خطوط آن را بشماری به اندازهٔ ۲۵ روبل نقره کار کرده باشم و سعی می‌کنم این تلاش و کوشش مرا ناراحت‌نکند:

۱) هوا لذت‌بخش است؛ گرما ۱۸ درجه است. هیچ لذتی بالاتر از کالسکه سواری نیست. تو شلوغی خیابانهای این‌جا راکم‌کم از یاد برده‌ای و این امر تا حدودی طبیعی است. کالسکه‌چیها اسبها را هُل می‌دهند و اسبها هم آنان را. در پیاده‌روها از شدت شلوغی و ازدحام نمی‌شود درست راه رفت؛ دیروز و پریروز همراه با نیکلای جان سواره همه جا را زیر پا گذاشتیم؛ همه جا شلوغ بود. بگو ببینم در تاگانروک چه خبر است؟ من خوب می‌توانم ناراحتی و اندوه شما را پیش چشم مجسم و آن را درک کنم. امروز روز عیادت است؛ هر روز قیامتی است از جمعیت که به اینجا می‌آیند و امروز از همه روز بیشتر. من در همین جا می‌مانم. پزشکان حال و آینده حق دارند عیادت انجام ندهند.

۲) پوتی یاتا سردبیر جدید مجله **کتابخانه اروپا** می‌گوید تمام آنچه راکه فرستاده‌ای و بعد از این بفرستی چاپ خواهد کرد. تو تقاضای پولِ پیش کرده‌ای ولی بدان که آنان نمی‌دهند؛ زیرا که خسیس هستند؛ تو پولِ کاری راکه کرده‌ای

به سختی می‌توانی از آنان بگیری؛ اما ضمناً... البته (این نظر من است) تمام ترجمه‌ات خوب از آب درنیامده است؛[۲] ولی در مجموع مناسب است؛ اما من انتظار بیشتری از تو دارم؛ یا هر چیز مهملی را ترجمه نکن و یا اگر ترجمه کردی در همان زمان آن را خوب ساخته و پرداخته کن، حتی اگر بتوانی به آن طول و تفصیل بده یا کوتاه و مختصر کن. نویسندگان از این کار تو ناراحت و رنجیده‌خاطر نمی‌شوند و بدان که تو هم در زمرهٔ مترجمان خوب قرار خواهی گرفت. می‌توانی چیزهای بی‌اهمیت را ترجمه کنی ولی آنها را به شیوهٔ زندگی روسی برگردان؛ این‌کار همان اندازه از تو وقت می‌گیرد که یک ترجمهٔ مهم نیاز دارد؛ اما پول بیشتری به دست خواهی آورد. پاستوخف این نوع اقتباسها را با کمال میل چاپ می‌کند.

۳) طی یکی از فرمانهای اخیر، افرادی که در خدمت دولت هستند حق کار در مجله را ندارند.

۴) گاوریلکا ساکولنیکف دستگاهی متحرک و الکتریکی اختراع کرده است؛ اختراعی جدی که انحصار آن متعلق به خود اوست. این آدم دغل و زیرک کاملاً با برق آشناست و در روزگار ما هرکس با آن آشنا باشد می‌تواند دست به اختراع بزند چون که این امر زمینهٔ بسیار گسترده‌ای دارد.

۵) نیکولکا هیچ‌وقت برای هیچ‌کس نامه نمی‌نویسد؛ و این ویژگی وجود کج و معوج اوست. او حتی به نامه‌های ضروری و لازم نیز پاسخ نمی‌دهد. همین تازگیها یک سفارش هزاری را، فقط به علت این‌که ظاهراً وقت و فرصت نداشت که به لنتفسکی نامه‌ای بنویسد، از دست داد.

۶) **تماشاچی** در دست چاپ است و پول هم فراوان؛ حتماً دستمزد خوبی خواهی گرفت... صد، صدوبیست، صدوپنجاه خطی بنویس؛ برای هر سطر هشت کوپک. من صلاح نمی‌دانم برای **بودیلنیک** چیزی بنویسی. هیأت مدیرهٔ جدیدی شروع به کار کرده است (کوربین و جهودها). اینان از آن قبلی‌ها منفورترند. اگر مایل بودی برای "میرسکوی تالک" چیزی بفرستی به اسم من بفرست؛ بدان که این خیلی مهم است. به‌طور کلی به خاطر داشته باش که آثار ارسال شده به نام من بخت بیشتری برای چاپ دارند تا این که خود مستقیماً به هیأت تحریریه بفرستی. پدرخواندهٔ تعمیدی بودن عامل مؤثر و مهمی است و

من پدرخواندهٔ تعمیدی هستم.

۷) پس از یک هفته. ما سال نو را در خانه یوشکارف بودیم. گاوریلکا را در آنجا دیدیم که فراک پوشیده بود و نادنکا هم دستکش در دست داشت.

۸) از پول چیزی نگو، نگو... مادر به خاطر این بی‌پولی ما را لعن و نفرین می‌کند... و غیره. دیگر نمی‌توانم بیش از این بنویسم، به‌علت تنبلی و کمبود وقت.

آ. چخوف

---

۱. آل. پ. چخوف از پاییز ۱۸۸۲ تا آخر زمستان ۱۸۸۴ در گمرک تاگانروک مشغول خدمت بود.

۲. ن. پ. چخوف، ام. پ. چخووا و ای. یا چخووا.

۳. آلکساندر چخوف. رمان زن ناشناس ادموند تکسیه و کاملیادسنا را از فرانسه ترجمه کرده بود.

چخوف به آلکساندر چخوف

برادر نیک‌سرشتم الکساندر پاولویچ!

مسکو، ۲۰ فوریهٔ ۱۸۸۳

پیش از هر کار تولد با خیر و برکت دختر کوچولو را به تو و زوجه‌ات و -- همچنین به شهر تاگانروک به مبارکی این شهروند نورسیده تهنیت می‌گویم. انشاءالله که این دختر کوچولو سالهای سال زندگی کند (صلیب رسم کن!) و از زیبایی جسمی و روحی غنی بهره‌ور باشد و صاحب هوش و طلای زیاد شود و به موقع شوهری شایسته به چنگ‌آورد البته با شیفته کردن مقدماتی تمام دبیرستانیها و افسرده نمودن بعدی آنان (صلیب رسم کن احمق جان!) پس از عرض این تبریک بیدرنگ به اصل مطلب می‌پردازم. هم‌اکنون نیکولاجان نامهٔ تو را به من داد.[1] مسألهٔ حق (خواندن یا نخواندن) را به سبب نداشتن وقت به کنار می‌گذاریم. چنانچه نامه فقط به نیکول تعلق داشت من هم به همان تبریک اکتفا می‌کردم؛ اما این مکتوب تو بلافاصله سؤالها برمی‌انگیزد که همهٔ آنها جالب هستند، و من می‌خواهم دربارهٔ این سؤالات با تو بحث کنم تا در ضمن به مراسله‌های پیشین تو هم جواب داده باشم؛ ولی باید بگویم که متأسفانه آن‌قدر وقت و فرصت ندارم تا به اندازهٔ لازم برایت طولانی و مفصل بنویسم. برای زیبایی ظاهری و قدری تفصیل بیشتر مجبورم خود را به طرز و شیوه‌ای خاص محدود کنم. نامهٔ تو را موبه‌مو و از حرف اول تا آخر بررسی می‌کنم. من معتقدم و باید بگویم که نامه‌ات اثری است که ویژگیهای یک متن ادبی را دارد؛ و من به‌عنوان یک خواننده حق دارم بگویم که اگر تو به‌عنوان یک نویسنده به کارت نگاه کنی همه چیز به خیر و خوشی تمام خواهد شد. راستی هم که برای ما

سنجیدن و نقد تواناییمان در کار نوشتن ضرری ندارد. لازم است خاطرنشان سازم که اصل در مسائل مطرح شدهٔ زیر است و من سعی خواهم کرد که در حد امکان از اشاره به مسائل مربوط به خودم و بررسی آنها صرف‌نظر کنم:

۱) بحث دربارهٔ این‌که نیکولا ناحق است عبث و بی‌ارزش است. بدان‌که او نه تنها به نامه‌های تو بلکه به نامه‌های ضروری اداری هم پاسخ نمی‌دهد و من در این زمینه کسی را بی‌نزاکت‌تر از او نمی‌شناسم؛ یک سال تمام است که خیال دارد به لنتفسکی که در جست‌وجوی اوست نامه بنویسد، و شش ماه می‌شود که مکتوب شخصی شرافتمند در طاقچه‌اش بدون جواب مانده‌است در حالی که آن را برای دریافت جواب نوشته‌اند. آری، آدمی رقاص‌تر و لاقیدتر از برادرمان به سختی می‌توان یافت؛ از همه بدتر این‌که او اصلاح‌ناپذیر است. تو در نامه‌ات می‌خواهی او را به رحم‌آوری ولی من فکر نمی‌کنم او فرصتی برای جواب دادن به تو بیابد. اینها همه موضوعی فرعی است، بنابراین من از شیوه و سبک نامه‌ها شروع می‌کنم.

من به یاد می‌آورم که تو چگونه به مانیفستهای دایی جان ریشخند می‌زدی... در حقیقت تو به خودت می‌خندیدی. بدان که نامه‌های تو از لحاظ گیرایی و شیرینی با مکتوبات داییمان رقابت می‌کنند؛ و در آنها همه چیز پیدا می‌شود: از عشق‌ورزی و در آغوش گرفتن تا زخم زبان و زخم جان. فقط چیزی نمانده که اشک بریزی! چنانچه مکاتبات و نامه‌های دایی را باور کنیم بایستی تا کنون اشکهایش تمام شده باشد. ای دهاتی! تو از ابتدا تا انتهای نامه‌هایت داری اشک می‌ریزی. این اشک و گریه در همه نامه‌های تو، حتی می‌توان گفت در تمام آثارت به چشم می‌خورد؛ به‌طوری که می‌شود چنین پنداشت که تو و دایی، هر دوتایتان فقط از غده‌های اشک ساخته شده‌اید. من به تفنن این را نمی‌گویم و مشغول بذله‌گویی و مزاح هم نیستم... بدان که چنانچه این گریه و زاریها و نفس‌تنگیها که متأثر از شادی و اندوهند و این زخم‌زبانها به این اندازه بیجا و کشنده نبودند من هرگز آنها را پیش نمی‌کشیدم و مطرح نمی‌کردم.

نیکولاجان سرگرم عیاشی است ـ تو این را به خوبی می‌دانی ـ و استعداد عالی روسی خود را به هدر می‌دهد و مفت و مجانی آن را از دست می‌دهد... به این ترتیب تا یکی دو سال دیگر فاتحهٔ نقاش ما خوانده شده است. او به گروه

آدمهای الکلی و یارونهای ناکس و کثافات دیگر جذب می‌شود. تو خودت کارهای او را دیده‌ای... او چه می‌کند؟ همه کارهایش پیش‌پا افتاده، مبتذل و بی‌ارزشند... در حالی که در سالن تصویری بسیار عالی دیده می‌شود که فقط شروع شده و بعد به حال خود رها گشته... تئاتر روسی سفارش تصویر داستایفسکی را به او داده[۲] و او در حالی که قول انجام آن را داده است به آن عمل نمی‌کند، در صورتی که این نقاشیها می‌توانند برای او مایه شهرت و پول باشند... بله، دیگر چه بگویم برادر؟ شش ماه قبل تو او را دیده‌ای و امیدوارم فراموش نکرده باشی...

و اینک تو به جای این‌که این جوان احساساتی دلرحم و پراستعداد را با کلمات دلچسب و قاطع یاری بدهی و دلگرم سازی و موجب و باعث ارج و احترام و منفعت او شوی، داری عبارات و کلمات غم‌انگیز برایش می‌نویسی... تو به این ترتیب او را برای مدت نیم ساعت متأثر، ناامید و دلشکسته کردی؛ همین و بس... همین فردا نامه‌ات را فراموش خواهد کرد. تو سخنور و گویندهٔ بسیار توانا و خوبی هستی، کتاب‌های زیاد خوانده و نوشته‌ای و همه چیز را هم به همان خوبی و آسانی که دیگران می‌فهمند درک می‌کنی. آن وقت انگار هیچ سخن و کلام خوش و زیبایی برای نوشتن به برادر خود نداری... من قصد نصیحت کردن ندارم، نه! اگر تو به جای گریه و زاری، با او دربارهٔ نقاشی‌هایش حرف می‌زدی حتم بدان که هم‌اکنون مشغول نقاشی بود و حتماً جواب نامه‌ات را هم می‌داد. من می‌دانم که تو راه و شیوهٔ تأثیر کردن در او را خوب می‌دانی... یادآوری‌هایی مانند «فراموش کردم... آخرین نامه را برایت می‌نویسم». همه پوچ و مزخرف است، اینها اصل مطلب و آن چیزی نیست که باید تذکر بدهی... بلکه تو که انسانی توانا و باسوادی باید مسائل مهم و حیاتی و چیزهایی را تذکر بدهی که نه بر احساسات ناچیز و سطحی بلکه بر احساس عمیق و واقعی انسانی تأثیر می‌گذارند، و تو برای این کار قادری... آخر تو باهوش هستی، تو رئالیستی، تو هنرمندی. اگر من خدا بودم به‌خاطر این نامهٔ سراسر اشک و التماست با (یخ‌های گاتراسوف)[۳] تمام گناهان ارادی و غیرارادی یا کلامی و عملی تو را می‌بخشیدم.

راستی بد نیست بگویم که نیکولاجان با خواندن این دستخط و کاغذ تو

سخن علاقه‌مند شده که چند سطری مثل خودت برایت بنویسد. تو در تمام آثارت بیشتر به چیزها و موضوعات سطحی و پیش‌پاافتاده توجه می‌کنی... در حالی که تو یک یاوه‌سرای فطری به دنیا نیامده‌ای و این امر مادرزادی نیست بلکه کسب کردنی است. بدان که رها شدن از این ذهنیت مثل آب خوردن سهل و آسان است، و برای این کار فقط باید شریف‌تر و صادق‌تر بود؛ برای این‌که خود را با قهرمانان رمان خود قاطی نکنی، باید همه جا خود را از کشتی بر آب بیندازی؛ حتی برای نیم‌ساعتی هم که شده از خودت بگذری. تو داستانی داری که در آن یک زوج جوان در تمام مدت غذا خوردن یکدیگر را می‌بوسند، یا در حال نق زدنند و حرفهای بیجا می‌زنند و یک کلام گیرا و مثبت در بینشان ردوبدل نمی‌شود؛ فقط خوش‌قلبیها!

ظاهراً انگار تو اینها را برای خوانندگان نمی‌نوشته‌ای، بلکه از آن جهت نوشته‌ای که این نوع پرحرفیها را دوست داری.[۴] ناهار را توصیف می‌کنی که چگونه می‌خوردند، چه چیزی می‌خوردند و آشپزی چگونه بود. شخصیت مرد داستان تو چقدر دون‌پایه و مبتذل است و از این خوشبختی کاهلانه چقدر راضی! و همین‌طور قهرمان زن داستانت در عشوه و عشق خود به این آدم دستمال سفره به سینه و شکم‌سیر و این غاز چاق و چله، چقدر خنده‌دار و مضحک است. البته این درست است و حقیقت دارد که هر کسی از دیدن انسانهای سیر و راضی لذت می‌برد! اما فقط این که آنان چه گفتند و چند بار یکدیگر را بوسیدند برای توصیف کامل آنها بسیار ناچیز و کم است؛ چیزهای دیگری هم لازم است: تو باید از آن حس و تأثر فردی و شخصی که اثری شیرین بر انسان نرم‌خوی می‌گذارد بپرهیزی. سوبژکتیف بودن چیز وحشتناکی است؛ زیرا که نویسندهٔ بدبخت ما را کاملاً لو می‌دهد. شرط می‌بندم که همهٔ میرزابنویسها و دختران کشیش‌ها عاشق تو باشند، و معتقدم که اگر تو آلمانی بودی در همهٔ میخانه‌هایی که آلمانیها در آن‌جاها گفت‌وگوی تجارت می‌کنند آبجو مفت و مجانی می‌آشامیدی. اگر این سوبژکتیف بودن و این چمبرف[۵] بودن در تو نمی‌بود، آن وقت از تو نویسنده‌ای بهتر و مفیدتر پدید می‌آمد. تو قادری به‌خوبی شوخی کنی، به‌خوبی طعنه بزنی و به‌خوبی بخندانی. سبکی به این خوبی داری، رنج زیادی کشیده‌ای و بیش از حد با تجربه‌ای... آخ ببین

نبوغت و انرژیت بیهوده از دست می‌روند، حداقل آن را در نامه‌هایت می‌گنجاندی تا خیالبافیهای نیکولا را زنده می‌کردی. از آثار تو شاید بتوان اشیای فلزی ساخت ولی به هر حال مانیفست نمی‌شود.

تو می‌توانستی چه انسان مفیدی بشوی! امتحان کن، برایش بنویس؛ یک بار، دوبار؛ سخنانی جدی و مفید، شرافتمندانه و خوب؛ آخر تو صد بار از او عاقل‌تر هستی؛ برایش بنویس، در آن صورت خواهی دید که چه خواهد شد... او حتماً جواب نامه‌ات را خواهد نوشت، هرچند هم که در نوشتن تنبل باشد؛ اما کلمات رقت‌انگیز و مأیوس‌کننده برای او ننویس؛ زیرا که او بدون اینها هم ناامید است. ـ تو در ادامهٔ نامه‌ات می‌نویسی: «هوش زیادی نمی‌خواهد که بدانم من با رفتنم از خانواده جدا افتاده‌ام و به دست فراموشی سپرده شده‌ام». بنابراین چنین استنباط می‌شود که تو را فراموش کرده‌اند، یعنی چیزی که خودت هم آن را باور نداری و ارزش صحبت ندارد، دوست من، دروغ چرا؟ چنانچه تو روحیهٔ نالان مادر و همچنین نیکولا را، که در عالم مستی تمام دنیا را به‌خاطر می‌آورد و می‌بوسد، می‌شناختی نمی‌توانستی به خودت اجازه بدهی که اینها را بنویسی. اگر غدّه‌های اشکی نبود تو اینها را هرگز نمی‌نوشتی. باز هم نوشته‌ای: «من منتظرم و البته تا به آخر انتظار خواهم کشید...». تو به این ترتیب فقط می‌خواهی آدم را متأثر کنی... من می‌دانم متأثر کردن لازم است؛ خیلی هم لازم است؛ اما نه با چنین کلمات و عباراتی. و تو این عبارات و کلمات را از "خواهران" نقل کرده‌ای؛ در صورتی که تو خیلی چیزهای مفیدتری داری که می‌توانستی با موفقیت نقل کنی.

۲) «پدر برایم نوشته که من خود را تبرئه نکرده‌ام» و غیره... تو این را برای صدمین بار است که می‌نویسی. من درست نمی‌فهمم که تو اصولاً از پدر چه می‌خواهی؟ او سخت با سیگار کشیدن و نیز با معاشرتهای خلاف دشمن است. تو می‌خواهی با او دوست شوی؟ ولی بدان که این شوخی ترفندانه را با مادر یا خاله می‌توان کرد لیکن با پدر نه! او همچون سنگ چخماق و چون منشعبین سخت و پابرجاست و تو به‌هیچ‌وجه نمی‌توانی او را از سر جایش تکان بدهی و به در ببری؛ شاید هم این امر ناشی از قدرت او باشد.

تو هر قدر هم شیرین و احساساتی بنویسی او باز هم مدام آه خواهد کشید،

و باز هم برایت همان چیزهای قبلی را خواهد نوشت، و از همه بدتر این‌که عذاب می‌کشد. چگونه ممکن است که تو این را نفهمیده باشی؟ این عجیب است!... مرا ببخش برادر! به نظرم می‌رسد که مسأله‌ای جز این مسائل نقش مهمی را بازی می‌کند که به اندازهٔ کافی منزجرکننده است. تو برخلاف مسیر نمی‌روی بلکه از این جریان مسیر چیزی می‌جویی... تو چه کار داری که این یا آن شخص انشعاب‌طلب به هم اتاقی تو چگونه نگاه می‌کند. تو چرا به طرف او می‌خزی، و به دنبال چه می‌گردی؟ بگذار هر طور دلش می‌خواهد به تو یا دیگری نگاه کند؛ این شیوهٔ انشعاب‌طلبی اوست؛ تو می‌دانی که حق با توست، پس بر روی حرف و صداقت خود بمان؛ آنان هرچه می‌خواهند بنویسند و هرچه می‌خواهند رنج بکشند... شور و شوق زندگی در همین سادگی و بی‌ریایی است دوست من! هرکس حق دارد با هر کس که دوست دارد و هر طور که دلش می‌خواهد زندگی کند؛ و این، حق یک انسان متمدن است؛ اما چنین به‌نظر می‌رسد که تو این حق بدیهی را باور نداری، و لازم می‌دانی که میانجیها را مخفیانه نزدِ "پی‌منفها" و "استاماتیچها" بفرستی.[۶]

از نظرگاه تو آیا این معاشرت و همزیستی چگونه باید باشد؟ اتاق و مسکن تو آشیانهٔ توست، گرمخانهٔ توست، غمها و شادیهای توست و شعرهای توست؛ آن‌وقت تو به این نظم مانند هندوانه‌ای دزدی شده نگاه می‌کنی؛ تو به همه چیز مشکوکی (او در این باره چه فکر می‌کند؟) و به هر کسی آن را تحمیل می‌کنی و مدام نق می‌زنی و ناله می‌کنی و اشک و گریه در آستین داری. اگر من از افراد خانوادهٔ تو بودم شاید کمتر می‌رنجیدم. آیا برای تو جالب است که بدانی من چه فکر می‌کنم، نیکلای چه فکر می‌کند و پدر چگونه فکر می‌کند؟ آخر اینها به تو چه ربطی دارد؟ آنان احساس تو را درک نمی‌کنند همان‌طور که تو احساس پدر شش فرزند را درک نمی‌کنی؛ تو قبلاً هم احساسات پدری را نمی‌فهمیدی. آنان هر قدر هم به تو نزدیک باشند تو را درک نمی‌کنند. اصلاً احتیاجی به درک آنان نیست. تو زندگی کن و خوش باش؛ ولی بدان که نمی‌توان بلافاصله همه کس را احساس و درک کرد، و تو می‌خواهی ما به جای تو هم احساس کنیم؛ به محض این‌که می‌بینی قیافه‌های ما بی‌تفاوت است آه و ناله سر می‌دهی. کلاً کارهای تو عجیب و غریب هستند، خدایا!

اما اگر من جای تو بودم و اگر من خانواده تشکیل داده بودم، هرگز به هیچ‌کس اجازه نمی‌دادم که نه تنها به عقایدم بلکه حتی به خواسته‌ها و تمایلاتم پی ببرد. این "من" مال لاینفک من است، و زارتخانهٔ من است: و درست به‌خاطر همین نظام و شرائط طبیعی هیچ‌یک از خواهران که مایل و خواستار کنجکاوی یا دلسوزی هستند حق دخالت بیجا در کار مرا ندارند. چنانچه من به جای تو بودم به‌خاطر خشنودی پدر هم که شده حتی نامه هم نمی‌نوشتم... آنان هرگز درک نمی‌کنند و به مانیفست گونهٔ تو می‌خندند. حق هم دارند چنین باشند. تو حتی آننا ایوانونا را هم به شیوهٔ خود و طرفدار شیوهٔ خودت کرده‌ای. او حتی زمانی که هنوز در مسکو بودیم هنگام دیدار از ما اشکهای سوزان می‌ریخت و مدام می‌پرسید: «آیا واقعاً سی سالگی دیر نیست...؟» انگار که ما از او سؤالی پرسیده باشیم. نظر ما فقط به خودمان مربوط می‌شود و کاری به توضیحات شما اصلاً ندارد. به احتمال زیاد من به خودم حق می‌دهم که از بین بروم تا این‌که به همسرم اجازه بدهم تا در مقابل برادرانم هرقدر هم بزرگ و مهم باشند تعظیم کند. به‌راستی که موضوع جالبی است برای نوشتن یک داستان؛ ولی متأسفانه مجال و وقتی برای داستان‌نویسی وجود ندارد.

۳) «من حق ندارم از خواهرم خواستار... او هنوز موفق نشده که حتی از من ذهنیت خوبی پیدا کند، چون هنوز درک کردن انسان را نیاموخته است» (آیا این تو را به یاد... در قلب نمی‌اندازد؟) حق با توست؛ خواهر تو را دوست دارد؛ ولی هیچ درک درستی از تو ندارد... آن صحنه‌سازیها که تو دربارهٔ او می‌نویسی فقط باعث شده‌اند تا از فکر کردن به تو بترسد، و این امری بسیار طبیعی است. به یاد بیاور که آیا حتی یک بار از روی انسانیت با او حرف زده‌ای؟ او اکنون دخترخانم بزرگی است؛ به دانشگاه می‌رود[۷] و رشتهٔ علمی مهم و خوبی را برگزیده و برای خودش شخصیتی شده است؛ ولی بگو آیا تو حتی یک کلمهٔ جدی برایش نوشته‌ای؟ درست همان داستانی است که با نیکولا هم داری. تو با خواهر درست حرف نمی‌زنی، پس تعجب‌آور هم نیست که او با تو بیگانه باشد. غریبه‌ها و بیگانه‌ها خیلی بیش از تو که خودی هستی برایش کار کرده‌اند. او می‌توانست از تو خیلی چیزها به‌دست آورد، اما تو در این زمینه خساست کردی. از او محبتی نمی‌بینی زیرا که تنها عشق بدون اعمال خوب برای او جذاب نیست. او الآن با

مبارزه با سختیها و ناامیدی دست به گریبان است؛ و چقدر هم سخت! تعجب می‌کنی؟ همهٔ آنچه بیم می‌رفت که مسأله‌ای حیاتی باشد از هم پاشیده شده... وی اکنون از هیچ‌یک از قهرمانان داستانهای تورگنیف کمتر نیست...

من بدون اغراق می‌گویم که زمینه بسیار مساعد و مناسب است، فقط تو باید آن را خوب بشناسی؛ اما می‌بینم که تو برای او تندتند غزل‌سرایی می‌کنی، و بعد هم عصبانی می‌شوی که چرا برای تو نامه نمی‌نویسد! آخر بگو او برای تو دربارهٔ چه چیزی بنویسد؟ او یک بار نشست، فکر کرد و فکر کرد، آن وقت دربارهٔ فدوتیف[8] برایت نوشت... و خیال داشت چیزهای دیگر هم بنویسد؛ اما کسی راکه تضمین کند که ترتیاکف[9] و دارودستهٔ او به نوشته‌اش با چشم بد نگاه نمی‌کنند نیافت. من خیلی متأسفم که در ارتباط با خانواده‌ام خشن هستم. کلاً من فردی عصبی و اغلب اخمو و بی‌انصافم؛ ولی چرا خواهر با من دربارهٔ مسائلی حرف می‌زند که آنها را به هیچ‌کدام از شما نمی‌گوید؟ بنابراین شاید به این خاطر باشد که من در وجود او فقط یک خواهر دوست‌داشتنی نمی‌بینم؛ همچنان که دربارهٔ میشکا هم وجود انسانی راکه سزاوار و مستحق حرف زدن و گفت‌وگوست نفی نمی‌کنم... آخر خواهرمان یک انسان است؛ به‌خدا باورکن یک انسان! تو با او شوخی می‌کنی، به او سفته می‌دهی، و با قرض برایش میز و ساعت می‌خری... عجب روش تربیتی خوبی! در آن دنیا این والدین نیستند که به جای او جواب دهند. این کار وظیفهٔ آنان نیست.

«دربارهٔ آنتون حرفی نمی‌زنم. باقی می‌ماند فقط تو...». اگر به این موضوع از دیدگاه یک جنتلمن یعنی یک آدم متشخص بنگریم آن‌وقت من هم می‌بایستی بدون کلمه‌ای به آرامی از مسأله چشم بپوشم؛ اما من در ابتدای نامه هم گفته بودم که از خودم می‌گذرم... در اینجا هم همچنین؛ و فقط به "سؤال..." می‌پردازم (وحشتناک است، چقدر سؤال!) در این دنیا بیماری خیلی بدی وجود دارد که نشناختن و ندانستن آن نباید مایهٔ افتخار هیچ انسان نویسنده‌ای باشد.

(تعداد آنان زیاد است و ما کم؛ افراد اردوی ما بسیار معدودند؛ این اردو بیمار است. افراد یک اردو نمی‌خواهند یکدیگر را درک کنند...) آن‌قدر برایت زیاد و طولانی نوشته‌ام که مجبور می‌شوم خط بزنم... تو باآن درد و بیماری آشنایی؛ این بیماری کی‌چی‌یفی[10] است؛ به معنای عدم تمایل افراد یک اردو به

درک یکدیگر. بیماری نکبتباری است. ما آدمهای خودی با افکار و آرزوهای همانند و تفکرات یکسان و روحیه‌ای همگون. آن‌وقت در ضمن به آن اندازه خرده‌بین هستیم که بنویسیم... (سکوت می‌کنم! حرفهای پرو‌عدو‌وعید!)

تعداد ما بسیار اندک است، باید همیار و همدست یکدیگر باشیم؛ بنابراین Vous Comprenz* اگرچه به‌نظر نمی‌رسد که خیلی هم گناهکار باشیم، نمی‌توانیم به چیزی که حتی شباهتی اندک به "نمک زمین" داشته باشد احترام نگذاریم. ما، من، تو، ترتیاکفها و میشکای خودمان از هزاران انسان بالاتریم و از صدها نفر پایین‌تر نیستیم. هدف و مسألهٔ ما مشترک و معلوم است: فکر کنیم و سنجیده رفتار نماییم؛ هرکس با ما نیست دشمن ماست؛ اما ما خودمان منکر یکدیگر می‌شویم! می‌رنجیم و آه و ناله سرمی‌دهیم؛ افسرده و ملولیم، بدگویی می‌کنیم و به پوزهٔ همدیگر تف می‌اندازیم. چقدر ترتیاکف و دارودسته‌اش را بدنام کردند؟ با "واسیا"[11] جام دوستی نوشیدند و بقیهٔ بشریت را در ردیف کوته‌نظران جا دادند.

من یک نادان بیش نیستم؛ نمی‌توانم حتی بینی خود را بالا بکشم؛ کتاب زیادی نخوانده‌ام؛ ولی خدای شما را قبول دارم، و این کافی است که شما قدر و ارزش مرا با طلا بسنجید. استپانف ابلهی بیش نیست؛ اما دانشگاه دیده و هزاربار از سیمون گاوریلویچ و واسیا بلندمرتبه‌تر است؛ آن‌وقت با وجود این او را مجبور می‌کردند که پس از رقص کانکان شقیقه‌اش را به لبهٔ پیانو بکوبد؛ عجب وضع افتضاحی! آیا این، درک خوبی از انسان‌هاست یا سوءاستفاده از آنان؟ چقدر جالب بود اگر من بر سر زمبولاتف برای این‌که داروین را نمی‌شناسد یک کلاه بوقی می‌گذاشتم. او گرچه با اصول برده‌داری پرورش یافته اما دشمن آن است؛ و من برای همین است که او را دوست دارم. چنانچه من بخواهم از امثال آ، ب، و... و از این و آن و دیگری روی برگردانم و دوری کنم مجبور می‌شوم از احساس تنهایی به زندگی خود پایان دهم! روزنامه‌نویسهای ما به نوعی بیماری مبتلا هستند که حسادت و تنگ‌نظری است. به‌جای این‌که از موفقیت تو خوشحال شوند به تو حسادت می‌ورزند و بر زخم آدم نمک می‌پاشند، اما در ضمن همه به یک خدا عقیده دارند و همه بدون استثنا یک نوع کار انجام می‌دهند... عجب کوته‌نظریی! چقدر بی‌نزاکتی... و همهٔ اینها زندگی را چقدر

تلخ و مسموم می‌کنند.

باید به کارهایم برسم؛ به همین علت نامه را همین جا خاتمه می‌دهم. بعدها روزی دنباله‌اش را برایت خواهم نوشت. قول شرف می‌دهم که نامه را کاملاً دوستانه نوشته‌ام. هیچ‌کس تو را فراموش نکرده‌است و علیه تو کار خاصی انجام نمی‌دهد... هیچ دلیلی ندارد که نخواهم برایت دوستانه بنویسم. به آنااِیوانوونا و به ماریا کوچولو[12] سلام دارم. آیا **اوسکولکی** به‌دستت می‌رسد؟ اطلاع بده. خود لی‌کین شخصاً برایت تصویب کرده‌است.

با احترام به تو
آ. چخوف

عجب پرحرفی کردم؛ تقریباً بیست روبل شد؛ شاید هم بیشتر...

---

۱. اصل نامه پیدا نشده است.

۲. تصویر نقاشی شدهٔ داستایفسکی اثر ن. پ چخوف شناخته نشده است.

۳. مراسم‌دعا روی زمین سوخته به‌مناسبت پایان فصل کشتیرانی. آل.پ چخوف در ۲۳ نوامبر ۱۸۸۲ شرح داده است: تصور کن دریای بیکران و یخ بی‌انتها و خورشید درخشان؛ و درجهٔ هوا کمی یا بیشتر از صفر، عرشهٔ کشتی با موتورهای خاموش، چهره‌های یخ‌زدهٔ ملوانان با لباسهای متحدالشکل، کشیش طاس با صدای همچون بزغاله‌اش، و دود آتشگردان که برفراز دریای یخ‌زده در هوای سرد به بالا می‌خزد... تو اینها را تصور کن تا تقریباً آن چیزی را که شبیه دعای صبح در کشتی کاپیتان گاته‌راس است در ذهن خود مجسم کنی. سفرها و ماجراهای کاپیتان "گاته‌راس"، ۱۸۶۶، اثر ژول ورن.

۴. داستان در نشریات چاپ نشد.

۵. ن. آ. چمیریف در **مسکوفسکویه لیستوک**، یک نشریهٔ بدکیفیت از نوع "مطبوعات پیش پا افتاده" کار می‌کرد.

۶. آشپز زن تاگانروک و دلال یونانیِ کسانی که همیشه در مغازهٔ پ. ی چخوف پلاس بودند...

۷. م. پ. چخووا در رشتهٔ تاریخ دانشکده فیلولوژی (فقه‌اللغه) تاریخ دانشگاه عالی زنان مسکو به نام پروفسور و. ای. گویر تحصیل می‌کرد. قبل از آن تصمیم داشت در هنرستان نقاشی، مجسمه‌سازی و معماری درس بخواند ولی دانشگاه ظرفیت پذیرش نداشت.

۸. نامهٔ ام. پ چخووا دربارهٔ هنرپیشهٔ زن "مالی تئاتر". گ. ن فدوتووا شناخته نشد.

۹. برادران ایوان و لئویندترتیاکف، دوستان دانشگاهی آلکساندر چخوف. آنان والدین خود را زود از دست داده صاحب ارثیهٔ هنگفتی شدند، و به زندگی بی‌سروپاری مشغول بودند.

۱۰. پ. ای. کی‌چی‌یف کارمند "مالی پرس"؟

۱۱. و. ای. مالیشف عمو و قیم برادران ترتیاکف.

۱۲. ماریا دختر نوزاد آلکساندر چخوف.

* شما می‌فهمید (فرانسه).

چخوف به آلکساندر چخوف



۴ ژانویه ۱۸۸۶، مسکو

ساشا، قرنطینهٔ گمرکی[۱]!

سال نو را به تو و خانواده تبریک می‌گویم و برایتان آرزوی خوشبختی و فرزندان بیشتر دارم.[۲] انشاءالله که خداوند به تو بهترینها را ارزانی دارد. تو یقیناً از این‌که من نامه ننوشته‌ام عصبانی هستی؛ من هم درست به همین علت از دست تو عصبانیم...

حیوون! ای شلوار! و ای کارمند پرتخم و ترکه! چرا نامه نمی‌نویسی؟

مگر نامه‌های تو زیبایی و توانایی خود را از دست داده‌اند؟ مگر تو دیگر مرا برادر خود نمی‌دانی؟ مگر تو دیگر بعد از این همان خوک قبلی نیستی؟ بنویس، برایم هزاربار بنویس! حتی وقتی جیغ و ویغ هم می‌کنی بنویس. ما به خیر و خوشی زندگی می‌کنیم. خبر خاصی نیست، جز این‌که پدر باز هم لامپا خریده است؛ ظاهراً او به لامپا علاقهٔ زیاد دارد. ضمناً بگویم که در کشو میزم چیز نادری موجود است که اگر آن را پیدا کنم برایت ضمیمهٔ نامه خواهم کرد، ولی خواهش می‌کنم که آن را بعد از مطالعه به من برگردانی. من به پتربورگ رفته بودم و با به سر بردن نزد لی‌کین همان رنجهایی را متحمل گشتم که دربارهٔ آنها در کتاب مقدس گفته شده‌است: «نهایت زجر را کشید». او البته به خوبی از من پذیرایی کرد، ولی این حیوان چیزی نمانده بود که با دروغهایش مرا خفه کند.

من با مدیریت **روزنامهٔ پتربورگ** هم آشنا شدم؛ آنان از من مثل شاه ایران حسابی پذیرایی کردند. به احتمال زیاد تو در این روزنامهٔ کم‌ارزش مشغولِ کار خواهی شد؛ اما این کار زودتر از تابستان انجام نمی‌گیرد؛ ولی به لی‌کین زیاد امیدوار مباش. او به‌هرحال زیر پای من در **روزنامهٔ پتربورگ** پوست خربزه

خواهد گذاشت. و ظاهراً مزاحم تو هم خواهد شد. خودکُف سردبیر این روزنامه در ماه ژانویه نزد من می‌آید؛ من با او صحبت خواهم کرد. به خاطر خدا لطف کن و این گروه کارمندان ستم کشیدهٔ ثبت را رها کن! مگر تو با حس شامه‌ات پی نبرده‌ای که این موضوعات دیگر منسوخ شده‌اند و ایجاد دهن‌دره می‌کنند. تو کجا در آسیا این غم و رنجی را که کارمندان دولت در داستانهای تو متحمل می‌شوند پیدا می‌کنی؟ واقعیت را به تو بگویم: حتی خواندنشان وحشت‌آور است. مضمون داستانِ "ژیگول"،[۳] بسیار عالی است؛ ولی... مسألهٔ کارمند آن! اگر تو به جای این کارمند یک انسان خوش‌قلب عادی می‌گذاشتی بدون تکیه بر ریاست و روابط اداری، آن‌وقت "ژیگول"، داستان تو، همانند خرچنگهای خوشمزه‌ای می‌شد که پراکیت آنها را بلعید.[۴]

همچنین هرگز اجازه مده که داستانهای تو را خلاصه یا دستکاری کنند... آخر خیلی زشت است که در همهٔ خطوط نوشته‌های تو دست‌خط لی‌کین پیدا باشد. البته اجازه ندادن به آنان مشکل است، و راحت‌تر آن است که از یک شیوهٔ قابل دسترسی استفاده کنی: خودت تا nec plus ultra* آن را خلاصه کن و سعی کن خودت هم آن را اصلاح کنی، و بدان‌که هر چه بیشتر آن را خلاصه کن شانس چاپش بیشتر است. ولی مهم‌تر از همه: در حد امکان هوشیار باش؛ چشمهایت را باز کن، جدّیت را فراموش نکن، حتی پنج بار هم شده آن را بازنویسی کن و غیره. به‌یاد داشته باش که تمام پتربورگ چشم به آثار برادران چخوف دوخته‌اند. میهمان‌نوازی‌یی که مردم پتربورگ از من کردند مرا مبهوت و متعجب ساخت.

سوورین، گریگوریویچ، بورنین... همه از من دعوت و تمجید و ستایش می‌کردند. من از مسامحه و اهمال خود در کار نوشتن احساس وحشت کردم. اگر می‌دانستم که آنان چنین برداشتی از من دارند هرگز این‌چنین سفارشی نمی‌نوشتم... و به‌خاطر داشته باش که آنان روی تو حساب می‌کنند. به‌علاوه، بعد از این در داستانهایت هرگز از آشنایان و خانوادهٔ خود نام مبر؛[۵] این کار خوبی نیست، بلکه، گستاخی است، و علاوه بر این... آشنایان با چاپ این جملات احترام خود را از دست می‌دهند... من با بلی‌بین هم آشنا شدم. او جوان بسیار دوست‌داشتنی و شرافتمندی است و در صورت لزوم می‌توان کاملاً به او اعتماد کرد. دو سه سال دیگر او در عرصهٔ روزنامهٔ پیتر نقش و تأثیر مهمی

خواهد داشت و کار او به سردبیری یکی از روزنامه‌های **نووستی یا نووی‌میر** ختم خواهد شد و آدم به‌دردبخوری خواهد شد...

یک بار دیگر تو را به‌خدا قسم می‌دهم: بگو کی وقت کردی این اندازه (...) بشوی؟ و چه کسی را می‌خواهی با بزدلی خود متعجب سازی؟ آنچه برای دیگران خطرناک است برای یک شخص دانشگاه‌دیده می‌تواند مایهٔ خنده باشد؛ خنده‌ای مغرورانه. آن‌وقت تو با تمام وجود شلوارت را کثیف می‌کنی. این پاکتهای مهرزدهٔ هیأت تحریریه چرا باید تو را اینقدر بترسانند؟ مگر چنانچه پی ببرند که تو نویسندهٔ این آثار هستی با تو چه می‌توانند بکنند؟ بگذار بدانند که تو می‌خواهی به صورت همهٔ آنان تف بیندازی! نترس. آخر نمی‌کشندت؛ دارت نمی‌زنند؛ دستگیرت هم نمی‌کنند...

در ضمن بگوییم که لی‌کین در ملاقاتی که با رئیس دپارتمان شما در دفتر جامعهٔ اعتبارات داشت به‌خاطر رنجهای پیگیری که تو در راه نویسندگی متحمل شده‌ای به سرزنش او پرداخت. وی شرمنده شد و قسم یاد کرد که... بلی بین هم می‌نویسد و هم با موفقیت در ادارهٔ پست و تلگراف کار می‌کند. لونیسکی هم مجلهٔ فکاهی چاپ می‌کند و شانزده شغل اداری هم دارد. اگرچه در این زمینه به افسران سخت می‌گیرند ولی آنان نیز از رک نوشتن نمی‌ترسند. مخفی کردن لازم است ولی مخفی شدن هرگز! نه، ساشا! من فکر می‌کنم دیگر وقت آن رسیده که همراه با کارمندان ستمدیده، خبرنگاران تحت تعقیب را نیز به آرشیو مطبوعات و نشریات تحویل دهیم. واقعگرایانه‌تر این است که کارمندان مثبت را نشان دهیم که زندگی را به رؤسایشان تلخ کرده‌اند و خبرنگارانی به تصویر بکشیم که وجود دیگران را مسموم می‌سازند و غیره.

از اندرزهای اخلاقی من عصبانی مشو! همهٔ اینها را در حالی می‌نویسم که متأسفم و افسوس می‌خورم. تو نویسندهٔ خوبی هستی و می‌توانی دوبرابر اینها به دست آوری، ولی الآن نان بخورونمیر هم نداری. و این به‌خاطر بعضی سوءتفاهماتی است که تو در مغزت جا داده‌ای... من هنوز ازدواج نکرده‌ام و صاحب فرزندی نشده‌ام. زندگی به سختی می‌گذرد؛ احتمالاً در تابستان پولدار خواهم شد. آه! اگر پولدار شوم! بنویس، بنویس! من اغلب به تو فکر می‌کنم و وقتی مطمئن می‌شوم که تو زنده هستی احساس خوشحالی می‌کنم... لطفاً

سلوار نباش و مرا فراموش نکن.

آ. چخوفِ تو

نیکلای وقت‌گذرانی می‌کند. ایوان همان ایوان است. خواهر را عاشقان او و جلسه‌های سمفونی و آپارتمان بزرگ مجذوب کرده‌اند.

---

۱. از پاییز ۱۸۸۵ تا اول تابستان ۱۸۸۶ آل. پ. چخوف به‌عنوان منشی در گمرک نوورُوسی مشغول خدمت بود.

۲. در آن زمان آلکساندر چخوف دو فرزند داشت: دختری به نام ماریا و پسری به نام نیکلای؛ به‌جز این دو منتظر تولد نوزادی دیگر هم بود. در ۷ ژانویه صاحب پسری دیگر به نام آنتون شد.

۳. در مجلهٔ **اسکولکی** سال ۱۸۸۵، شمارهٔ ۵۱ چاپ شده است.

۴. آن‌طور که م. پ. چخووا به یاد دارد پراکیت دلال تاگانروگ در دکان پاول گریگورویچ یک طرف کامل خرچنگ خورده بود.

۵. الکسی چخوف در داستان دیدارها از تمام افراد خانوادهٔ خود و همچنین آشنای نزدیکشان م. م. دیوکتسکی نام برده و نیز در یکی از داستانهای پیشین خود به نام فردا امتحان است قهرمان اصلی داستان دانشجوی پنجم پزشکی آنتون پاولویچ است.

* تا حد امکان (لاتین).

آلکساندر چخوف به چخوف



۱۰ ژانویهٔ ۱۸۸۶، نوروسیسک

به آنتون!

طبق عادت قدیم به جای ویرگول علامت تعجب (!) می‌گذارم. این عادت از مدرسه برای من باقی مانده است. برایت نامه‌ای نوشته بودم و آماده پستش می‌کردم که نامهٔ تو رسید. نامهٔ اول را پاره کردم؛ قسمت سالم آن را ضمیمهٔ این کاغذ می‌کنم. تمام وجود من، حداقل در وضعیت فعلی در آن جای دارد. تو در نامه‌ات دربارهٔ لی‌کین چیزهایی نوشته بودی که من از سالها قبل، از زمانی که در پتربورگ زندگی می‌کردم خودم می‌دانستم. دروغ گفتن، خود را در هر لحظه بزرگ جلوه دادن، به خود بالیدن و لاف زدن؛ اینها همه عادات او هستند. داستان **زیگول** که تو از آن تمجید کرده‌ای، سرانجام به دست بی‌لی‌بین تحریف شد.* در متن چاپی حتی یک دهم آنچه را که در نسخهٔ دستنویس فرستاده بودم ندیدم و اثر خودم را درست نشناختم. انگار این اثر من نیست، بلکه فقط اقتباسی است از متن اصلی من. من به جای چنین هیأت تحریریه‌ای خجالت می‌کشم. آن وقت تو می‌نویسی و حتی تأکید می‌کنی که می‌توان به بی‌لی‌بین اعتماد کرد.

من هم هرگز میل ندارم هیچ‌چیز بدی دربارهٔ او بگویم. فقط همین را می‌گویم: از او احتراز کن! بقیه‌اش به خودت مربوط است. از شفاعتت برای من در **روزنامهٔ پتربورگ** خیلی ممنونم. من که از هزار فرسخی نمی‌توانم برای خودم تقلا بکنم. هم‌اکنون ۱۸ داستان آمادهٔ چاپ دارم، ولی جرأت نمی‌کنم آنها را بفرستم. تو حق داری مرا به‌خاطر این‌که همهٔ شخصیتهای داستانهایم بزدلند و کارمند سرزنش کنی. برای این که بدانم در اروپا چه می‌کنند من زیاده از حد در

آسیا غوطه‌ور شده‌ام. روزنامه‌ها روز دهم به دستم می‌رسند. لی‌کین عاقبت دهها داستان مرا و حتی دو داستان تندنویسی شده‌ام را پس فرستاده است (در این‌جا از شدت بیکاری به تندنویسی مشغول هستم). به‌همین جهت از زندگی روزمره نمی‌شود سوژه گرفت. از من قبول کن که این لی‌کین منتقل‌کنندهٔ منحصربه‌فرد زبان عامیانه در جهان است. تنها نتیجه این‌که او از وضعیت محیط کارمندیِ من حتی یک سطر را هم درک نمی‌کند. و به همین سبب به مقالات من اجازهٔ چاپ می‌دهد. اگر پولی برای خرید تمبر اضافی پس‌انداز کنم، حتماً نامهٔ او را در جوف پاکت برایت می‌فرستم، و آن‌وقت خودت همه چیز را خواهی دید. چنانچه نویسندهٔ یک روزنامه بودم خود را خوشبخت‌ترین فرد دنیا می‌پنداشتم. محیطی که من در آن کار می‌کنم برای من ساخته نشده است، و فکر نمی‌کنم که این توقع خیلی بیجا باشد.

احساس می‌کنم که می‌توانستم فقط برای امور دولتی قلم نزنم. این فکر مرا عذاب می‌دهد، می‌کشد، مسموم می‌کند و خواب شبهای مرا گرفته است. من دور و تو نزدیک، بگذار پوست‌کنده بگویم، به‌خوبی با گمرک آشنا شده‌ام و همهٔ قوانین آن را حفظ هستم؛ ولی گمرک در اداره و عملیات خود دارای دو جناح متضاد است: یکی جناح کارمندان و دیگر جناح تجار و نمایندگان آنان، زندگی گروه دوم صدها برابر بهتر از زندگی گروه اول است. اگر همکاری من در روزنامه تضمین می‌شد هرگز به فکر نمی‌افتادم که به اردوی مخالف روی آورم؛ در این‌صورت برای خودم کاری در مسکو یا پتربورگ پیدا می‌کردم. اکنون هم با وجود درستی این آگاهی و توان خویش قادر نیستم این کار را انجام دهم. چنانچه امکان این کمک به من وجود داشت که تا زمانی که کاری برای خود بیابم خود و خانواده‌ام از گرسنگی تلف نشویم امر دیگری بود و وضع من چنین نبود؛ اما در این شکی نیست که هر تاجری منشی گمرک را به خدمت نمایندگی منافع خود درمی‌آورد. اردوی دشمن هم از این نوع اسیرگیری خوشحال و راضی است؛ و این‌ست که من مایلم و می‌خواهم کارمند **روزنامهٔ پتربورگ** باشم.

روز فرشتهٔ نگهبان تو را تبریک می‌گویم. روز دوازدهم در روز فرشته

تاتیانا برایت تلگرافی به دانشگاه خواهم فرستاد. آنچه هم لی‌کین ظاهراً دربارهٔ ملاقات با رئیس وزارتخانهٔ ما در دفتر جامعهٔ اعتبارات به تو گفته دروغ محض است. من به‌عنوان یک کارمند به خوبی می‌دانم که رئیس وزارتخانهٔ ما هیچ کاری با دفتر اعتبارات ندارد و به‌هرحال پست و مقام این رئیس آن‌قدر بالا و گسترده است که هرگز وقت و فرصتش را برای گفت‌وگو با لی‌کین به هدر ندهد. لوینسکی مجله **بودیلنیک** را برایم نفرستاد و بد نیست بدانی که بدهکاری او به من از قیمت مجله بیشتر است، البته مشروط به این که این قرض را تاکنون به تو نداده باشد.

چطور تو هنوز زن نگرفته‌ای؟ اگر از من می‌شنوی هرگز زن نگیر، و ژول‌سزار را نمونهٔ زندگی خود قرار بده...

من برایت نامه خواهم نوشت، و از این که اغلب به من فکر می‌کنی و از زنده بودن من احساس شعف می‌نمایی از تو متشکرم (اگر به روز من گرفتار شدی، آن‌وقت راضی خواهی شد).

به پدر جان بگو شاپشال با سلام و صلوات فراوان بسته‌ای به من هدیه کرد که بعدها معلوم شد که یک کت است. هم‌اکنون یک شهروند نووروسیک جدید به نام بوریس میخایلوویچ باگاداساروف به مسکو آمده است؛ من نامه‌ای برای قاتر به او سپرده‌ام که کاملاً تشریفاتی و رسمی است و چیز به‌دردبخوری در آن ننوشته‌ام. به گلبوف به جای پول فقط آه‌های مرا برسان. من فعلاً در قرض غوطه‌ورم و نمی‌دانم چگونه از آن خلاص شوم. دارم از همه طرف کشیده می‌شوم؛ سه خدمتکار. عائلهٔ من که هشت نفرند و... فقط دلم می‌خواهد بمیرم؛ مثل این‌ست که دیگر زمان دارزدن رسیده‌است؛ ولی با همهٔ اینها لعنتیها همه‌شان طلبکارند و ناراضی. مرتب مزارع تنباکو را لعنت می‌کنند و به رخ می‌کشند.

خوب، دیگر کافی است. اگر اجازه بدهی داستانهایی را که برای **روزنامهٔ پتربورگ** آماده کرده‌ام برایت بفرستم. بچه‌ها همه سلامت هستند؛ در اینجا همیشه کنسرت یکنواختی اجرا می‌کنند، و شبها هم از سروصدای گریهٔ یکدیگر بیدار می‌شوند. من دیگر فراموش کرده‌ام که روزگاری مثل آدمیزاد

می‌خوابیدم. به همه سلام برسان؛ سالم و سعادتمند باشی.

آ. چخوف تو

نشانی خودت را اطلاع بده؛ الان نامه را حدسی برایت می‌فرستم.

---

* لی‌کین در این موقع در مسکو به‌سر می‌برد (توضیح از آل. پ چخوف).

آلکساندر چخوف به چخوف



نورومیسک، ۱۷ ژانویهٔ ۱۸۸۶

آنتوشای عزیز!

روز نام‌گذاری را به تو تبریک می‌گویم؛ انشاءالله خدایان نعماتِ فراوان آلی و غیرآلی (از نظر شیمیایی) به تو ارزانی دارند و تو در خدمات به الههٔ هنر، به علم پزشکی، به دایی میتروفانشکاها، به خاله‌ها و به پدر و مادر و غیره موفق باشی، و خدا کند که جذب و درک این کامروایی تو را چندان اسیر خود نسازد. باور کن که اگر در این روزها در مسکو بودم با کمی لب تر کردن با آن مدارکی که به اندازهٔ کافی دارم تو و میهمانانت را به خنده وا می‌داشتم. اکنون نیز که از تو دورم و فریادهای نیکلا و جیغ و ویغ آنتوشا، پسر تعمیدی آیندهٔ تو فضا را پرکرده، به خاطرات گذشته می‌اندیشم. این خاطره‌ها بیشتر مربوط به دوران کودکی من و تو هستند، به همین جهت برایت خالی از لطف نخواهند بود.

تو هرچند که کینهٔ مرا به دل می‌گیری، ولی خودم می‌گویم که مستحق آن هستم. خوب به خاطر می‌آورم لحظه‌ای را که تو روی لگن نشسته بودی و قادر نبودی کارت را انجام دهی، و مرا به‌عنوان مراقب بالای سر تو گذاشته بودند. تو مدام عر می‌زدی و ناخودآگاه گاهی از من کمکی کوچک می‌خواستی، و از میان زاری و فغان مرتب تکرار می‌کردی (با چوب بزنش!)، و من که در کمک به تو احساس ناتوانی می‌کردم دم‌به‌دم خشمگین‌تر می‌شدم، و آخر آن‌چنان ویشگون سخت و دردناکی از تو گرفتم که تو غش و ریسه رفتی، و من به مادر که بر اثر ضجه‌های تو خود را رسانده بود وانمود کردم که اصلاً اتفاقی نیفتاده و مقصر تویی نه من.

در این زمان ما در خانهٔ گوادرف در تاگانروک زندگی می‌کردیم. البته بعدها

برای سالهای مدید تو از ذهن من پاک شده‌ای، حتی به یاد نمی‌آورم که وقتی من عازم دانشگاه بودم تو چگونه مرا مشایعت کردی (آخر این قدم مهمی در زندگی من بود). گاهی باز به یاد می‌آورم که در خانهٔ ماسیمیف من با تو رابطه‌ای دوستانه داشتم. در آنجا یک سواره‌نظام مات و مبهوت به نام واسیلی و انبوهی از جعبه‌های کوچک داشتیم که از مغازه دزدیده بودیم. ما با این جعبه‌های خالی یک آپارتمان کامل برای واسکا ساختیم. چراغها را روشن می‌کردیم؛ شبها ساعتها بیدار می‌نشستیم و در عالم خود به این اتاقهای خیالی نگاه می‌کردیم، با خیال‌پردازی به وسایل راحتی آنها فکر می‌کردیم. در این تصورات آسایش واسکا اسب‌سوار چوبی با پاهای از هم گشادهٔ دوک مانندش در مقام اول جا داشت. در چنین مواقعی تو متفکرانه می‌نشستی و حتماً به این مسأله می‌اندیشیدی که آیا «سر نهنگ خیلی بزرگ است؟»

من در آن زمان کلاس دوم دبیرستان بودم. این موضوع از آن جهت به یادم مانده است که در یکی از همین روزهایی که با تو دوست بودم، نشسته بودم و در حال تماشای اسباب‌بازیهای تو باغم و اندوه فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم خود را از شلاق تنبیه کراساکف به‌خاطر گرفتن نمرهٔ یک خلاص کنم. سپس با تو قهر کردم. تو در حالی که روی صندوق نشسته بودی مدتی طولانی گریه و زاری کردی و در حالی که جیغ می‌کشیدی می‌گفتی: یاالله! با من آشتی کن؛ ولی من روی حرف خودم پافشردم، زیرا که دوستی با تو را کسر شأن خود می‌دانستم... این زمانی بود که من گرفتار اولین عشقم، سونیانیکیتینکا بودم؛ کار مهمتر از تو هم داشتم!

سالها سپری شدند، و من تو را در شنل نمدی از پشم بز که پدر آنتون برایت دوخته بود هنوز به یاد می‌آورم، و همچنین زمانی را که تو به کلاس آمادگی رفتی به یاد دارم؛ و نیز به‌یاد می‌آورم وقتی که پدر همراه با مادر به مسکو رفتند، من و تو صاحبِ مغازهٔ پدری شدیم. سرانجام این یادها مرا تا آنجا می‌برند که تو روزی در مغازهٔ تارسکف چنین می‌خواندی: تازا، تازا، سقط شو! در اینجا و همین زمان بود که برای اولین بار خصوصیات استقلال‌طلبی در تو شروع به رشد کردند. و نفوذ من به‌عنوان یک آدم بزرگتر شروع به زوال کرد، و من اگرچه آن‌وقت خیلی احمق بودم ولی این مسأله را درک کردم؛ و بنابه‌منطق سن و سال

خود در آن زمان، برای این‌که تو را دوباره به اطاعت خود وادارم با بی‌رحمی هرچه تمامتر بر سرت کوبیدم. به‌طور حتم هنوز این را به یاد داری که تو از مغازه بیرون پریدی و نزد پدر رفتی، و من به انتظار سرزنش و تنبیه پدر نشستم. پس از چند ساعت تو با شکوه هرچه تمامتر همراه گاوریوشکا[1] به دنبال دستور پدر از کنار مغازه می‌آمدی و عمداً سرت را بلند نکردی. وقتی تو دور شدی، من مدتی به دنبال تو نگاه کردم و بعد نمی‌دانم چرا شروع به گریه کردم...

بعد اولین سفر تو را به مسکو (زمانی که هنوز در این پهنه پادشاهی می‌کرد و هنوز هم می‌کند) به یاد می‌آورم.[2] ما دو نفر با هم شاید در خیابان زنامنکا (دقیق یادم نیست) راه می‌رفتیم. من کلاه سیلندر به سر داشتم و سعی می‌کردم به‌عنوان دانشجو در چشمان تو هرچه بیشتر خودنمایی کنم؛ آخر در آن سن و سال برایم خیلی اهمیت داشت که به هر وسیله‌ای وجود خود را به رخ بکشم، در مقابل پیرزنی با صدایی بلند آروغ زدم؛ ولی این امر اثری را که انتظار داشتم بر تو نگذاشت؛ برعکس تو را مشمئز کرد و تو با سرزنشی ملایم گفتی: «تو همان دائم‌الخمری هستی که بودی». من آن روز درست مفهوم حرفت را نفهمیدم و آن را به‌حساب تعریف و تمجید گذاشتم.

خاطرات من بر روی ویژگیهای زندگی مشترک اجتماعی و تبدیل افکار و احساساتمان به پرواز درمی‌آیند. تو دیگر منحصراً برای من نیستی؛ تو دیگر به رجلی اجتماعی تبدیل شده‌ای. با یادآوری خاطرات تو خواه ناخواه به یاد دوروبریهای تو هم می‌افتم؛ که دلم نمی‌خواست این‌طور باشد؛ فقط مقصودم این بود که طرحی را از آنچه در شب جشن نامگذاریِ تو در سر داشتم برایت به اختصار بازگو کنم. دوره‌های دانشجویی ما، همچون گذشته‌ای نه‌چندان دور است، هنوز به‌صورت خاطره شکل نگرفته است، و یقیناً از آنها زودتر از دوران کهولت یاد نخواهیم کرد. اکنون هم چیزهایی برای به‌خاطر سپردن در پیش داریم: در آینده دیدارها و ملاقاتهایی با هم خواهیم داشت و آنها را به یاد خواهیم سپرد. یک‌بار دیگر تبریک مرا بپذیر. آرزو می‌کنم که همیشه سلامت باشی.

آ. چخوف تو.

۱۲ ژانویه تلگرافی به دانشکده فرستادم. اگر کاتکف هنوز روش چاپ تلگرافهای تبریک را تغییر نداده است پیگیری کن. نامه که می‌نویسی نشانیت را هم اطلاع بده.

برای خواهر نامه نوشتم، برای تو قبلاً نوشته بودم و بار دیگر هم خواهم نوشت و باز هم به نشانی حدسی می‌فرستم. ضمائم نامه را اگر زحمتی نیست به "بودیلنیک" برسان؛ مجلات به دستم نمی‌رسند.

---

۱. گ. خارچنکو، پسری که در مغازهٔ پ. ای. چخوف کار می‌کرد.

۲. چخوف برای اولین بار در مارس ۱۸۷۷ در تعطیلات عید پاک به مسکو رفت.

چخوف به آلکساندر چخوف



۳ فوریهٔ ۱۸۸۶، مسکو

لنگ دراز از هیچی بهتر؛[1] ای رشوه‌بگیر، حقه‌باز و هر چیز خبیثی که به عقل من می‌رسد!

توتون را بو می‌کشم تا دو سه بار بر سرت عطسه کنم و به همهٔ نامه‌های تو که تاکنون خوانده‌ام و با لاقیدی آنها را در دلم سرزنش کرده‌ام جواب بدهم.

۱) به شیطان لنگ اطمینان نکن. وقتی جن در کتاب مقدس پدر دروغگویی نامیده شده است آن وقت سردبیر ما را می‌توان حداقل عموی دروغگویی نامید. حرف بر سر این است که در نامهٔ لی‌کین که تو فرستاده‌ای حتی یک کلمه حرف راست و درست وجود ندارد. این او نبود که مرا به پیتر[بورگ] کشاند، بلکه من خودم برخلاف میل لی‌کین به آنجا رفتم، بـه نظر او حضور مـن در پیتر در بسیاری از روابط مفید نیست. دیگر این‌که او در حضور شاهد، اضافه کاری را از اول ژانویه قول داده بود نه از اول مارس. او این موضوع را به من قول داده است و من در همین روز مسأله را به او یادآوری کردم. دیگر این‌که او بـرای نـامه‌های مستعار ارزش قائل است، لیکن وقتی صحبت دربارهٔ اضافه حقوق باشد، چنان قیافه‌ای به خود می‌گیرد کـه گـویی بـرای او کـاملاً بـی‌ارزشـند کـلاً او آدمـی دروغگو، دروغگو و دروغگو است. تو خیلی به او محل نگذار و به کار نوشتن خود ادامه بده و به‌خاطر داشته باش که تو نه برای شـیطانهای لنگ بـلکه بـرای راست‌قامتان می‌نویـسی.

۲) من درست درک نمی‌کنم که چرا نصیحت می‌کنی که از بی‌لی‌بین پرهیز کنم؟ به‌نظر من او یک انسان صمیمی و صادق است و تعجب می‌کنم که چگونه با این‌همه محزونیت و تمایلی که او به گریه و زاری دارد، در پیتر با هم دوست

نشده‌اید. با آشنایی و نامه‌هایی که من از او دارم خیلی بعید می‌دانم که مرا فریب بدهد. آیا این تو نیستی که فریب‌خورده‌ای؟ داستان **ژیگولو** تو در حضور خود من توسط لی‌کین دست‌کاری و اصلاح شد نه بی‌لی‌بین، که نه تنها هرگز دستش به داستان تو نخورده بلکه همیشه هم از خراب و کثیف شدن آنها با تماس این احمق خشمگین بوده است. گولیکه نیز جوان بسیار خوبی است... اگر تو با او آشنا بودی آیا با او به میخوارگی نمی‌پرداختی؟ چیز عجیبی است... ضمناً جمله‌ای چند از نامهٔ بی‌لی‌بین را برایت رونویس می‌کنم: «از لی‌کین ماهی ده روبل اضافه‌کار خواستم ولی قبول نکرد... آیا این، ارزش خیط شدن داشت!» پس معلوم می‌شود تنها تو نیستی که دشنام می‌دهی... آدم خوشبختی است این لی‌کین! از حُسن تصادف روزگار تمام همکاران او به‌خاطر تربیتشان آدمهایی بی‌اراده و مأیوسند که از درخواست حق‌القلمشان خجالت می‌کشند، در حالی که خود لی‌کین رفتاری سگ مانند دارد.

۳) هنوز خودنکف را ندیده‌ام، ولی به‌هرحال ملاقاتش خواهم کرد و دربارهٔ همکاری تو و روزنامهٔ **پیتر** با او صحبت می‌کنم.

۴) در **بودیلنیک** چاپ شد.[۲] دربارهٔ ارسال مجله صحبت کردم.

۵) دربارهٔ نامگذاری پسرت آنتون فقط لبخند تحقیرآمیزی تحویلت می‌دهم. عجب شجاعتی! خوب بود اسمش را شکسپیر می‌گذاشتی! مگر نمی‌دانی که در این دنیا فقط دو نفر به نام آنتون وجود دارند. یکی من و دیگری ربنشتاین. هیچ فرد دیگری را به رسمیت نمی‌شناسم... به‌راستی اگر در آینده روزی آنتون چخوف تو در یکی از میخانه‌ها جنجال راه بیندازد آیا اسمش را در مطبوعات به چاپ خواهند رساند؟... آیا به حیثیت من لطمه نخواهد خورد؟... ولی با این‌حال خوشحالم و چون کشیشان برای پسر تعمیدی خود دعای خیروبرکت دارم و یک سکه روبل نقره‌ای هدیهٔ من به اوست که به ماشا می‌سپارم تا رسیدن به سن کمال برای او نگهداری کند. همچنین حمایت او را در محافل بالا و بالاتر به‌عهده می‌گیرم. همچنین مجموعهٔ داستانهایم را به او می‌سپارم و مداوای او را رایگان انجام می‌دهم و در صورت ثروتمند شدن من می‌تواند بر روی هزینه تحصیلی خود در مؤسسات آموزشی روی من حساب کند... برایش توضیح بده که من در چه مقامی هستم...

۶) نامهٔ تبریک لعنتی و اهریمنی و بت مانند تو هنری بود. این را بدان که اگر داستانهایت را همان‌طور که نامه می‌نویسی می‌نوشتی تا به‌حال یکی از معروفترین و بزرگترین انسانها شده بودی.

نشانی من: یاکیمانکا، خانهٔ کلی‌منکوف است. من هنوز ازدواج نکرده‌ام. حالا صاحب یک اتاق جدا هستم. این اتاق دارای یک شومینه است که اغلب ماریا با دوستانش افروس، نلی و بارونس[۳] و دختران یانف و بقیه دور آن گرد می‌آیند.

خانهٔ ما مملو است از بچه‌های کنسرواتور ـ نوازندگان و خوانندگان ناشی و طرفداران و عاشقان ماریا. همراه این نامه، نامهٔ شاعری[۴] را که انسانی دوست‌داشتنی است ضمیمه می‌کنم... او تا سرحد جنون تو را دوست دارد و حاضر است به‌خاطر تو چشم هر کسی را از حدقه درآورد. نیکلای مثل قبل مشغول نوشیدن براندی است و از بیکاری ول می‌گردد... تنبلی مکن! نامه بنویس و ارادت مرا بپذیر. سلام مرا به اهل خانه و فرزندانت برسان. از من بپرس چرا تا به‌حال ورشکسته نشده‌ام؟ همین فردا صدوپنج روبل را به مغازه می‌برم؛ این ذخیرهٔ یک‌ماههٔ ماست. خداحافظ... به تو اطمینان می‌دهم که زودتر از آنچه فکر کنی همدیگر را ملاقات خواهیم کرد. من گویی دزد شب‌رو هستم... به پشت شلوارت تخته بدوز.[۵]

آ. چخوف تو

---

۱. لقب پسری اهل تاگانروک که پولهای خود را جمع می‌کرد و می‌گفت: به‌هر حال از هیچی بهتر است، و این در محاورهٔ روزانهٔ خانوادهٔ چخوفها ضرب‌المثل شده بود و در داستان زندگی من از آن استفاده شده است.

۲. در شمارهٔ هفتم روزنامهٔ بودیلنیک سال ۱۸۸۶ قطعه‌ای از نمایشنامه ال. پ چخوف به نام هنگام صرف ناهار (صحبت پاپاجان) به چاپ رسیده بود.

۳. م. ک. مارکوا از خانوادهٔ شوهر سینگلر.

۴. نامه. ل. ای. پالمین پیدا نشده است.

۵. تکیه‌کلام دوران کودکی چخوفها «وصله‌ای چوبی به پشت شلوارت بدوز» بود تا لمبر هنگام شلاق خوردن کمتر درد بگیرد.

چخوف به آلکساندر چخوف



۱۰ مه ۱۸۸۶، مسکو

الکساندر پاولویچ محبوب، آقای چخوف!

اگر هنوز به فکر نامه نوشتن به من نیفتاده‌ای از حالا به بعد نامه‌ات را به این نشانی بفرست: شهر واسکرسنک (فرمانداری مسکو)، آقای دکتر آنتون پاولویچ. من تازه از پتربورگ که دو هفته در آنجا به سربردم رسیده‌ام. بسیار خوش گذشت. دیگر بیش از این ممکن نیست به سوورین و گریگورویچ نزدیک شد. شرح و تفصیلات به قدری زیاد است که در نامه نمی‌گنجد: به همین جهت هنگام دیدار آنها را به اطلاعت خواهم رساند. آیا **عصر جدید** را می‌خوانی؟ موضوع **شهر آینده** بسیار عالی است؛ چه از نظر تازگی و چه از نظر جذابیت. فکر می‌کنم اگر تنبلی نکنی بد نخواهد بود؛ اما تو لعنتی چقدر تنبل هستی![1] **شهر آینده** فقط در صورت به کار بردن شرایط زیر یک متن کاملاً ادبی خواهد شد: ۱) کنار گذاشتن پرحرفیهای دور و دراز در مورد مسائل سیاسی، اجتماعی و اقتصادی ۲)، بی‌غرضی کامل ۳)؛ به کار بردن واقعیت در توصیف قهرمانان و اشیاء ۴)؛ کوتاه‌نویسی هرچه بیشتر ۵)؛ جسارت و ابداع؛ و گریز از چهارچوبهای ادبی ۶)؛ صمیمیت.

به‌نظر من توصیف طبیعت باید کاملاً کوتاه بوده صورت گروه‌بندی داشته باشد. از توضیحات مبتذل و پیش‌پاافتاده مانند «خورشید در حال غروب در حالی که در امواج تیره و تار دریا شناور بود طلای ارغوانی رنگ می‌پاشید» و یا «پرستوها در حالی که بر سطح آب پرواز می‌کردند شادمانه چهچهه می‌زدند» باید احتراز کرد. در توصیف طبیعت باید جزئیات کوچک را در نظر گرفت و آنها را طوری گروه‌بندی کرد که با خواندن آن اگر چشمهایت را ببندی همهٔ آنها

در مقابل چشمانت مجسم شوند. مثلاً اگر بنویسی «بر روی بند ـ دیوار آسیاب خرده‌شیشه‌ای از یک بطری شکسته همچون ستاره‌ای فروزان سوسو می‌زد» یا «سایهٔ سیاه سگی یا گرگی مثل گلوله دور شد»، یک شب مهتابی را مجسم کرده‌ای. چنانچه از به کار بردن مقایسهٔ پدیده‌های طبیعت با رفتار انسان و غیره رویگردان نباشی آن وقت طبیعت زنده‌تر جلوه‌گر خواهد شد.

در زمینهٔ روانشناسی نیز جزئیات را در نظر بگیر. تو را به خدا از مبتذلات بپرهیز. بهتر است از توصیف روحیات قهرمانان پرهیز شود. باید طوری نوشت که از کردار و عمل قهرمان بتوان به روحیه‌اش پی برد... لزومی ندارد به دنبال کثرت قهرمان بود. مرکز ثقل بایستی دوتا باشد: یک مرد، و یک زن. من این موارد را در مقام خواننده‌ای که دارای سلیقه‌ای مشخص است می‌نویسم. همچنین به این خاطر می‌نویسم که تو در حال نوشتن خودت را تنها احساس نکنی. تنهایی در کار خلاقیت مسألهٔ سختی است. یک انتقاد بد بهتر از هیچ است... آیا این‌طور نیست؟

داستانی را که شروع کرده‌ای برایم بفرست. من همان روز دریافت آن را خواهم خواند و روز بعد همراه با نظر خودم برایت پس می‌فرستم. برای تمام کردن آن عجله‌ای نکن؛ زیرا که زودتر از نیمهٔ سپتامبر هیچ فرد پتربورگی دست‌نویسهای تو را نخواهد خواند: عده‌ای در خارج از کشورند و عده‌ای هم در ییلاق به‌سر می‌برند... از این‌که دست به کار جدی زده‌ای خوشحالم. در سی سالگی انسان بایستی مثبت و با اراده باشد.[۲] من هنوز جوان و شیکپوش هستم و پرت‌وپلانویسی من قابل بخشایش است. اگرچه با چاپ پنج داستان در «**عصرجدید**»[۳] چنان ولوله و آتشی به‌پا کرده‌ام که خودم از دود آن انگار مسموم شده‌ام. حق‌الزحمه از سوچوک و بودیلنک به‌وسیلهٔ میشکا در دو نوبت برایت فرستاده شده است... همیشه سلامت باشی و چاکرت را فراموش نکنی.

آ. چخوف

هوا بد است. باد می‌وزد.

نمی‌دانم چه دید معنوی بر من غلبه کرده‌است. اکنون با اشتیاق و آگاهانه مشغول نوشتن اثر بزرگی هستم؛ روی هر سطر آن تأمل می‌کنم. به همین جهت

کار به کندی پیش می‌رود. مشغول نوشتن **شهر آینده** هستم و در همان حال **نووروسیسک** را نسخه‌برداری می‌کنم؛ و خاطرات و مشاهدات خود را که در قفقاز کسب کرده‌ام به تحریر درمی‌آورم. بسیاری از آنها به نظر خودم غریب و غیرواقعی می‌آیند؛ ولی با طبیعت درهم‌آمیخته شده‌اند. وقتی تمام شد برای دوباره‌خوانی برایت می‌فرستم...

---

۱. در ۲۵ آوریل ۱۸۸۶ آل. پ. چخوف به برادرش نوشت: نمی‌دانم چه بر سرم آمده؛ تعداد زیادی داستان نوشته‌ام، اما جرأت فرستادنش را برای **مورچکا** و **بودیلنیک** و **داسکولکف** ندارم، از نوشته‌های خود شرم دارم. همین‌طور همه انباشته شده‌اند...

۲. در سال ۱۸۸۳ پ. ی. چخوف به پسرانش آنتون و نیکلای نوشت: «من انسانی بااراده و مثبت هستم». این اصطلاح از آن به‌بعد در خانوادهٔ چخوف‌ها با لحن طنز به کار برده می‌شد و چخوف آن را در داستان **پایان خوش** و در کمدی کوتاه **عروسی** به کار برده است.

۳. **مجلس ختم**، **زن - جادوگر**، **آگافیا**، **کابوس** و **در شب مقدس**.

آلکساندر چخوف به چخوف



پتربورگ، اول ژانویهٔ ۱۸۸۷، اولین ساعت سال نو

آنتون،

ای برادر بسیار موفق من! این سال نو که شکم ما را به جهنم نزدیک می‌کند بر تو مبارک باشد! * Le ton fait la musique، به همین مناسبت قبل از هر چیز اعلام می‌کنم که الآن ارکستری کامل از تأثیر خواص کولاکی آب نوا در شکم من برپاشده است و من الهامات خود را در توالت که محل سکونت دائمی من شده کسب می‌کنم. این اطلاعات را از آن جهت به تو می‌دهم که بتوانی دربارهٔ لحن بقیهٔ نامه قضاوت کنی. تو از من رنجیده‌ای که چرا در نامه فقط از چیزهای به‌دردنخور و تانیا و غازش حرف زده‌ام و چیزی از اوضاع و احوال امور ننوشته‌ام. این، از آن جهت است که در زمان نوشتن آن نامه تانیا و غازش و امیال خانواده برایم مهم‌تر از اوضاع و احوالِ روزگار بود و حالات روحی من از صحبت کردن دربارهٔ آن بسیار دور بود. این را باید بفهمی و در آینده هم زود قضاوت نکنی.

اکنون، وضع دیگری است. من از آب و آتش استخدام گذشتم و نهایت سختی و اضطراب را دیدم و با قاطعیت هر بلایی را پشت سر گذاشتم، حالا می‌توانم با خوشی و صفا در حالتی بسیار مساوی با تو صحبت کنم؛ زیرا به لطف لی‌کین من هم مانند تو نام کامل خود را در زیر نوشته‌ام امضاء می‌کنم... در زیر متنی که برای یک تصویر نوشته بودم.[1] این یک هدیهٔ ناگهانی بود. شیطان لنگ[2] نام خانوادگی مرا از آن جهت در زیر متن **شوهر زن دانشمند** چاپ کرد که هنگام ثبت دستمزدها اشتباه نکنند و در نتیجه من شهرت جهانی یافتم. حالا به شرح **اُدیسهٔ** من گوش کن. به‌محض رسیدن به این‌جا بنا به سفارش تو سراغ

"بی‌لی‌بین" رفتم. او از همه جا و همه کس سراغ گرفت و معلوم شد که همهٔ آنها حقوقدان می‌خواهند. به ادارهٔ گمرک رفتم؛ در آنجا محل خالی وجود داشت ولی به‌درد نمی‌خورد یا بی‌ارزش و بسیار دور بود. ترجیح دادم استعفا بدهم، که بی‌معطلی موافقت شد. آن‌وقت نزد گولیکه آمدم. این آلمانی چنان آدمی است که اگرچند فحش هم به او بدهی گناه نکرده‌ای. از این‌رو بقیهٔ نامه را فردا خواهم نوشت. پشتم درد می‌کند؛ بواسیر سختی گریبانگیرم شده. الان دو ساعت و نیم از شب گذشته است؛ باید به توالت بروم (این سومین بار در سال جدید است) و بعد بخوابم.

صبح پس از صبحانه. نووسکی و سرتاسر پتربورگ با پرچم آذین شده است. همه جا جنب‌وجوش به‌چشم می‌خورد. دیدوبازدیدکنندگان پیراشکی به‌دست با مدالهایشان همه جا دیده می‌شدند. رفتگرها (هشت نفر) برای تبریک گفتن آمده بودند، و تعدادشان ما را حسابی ترساند...

به‌محض این‌که نامهٔ تو را در چاپخانه به گولیکه دادم بدون آن‌که آن را بخواند گفت الان به هیچ‌وجه وقت ندارم، و در حالی که معذرت می‌خواست برای روز بعد مرا به صبحانه دعوت کرد. او مرا با گولدا مارتینوای خودش آشنا کرد و در حالی که کالباس را هنرمندانه برای صبحانه به ورقه‌های نازک می‌برید گفت هیچ قولی به من نمی‌دهد ولی توصیهٔ مرا خواهد کرد و از همین لحظه به همه جا سر خواهد زد و به همه جا خواهد رفت. از آن روز من همه روزه صبحانه‌ام را نزد او می‌خوردم و او نتیجهٔ جست‌وجوهای ناموفق خود را برایم شرح می‌داد و نصیحت می‌کرد که امیدم را از دست ندهم. گولدا هر بار بغض می‌کرد و سعی می‌نمود تا مرا با حرفهای خود آرام کند. او می‌گفت: اگر جای ژُمان رمانیتش وقتی‌که در لندن بود، بودید چه می‌کردید؟

آن‌وقت ژُمان رمانیتش دنبالهٔ کلام او را می‌گرفت و گوشه‌ای از داستان طولانی و پرماجرای زندگی خود را به‌طور کامل تعریف می‌کرد و بعد ناگهان یادش می‌افتاد که می‌خواهد برود، و می‌گفت: «می دانید، اکنون روزگاری شده که سر آدم گیج می‌رود». و بعد می‌رفت.

در چهارمین روز ورودم باز هم خبر همین بود و من به همین جهت ناامید شدم. در مسکو فقر در انتظارم بود و به‌علاوه زوجه‌ام با نامه‌هایش مرا به ستوه

آورده خواب را از من ربوده بود. نگران سلامتم بودم و روزهای پراندوهی را می‌گذراندم... از شرح آنها می‌گذرم، زیراکه نمی‌خواهم آن خاطرات دوباره برایم زنده شوند. حرفم را باور کن. سرانجام برخلاف میلم نزد "سوورین" رفتم. در آنجا گولیکه از یک نفر که جلوتر از من بود پیشی گرفت. خوشبختانه این شخص عجله‌ای نداشت و من توانستم بدون اطلاع قبلی با "سوورین" ملاقات کنم. با کارتی که داشتم بلافاصله به اتاقی با مبلهای باشکوه و کوسن‌های رنگی پذیرفته شدم. "سوورین" با مهربانی بسیار مرا پذیرفت و به تقاضای من دربارهٔ این که کاری به من بدهد گوش کرد و به تلخی گفت: "چقدر روشنفکران گرسنه و تشنه زیاد شده‌اند، برادر شما... خیلی دلم می‌خواست به‌خاطر آنتون پاولویچ کاری برای شما انجام دهم؛ اما راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم بتوانم؛ تمام مشاغل ادارهٔ من پر هستند... ضمناً حالا که این حرف به میان آمد بگو چرا آنتون پاولویچ این همه زیاد می‌نویسد؟ این کار بسیار بسیار بد است... فردا همین موقع نزد من بیایید؛ من با همکارانم صحبت می‌کنم؛ شاید در این باره فکری کنیم؛ گرچه باور کنید که میزانِ عدم موفقیت بیشتر از موفقیت است...» نزدیک به یک ربع ساعت دربارهٔ موضوعات گوناگون با هم گپ زدیم. او با قاطعیت پیش‌بینی می‌کرد که تو به‌عنوان یک فرد متفکر جایی در مسکو نداری. پس از جدا شدن از او با شادی فراوان به‌سوی خانمهای "اسکورلکا" روان شدم. در آنجا هر دو "سالویفها" با صورتهای بشاش و شاد به استقبالم آمدند و پرسیدند: رمان رمانویچ را دیدید؟

ـ نه، مگر چه شده؟ ـ نزد او بروید؛ برای شما کار پیدا کرده است... گولیکه در حالی که با آشفتگی و جست‌وخیزکنان دکمه‌های مرا چسبیده بود، با لحنی جدی در حالی‌که صدایش از شادی می‌لرزید گفت که برایم پست منشیگری در انتشارات "کشتی‌رانی روسیه" را یافته است. آنها بلافاصله با ۶۰ روبل در ماه موافقت کرده بودند. گولیکه به وجد آمده بود و مرتب از من خواهش می‌کرد تا هرچه زودتر این موضوع را برای تو بنویسم. خواهش او مرا به یاد کنایه‌ای انداخت به این مضمون که به ما به خاطر والدینمان احترام می‌گذارند. اگر به خاطر تو نبود گولیکه به خود زحمت نمی‌داد که همچون یکی از همکارانش خودش برای من به دست و پا بیفتد. به هر حال من بی‌اندازه از او ممنونم و منتظر

فرصتی هستم تا به‌نحوی از او تشکر کنم.

لی‌کین در نظر من بسیار نفرت‌انگیز و حقیر آمد. از این‌که من در بدو ورودم به "بی‌لی‌بین" مراجعه کرده‌ام نه به او، خودش را برایم گرفته بود و از این‌که با گولیکه رفت و آمد دارم و با "سه‌ورین" مشغول کار شده‌ام ناراضی و ناراحت می‌نمود، و به‌طور کلی عصبانی بود که چرا به او مراجعه نکرده‌ام؛ اما می‌دانم که رجوع به او بیهوده و بی‌نتیجه بود. او وقتی مرا در حال صحبت با گولیکه می‌بیند گوش تیز می‌کند، تغییر رفتار می‌دهد و شدیداً معتقد است که گولیکه غیبت او را می‌کند. مبادلهٔ روزنامه و مجله را به نشانی خودش انجام می‌دهد نه نشانی هیأت تحریریه تا "بی‌لی‌بین" نتواند از آنها برای کار دیگری استفاده کند؛ این موضوع را خودش به من گفته است. بایستی می‌دیدی وقتی که تو از او جویا شده بودی که چرا من به تو نامه نمی‌نویسم، او چه حالت باشکوه و مسیحایی یافته بود. هرکس که بگویی، از خانم آنا‌ایوانونا گرفته تا دربان دم در، از این موضوع آگاه هستند، تو خوراکی برای نشخوار به او داده‌ای.

روز بعد نزد "سه ورین" رفتم؛ ولی او بیمار بود و مرا نپذیرفت، بلکه پیغام داد که من در استخدام او هستم و از همین لحظه ۶۰ روبل دریافت می‌کنم. کار هم پیدا می‌شود. می‌خواهند که شبها بروم. همان شب "سوورین" پیشنهاد صد روبل مساعده به من داد و خواهش کرد که جهت کاری که برایم پیدا کرده شتابی نکنم و اگر برایم مناسب باشد می‌توانم هر شب از ساعت ۱۰ به آنجا بروم.

به این ترتیب تا به امروز به آنجا می‌روم. صبح با شتاب به هیأت تحریریهٔ "کشتی‌رانی" می‌روم، و بعد با عجله به چاپخانهٔ گولیکه می‌دوم و سپس بعد از ناهار می‌خوابم و شب هم در دفتر هیأت تحریریهٔ **عصر جدید** مشغول می‌شوم. فعلاً مجبورم به کار غلط گیری بپردازم و نوشته‌های رسیده را اصلاح و ادبی‌تر کنم. در حال حاضر هیچ مشغولیت حقیقی و شخصی به من محول نشده است. "سه‌ورین" با کلمات «آه، سلام عزیزم!» با من برخورد می‌کند؛ همین و بس، و در طی شب حتی یک بار هم مرا به اتاقش دعوت نمی‌کند. من با "بوره‌نین"، "فئودورف" و "گایمان" آشنا شده‌ام، اما به‌جز سلام و علیک صحبت دیگری با آنها ندارم. "سه‌ورین" توجهی نمی‌کند که ببیند آیا من کار دارم یا نه. پسر او، "آلکسی آلکسویچ" آدم مهربانی است؛ اما وانمود می‌کند که شخص مهمی

است. او زیاد وارد صحبت و گفت‌وگو نمی‌شود. به‌طورکلی اگر بحثی و صحبتی در هیأت تحریریه درگیرد از محدودهٔ مطالب روزنامه خارج نمی‌شود.

خوب. همه چیز را در مورد «آدمها» برایت گفتم؛ حالا برویم بر سر «غازفاطی و بندتنبان». آدم وقتی به این «بی‌لی‌بین» نگاه می‌کند دلش برای او می‌سوزد؛ مخصوصاً هنگام ناهار. او اغلب ساکت می‌نشیند و غذا می‌خورد؛ درست مثل این‌که پوزش می‌طلبد. مادرزن گدا و پیرمرد مفت‌خورش با آن شلوار کهنه‌پاره و خواهرزنی که بچه‌ای بیش نیست، با ادعا و تظاهر به تشریفات و رسوم که گویی در حال ترکیدن هستند، به‌جای او صحبت می‌کنند. شکی نیست که اگر ویکتور ویکتورویچ به ارادهٔ خودش بود، دُم همهٔ آنها را می‌گرفت و با خوشحالی از طبقهٔ سوم به قعر جهنم پرتاب می‌کرد. به نظرم اگر همسر او کمی از عقل و دانش خود بکاهد و از ارتفاع «پارناس» کمی پایین‌تر بیاید، شاید او خوشحال شود. این زن هیچ اثر مثبتی روی من نگذاشت؛ حتی فکر می‌کنم که شایستهٔ آن توجه منفی هم، که لی‌کین و گولیکه و دارودسته‌شان به او ارزانی داشته‌اند نیست. این ضعیفه هم مانند بقیهٔ ضعیفه‌های دیگر است. او سعی دارد خودش را عجیب و غریب نشان بدهد، ولی قادر نیست؛ بنابراین به عروسک خیمه‌شب‌بازی که طنابهایش را «بالاییها» می‌کشند می‌ماند. همیشه بعد از صرف غذا بدون خجالت پاهایش را در مقابل میهمانان، روی کاناپه دراز می‌کند. به عقیدهٔ من آنان به‌خاطر این کارها با او قطع رابطه می‌کنند تا تنبیه شود، ولی از جمع خود نمی‌رانندش. باید او را در گوشهٔ اتاق ایستاند. نه این‌که تبعید کرد. او برای لی‌کین یک گنجینه است، زیرا که موضوعی است برای پرحرفی؛ ولی خوشبختانه کسانی که به او گوش می‌دهند خیلی کم هستند.

نمی‌دانم آیا لی‌کین برایت نوشته‌است که به یک سکتهٔ مغزی دچار شده بود و اکنون مشغول معالجه با ماساژ است. خوشبختانه سکته در حدی خوش‌خیم بوده که نیکلای آلکساندرویچ زنده و صحیح و سالم بماند و ماساژ را برای... ارضای تمایلات شخصی انجام می‌دهد. من این حدس را به‌خاطر سلامتی شکوفا شدهٔ او می‌زنم.

برای شرکت در ۲۳ دسامبر من به‌عنوان دبیر **سودواخودستوا** دیوانه‌بازی درآوردم و با ردنکتِ ایوان برای جشن سالگرد «پُس‌یتا» به منزل او رفتم.[۳]

نشانی را هیأت تحریریه داده بود. مفتخر به دیدار حضرت اجل شدم که با لطف فراوان بدون کوچک‌ترین توجهی از کنار من گذشت. او حتی نپرسید که ردنگت چه کسی بر تن من است؛ وگرنه ایوان صاحب مدال می‌شد.

به‌طورکلی من فعلاً زنده و سالم هستم، و مهم‌تر از همه این‌که مشغول کارم؛ به همین جهت مشروب نمی‌خورم و فقط گاهی به خود اجازه می‌دهم که پس از صبحانه یا ناهار نیم بطری آبجو بنوشم؛ اما ودکا را کاملاً کنار گذاشته‌ام. هیچ ضرورتی ندارد مست باشم تا خود را فراموش کنم.

به والدین، به برادرها، به خواهرها و به خاله فدوسیا یا کولنا و فرزندش و به همهٔ اهالی جنوب تا سه پشتشان سلام برسان. من در اینجا کاملاً راضی هستم و زمینه را بسیار مساعدتر از خدمت به تاج و تخت احساس می‌کنم. برای کارهای ادبی وقت کافی وجود دارد. شاید شانس بیاورم و به مرور چیزهایی بنویسم. به خاطر فراوانی آب لوله‌کشی بچه‌ها را هر شب حمام می‌برم؛ اما آنا می‌گوید که حمام شبانه مضّر است (البته از قول تو)؛ به‌همین جهت هر وقت نامه نوشتی، بنویس که آیا می‌شود هر شب حمام کرد؟

به نیکلای توصیه کن که گذرنامه بگیرد و به پتربورگ بیاید؛ کار فراوان است و احتیاج به نقاش زیاد. او می‌تواند پول خوبی به دست بیاورد. به "له‌وتیاش" سلام برسان و بگو اگر به پتربورگ آمد مرا فراموش نکند و سری به من بزند.

دستت را می‌فشارم.
آ. چخوف تو

---

* متن موسیقی می‌سازد (فرانسوی).

۱. در شمارهٔ قبل از عید اوسکولکی در صفحهٔ اول نقاشی‌یی از م. م. دالکیویچ چاپ شده بود که آلکساندر چخوف متنی با تیتر (جواب الابختکی) برای آن نوشته بود. «شوهر: کجا داری می‌روی؟ زن: به جلسهٔ انجمن فیزیک و شیمیدانان. می‌خواهند رساله‌ای را دربارهٔ "تغییر مواد" بخوانند؛ شاید بتوانم بدانم اکنون مواد چه پارچه‌ای مد هست ...».

۲. و. و. بی‌لی‌بین.

۳. پنجاهمین سال خدمت دریادار ک. ن پسیتا وزیر طرق و ارتباطات آن روز جشن گرفته شده بود.

آلکساندر چخوف به چخوف



۱۴ ژانویهٔ ۱۸۸۷، پتربورگ

به خود اجازه می‌دهم فکر کنم که تو سفتهٔ ولکوفسکی را که به‌طور سفارشی در روز شنبه برایت فرستاده شده دریافت کرده‌ای و سه روبل مرا به جیب نزده‌ای بلکه آن را برای برنامه‌های بعد به خاله جان داده‌ای. اگر چنین است می‌توانی تشکرات مرا بپذیری. هدف از این مکتوب آن است که آشنایی خود را با گریگوریویچ به اطلاع تو برسانم. شبی نه چندان دور در دفتر هیأت تحریریهٔ **عصرجدید** نشسته مشغول کار بودم. روبه‌روی من پشت همان میز کالومین نشسته بود و پرحرفی می‌کرد. در همان موقع گریگوریویچ از اتاق سوورین مانند بمب بیرون جست. روی پایش بند نبود؛ در حالی که مفصلهایش قژقژ صدا می‌دادند به طرف من پیش آمد و مرا مستقیماً با نام و نام خانوادگیم صدا کرد. خوشحالی در صورتش می‌درخشید. در حالی که دستم را گرفته بود و به روی جیب طرف راستش می‌فشرد بانگ زد: «آه چقدر از دیدنتان خوشحالم! خیلی خوشحالم». کالومین که چشمهایش از تعجب چهارتا شده بود خود را آماده کرده بود بگوید که من تو نیستم و این که صاحب هوش سرشار این‌بار اشتباه کرده است. اما گریگورویچ گفت: «اون یکی را هم می‌شناسم، من با او آشنا هستم، با هم دوستیم، و شخصی را که الان می‌بینم برادر آن یکی است.»

دوباره دست مرا فشرد؛ کم مانده بود که خودم را هم ببوسد. سپس صحبت، همچون قطرات تند باران بر شیشه، دربارهٔ تو درگرفت. این حرفها حاوی مطالب زیر بودند:

«من به او گفتم، آه، حتی به او نوشتم و حتی دشنامش دادم که در نوشتن این‌همه شجاعت به خرج ندهد. هرگاه او را دیدید به او بگویید که داستان **طی راه**

اثر لذت‌بخش و اعجازبرانگیز و عجیبی بود: اما داستان قبلی او که به سبک لف تولستوی است و در آن از نبودِ اعمال زور حرفهایی زده شده[۱] ـ («...» با دهان خوردن است) ـ نه، به هیچ دردی نمی‌خورد. همین‌طور به او بگویید! ولی آخر انگیزهٔ او در این همه نوشتن چیست؟ آیا به خاطر پول است؟ بیهوده است. بهتر این است که داستان را بیشتر بپروراند و پول بیشتری دریافت کند. آیا همین‌طور به او خواهید گفت؟ بله؟ به او بگویید که من مذمتش می‌کنم، مذمتش می‌کنم؛ مذمتش می‌کنم... قبلاً می‌نوشتیم؛ بله می‌نوشتیم، اما نه برای پول، آن‌طور که به ما می‌گفتند هر صفحه ۴۰ روبل. آن‌وقت ما فکر می‌کردیم پتربورگ ورشکست خواهد شد... اما حالا بیا و ببین! ۳۰۰ روبل! خفه می‌شوی، خفه می‌شوی... نه، به او سلام برسانید؛ اما من او را سرزنش می‌کنم، سرزنش می‌کنم، بی‌نهایت سرزنش می‌کنم».

گریگوریویچ پس از گفتن این کلمات چندین بار دست مرا به روی قلبش فشرد و وقتی فهمید که تو عکس او را روی میزت گذاشته‌ای متأثر شد. بعد یکباره تبدیل به جیوه شد؛ به جوش آمد و بعد به‌صورت قطرات پراکنده درآمد و ناپدید شد. و آن‌طور که در مرثیه‌ها می‌خوانند دیگر هیچ وقت او را ندیدم. این بود گزارش تقریباً کلمه به کلمه برای تو. بی‌لی‌بین سرماخورده است. من او را ندیده‌ام بلکه از خانمهای «اسکولکی» شنیده‌ام (در چشمهای مخملی مخمل کم پیدا می‌شود؛ حتی در چشمهای «ریوخ ـ آوه» هم کشمیر ارزان قیمت زیادتر یافت می‌شود).

من کمی بهتر شده‌ام؛ گرچه هنوز به سختی و وحشیانه سرفه می‌کنم. نمی‌توانم سیگار بکشم. از این‌که مدتهاست نتوانسته‌ام ساک دستی تو و ردنگت ایوان را بفرستم معذرت می‌خواهم. باور کن و به او هم اطمینان بده که خواهم فرستاد. گولیکه هم هنوز همان است که بود؛ وقت نشد که با هم باشیم. گاهی او وقت نداشت و گاهی من. من در **عصر جدید** از نه شب تا هنگام چاپ روزنامه سه الی چهار ساعت کار می‌کنم. یک بار اتفاق افتاد که تا چهار صبح آنجا بودم. از کارم راضی هستم و سعی می‌کنم آنها هم از من راضی باشند. آدمها همه خوب هستند. لی‌کین را نمی‌بینم و موفق به نوشتن نامه هم به او نمی‌شوم؛ هرچند که به قول سالویف او را به سرحد جنون رسانده‌ام. او از تو هم به‌خاطر این‌که چیزی

برای این شمارهٔ مجله نفرستاده‌ای گله دارد، و می‌گوید که ما شکمهایمان خیلی سیر است. من این گفته را از خود او نشنیده‌ام، بلکه آن را از کنایات و اشارات آنناایوانونا درک کرده‌ام که می‌خواهد چیزی بگوید و در همان حال هم می‌خواهد مخفی‌کاری بکند و در نتیجه چیزی نمی‌گوید و به همین خاطر ما را مجبور می‌کند تا حدسیاتی بزنیم.

توله‌های من سلامتند؛ چیز خاص و تازه‌ای وجود ندارد. این نامه را برای **تو** در دفتر هیأت تحریریه روی کاغذ هیأت تحریریه می‌نویسم. برای همهٔ خانواده تا پنج نسل سلام دارم. آیا "چپول" هنوز به این فکر نیفتاده که چند کلمه‌ای برای من بنویسد؟ این می‌تواند جواب نامهٔ من باشد به او.

فعلاً امضاء می‌کنم
آ. چخوف تو

---

۱. داستان "خواهر" ("مردم خوب")، که در ۲۲ نوامبر ۱۸۸۶ در مجلهٔ **عصرجدید** منتشر شد.

چخوف به آلکساندر چخوف



۱۹ یا ۲۰ فوریهٔ ۱۸۸۷، مسکو

کله‌پوک!

"بودیلنیک" جواب تو را در صفحهٔ "صندوق پستی" چاپ کرد، اما به من گفت که مقالهٔ انتقادی پتربورگ لازم است ولی به صورتی زنده‌تر، جسورتر و روان‌تر. از آنجا که تو در این مورد استعداد نداری خیلی سخت می‌توانی سلیقهٔ شخص ادیبی مانندِ لِونسکی را راضی کنی.[1] دربارهٔ پوشکین من به خود سوورین نوشتم. ساشا من از ژنرالها نمی‌ترسم. برای تو سوورین ایوان یگورچ[2] است، اما برای من، برای یک نویسندهٔ مشهور و همکار او یک استثمارگر و یا به گفته گاوریلف الکساندر نیکلایویچ او[3] یک مزرعه دار استثمارگر است. بعید می‌دانم که سوورین لازم بداند به من جواب رد بدهد. حتی اگر بر این عقیده باشد که حمایت کار بدیست. من از کلینک و از پزشکان بخش برای او گواهی امضاشده فرستادم مبنی بر اینکه به هیچ‌وجه به مغازه نروم و وقتم را در آنجا به بطالت نگذرانم.

A propos: دانشجویان و اجتماعات سخت به خشم و غضب آمده‌اند. به افکار عمومی هم از بابت کشتن نادسن[4] و هم از سرقت "گنجینهٔ ادبی"[5]، و هم از دیگر شرارتهای سوورین توهین شده‌است. همه جا همهمه راه انداخته‌اند و تهمتهای غیرقابل‌باوری به سوورین می‌زنند. مثلاً می‌گویند او برای چاپخانه‌ای که آثار پوشکین را چاپ می‌کرده گزارش داده است که گویا آثار پوشکین را دو روز دیرتر از موعد چاپ کرده است.[6] کم مانده که مرا به خاطر همکاری با **عصرجدید** لجن‌مال کنند؛ اما هیچ‌کس به اندازهٔ فارماچوتها غر نمی‌زند. از طرف دیگر شنیده‌ام که بسیاری از روشنفکران جمع شده‌اند تا برای

سوورین نامه‌ای تشکرآمیز به‌خاطر فعالیتهای انتشاراتی او بفرستند. چرا تو چیزی از کارهایت برایم نمی‌فرستی؟ شبها در دفتر تحریریه چه می‌کنی؟ بی‌لین بین کم‌کم قابلیت نویسندگیش را از دست می‌دهد؛ و خواندن آثارش حزن‌انگیز شده، به‌خصوص وقتی در **روزنامهٔ پتربورگ** باشد. او نمی‌خواهد بفهمد که با ناز و غمزه به‌راحتی نه تنها دربارهٔ دخترکان و بی‌لینها و فروتِه پیانو بلکه دربارهٔ اشکها و آرزوها و احتیاجات هم می‌توان نوشت... درک نمی‌کند که اصالت کارِ نویسنده نه تنها در سبک و شیوه بلکه در نحوهٔ تفکر و اعتقادات اوست؛ بخصوص که دید او همچون خاله‌زنکها محدود است. تنبلی نکن و به همهٔ خودیها سلام برسان. یک داستان برای **عصرجدید** فرستادم.[۷]

خداحافظ! من امروز ناخوشم.

چخوف تو

---

۱. آلکسی چخوف مقالهٔ انتقادی "اخباری از پتربورگ" را به مجلهٔ **بودیلنیک** فرستاد و در هشتم فوریه در صفحهٔ «صندوق پست» مجله شمارهٔ ششم این جواب چاپ شده بود:

"برای آگ (آفوپودو)ی (دیئیتسین). به‌هرحال به شما جواب می‌دهیم. کیفیت مقاله آن‌طور که باید باشد، نیست؛ با سلام".

۲. ای. ی. گاوریلف، تاجر اهل مسکو که پ. ی. چخوف نزد او کار می‌کرد.

۳. مباشر انبار گاوریلف.

۴. رجوع شود به مکاتبات با لی‌کین. در تاریخ ۱۹ ژانویهٔ ۱۸۸۷ نادسن در یالتا به بیماری سل درگذشت.

۵. در چاپخانهٔ سوورین دو اثر از پوشکین در دست نشر بود؛ یکی مربوط به گنجینهٔ ادبی و دیگری مربوط به سوورین. اشعار پوشکین و قطعات نثر متعلق به گنجینهٔ ادبی به کمک مازورف آماده شده بود که سوورین از آنها برای چاپ کتاب خود اخذ کرده بود. دادگاهی برای حکمیت و داوری تشکیل شد و در آن سوورین مجبور به پرداخت مبلغ عمده‌ای به گنجینهٔ ادبی گردید.

۶. س. س. اُکریتس ناشر مجلهٔ **لوچ** مجموعه آثار شش جلدی پوشکین را چند روز پس از انقضای موعد قرارداد در ۲۹ ژانویه ۱۸۸۷ به چاپ رساند.

۷. ورُجکا

آلکساندر چخوف به چخوف



۱۴ ژوئن ۱۸۸۷، پتربورگ

خوب، دوست من با آخرین داستانت **استپ**[1] در شنبه‌نامه سروصدا به‌پا کرده‌ای. اثر جذابی است؛ مدام در مورد آن صحبت می‌کنند و تعریفها بسیار پرشوراند. دکترها شمارهٔ کهنه را به‌عنوان داروی آرام‌بخش برای بیمارانشان می‌بردند. "بورنین" دومین هفته است که مشغول نوشتن ستایشنامه‌ای برای توست؛ اما به هیچ‌وجه قادر به اتمام آن نیست، و چنین استنباط می‌کند که آنچه می‌نویسد شاید به قدر کافی روشن نباشد. در رستورانهای کنار "نفسکی" نزدیک "دونونف" و "دُیوسو" که هر روز روزنامه‌ها را عوض می‌کنند شمارهٔ قدیمی که داستان تو در آن درج شده همچنان بر روی پیشخوانها به‌چشم می‌خورد. من آن را امروز صبح دیدم، از آن‌جهت از تو تمجید می‌کنند که داستان بدون آن‌که موضوع داشته باشد بر انسان اثری عمیق می‌گذارد. انوار آفتاب که هنگام طلوع خورشید بر زمین و بر برگها و علفها می‌ریزند موجی از تحسین و شعف برمی‌انگیزند و بره‌های خوابیده برروی سطور کاغذ چنان شگفت‌انگیز و زنده تصویر شده‌اند که من باورم شده که انگار تو خودت روزی گوسفند بوده‌ای که توانسته‌ای چنین آنها را درک و توصیف کنی. به‌خاطر این موفقیت به تو تبریک می‌گویم؛ باز هم یک چنین اثر دیگری بنویس. باید به تو گفت: «دنیس بمیر، چون بهتر از این نخواهی نوشت».[2]

چخوف تو

خوشبختانه هنوز نامه را نفرستاده‌ام. هم‌اکنون در دفتر تحریریه مشغول نوشتن هستم. "فئودورف" دوران زندان را به سر رسانده و برگشته است.[3] او

برای تشکر به‌خاطر تخفیف مدت زندانش به نزد "گرسر" رفته بود که با صدای بلند خبر داد که طبق گفتهٔ "گرسر" اعلیحضرت آثار تو را می‌خوانند و در زیر بعضی از سطور با مداد به‌عنوان جملاتی خوب و تأثیربخش خط می‌کشند، و من به خاطر چنین موفقیتی به خود اجازه می‌دهم که با کمال احترام درخواست کنم نام مرا از فهرست اقوام خود حذف بفرمایید.

بیچاره گیلیا شانس ندارد؛ دومین داستانش را پس فرستاده‌اند. نمونهٔ غلط‌گیری را نگاه ندار و هرچه زودتر بفرست.[۴]

---

۱. داستان "خوشبختی".

۲. جملهٔ فوق به گ. آ. پاتیمکین نسبت داده شده است که گویا پس از اجرای نمایش کمدی جوان نابالغ به د. ای. فون فیرین گفته است و سپس چخوف آن را در داستان ایونیچ به کار برده است.

۳. سردبیر اسمی عصرجدید م. پ. فئودورف به علت نقض قوانین مطبوعات دستگیر و زندانی شده بود.

۴. مجموعهٔ در تاریک و روشن.

چخوف به آلکساندر چخوف

۲۱ ژوئن ۱۸۸۷، بابکینو

تقاضا کرده بودی که نام تو را از ردیف قوم و خویش خود حذف کنم. با کمال میل تقاضایت را اجابت می‌کنم؛ علی‌الخصوص که قوم و خویشی با تو همیشه مرا در چشم همگان بی‌آبرو و مفتضح می‌کند. از هم‌اکنون تو دیگر چخوف نیستی، بلکه ایوان میخائیلویچ شه وریوف نامیده می‌شوی. هم‌اکنون هم مطلع شدم که شاه ایران و خلیفهٔ مصر نوشته‌های تو را می‌خوانند و هرجا را که خوششان می‌آید با مداد مشخص می‌کنند. بگذریم؛ منحنی درجهٔ حرارت آنناایوانونا به من این حق را می‌دهد تا خاطرنشان سازم که هنوز حصبهٔ همسر تو ادامه دارد و تمام نشده‌است. چنین درجهٔ حرارتی مخصوص بیماران مسلول و حصبه‌ای است، و در دوران التیام زخم روده این اتفاق می‌افتد. غذاهای جامد در حکم باروت هستند؛ پرهیز کن. بگذار آننا ایوانونا تا زمانی که تپش عادی نشده مایعات غلیظ بخورد؛ البته تو احمقی و گاهی در نبوغ پزشکی من شک می‌کنی. تو می‌پرسی چرا حصبه این‌قدر طول می‌کشد؟ تو عجب ابلهی هستی که نمی‌دانی حصبه به‌ندرت بدون عود مجدد مرض خوب می‌شود؛ ای خرف احمق! من دارم کر می‌شوم، که یقیناً بر اثر ورم لوله‌های مجرای یوستاوی است. تنبلی می‌کنم که به بیمارستان بروم و مجرا را شست‌وشو دهم تا باز شود.

می‌خورم، می‌خوابم و آبتنی می‌کنم. آلمانیهای رذل![1] یک آدمِ کاری نزد تو آمده است.[2]

"استپ شنبه‌نامه"[3] برای خودم جذاب بود؛ بخصوص مضمون آن که شما ابلهان آن‌را درنیافتید، محصول الهام است، تقریباً سمفونی است. در ماهیت جفنگ و پرت و پلاست، و خواننده به‌خاطر اشتباه بصری از آن خوشش می‌آید.

تمام شعبده در نقش و نگارهای تعبیه شده در آن است مثل گوسفندان، و پیرایش بعضی سطور. می‌توان دربارهٔ تفالهٔ قهوه نوشت و خواننده را از طریق شعبده به تعجب انداخت. این‌طور است ساشا... به بورنین بگو که مسکو پول دوست دارد؛ این‌طور نمی‌شود، باید این را بفهمد. گنجشکهایت را سلام برسان.

از اتحاد الاغ و آنا ـ نیکلای و آنتون گالانی به وجود آمدند.

همیشه سالم باشید و کنار یکدیگر

آ. چخوف شما

---

۱. این. یک شوخی است که چخوف در فصل چهارم داستان یک داستان غم‌انگیز به کار برده است: گویا روزی نیکیتا کریلف مرحوم در حال آبتنی با پیروکف در رودخانه به‌خاطر سردی آب خیلی عصبانی شد و فریاد زد: «آلمانیهای رذل!»

۲. ای. پ. چخوف.

۳. خوشبختی.

چخوف به آلکساندر چخوف



اول اوت ۱۸۸۷، بکینو

چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که از مستراح، چنین نابغه‌ای بیرون بیاید.[1] آخرین داستان تو، **فانوس دریایی**، زیبا و حیرت‌آور بود.[2] یقیناً تو آن را از یک نویسندهٔ بزرگ دزدیده‌ای. من پس از آن‌که خودم آن‌را خواندم به میشکا دستور دادم آن را با صدای بلند بخواند، و بعد دادم به ماریا خواند، و هر بار مطمئن‌تر می‌شدم که تو با این فانوس کاری فوق‌العاده انجام داده‌ای: یک جرقهٔ خیره کننده در تاریکی جهل! یک کلمهٔ عاقلانه در طول سی سال حماقت! چنان به شعف آمدم که بلافاصله شروع به نوشتن این نامه کردم وگرنه تو حالا حالا از من نامه‌ای دریافت نمی‌کردی... (تنبلی!).

تاتار فوق‌العاده است، پدر خوب است، از سطر سوم مدیر پستخانه ظاهر می‌شود. مضمون بسیار جذاب است. این، سبک قدیم تو نیست، بلکه سبکی جدید و زیباست. اگر تو ابتدای داستان را جایی دیگر مثلاً وسطهای داستان جا می‌دادی و آن را قطعه قطعه می‌کردی هرگز چنین مبتذل نمی‌شد. "الیا" هم مانند همهٔ زنهای دیگر تو به هیچ دردی نمی‌خورد. تو زنها را مطلقاً نمی‌شناسی. عزیزجان من! نباید همیشه به دور یک تیپ زن گشت. تو کجا و چه‌وقت چنین "الیا"یی دیده‌ای؟ البته دورهٔ دبیرستانت را نمی‌گویم. آیا عاقلانه‌تر و جذاب‌تر و ماهرانه‌تر نبود اگر در کنار پوزهٔ تاتار و پاپاجان زنی جذاب‌تر و پرشورتر (نه یک عروسک) و زنده‌تر می‌گذاشتی؟ "الیا"ی تو توهینی برای تصویر با عظمتی همچون **فانوس دریایی** است، دیگر نمی‌گویم که او یک عروسک است، مبهم و تیره است و در میان پرسوناژهای دیگر تو تأثیری مانند یک جفت پوتین خیس و گل‌آلود در بین پوتینهای تمیز و روشن بر انسان می‌گذارد. از خدا بترس. حتی

در یکی از داستانهایت هم زنی که انسان باشد یافت نمی‌شود. همه مانند ژله‌های لرزان هستند و زبانشان زبان دخترکان هنرپیشهٔ لوس در نقشهای کمدی است.

من فکر می‌کنم که این فانوس دریایی تو را در چشم کارمندان "**عصر جدید**" به اندازهٔ سه ساژن* بالا ببرد. متأسفم که به تو توصیه نکردند که نام اصلی خود را در زیر آن بگذاری. برای رضای خدا همین روح و روش را در داستانهایت ادامه بده. تا می‌توانی داستانهایت را ساخته و پرداخته کن و تا مطمئن نشده‌ای که آدمهای تو زنده‌اند و علیه حقیقت دروغ‌پردازی نکرده‌ای برای چاپ در **عصر جدید** نده. دروغ‌پردازی فقط در "فلک عجایب"،[۳] جایی که رئیس وارد آمار می‌شود(!) و منشی با دنیای جنایتکاران آشنا می‌گردد، امکان‌پذیر است. و اما دربارهٔ روزنامهٔ **شنبه‌نامه** که در آنجا به تو پول و نام می‌دهند... احتیاط کن... دیگر هیچگاه این کنسرت‌دهندگان را که در دادگاه کارشان طوری بررسی می‌شود که تاکنون نشده است، توصیف نکن،[۴] و به خیریه‌دهندگان نیز کاری نداشته باش.[۵] مضمون بسیار تکراری بود، و در کل داستان تنها چیز تازه‌ای که وجود داشت خانم استاندار است که لباس چیت در بر دارد.

فانوس دریایی را مخفی کن، و اگر ده داستان مشابه دیگر بنویسی می‌توانی یک مجموعه داستان دربیاوری. هم‌اکنون نامه‌ای از "شختل" دریافت کردم که دربارهٔ بیماری نیکلا خبر می‌دهد. سرفه‌اش با خون همراه است. یقیناً چیز مهمی نیست چون که همین چند روز قبل بود که نیکلای دربابکینو میهمان من بود کاملاً سالم می‌نمود. نامهٔ سرگشادهٔ یکی از علاقه‌مندان دو آتشهٔ "سوورین" را برای تو می‌فرستم.[۶] از آنجا که در این نامه آرزوها و خواستهای بسیاری از مسکونشینان بیان شده‌اند خود را موظف می‌دانم که آن را به نظر او برسانم اگرچه مطمئن هستم بعید است که او گوش به این نامه‌ها بسپارد. تو از طریق کسانی مانند ماسلف، کالومین و غیره محتوای این نامه را به اطلاع سوورین برسان، و یا خودت با رعایت نزاکت و ادب لازم نامه را برایش بفرست. نتیجه را به من اطلاع بده؛ من نشانی سوورین را ندارم. آیا کتاب من از بین رفت؟[۷] با بی‌صبری منتظر حق‌التألیف کتابم هستم. صورت‌حساب را برایت فرستاده‌ام؛ اگر آن را گم کرده‌ای بدون صورت‌حساب بگیر و هرچه زودتر بفرست. من عذاب می‌کشم! به همهٔ خویشاوندانت سلام می‌رسانم، به‌غیر از خودت. تو

نبوغ نداری و هیچ‌وجه مشترکی بین ما وجود ندارد.

آقای چخوف

---

۱. اصطلاحی است در خانوادهٔ چخوفها. ام. پ. چخوف به‌یاد دارد که روزی آنتوان پاولویچ بچه گربه‌ای را که به‌طور اتفاقی گذرش به مستراح افتاده بود بیرون می‌آورد، که بعداً به بچه گربه‌ای زیبا تبدیل می‌شود. آنتوان پاولویچ بعضی اوقات که خسته از دانشگاه برمی‌گشت. پس از ناهار به روی کاناپه دراز می‌کشید، گربه را روی شکمش می‌گذاشت، او را نوازش می‌داد و می‌گفت: «چه کسی پیش‌بینی می‌کرد که از مستراح چنین نابغه‌ای بیرون آید!...»

۲. داستان در **عصر جدید** اول اوت ۱۸۸۷، شمارهٔ ۴۱۰۲، با امضای آل. چ. چاپ شده است.

۳. بخشی با عنوان "فلک عجایب" در نشریهٔ **اسکولکی** ۱۸۸۷، شماره ۵، ۳۱ ژانویه به داستان فکاهی آل. پ. چخوف به نام **اشیاء را به‌جای خود بگذار**، اختصاص داده شده که با امضای مستعار آلونه چاپ شده است.

۴. داستان "صادرات جهانی" در **عصر جدید**، سال ۱۸۸۷، شمارهٔ ۴۰۵۳.

۵. (داستان "کارنیک" (واقعهٔ ایالتی). **عصر جدید**، ۱۵ ژوئیهٔ ۱۸۸۷، شمارهٔ ۴۰۸۵.

۶. این نامه شناخته نشده است درباره‌ٔ آن به نامهٔ چخوف در تاریخ ۷ یا ۸ سپتامبر رجوع شود.

۷. در تاریک روشن.

* مقیاس طول روسی مساوی با ۲/۱۳۴ متر.

آلکساندر چخوف به چخوف



۵ سپتامبر ۱۸۸۷، پتربورگ

به دوست و برادرم!

دیروز چهارم سپتامبر، نامهٔ سرگشاده[۱] تو را که تقاضای فرستادن حق‌التألیف از **عصرجدید** کرده بودی دریافت کردم، و امروز بی‌توجه به اسهالی که دو هفتهٔ تمام دامنگیرم شده از جایم برخاستم؛ آن را گرفتم و تحویل والکف دادم و با حوالهٔ موجود در جیبم تصمیم گرفتم با وجدانی بسیار پاک برایت نامه‌ای طنزآمیز بنویسم به قصد این‌که فردا آن را همراه حواله و کتاب توسط پست برایت بفرستم؛ ولی امروز موفق به فرستادن آن نمی‌شوم. ناهار آب ماهیچه و تخم‌مرغ پخته خوردم و دراز کشیدم تا بیخوابی شب گذشتهٔ حاصل از اسهال مداوم را با خواب پس از ناهار جبران کنم. در این موقع بود که نامهٔ محترمانه تو را دریافت کردم[۲] و اولین عکس‌العملم این بود که از جا بپرم و پشت میز بنشینم و جواب آن را بدهم. ولی چه جوابی؟ در سرم یک سلسله افکار فراوان و در سینه‌ام احساساتی نیک و آتشین است؛ اما کلامی برای بیان آنها نمی‌یابم. تو این کلاف سردرگم را بخوان و آن را بی‌غل و غش بشمار؛ ولی بدان که هنوز هم گفتنی برای تو زیاد دارم. در ید قدرت من نیست. تو آن‌طور آفریده نشده‌ای که بتوان تسکینت داد...

آخر چرا از این‌که چهارده جلد از کتابهای تو نزد من است به تعجب آمده‌ای؟ من هیچ‌گاه به تو نگفته بودم که «سوورین» به من نوشته است که کتاب را تا بازگشت او برایت نفرستم. ظاهراً سوء‌تفاهمی مهم پیش آمده‌است.

کتاب تو سرگذشت درازی دارد؛ داستان از این قرار است: مدارک به

چاپخانه داده شدند و حروفچینی صفحات اول تا ششم با سرعت و انرژی انجام گرفت. و بعد وقفه به‌وجود آمد و "سوورین" آن را به فراموشی سپرد ـ نه‌تنها مال تو را ـ خودکشی پسرش پیش آمد و مسافرت او. با رفتن او غفلت و اهمال در کارها شروع شد و سپس بیکاری تابستان. من موضوع را تا حدامکان یادآوری می‌کردم؛ اما در همان وقت بود که فئودوروف به زندان افتاد، و در هیأت تحریریه هرج و مرج برپا شد. فقط کالومین قادر بود از پس هیأت تحریریه برآید و بس. البته اگر کتاب تو ناپدید هم می‌شد برایش اهمیتی نداشت. در اواسط تابستان برادرش پ. پ کالومین از خارج برگشت. او مدیریت چاپخانه را برعهده داشت، و تا مدتها مرا به صرف صبحانه دعوت می‌کرد. خلاصه این‌که در مکانیزم داخلی جنگ درونی حکمفرما بود. به من گفتند که بدون سوورین چاپ کتاب بعید به‌نظر می‌رسد؛ زیرا که هیچ‌کس شرایط قرارداد چاپ کتاب را نمی‌داند. لفاف پیچیده شدهٔ کتاب تو را جهت تعیین قیمت برای سوورین به اقامتگاه تابستانی تولا فرستادند. کار به تعویق افتاد، و هیچ‌کس هیچ چیز نمی‌دانست. اعلام آگهی چاپ کتاب تو در **عصرجدید** مانند deus ex machina* بود. ولی تا سه روز پس از آگهی از کتاب تو در مغازه‌ها خبری نبود. آگهی کتاب مصداق ضرب‌المثل زیر بود: "در آنِ واحد نمی‌توان مواظب همه چیز بود".[۳]

در این موقع اتفاق ناگواری برایم پیش آمد که بعداً برایت تعریف خواهم کرد. من سپس سرگرم کارهای خودم شدم و کارهای مربوط به کتاب تو را در برنامه‌های بعد گذاشتم. در روزهای اخیر که به دفتر و مغازه سرزدم دانستم که کتاب تو دیگر از زیر چاپ درآمده است. پانزده نسخه طبق رسید دریافت کردم. یک نسخه را همان روز همراه با آگهیِ بریده از "عصرجدید" به "مونته ورده" دادم، چهار نسخه پیش خودم نگاه داشتم و ده نسخه را بسته‌بندی کرده‌ام تا فردا همراه این نامه برایت بفرستم. آن چهار نسخه نزد من می‌مانند تا به دستور تو به جایی یا به هیأت تحریریه و یا به کسی بدهم. پنج نسخهٔ اضافی را به‌خاطر قیمت بالای آن برداشتم (ده جلد برای تو، یک جلد برای مونته‌ورده = یازده). تا جایی که به من مربوط می‌شد، تقلا و سعی خودم را کرده‌ام.

دربارهٔ خیلی چیزها برایت نوشته‌ام و یقیناً در مورد خیلی چیزها هم اجباراً سکوت کرده‌ام و یا خبر را تحریف شده به تو داده‌ام. الان مضمون نامه‌هایم را

درست به یاد ندارم؛ اما به هیچ‌وجه به فکر فریب دادن تو نبوده‌ام. اگر نامه‌های مرا نگاه داشته‌ای آنهایی را که مربوط به چاپ کتابت می‌شوند مطابقت بده، آن وقت به حقیقت پی می‌بری. در مقابل تو به خاطر سکوت طولانیم مقصرم، ولی خبر و حادثهٔ قابل ذکری برای نوشتن نداشته‌ام. چیزی برای درمیان گذاشتن نبود: وضعیت غم‌انگیزی پیش آمده بود که دربارهٔ آن هم بعداً خواهم نوشت. فقط همین را داشته باش که یک ماه و نیم است نتوانسته‌ام عینک دسته طلایی خود را بخرم. خانواده شده بشکهٔ دانائید، و کارهای من هم زحمات سیزیف.[**] تو کلاهت رنگش به سبز می‌زند و نیم‌تخت کفشت افتاده است، و من تا به‌حال حتی یک لباس زیر (لازم‌ترین چیز) و کت و شلوار مناسب و چکمه و پالتو نداشته‌ام.

همهٔ اینها برای ما عادی هستند و بدبختی به حساب نمی‌آیند، اما بدتر از همه این‌ست که دنیای معنویات هم چندان مرتب نیست. تو می‌نویسی که تنها هستی و کسی را نداری که با او حرف بزنی و کسی نیست که برایش نامه بنویسی... من از صمیم قلب در این مورد با تو همدردی می‌کنم. تو را با تمام وجودم درک می‌کنم؛ زیرا که من هم خوشبخت‌تر از تو نیستم. روزگاری من هم همچون پرنده‌ای خود را به در و دیوار قفس می‌کوبیدم، اما بعد دُمل یک طوری سرباز کرد. آخر من هم دوست و کسی را ندارم که با او درد دل کنم. این سخت است، خیلی هم سخت است؛ ولی چاره‌ای نیست. بارها اتفاق افتاده که برای تو نامه نوشته‌ام ولی بعد آن را پاره کرده‌ام؛ زیرا که آن چیزی درنیامده که می‌خواسته‌ام: افکارم به روی کاغذ جاری نشده‌اند... باز هم تکرار می‌کنم که من تو را درک می‌کنم؛ تو آثار بسیار خلق کرده‌ای، معلوم است که خسته‌ای.

زحمات تو سزاوار تقدیر هستند؛ رخوت و خستگی تو را هم نمی‌شود موجه ندانست. کاملاً طبیعی است، مانند پیدایش رسوب بی‌مزهٔ نمک خنثی پس از جوشش پر انرژی و زیادی که در نتیجهٔ مخلوط شدن محلول اسید با جوش‌شیرین به‌وجود می‌آید. در نامهٔ تو یک چیز برایم نامفهوم بود: ناله و فغان از این‌که مرتب دروغ می‌شنوی و دروغ می‌خوانی، دروغ‌های کوچک ولی مکرر و بخصوص نامفهوم از آن جهت که این دروغها تو را خرد می‌کنند و تو از این دون صفتیها آن‌چنان بیزاری که برایت استفراغ‌آور شده‌اند بدون شک تو

انسانی عاقل و شریف هستی. مگر تا به‌حال چشمانت آنقدر باز نشده‌اند تا بدانی که در قرن ما همه‌کس و همه چیز به تو دروغ می‌گویند. صندلی‌یی که بر رویش نشسته‌ای به تو دروغ می‌گوید: تو به‌عنوان یک اصل کل به آن فکر می‌کنی؛ اما صندلی در زیر تو در حال ترک برداشتن است. معده تو هم به تو دروغ می‌گوید؛ وقتی خالی است به تو وعدهٔ لذت بردن از غذا را می‌دهد؛ اما وقتی غذا را خوردی درد شدید یا سنگینی به تو اهدا می‌کند. پدر هنگام نماز خواندن در حال دروغ‌گویی است؛ زیرا که او را با دعا کاری نیست، «سخنانش به سوی آسمان ولی افکارش به روی زمین دور می‌زنند»، من در حال زندگی با خانواده و اقرار به دوست داشتن آن دروغ می‌گویم: من فقط خودم را دوست دارم. این خود اطفال نیستند که دوستشان دارم، بلکه احساس شیرین خودپرستی است که آنان را مال خود می‌پندارم و از وجود و حضورشان شاد می‌شوم. همهٔ ما به مقیاس کم یا زیاد دروغ می‌گوییم، ولی متوجه آن نیستیم: اما می‌ارزد که کمی به آن فکر کنیم. آن‌وقت آن‌چنان انبوهی از دروغ می‌یابیم که فقط جا دارد به آن تف بیندازی. حتی معدنیها هم دروغ می‌گویند: تو فکر می‌کنی که این آب معدنی است، اما مخلوط محیلانه‌ای است از گوگرد و آهن و غیره.

آیا پس از همهٔ اینها باید برای دروغی کوچک سر کچل خود را زیر قطرات آب قرار داد و خشمگین شد؟ یک تنقیهٔ جوانمردی به خودت اماله کن، و فراتر از این چیزهای پیش‌پا افتاده باش (حتی اگر شده به ارتفاع یک صندلی). از صمیم قلب، قلبی که او هم دروغ می‌گوید، زیرا که این او نیست که احساس دارد بلکه مغز است، به تو نصیحت می‌کنم. تو هیچ‌گاه دروغ نگفته‌ای، به‌همین جهت دروغ برای تو بوی مستراح می‌دهد. تو مستحق دروغ شنیدن نیستی، آیا این‌طور نیست؟ نازک‌بین‌تر باش! من مستحق مدال "آننا" نیستم، ولی به گردن من آویزان است؛ چه در عید و چه روزهای عادی همه جا آن را با خود حمل می‌کنم. البته تو خواهی گفت که این مقولهٔ دیگری است؛ اما به نظر من شباهتهایی با هم دارند.

برادرجان به همهٔ اینها بی‌اعتنا باش؛ ارزش نگرانی را ندارند. همان‌طور که خودت می‌گویی: «پس از پنج سال فراموش می‌شوند». بدون شک من با دادن

قولِ نامه نوشتن تو را فریب داده‌ام؛ اما عمدی نبوده است. وقتی به تو قول داده بودم بدان‌که در آن لحظه حقیقتاً قصد نامه نوشتن داشته‌ام؛ ولی بعد به سبب نگرانی یا به‌خاطر بچه‌ها و یا به دلیل تنبلی و یا سرحال نبودن نوشتن نامه به تعویق افتاده است. فکر می‌کنم خودت قبول داری که وقتی "چپول" قولی به تو می‌دهد مطمئن است که می‌خواهد آن را انجام دهد، ولی آنچه مانع این کار می‌شود بعداً اتفاق می‌افتد، و دلایل جدید و تأثرات جدید پیش می‌آیند... به‌هرحال تو به همهٔ اینها بی‌اعتنا باش و بر آنها تف بینداز، حتی اگر خواستی به روی من هم! به یاد داشته باش که به زودی ۳۳ ساله می‌شوی. من این را که تو در وضعیتی نیستی که بتوانی کار کنی کاملاً قبول دارم. تو بیشتر احتیاج به زندگی کردن داری نه کار کردن. کار تو را خسته کرده است. جنوب به تو الهام بخشیده و به شوقت آورده ولی خوب ارضایت نکرده است. در ماه اکتبر به "پیتر" بیا؛ شاید مالیدن روغن سقز به آن جای آشنایی که می‌دانی تو را همچون تصویر دهقان در تابلو نقاشی میکشینسکی دوباره به دویدن وادارد.

حالا برویم بر سر آینده. تو می‌نویسی که اگر سرنوشت یار نباشد جان به‌در نخواهی برد و این‌که اگر تو مُردی به من اجازه می‌دهی تا زندگینامهٔ تو را بنویسم. نویسندهٔ زندگینامهٔ تو بودن کار بسیار رشک‌برانگیزی است؛ اما من ترجیح می‌دهم که این افتخار را از خودم سلب کنم، و حداقل تا نیم قرن دیگر و بعد تمام این مدت بی‌صبرانه در انتظار مرگ تو بنشینم. دربارهٔ یاری کردن بخت و اقبال من فقط به تو با طنز و پوزخند جواب می‌دهم: یک نابغهٔ واقعی که هیچ چیز از خود برجا نگذاشته است مگر همان سی‌وسه سال معروف را، در ناز و نعمت و خوشی زندگی کرده و با حساب دیگران به شکار رفته است. ای بی‌امان، مگر تو از او بهتر نیستی؟ آیا دو گنجشک را به یک "آثاری"[۴] می‌فروشند؟ بدان‌که در اینجا یک گنجشک، یعنی مرا به ازای ربع آثاری به "سوورین" فروختند. چرا آن دیگری، یعنی تو را در ازای سه چهارم دیگر نفروشند؟ من یک بار دیگر در زمستان برایت نوشتم که "سوورین" به تو - اگر بخواهی - پیشنهاد دویست روبل در ماه می‌کند؛ عاقلانه فکر کن، خواهی دید که در این پیشنهاد هیچ مسألهٔ تحقیرکننده‌ای برای تو وجود ندارد. خودت می‌دانی که از دور نوشتن و در حضور و نزدیک نوشتن دو چیز متفاوت هستند. صمیمانه

می‌گویم: با بررسی جوانب و بهره‌گیری از اطرافیان به این نتیجه رسیده‌ام که زندگی در "پیتر" برای تو بهتر خواهد بود؛ زحمات کمتر به هدر خواهند رفت، هم تو و هم مطبوعات سود بیشتری خواهید برد، و والدین هم از زحمت کشیده شدن به این طرف و آن طرف راحت خواهند شد. این یک مسألهٔ فرعی است، ولی... خودت می‌دانی. من به خودم اجازه دادم تا فقط به آن اشاره‌ای بکنم.

باز هم یک مطلب دیگر: «خدمت در عصرجدید صرفاً مستلزم شریک شدن با زشتیهای آن نیست؛ من و تو باید خود را از این چیزها دور نگاه‌داریم»، اینها سخنان تو هستند؛ مرا هم بکشی نمی‌توانم حتی یک کلمه از آنچه را که گفته‌ای درک کنم. تو چگونه در نوشته‌های من مفهوم همرنگ شدن را یافته‌ای؟ من چه علمی را در داستان قربانیان علم تحقیر می‌کنم؟ من همین‌طور صاف و پوست‌کنده، بدون غرض حرفم را زده‌ام همان‌طور که در نامگذاری "کوخانوفسکی" هم از قبل نیندیشیده‌ام و غرضی نداشته‌ام. وقتی داستان را می‌نوشتم فقط به یک چیز فکر می‌کردم و آن پول بود. در مورد یک منظور یا ابزار من همان اندازه فکر می‌کنم که "کولیکا" جان من فکر می‌کند. واقعاً راست می‌گویم؛ او اصلاً تمایلی به صحبت‌کردن ندارد. پسر تعمیدی تو خیلی بیشتر صحبت می‌کند و فرهنگ لغات او غنی‌تر است. تو برای هوش و ذکاوت من خیلی بیش از آنچه لیاقتش را دارا باشم ارزش قائلی.

راستی چیزی عجیب برایت تعریف کنم: برای تماشای خسوف با قطار به "تؤرِ" رفتم. شب را به خوبی گذراندم؛ از سر شب مسافران قطار مست بودند و از نزدیک صبح آن‌چنان بوفه را اشغال کرده بودند که جای تکان خوردن نبود. خماری شکست؛ اما این یکی بدتر از اولی بود. خمیرترش آنقدر همه را مست کرد که حتی یاالله گفتن هم کار هر کسی نبود. قبل از رسیدن خسوف گرچه تلوتلو می‌خوردند ولی شجاع بودند؛ اما به محض پدیدار شدن اولین نشانهٔ خسوف سه چهارم آنان به وحشت افتادند. من هم به خاطر شجاعت فقط در آخرین مرحله به دریافت نشان "گورگییا" نائل شدم. وحشت‌آور بود، قلبم به‌شدت می‌زد، و نزدیک بود بترکد. از بختِ‌خوش این‌که خورشید زیر ابر بود، وگرنه خیلی بدتر می‌شد. نتیجه می‌گیریم که هر چیز که پایان خوبی داشته باشد خوب‌است. وقتی به "پیتر" رسیدیم همه هوشیار بودند؛ زیرا از روی اندوه تمام

پول‌هایشان را صرف میگساری کرده بودند؛ این واقعیتی Factissimius ملموس است. من یکی از رذل‌ترین بدبینها باشم اگر با این حرف تو که می‌گویی "جوانی گذشت" موافق باشم. زمانی من هم‌عقیدهٔ تو را داشتم. برای تو و شاید هم من، جوانی نگذشته است. کافی است که حلزون صدفش را محکم‌تر نگاه دارد و آن را به ساقه‌ای جدید منتقل کند. شاید این حرفها را احمقانه و بی‌معنی بدانی؛ موافقم، ولی خواهش می‌کنم در نامهٔ من به دنبال درس اخلاق مباش. من می‌خواستم با تو صمیمی، شرافتمند و صادق باشم، و در ابتدای نامه‌ام در مورد بی‌ربط بودن جملاتم به تو هشدار داده بودم.

"هشیار باش!" کوزما پروتکف را به‌یاد داشته باش. «خوب اگر که ـ که چی؟» وضع احمقانهٔ من از وضع بلغارستان [پس از استقلال] بهتر نیست.[۶] کالومین کار شبانه‌ام را از من گرفت. او می‌گوید من با اشتغال به کار غلط گیری باعث لوس شدن مصححین دائمی شده‌ام و به من نصیحت می‌کند که «خودت را برای زمستان حفظ کن، زیرا آن‌وقت لازم‌تری». حقوق من پرداخت می‌شود، ولی تحمل بار توهین فوق‌العاده سخت است. او به این طریق صریحاً می‌گوید که وجود من برای کارهای داخلی روزنامه ضروری نیست. مرا فقط به‌عنوان مخبر نگاه داشته‌اند. در حالی که تابستانها این‌کار رونق ندارد. البته این مهم نیست، بلکه برای من مهم آن‌ست که به این ترتیب راه‌یافتن به درجات دیگر روزنامه به روی من بسته می‌شود.

ابتدا افسرده و نومید شدم؛ یک هفته هم به میگساری گذراندم و سپس به‌طرف **شبنامه** رفتم. نوشته‌هایم را چاپ کردند، ولی با این‌کار وضعم بهتر نشد. حال طبیعی نداشتم. من از امکان شرکت در مذاکرات تمام هیأت تحریریه‌ها محروم شدم و از عضویت آنها به‌دور افتادم. من حتی ذره‌ای برای جمعِ این محفل خودی نیستم. در نتیجه نه خبرنگارم، نه کارمند؛ نه سر سیرم و نه ته پیاز. حتی اگر هفته‌ها به هیأت تحریریه نروم، هیچ‌کس را با من کاری نیست. با بی‌صبری در انتظار "سوورین" هستم. اکنون هم در افسردگی روحی کامل به‌سر می‌برم. بدتر از همه این‌که حقوقم را پرداخت می‌کنند، اگر آن را نمی‌دادند، بهتر بود. وقتی اجلاس گردهمایی دانشمندان شروع شود تلافی خواهم کرد؛ اما حالا افسرده‌ام. بخصوص از آن‌جهت ناراحتم که از محیط هیأت

تحریریهٔ بورنین‌ها و بقیه رانده شده‌ام. فهمیدی چرا برایت نامه نمی‌نوشتم. بقیهٔ جای خالی کاغذ را برای نوشتن فردا می‌گذارم.

۵ سپتامبر ۸۷
آ. چخوف تو

یکشنبه. یادداشت بسیار غم‌انگیزی است. حتی یک شاهی هم پول ندارم. به چاپ دوبارهٔ مقالهٔ فکاهی در **سین آتچستوا** دل بسته بودم، ولی فریب خوردم. نمی‌دانم چگونه زندگی خواهم کرد. "آننا ایوانونا" هنوز از این شکست، یعنی از این‌که مقالهٔ فکاهی من چاپ نخواهد شد، خبر ندارد. زندگی شاقی برایم آغاز شده است. پس از این ناله و اشک و سرزنش شروع خواهد شد. آری این‌طور است برادر، می‌بینی چه اوضاعی است! کتابهای تو را زیر بغل می‌گذارم و به‌طرف پستخانه به راه می‌افتم، تا آنها را برایت بفرستم.

به سلامت باشی.

---

۱. ۳ سپتامبر ۱۸۸۷.
۲. نامه شناخته نشده است.
۳. آگهی در مورد آمادهٔ فروش بودن کتاب آنتوان پ. چخوف به نام در **تاریک و روشن؛ داستانها و مقالات**، در تاریخ سوم اوت ۱۸۸۷ در شمارهٔ ۴۱۰۴ **عصر جدید** به چاپ رسید.
۴. آثاری نام یونانی واحد پول روم قدیم است برابر با ۲۰ کوپک طلا.
۵. داستان **قربانیان علم** از خاطرات کودکی در تاریخ ۲۲ اوت ۱۸۸۷ در **عصرجدید** شمارهٔ ۴۱۲۳

به چاپ رسید.

۶. در سال ۱۸۸۶ بین بلغارستان و روسیه اختلاف پیش آمد که منجر به قطع روابط سیاسی شد. در آن موقع شاهزادهٔ اتریشی، فردیناندکایورگسکی. حکمران بلغارستان بود.

* ناگهان به طور غیرمنتظره (لاتین) ـ ترجمهٔ کلمه به کلمه: خروج خدا از ماشین.

** سیزیف: شخصیتی اسطوره‌ای که محکوم شده بود مدام تخته‌سنگی را از بالای کوه رها کند و باز به بالا ببرد (کار و رنج بیهوده).

دانائی / Danaides هم نام پنجاه دختر پادشاه آرگوس هستند که همهٔ آنان، به استثنای یک تن به نام "هویرمِنستر، در شب زفاف شوهران خود را کشتند، و در دوزخ محکوم شدند که یک بشکهٔ سوراخ را با آب پرکنند، که همانند افسانهٔ سیزیف نمایانگر کار بیهوده است."

چخوف به آلکساندر چخوف



۷ یا ۸ سپتامبر ۱۸۸۷ مسکو

"گوسه‌ف"،

merci [مرسی] به خاطر نامه. فقط از یک نظر تشکر ندارد: تو به‌خاطر چه چیز از من طلب بخشایش می‌کنی، و می‌خواهی از این‌که گویا کتاب دیر از چاپ در آمده‌است خود را تبرئه کنی؟ تو طوری می‌نویسی که گویی من تو را به‌خاطر این‌کار با هزار روبل نقره استخدام کرده‌ام و تو کاملاً مدیون من هستی... نه، مردک دائم‌الخمر، تا جایی که به کتاب مربوط می‌شود من باید از تو معذرت‌خواهی کنم، نه تو. نمی‌دانم چگونه از زحمات و دوندگیهای تو و حتی از اسهالی که در حین دوندگی به آن مبتلا بودی تشکر کنم تا برازندهٔ شخص تو باشد. اگر جرأت می‌داشتم به تو پیشنهاد دستمزد در ازای زحماتت می‌کردم، ولی شجاعت آن را ندارم و منتظر فرصت می‌نشینم؛ شاید چگونگی تشکر کردن از تو را بیابم.

کم‌کم به حالت عادی برمی‌گردم. فعلاً پولی در کار نیست. دربارهٔ مسافرت به پتربورگ برای زندگی کردن اصلاً نباید فکر کرد... فقط یک چیز ممکن است و آن این است که چند ماهی به آنجا بیایم البته در صورتی که امکانش باشد.

حیف شد که تو از معاشرت با **عصرجدیدی**ها دست کشیدی. اگرچه آنها "زولوس" هستند ولی زولوسهای عاقلند. خیلی چیزها می‌شود از آنان آموخت؛ ولی گوش کن ببینم، مگر کار ویرایش این‌قدر واجب است؟ مگر فقط از این راه می‌توان حق ورود به حریم شهرت را یافت؟ مرا ببخش، ولی به‌نظرم می‌رسد که تو از خودت ضعف نشان می‌دهی. تو آدم خیالپردازی هستی و یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کنی. من مصحح نبوده‌ام، ولی فکر می‌کنم توانسته‌ام هم

در هیأتهای تحریریه، هم در مکان و هم در اجتماع خود را نشان دهم. آخر تو در **سوبتیک** قلم زده‌ای. آیا چیزهای پیش‌پاافتاده نوشته‌ای؟ بیش از این دیگر چه می‌خواهی؟

در سفر اخیرم به پتربورگ پیش آمد که رفتار تو را با افراد هیأت تحریریه و همچنین برعکس، رفتار آنان را با تو زیرنظر بگیرم. این‌طور پی بردم که "الپ" و "بورنین" به تو علاقه‌مند هستند و "ماسلف" و سرهنگ[1] نسبت به تو بی‌تفاوتند، و "سوورین" هم اصلاً شناختی از تو ندارد. اگر مایلی با مردم معاشرت داشته باشی بگذار تو را بشناسند؛ با "سوورین" دربارهٔ تئاتر و ادبیات؛ با ماسلف دربارهٔ مشقات خدمت نظامی صحبت کن؛ کار سختی نیست؛ اما در عوض آنها پی می‌برند که تو ترش‌رو و منزوی نیستی. و با آنان هم ضدیت نداری. اگر سعی کنی در اجتماع آنان خود را با ایشان برابر بدانی و برای خودت احترام قائل باشی، از هر چیزی بهتر است...

عصر جدید به تو احتیاج دارد. اگر تو این موضوع را که در آنجا از خیلی چیزها خوشت نمی‌آید از "سوورین" مخفی نکنی از این‌هم بیشتر محتاجت خواهند شد. یک حزب جوان، تازه و بدون وابستگی برای حفظ تعادل لازم‌ست. "کتبرگ"ها و "پروکفیف"ها که در چهرهٔ "سوورین" گاوریلف، را می‌بینند و برای دریافت پاداش خود تکریم و تعظیم می‌کنند، آدمهایی به‌دردنخور و بی‌فایده‌اند. فکر می‌کنم اگر یکی دو نفر آدم تازه‌نفس که بتوانند با صدای بلند پرت و پلا را پاسخ بدهند وارد جمع شوند، دیگر اشخاصی مانند "الپه"[2] گستاخانه داروین را تحقیر نخواهند کرد، و بورنین به‌طور دائم "تاپسون" را نخواهد کوبید. من در هر دیداری که با سوورین داشته‌ام، رک و پوست‌کنده حرفم را زده‌ام و فکر می‌کنم که این صراحت بی‌فایده نبوده است. کافی است بگویی "من نمی‌پسندم". همین جمله استقلال تو را نشان می‌دهد و مفید واقع می‌شود. در هیأت تحریریه بنشین و مرتب این موضوع را تأکید کن که **عصر جدیدی**ها باید محترمانه‌تر با فرهنگ و تمدن برخورد کنند و بیهوده با آن درنیفتند. آخر فقط به این خاطر که خانمها دامن آهاری می‌پوشند و اپرت رفتن را دوست دارند نباید تمدن را نفی کرد. اگر تو هر روز به آنان فشار بیاوری، این فشار تو نیاز طرفداران سوورین می‌شود و عادی می‌نماید. مهم

این‌ست که تو شخصی بی‌هویت به‌نظر نرسی؛ اصل این است؛ هرچند که در این باره بعداً صحبت خواهیم کرد.

تو از سرنوشت نامهٔ سرگشاده به "سوورین" (گزارشهای اهالی مسکو) حتی یک کلمه برایم ننوشتی.

فراموش نکن و در مورد صحبتهایی که دربارهٔ کتابم می‌شود طبق شایعات به من خبر بده. آیا یک نسخه از آن را برای **نودستی** فرستادی؟

به "بورنین" یادآوری کن که قول داده بود دربارهٔ کتابم چیزی بنویسد. به تمام اهل خانه و خانواده و نوه و نبیره و بروبچه‌ها سلام برسان. از همه مهمتر این‌که مشروب‌خواری را کنار بگذاری.

خدانگهدار

آ. چخوف

---

۱. و.ک. پیترسون.

۲. اِلپه (ل.ک. پاپوف) در تابستان ۱۸۸۷ در **عصرجدید** نامه‌هایی مبارزجویانه و جاهلانه با عنوان "پروفسور تمیزیازوف در نقش مدافع داروینیسم" به چاپ رسانید. این مقاله علیه مقالهٔ "تمیزیازوف" به اسم "آیا داروینیسم رد شده است؟" بود که در شماره‌های ماه مه و ژوئن **تفکرات روسی** به چاپ رسیده بود.

چخوف به آلکساندر چخوف



۱۰، ۱۱ یا ۱۲ اکتبر ۱۸۸۷، مسکو

گوسی نیغ!

نامهٔ تو را دریافت کردم. برای این‌که در بستر دراز نکشم و بیخودی وقت را تلف نکنم پشت میز می‌نشینم و جواب نامه‌ات را می‌نویسم.

خواهر صحیح و سالم است و ملالی ندارد. سرگرم ادبیات است و نزد "افروس" می‌رود. به تازگی عکس انداخته، اگر می‌خواهی از او عکسی داشته باشی برایش بنویس.

مادر نه تنها حاضر به تعمیر پیراهنهایت هست، بلکه حتی حاضر است جگرت را هم وصله بزند. آنها را بفرست. پول جهت هزینه لازم نیست، زیرا که پارچهٔ کهنه تا بخواهی زیاد داریم. مادر از این‌که برایش نامه نمی‌نویسی از تو گله دارد.

من مثل مرغ پرکنده درد می‌کشم و ناله می‌کنم. قلم از دستم می‌لغزد و هنوز قادر به کارکردن نیستم. در آیندهٔ نزدیک منتظر ورشکستگی هستم. اگر نمایشنامه نجاتم ندهد در جوانی نیست و نابود می‌شوم. این نمایشنامه می‌تواند ۶۰۰ تا ۱۰۰۰ روبل برایم عایدی داشته‌باشد ولی زودتر از اواسط نوامبر امکان ندارد، و از این که تاآن موقع چه می‌شود، خبر ندارم. قادر به نوشتن نیستم و هر چه می‌نویسم مهمل از آب در می‌آید. انرژی، فیوت!۱ مثل* alle juden aus Paris fuit! برای نوشتن فقط موضوع دارم، اما بقیه‌اش به اندازهٔ سرسوزنی هم نیست.

دست به دامن "سوبتینک" می‌شوم.[2] اما موضوعی که برایم جذابیت ندارد به زحمت خوب از آب درمی‌آید ولی به‌هرحال آن را می‌فرستم. **روسکی ودوموست** برای هر سطر ۱۵ کوپک می‌دهد. از **سِوِر** مرا دعوت کرده‌اند و

گفته‌اند هر چه بخواهی می‌دهیم. **روسکی میسل** و **سه‌ورنی وستنیک** هم مرا دعوت کرده‌اند. بد نبود اگر سوورین حق‌تألیف مرا اضافه می‌کرد. گویا کوچتف سیصد تا در ماه و آتاوا علاوه بر حقوق برای هر سطر نیز بیست کوپک دریافت می‌کنند، پس گناهی مرتکب نمی‌شد اگر به من هم تا از رمق نیفتاده‌ام درخورِ یک انسان پول می‌داد نه صنار صنار. من با کار در روزنامه از جانم مایه می‌گذارم... برای **قرادی** چهل روبل گرفتم، در حالی‌که مجله‌های پرورق‌تر این مبلغ را در ازای $\frac{1}{2}$ صفحهٔ چاپی می‌دهند. هرچند که همهٔ اینها بیهوده‌اند.

نمایشنامه را به‌طور اتفاقی پس از صحبت با "کورش" نوشتم. دراز کشیدم، به موضوع فکر کردم و نوشتم. دو هفته یا دقیقاً بگویم ده روز برایش وقت صرف کردم. در مدت این دو هفته روزهایی بود که کار نمی‌کردم یا چیز دیگر می‌نوشتم. نمی‌توانم دربارهٔ ارزش این نمایشنامه قضاوت کنم. با ناباوری تمام می‌بینم که کوتاه از آب درآمده، همه از آن خوششان خواهد آمد. "کورش" حتی نتوانست یک اشتباه و لغزش در پرداختِ صحنه در آن بیابد و این ثابت می‌کند که داوران من تا چه اندازه خوب و هوشیار هستند. من این نمایشنامه را برای اولین بار نوشتم.[۳] در نتیجه وجود اشتباه در آن حتمی است؛ سوژه پیچیده است و اصلاً چرند نیست. هر صفحه را مانند یک داستان به پایان برده‌ام. تمام صحنه را در آرامش و صلح برگزار کرده‌ام و در خاتمه با مشت به پوزهٔ تماشاچی کوبیده‌ام. تمام نیرویم صرف چند صفحهٔ واقعاً گیرا و قوی شد. پلهایی که این صحنه را به‌هم متصل می‌کنند ناچیز و سست و پیش‌پاافتاده‌اند؛ ولی با همهٔ اینها خوشحال هستم که با همهٔ کم‌وکاستیها نمایشنامه‌ای ارائه داده‌ام که دارای ارزش ادبی است و نقشی آفریده‌ام که فقط آدم با استعدادی همچون داویدوف از عهدهٔ اجرای آن برمی‌آید، نقشی که به هنرپیشه امکان می‌دهد تا شکوفا شود و استعداد خود را عرضه کند...

حیف که نمی‌توانم نمایشنامه‌ام را برایت بخوانم. تو آدم سربه‌هوا و کم‌تجربه‌ای هستی، اما سامعه‌ای بسیار حساس‌تر و تیزتر از همهٔ هواداران و ملامتگران مسکوی داری. نبودن تو برای من فقدان کمی نیست. این نمایشنامه چهارده پرسوناژ دارد؛ پنج نفر از آنان زن هستند. خانمهای نمایشنامه، به جز

یکی از آنان، به اندازهٔ کافی در نقش خود جانیفتاده‌اند.

پس از پانزدهم ماه برای تسویه‌حساب **تاریک و روشن** به دفتر برو. خدا را چه دیدی؟ شاید چند پول سیاه بابت سهم من هم به تو بدهند...

از سووُرین یا بورنین سؤال کن که آیا چیزی، نوشته‌ای ۱۵۰۰ سطری برای چاپ می‌پذیرند؟[4] اگر جواب مثبت بود بگو تا برایشان بفرستم. اگرچه خودم شخصاً با چاپ داستانهای طولانی در روزنامه که ادامهٔ آنها در شمارهٔ آینده باشد مخالف هستم. رمانی دارم در هزاروپانصد سطر که ملال‌آور نیست، اما به درد مجلهٔ پرورق نمی‌خورد. رئیس و کارمندان دادگاه نظامی منطقه‌ای و به‌عبارتی دیگر افراد غیرلیبرال در آن شرکت دارند. سؤال کن و هرچه زودتر خبر بده. پس از دریافت جواب تو، به‌سرعت آن را پاک‌نویس کرده می‌فرستم. "زانکوفسکایا[5]" زنی است فوق‌العاده قوی؛ حق با سووُرین است، جز این‌که این زن در جایگاه خود قرار ندارد. اگر "بورنین" به لطف تو حرف تندی شنیده باشد بدبختی به حساب نمی‌آید، چون‌که زبان تو به‌طور غیرعادی حرکت می‌کند و در دست پروردگار است[6]... بعضی مواقع گفتن حقیقت ضرری ندارد. سلام برسان

آ. چخوف

---

۱. "فیوت"، واژهٔ مورد علاقهٔ، و. و. داویدف که بین دوستانش نیز به شوخی متداول بود (مراجعه شود به دربارهٔ **چخوف**، ص ۵۸).

۲. "خون سرد".

۳. قبل از **ایوانف** درام جوانی بی‌پدری و چندین نمایشنامهٔ کوتاه در بزرگراه زندگی، مضرات توتون،

ترانه قو (کالخاس) را نوشته بود.

۴. یکی از اهداف این رمان همچون بقیه غیرقابل اجرا بودن آن بود. احتمالاً قطعاتی از آن در داستان نیمه تمام نزد زلهینها و غیره مورد استفاده قرار گرفته است.

۵. گروه هنرپیشگان اوکراینی به کارگردانی کروپیوتسکی در مسکو برنامه اجرا کردند. م. ک. زانکوفسکایا در ۱۵ اکتبر در نمایشنامهٔ مزدور کوچک و در ۱۹ اکتبر در نمایشنامهٔ زن پینوا که به نفع خود او نمایش داده می‌شد شرکت کرد. رپرتوار تئاتر در آن سالها به‌علت ممنوع بودن اجرای نمایش کلاسیک به زبان اکراینی بسیار فقیر بود.

۶. آلکسی چخوف سطوری از نامهٔ پیشین آنتون چخوف را که درباره "نادسُن" نوشته بود برای "بورنین" خوانده بود.

* همهٔ جهودها از پاریس ـ فیوت! (آلمانی).

الکساندر چخوف به چخوف



۱۱۸کتبر ۱۸۸۷، پتربورگ، هنگام شب

مافیه‌ت!

حواست را خوب جمع کن و با دقت بخوان. هم‌اکنون من گفت‌وگویی طولانی با "سوورین" داشتم؛ همان‌طور که انتظار داشتم و از قبل پیش‌بینی کرده بودم، او در مورد رُمان هزاروپانصد سطری تو هیچ حرفی ندارد. هرچه زودتر آن را بفرست. او حتی تعجب کرد که چرا تو در این باره سؤال می‌کنی. من دو نامه برایت نوشتم که در یکی از آنها مصلحت دیده بودم که هرچه زودتر رمانت را بفرستی؛ ولی جوابی از تو نرسید. دیگر این‌که سوورین پیشنهاد کرده است که نکات زیر را هرچه زودتر برایت بنویسم: **کتاب تاریک و روشن** تو به فرهنگستان علوم رفته است. آقای گروت رئیس فرهنگستان به "یا. پ. پالونسکی" و "پالونسکی" به "سوورین" و "سوورین" به من گفته که تصمیم گرفته شده تا یکی از جوایز پوشکین به کتاب تو داده شود (عجب رویی داری). حال اگر جایزهٔ اول نشد، جایزهٔ دوم را که پانصد روبل است حتماً خواهی گرفت. ولی برای این کار لازم است که مدارک لازم را جهت تشریفات مسابقه هرچه زودتر ارائه دهی. سوورین به‌قدری به موفقیت تو اطمینان دارد و به‌قدری در جوش و خروش است که حاضر است مرا با پشت گردن بیرون بیندازد تا هرچه زودتر تو را با خبر بسازم و موافقت تو را به‌دست بیاورم. فردا با شتاب به فرهنگستان می‌روم تا از ته‌وتوی مراسم ارائهٔ مدارک برای گرفتن جایزه آگاه شوم و اگر تو تلگرافی مبنی بر منع کار به نشانی **عصر جدید**، به چخوف نفرستی، من هم یک درخواستنامهٔ کتبی از طرف تو جعل می‌کنم و اسم تو را (آ. چخوف) زیر آن

امضاء می‌کنم. فکر می‌کنم این‌کار جهت هدف خیرخواهانه گناه بزرگی نباشد؛ بخصوص که به گفتهٔ رئیس همهٔ اینها باید هرچه ممکن‌است زودتر انجام گیرد. فکر نمی‌کنم که مخالف این مسابقه باشی، اگر هستی هرچه ممکن‌است زودتر تلگرافی کار را متوقف کن. سوورین از موفقیت تو مطمئن است؛ مرتب حرف می‌زند، آب دهانش به این طرف و آن طرف می‌پاشد و عجله دارد. مرا هم به شتاب واداشته است. گویی سرنوشت همهٔ عالم به این‌کار بستگی دارد.

البته از طرف خودم نیز برای تو آرزوی موفقیت می‌کنم؛ ولی به‌طور جدی در فکر هستم که نام خانوادگی خود را تغییر دهم تا با تو قوم و خویشی نداشته باشم. "پولونسکی" به‌خاطر کتاب تو و همچنین این مسئله چندین بار نزد سوورین آمده است. او با چوب زیربغل راه می‌رود و با پای دردناک روزی دوبار، سه طبقه را تا اتاق سوورین بالا و پایین می‌رود. کار آسانی نیست. پس می‌بینی که گذاشتن تاج افتخار با برگ‌های مورد بر تارک تو بسیار جدی گرفته شده است.[۱] فعلاً دربارهٔ این موضوع بیش از این نمی‌توان حرفی زد. همه مصرانه از تو طلب **سویتیک** را دارند (رمان که جای خود دارد). بورنین هر روز حال تو را می‌پرسد و می‌گوید برادرت چطور است؟ آیا به‌زودی "**سویتیک**" را درمی‌آورد؟ خسته شده است؟ خستگی برای او خیلی زود است. عیناً برایش بنویس که بورنین گفته است برای خستگی خیلی زود است».

فردا باید از دفتر دربارهٔ فروش **تاریک و روشن** اطلاعاتی کسب کنم؛ ولی این‌کار پس از حرکت قطار پستی انجام می‌گیرد. بنابراین اخبار مربوط به فروش کتاب و همچنین خبرهای فرهنگستان را در نامهٔ آینده که در نوشتن آن تنبلی نخواهم کرد دریافت خواهی نمود. لطفاً جواب این نامه را فوراً بده تا مبادا در سعی بیش از حدم نسبت به تو دوستی خاله خرسه را اثبات کنم.

دیگر دیروقت است، خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم و بیشتر از این نمی‌نویسم. حیف که به‌خاطر کمبود تمبر نمی‌توانم نامه را سفارشی بفرستم. لباسهای زیرم را جهت رفو و تعمیر توسط پست امانات به‌شرط رسیدن به خانه می‌فرستم. آنها را در خانه تحویل می‌دهند. هنگام وصول ۲۵ کوپک به پستچی بپرداز. این وجه را در اسرع وقت به‌صورت تمبر در جوف نامه برایت می‌فرستم.

بر و بچه‌ها حالشان خوب است؛ به نزدیکان خودمان و خودتان سلام برسان.
الهی به‌سلامت باشی.

گوسف تو

---

۱. جایزهٔ پوشکین برای اولین بار در سال ۱۸۸۷ (به‌مناسبت پنجاهمین سال وفات شاعر) برای بهترین اثر ادبی در نظر گرفته شد.

چخوف به الکساندر چخوف



۲۱ اکتبر ۱۸۸۷، مسکو

گوسه‌ف!

نامهٔ تو را دریافت کردم و آن را خواندم. صریحاً بگویم که حیران ماندم. تو یا دلت خیلی خوش است و یا تو و سوورین را گمراه کرده‌اند. امکان ندارد که جایزهٔ پوشکین را به من بدهند، این اولاً، و ثانیاً این‌که اگر آن را به من بدهند ـ که باور ندارم ـ، آنقدر سرزنش بارم خواهد شد، بخصوص در مسکو آنقدر دوندگی خواهد داشت و شک و تردید به‌وجود خواهد آورد که پانصد تا جایزه هم باعث هیچ‌گونه خوشحالی نخواهد شد. من فقط در صورتی جایزه را قبول خواهم کرد که آن را بین من و "کارولنکو" تقسیم کنند. اما اکنون هنوز معلوم نیست که چه کسی بهتر است و چه کسی بدتر. تا زمانی که فقط ده تا پانزده درصد از پتربورگی‌ها استعداد مرا تشخیص داده‌اند، و در حالی‌که تمام اهالی مسکو و پتربورگ به استعداد "کارولنکو" معترفند، جایزه دادن به من به‌معنای راضی کردن اقلیت و زخم زدن به اکثریت است. در این مورد با "سوورین" صحبت نکن، زیراکه تا جایی که می‌دانم او آثار کارولنکو را نخوانده است. به همین جهت نمی‌فهمد من چه می‌گویم.

رُمان هنوز پاک‌نویس نشده است. به‌جای آن یک داستان فکاهی ۱ مفصل می‌فرستم که زیاد خوشایند همه نخواهد بود. زیراکه برحسب ویژگی موضوع آن به سبک تندنویسی بابرینسکی نوشته شده و تخصصی است. در صورت به‌وجود آمدن شک و تردید، به تو به‌عنوان یک عضو پدرسوختهٔ هیأت تحریریه، اطلاع می‌دهم که تمام افتضاحاتی که در داستان توصیف شده‌اند به‌قدری به حقیقت نزدیک هستند که کوچه‌های سابولوف و کالوین به‌هم نزدیکند.۲

نمایشنامهٔ من در اواخر نوامبر یا اوایل دسامبر توسط "کورش" به نفع یکی از شرکت‌کنندگان به اجرا درخواهد آمد.[۳] شرایط: درصدِ مجموع کمتر از ۸٪ نباشد. کل مجموع نزد کورش ۱۱۰۰ ـ ۱۵۰۰ و عوایدی که به‌نفع آن شخص خواهد بود ۲۴۰۰ خواهد بود. نمایشنامه به دفعات مکرر اجرا خواهد شد. تعریف‌های زیادی که از آن می‌شود درست مانند آرزوی سود قریب‌الوقوع، تا حدی به من قوت قلب می‌دهند. به‌هرحال انتظاراتی دارم... اگر سانسور اجازه ندهد ـ که البته امکانش کم است ـ... آن‌وقت من... یقیناً خودکشی نخواهم کرد ولی بسیار ناراحت خواهم شد.

نامه‌ای در جوف داستان برای سوورین گذاشته‌ام و درخواست کرده‌ام که صدروبل به تو بدهد تا برای من بفرستی. از بی‌پولی رنجور و ضعیف شده‌ام.

گریگوریویچ کجاست؟

پدرجان هرچه زودتر کتاب **تاریک و روشن** مرا به هیأت تحریریهٔ **روسکویه باگاتسوا** ببر یا بفرست. آن را در پاکتی قرار بده و بنویس: "به سردبیر روسکویه باگاتسوا". اگر دفتر هیأت تحریریه دور است آن را به مغازهٔ "تسین زرلینگ" در خیابان نوسکی ببر و در آن‌جا خواهش کن آن را به آبولنسکی بدهند و روی آن بنویس "مطابق با سفارش نویسندهٔ کتاب". دستورهای مرا بدون اخم‌وتخم اجرا کن. از این بابت پاداش خوبی دریافت خواهی کرد و تاریخ‌نویس آینده از نام تو در زندگینامهٔ من چنین یاد خواهد کرد: «او برادری داشت به‌نام الکساندر که دستورهایش را انجام می‌داد و به همین ترتیب هم در شکوفایی استعداد او نقش داشت.» برای شرح‌حال‌نویس من حتماً لازم نیست که اسم کوچک تو را بداند؛ زیرا که از روی امضاءهای "ال. چخوف" به‌راحتی متوجه می‌شود که تو را الکساندر می‌نامیده‌اند.

برایت دو عدد تمبر می‌فرستم؛ آنها را کوفت کن.

آیا تو واقعاً به جایزهٔ پوشکین اعتقاد داری؟ پس بدان که فقط به‌خاطر این‌که‌در **عصرجدید** کار می‌کنم آن را به من نخواهند داد.

از سوورین و پالونسکی متشکرم. از نظر معنوی کوشش و تلاش آنان برای گذاشتن تاج افتخار با برگهای درخت غان بر سر من، برایم از جایزه با ارزش‌تراست.

به‌زودی چنان «سوبتیکی» خواهم نوشت که تو نه تنها آن را احساس خواهی کرد بلکه آن را به زمین خواهی کوبید.

در **رازولیچینیه** دشمنان ادبی پیدا شده‌اند. شخصی شعری نوشته است به نام «آنتون مغرض»[۴] که در آن مرا دامپزشک نامیده است؛ گرچه من هیچ‌گاه افتخار نداشته‌ام که نویسندهٔ این مقاله را مداوا کنم.

«ورنرها» که اسبها را با جلیقه به اصطبل می‌بردند حالا با مهارت در خیابانها اسب‌سواری می‌کنند. ژنکا سخت شبیه به فئودور پانتلیچ[۵] شده است. هر دو گاهی پیش من می‌آیند، بسیار مؤدب و خوش‌برخوردند. فکرهای بکرِ حسابی در سر دارند. «شختل» ازدواج کرده است. یکی از اِفروس‌ها در حال ازدواج است. دیگر چه بگویم. به گورستان رفتم و شاهد خاکسپاری «گیلیارف» بودم.

گیلیا کتابی به چاپ رسانیده به نام **انسان‌های خرابه‌نشین**. چاپش بد نیست ولی خرابه مانند است.[۶]

خدانگهدار. نامه بنویس
آنتون مغرض

رئیس فرهنگستان علوم گروت نیست، بلکه کنت لف تالستوی وزیر امور داخله است، و گروت فقط عضو فرهنگستان است که قسمت ادبیات را زیرنظر دارد. یک روزنامه‌نویس باید این را بداند. از نظر سلامتی، بهترم. من هم مانند ماریا عکسی انداخته‌ام. اگر میل داشته باشی می‌توانم یک قطعه برایت بفرستم. به بورنین بگو خیلی زود برایش «سوبتنیک»[۷] خواهم فرستاد. آیا پیترسون **سایه‌روشن** را دارد؟ چرا چیزی دربارهٔ آن نمی‌نویسد. گرچه خیلی بد می‌نویسد ولی با زهم خودش تبلیغی است.

کدام یک روی دیگری راکم کرد؟ آیا پرژوالسکی روی گئورسکی را یا برعکس؟ مگر می‌شود سر از کارشان درآورد[۸]... برای این‌که ببینیم حق با کیست باید به سفر چین رفت. یک چیزی برای «سورچوک» بفرست. چاپ می‌کنند. حق‌التألیف خوبی هم می‌دهند.

---

۱. خون‌سرد.
۲. هر دو کوچه در محلهٔ «سرتکا» نزدیک یکدیگر واقع شده‌اند.
۳. اولین اجرای نمایشنامهٔ ایوانف در ۱۹ نوامبر ۱۸۸۷ در تئاتر «کورش» اجرا شد که عواید آن به

سوتلوف بازیگر نقش بورکین اختصاص یافت.

۴. در رازولی‌چیه داستانی (نه شعر) به‌نام "آنتون مغرض" در شمارهٔ ۳۶ سال ۱۸۸۷ به چاپ رسید. مقاله با این جمله شروع شده بود: «آنتون یک دامپزشک بود. ولی از آنجا که این شغل به نظرش بی‌ارزش می‌آمد یک نویسنده شد او شروع به نوشتن کرد و آنها را به مجلهٔ شیکی فرستاد». این داستان با امضای آریستارخ پرمودروف که نام مستعار پاروحین روزنامه‌نویس (مالوی پرس) بود، چاپ شده بود. چخوف بارها در (اسکولکا موسکفسکایاژیزن) از بی‌پرسیبی پاروحین انتقاد کرده بود.

۵. در خاطرات م. پ. چخووا، فئودور پانتلیچ یونانی ساکن تاگانروک شخصی سیاه‌چرده، کوچک اندام، آراسته معرفی شده است.

۶. این کتاب حروفچینی شده بود ولی ظاهراً مصادره شد و از بین برده شد. در سال ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) به‌طور اتفاقی یک نسخهٔ باقیمانده از آن توسط انتشارات "گومسلت ایزدات" به چاپ رسید.

۷. پاتسه لوی ـ بوسه

۸. در ارتباط با مقالهٔ ان. ام. پرژوالسکی ـ «وضع کنونی آسیای مرکزی» ـ مباحثه‌ای درگرفته‌بود.

چخوف به الکساندر چخوف



۲۰ نوامبر ۱۸۸۷، مسکو

سرانجام نمایشنامه به اجرا درآمد... همه چیز را بهترتیب برایت شرح می‌دهم. اول از همه این‌که "کورش" به من قولِ ده بار تمرین داده بود. اما فقط چهار تمرین انجام شد که از آن چهار بار هم فقط دوتایشان را می‌شود تمرین شمرد. و آن دو تای دیگر مسابقه‌ای بود بین بازیگران در اجرای فحش و مناقشه. فقط داویدوف و گلاما[1] نقش خود را خوب ایفا کردند. بقیه همراه با سولفو و برحسب سلیقهٔ باطنی خود تمرین می‌کردند.

پردهٔ اول: من در غرفهٔ کوچکی شبیه به سلول بازداشتگاه نشسته‌ام. خانواده در لژ پایین. اگرچه هیجان‌زده‌ام ولی برخلاف انتظار خونسرد هستم و به‌هیچ‌وجه احساس دلهره نمی‌کنم. بازیگران مضطرب و هیجان‌زده هستند، و صلیب رسم می‌کنند. پرده بالا می‌رود. بعد روی صحنه آمدن بنفیست.* عدم اعتمادبه‌نفس، آشنا نبودن به نقشها و تقدیم تاج گل، همگی با هم چنان کردند که من از همان جملهٔ اول، نمایشنامهٔ خودم را نشناختم. کیسلوفسکی که به او امید زیاد داشتم از همان ابتدا حتی یک جمله را صحیح ادا نکرد؛ به‌راستی حتی یک جمله. او حرفهای خودش را می‌گفت.[2] با همهٔ این حرف‌ها و با وجود اشتباهات کارگردان، پردهٔ اول بسیار موفقیت‌آمیز بود. بازیگران چندین بار به روی صحنه دعوت شدند.

پردهٔ دوم: انبوه بازیگران بر روی صحنه‌اند. میهمانان نقشهای خود را نمی‌دانند و مدام اشتباه می‌کنند. هر کلمه مثل خنجری در پشت من فرو می‌رود. آه، ای رب‌النوع هنر! این پرده هم با موفقیت همراه بود. همه را به روی صحنه دعوت کردند. دوبار هم من به روی صحنه رفتم. به من تبریک گفتند.

پردهٔ سوم: بد بازی نمی‌کنند. موفقیت عظیمی به‌دست آمده، سه بار مرا به روی صحنه دعوت کردند؛ در حالی‌که هر بار داویدوف یک‌دست مرا می‌فشرد و گلاما هم به شیوهٔ مانیلوا دست دیگر مرا به روی قلبش می‌فشرد. پیروزی استعداد و نیکوکاری.

پردهٔ چهارم، نیم‌پردهٔ اول: بد نیست؛ دعوت به روی صحنه و به‌دنبال آن یک آنتراکت طولانی و خسته کننده. جمعیت که عادت نکرده است بین دو پرده از جا بلند شود و به بوفه برود شکایت می‌کند. پرده بالا می‌رود، زیباست. زیر طاق نصرت میز شام عروسی گسترده شده است. موزیک سلام نواخته می‌شود، و شوفرها وارد می‌شوند؛ آنها مستند. به‌همین جهت، می‌بینی که آقایان دلقک‌بازی و ادا و اطوار درمی‌آورند. بازار مکاره و میخانه‌ای است که مرا به وحشت می‌اندازد. سپس ورود کیسلوفسکی با نقش شاعرانه‌اش نفس را بند می‌آورد. اما کیسلوفسکی نقش خود را خوب نمی‌داند؛ مست لایعقل است، و از یک مکالمهٔ کوتاه شاعرانه، گفت‌وگویی طولانی و نفرت‌انگیز ارائه می‌دهد. جمعیت متحیر است. در پایان، قهرمان نمایش به‌خاطر عدم تحمل تحقیر می‌میرد. تماشاچیان خسته و دلسرد علت این مرگ را که هنرپیشگان به‌وجود آورده‌اند نمی‌فهمند (در حالی‌که من آن را به گونه‌ای دیگر بیان کرده‌ام).[۳] من و بازیگران به روی صحنه فراخوانده می‌شویم. در یکی از این دعوت‌ها صدای هو کردن صریحی را که در میان دست‌زدن‌ها و پا بر زمین کوبیدن‌های تماشاچیان گم می‌شود می‌شنوم.

به‌طور کلی احساس خستگی و تأسف می‌کنم. گرچه نمایشنامه موفقیت زیاد به‌دست آورد ولی نفرت‌انگیز بود (کی‌چیف و دارودسته‌اش این موفقیت را انکار می‌کنند).[۴]

دوستداران تئاتر بر این باورند که تابه‌حال چنین هیجانها و کف‌زدن‌ها و هورا کشیدن‌هایی را که در این نمایشنامه دیده شد، و این همه بحث و گفت‌وگو که دربارهٔ این نمایشنامه به‌وجود آمد هیچ‌گاه در تئاتر دیگری ندیده و نشنیده‌اند. تابه‌حال در هیچ‌یک از نمایشهای "کورش" اتفاق نیفتاده‌است که پس از پردهٔ دوم نویسنده را به روی صحنه دعوت کنند.

نوبت دوم اجرای نمایشنامه در بیست و سوم خواهد بود، که در آن تغییرات

و اصلاحاتی خواهم داد. شوفرها را از آن حذف خواهم کرد. تفصیلات را بعداً هنگام دیدار برایت خواهم گفت.

آنتون چخوف تو

به بورنین بگو که پس از اجرای نمایشنامه کارهایم به سیر عادی افتاده‌اند و مشغول روبه‌راه کردن "سوبتنیک"* هستم.

---

۱. داویدوف نقش ایوانف، و گلاما مثیر سکایا نقش سارا را بازی می‌کردند.
۲. بازیگر نقش شابلسکی.
۳. با تغییراتی که در ۱۹ نوامبر در نمایشنامه به‌وجود آمد، ایوانف به علت سکتهٔ قلبی مرد.
۴. در شمارهٔ ۳۲۵ مسکو سکوی لیستوک نقدی توسط کی‌چییف نوشته شده بود که در آن، نمایشنامهٔ چحوف کاملاً منافی اخلاق معرفی شده بود.
* هنرپیشه‌ای که نمایش به سود او اجرا می‌شد.

الکساندر چخوف به چخوف



۴ مارس ۱۸۸۸، پتربورگ

... ادبی هلندی

هنوز **استپ** تو را نخوانده‌ام. اگرچه بورنین «نقدی بر نقد» بر آن نوشته است.[۱] «سوورین» هنگام خواندن آن فراموش کرد فنجان چایش را بنوشد. آنّا ایوانونا در حضور من سه بار فنجان چای را عوض کرد. پیرمرد مجذوب داستان شده بود. کتاب **قاصد شمال** به بورنین و از طریق او به من رسید. این نامه را از آن جهت که بدانی چه چیزهایی گفته شده است بخوان.

اول این‌که‌مرا به خاطر همهٔ خطاها و اشتباهاتی که در **استپ** وجود دارد سرزنش می‌کنند (برادر تو شدن از بخت سیاه من است): جهودها ضعیف توصیف شده‌اند، ولی نه کاملاً ضعیف، بلکه در مقایسه با اشخاصی که در **استپ** نشان‌داده‌ای. آنان آنقدرها هم در مقابل **تلمود** گناه نمی‌کنند ـ ولی یک کلاس پنجمی رفتار بهتری هم می‌تواند داشته باشد ـ پیترسون از شدت شعف و هیجان روی پایش بند نیست و سعی دارد دنیا را متقاعد کند که **استپ** تو **تبر** من نیست. او مخصوصاً شیفتهٔ عقایدی است که طبق آنها انسان در گذشته هم زندگی می‌کرده است. او به‌طور کلی فریاد می‌زند و با هیجان دست‌هایش را به‌هم می‌مالد و شکمش را می‌جنباند و حاضر است هر کسی را که به‌خود جرأت دهد نبوغ تو را نفی کند بلعد. در یک حملهٔ هیجانی کم مانده بود که مرا بخورد. او به همهٔ همکارانی که جسارت می‌کنند و نوشته‌های بی‌ارزش خود را به چاپ می‌رسانند در حالی‌که چنین پیشکسوتان توانایی وجود دارند ناسزا می‌گوید. فقط کافی است که کسی به نام **استپ** تو گردن او را بشکند، آن‌وقت او این تحمل را به حساب نفوذ مطلق استعداد تو می‌گذارد. در هر حال یک سطل آب سرد

مناسب خواهدبود!

سردبیرمان، فئودورف، یکی از کسانی است که برای تو ارزش زیاد قائل است. او صراحتاً گفت: «آقایان، شما چقدر آدمهای عجیبی هستید. بورنین از یک طرف می‌گوید ـ "بسیار خوب نوشته شده است" و از طرف دیگر به‌طوری ناشایست ناسزا می‌گوید، والسلام. آیا ارزش دارد که انسان به هیجان بیاید و دیوانه شود؟ من کوهی کتاب داستان‌های عالی برای چاپ دارم که همه را برگردانده‌اند. اگر من برای هر کدام چنین به هیجان می‌آمدم، اکنون دیگر در دنیا نمانده بودم». بورنین به او جواب می‌دهد: «بله، پیرمرد، حق با توست. گرچه دروغ می‌گویی؛ تو چیزهای پرشاخ و برگ را دوست داری اما به شکل خاص خودت. تو چین و چروک چهرهٔ زنان فرانسوی را دوست داری تا با آن شهوترانی کنی، ولی شهوترانی زیاد به‌درد نمی‌خورد. تو به‌خاطر داستان‌های زیادت که نخواهی مرد؛ بلکه افراط کاری تو را از بین خواهد برد. پیرمرد خجالت بکش. دیگر زمان آن‌ست که به مسائل نظر واقعی بیندازی. آخر تو که دیگر جوان نیستی، تو حتی زندان هم بوده‌ای...».

بورنین هم شادمان است و خوشحالی خود را در یک مقالهٔ فکاهی اقتصادی نشان می‌دهد. من هنوز آن مقاله را نخوانده‌ام، زیراکه این نامه را زودتر از دریافت روزنامه می‌نویسم. ولی او آمرانه می‌گوید ـ من حرف‌هایش را برایت به‌ترتیب زیر می‌نویسم ـ «بسیار عالی نوشته شده است». چنین توصیفی را که تو از استپ کرده‌ای او فقط در نوشته‌های گوگول و لف تالستوی خوانده است. رعدوبرق شروع نشده، بلکه آمادهٔ درگرفتن است. نهایت استادی است. همهٔ شخصیتها به‌جز جهودها کاملاً با روح و زنده‌اند؛ اما تو هنوز توانایی نوشتن سرگذشتت را نداری. از هر صفحهٔ چاپ شده می‌توان یک داستان جداگانه بیرون کشید. ولی استپ تو یک شروع، یا درست‌تر بگویم مقدمه یک اثر بزرگ است که تو آن را خواهی نوشت. «همهٔ کارولنکوها و گارشین‌ها در مقابل تو بی‌جلوه‌اند. "همین‌طور که می‌گویم برایش بنویس: بی‌جلوه‌اند. تو برجسته‌ترین و منحصربه‌فردترین نویسندهٔ جوان معاصر هستی، فقط باید بیشتر بنویسی...»

پس بنابراین، آنتوشا، بیشتر بنویس.

۲۹ فوریه سوورین به‌مناسبت دوازدهمین سالگرد **عصر جدید** همکاران را به صرف ناهار دعوت کرد. میهمانان همهٔ نویسنده‌ها بودند. ما به سلامتی نیروی مقتدر نظام، به سلامتی نیروی مقتدر کلام چاپی نوشیدیم و "گیی" شخصاً به سلامتی قدرت کلام چاپ نشده که کمتر از کلام چاپ شده نیست، نوشید. محفل خوش و شادی بود. گوربانف سرحال بود و نَقش ژنرال دیتیاتین را بازی می‌کرد. صحبتها کلاً در اطراف "هدف" و این‌که «آیا ما آلمانی‌ها را سرکوب خواهیم کرد» دور می‌زد. گوربانف در ارتباط با این مسئله تعریف کرد که روزی در آلمان، یک ژنرال آلمانی در حال شنا دوستانه دست به شانهٔ او زد و گفت: «ما از شما (روس‌ها) می‌ترسیم» و موقعی که موضوع صحبت به کوبورگ رسید او سرش مانند خربزه شد و با لحنی محزون گفت که برای کوبورگ تأسف نمی‌خورد، بلکه دلش به حال کلمنتینا ایوانونا مادر می‌سوزد.

ژنرال "میخائیل چرنیایف" با چابکی بسیار شجاعت‌های خود را برمی‌شمرد. در جواب جامی که به سلامتی او بلند کردند محجوبانه گفت: «وقتی به سلامتی من می‌نوشند، احساس می‌کنم که شایستهٔ آن نیستم. به‌خاطر چه چیز؟ آیا به خاطر تاشکند است؟ تاشکند هنوز هم که هنوز است همچون باری است بر دوش حکومت. به‌خاطر صربستان است؟ آن هم... و غیره». خلاصه این‌که همهٔ حاضرین با جواب محجوبانهٔ ژنرال سرگذشت همهٔ فعالیتهای او را شنیدند. سخنرانیهای ناموفق هم ایراد شدند. نیاوپوکویف کارمند دفتر چاپخانه فقط سه کلمه بیان کرد: «آقایان، این کمی که...» اما بلافاصله دم او را چیدند و معقولانه ثابت کردند که با این کلمات اندک بیش از آنچه لازم است حرف زده است. ماکسیموف پیر، نویسندهٔ **یک سال در شمال**[2] مست کرده بود و در تمام مدت صرف ناهار با همدردی در اندوه امپراتریس بیوهٔ آلمان گریه می‌کرد. این ناهار بدون شراب برای هر نفر هشت روبل تمام شد؛ البته نه برای ما بلکه برای سوورین. من از بیکاری آماری از نامهای همکاران تهیه کردم. این‌طور: الکساندرف پنج نفر، نیکلایف هفت نفر، الکساندرف پنج نفر، واسیلی چهار نفر و غیره تا به آخر. همه همنام هستند.

وقتی که طبق وظیفه‌ام دستنویس‌های آرشیو شده را پاره می‌کردم به این نسخهٔ ضمیمه شده برخورد کردم، مربوط به سال ۱۸۸۱ ـ ۱۸۸۲؛ آیا سوژهٔ آن

به‌درد یکی از آثار آینده‌ات نمی‌خورد؟ به‌نظرم می‌رسد که در این‌باره تا به حال بحثی در ادبیات نشده است.

سوورین دستور داده است دستنویس یک قزاق را که فرستاده بودی پس بفرستم. این داستان چاپ نخواهد شد. روی میز کار پیرمرد همیشه شلوغ و نامنظم است. نسخه پیدا نشد. در هر صورت اطلاع خواهم داد.

دیروز وسه ولود داویدف نزد ما بود. فیوت!

با لی‌کین ارتباط ندارم، همین‌طور با "بی‌لی‌بین" و به‌طورکلی با هیچ‌کس. آننا حالش روبه بهبود بود، اما دوباره بدتر شده است. درد در ناحیهٔ کبد آشکار شده. چه موقع این دردسرها تمام خواهد شد؟ فقط خدا کریم است. روزی نیست که مشکلی در میان نباشد، و معلوم نیست که آخرش چه خواهد شد. زندگی گذشت بدون این‌که‌واقعاً زندگی کرده باشم.

چقدر مایل بودم که اگر شده حتی یک خط جواب دریافت می‌کردم.

برای تو آرزوی ابتلا به اسهال می‌کنم.
گوسیف تو

سلام همیشگی را به‌ترتیب مقام برسان. آیا تو و ایوان نامه و کتابهای قبلی را دریافت کرده‌اید. برایم مهم است بدانم که آیا کتابها با باندرول می‌رسند یا نه؟

---

۱. مقالهٔ انتقادی ـ نگاهی کوتاه بورتین (یادداشت‌های انتقادی) در تاریخ ۴ مارس ۱۸۸۸ در عصرجدید به چاپ رسید. او در این نقد قدرت ادبی داستان را ستوده ولی آن را فقط «دیباچه‌ای از یک داستان» به‌شمار آورده بود.

۲. س. و. ماکسیموف در سال ۱۸۵۹ که در یک مأموریت دربارهٔ مردم‌شناسی در استان‌های شمالی روسیه شرکت کرده بود کتابی منتشر کرد به نام یک سال در شمال.

چخوف به الکساندر چخوف



۲۴ سپتامبر ۱۸۸۸، مسکو

به برادر جان الکساندر!

همین تازگی‌ها سوورین نزد من بود. او با تندمزاجی خاصش و با قدمهای سریع از این گوشه به آن گوشه رفتنش با نگاهی از پشت عینک با بغض اعتراف کرد که حماقت غیرقابل بخشایشی انجام داده که به‌خاطر آن هیچ‌گاه خود را نخواهد بخشید. او تعریف کرد که هنگامی‌که در واگن نزدیک "سیم فروپلیا" افسرده‌خاطر از افکار طاقت‌فرسا خوابش نمی‌برده و بیماری شبه دیفتری پسرش او را سخت متأثر کرده بود به خواندن داستانی از تو به نام **نامه** مشغول می‌شود. داستان بدی نبوده؛ اما او از آن خوشش نیامده و در همان لحظه نامه‌ای تند که مضمونش تقریباً چنین بوده برایت نوشته است: «نوشتن و چاپ کردن داستانهای بد ممکن است، ولی نام شخص دیگری را غصب کردن ممکن نیست و قدغن است...». این نامه فقط برای خالی کردن غم و غصه‌اش به سر اولین شخصی که گیرش آمده نوشته شده است و تو آن اولین نفر بودی که بلا بر سرت فرود آمد.

او در سفر به پتربورگ حتماً برای عذرخواهی نزد تو خواهد آمد؛ اما از جانب خودم لازم می‌دانم موارد زیر را به تو بگویم. در مورد غصب و جعل نام دیگران هیچ بحثی ندارم:

۱) هر تبعهٔ روس اختیار دارد که هرچه دلش می‌خواهد بنویسد و هر طور دلش می‌خواهد امضاء کند. بخصوص که نام شخصی خودش باشد.

۲) در مورد این‌که امضای "آل. چخوف" از نظر من هیچ ایرادی ندارد و هزینه‌ای برای آن صرف نمی‌شود و بدنامی نمی‌آورد ما قبلاً صحبت کرده‌ایم و دربارهٔ آن به توافق رسیده‌ایم. روی معیارها نمی‌شود حساب کرد، زیرا که زمان

عوض می‌شود. "یکی بهتر می‌نویسد و دیگری بدتر". نظریه‌ها و سلیقه‌ها نیز مختلف هستند. کسی که امروز خوب می‌نویسد فردا ممکن‌است تغییر کند و به نویسنده‌ای کم‌استعداد تبدیل شود یا برعکس. این‌که‌من چهار کتاب به چاپ رسانده‌ام نمی‌تواند کوچکترین حرفی علیه تو یا حقوق تو باشد. ۳ تا ۵ سال دیگر ممکن‌است تو صاحب ده کتاب باشی که آن‌وقت من مجبور می‌شوم از تو خواهش کنم که آیا اجازه می‌دهی از آن به‌بعد به نام آنتون امضاء کنم نه آنتیپ چخوف؟

۳) هنگامی که سوورین ـ پسر از طرف دفتر هیأت تحریریه از من سؤال کرد که آیا هیچ مخالفتی علیه نام آل. چخوف ندارم و از من جواب منفی شنید، گفت: «این مسئله مربوط به خود شماست؛ برای ما همه اگر اسم چخوف‌ها مرتب در روزنامه دیده شود خیلی بهتر است».

سوورین در حال عذرخواهی، برای تبرئهٔ خود فقط گفت‌وگو را با آلفونس دوده که از برادر خود ارنست گله می‌کرده مطرح کرد. این شکایت آلفونس فقط ثابت می‌کند که وی انسان متواضعی نیست زیرا که آشکارا اعتراف می‌کند که مغرورانه می‌گوید که او از برادرش برتر است، و دیگر این‌که‌ثابت می‌کند که ارنست از دست برادرش به‌ستوه آمده‌است، و دیگر این‌که‌آلفونس آدم گله‌مندی است.

بنابراین تا زمانی که من شکایت نکرده‌ام و دعوا ندارم کسی حق ندارد تو را به دادگاه بکشاند.

ما را از دست اجل گریزی نیست. دیگر چندان زندگی درازی در پیش رو نداریم. به‌همین جهت نه به آثار خود و نه به اسم خود و نه به اشتباهات ادبی خود اصلاً اهمیتی جدی نخواهم داد. اینها را به تو هم گوشزد می‌کنم. ما هرچه آسانتر به مسائل مشکل و باریک نظیر آنچه سوورین در مقابل ما گسترده‌است بنگریم به همان اندازه هم زندگی ما هموارتر و روابط ما دوستانه‌تر خواهد بود.

آیا آن. چخوف یا آل. چخوف با هم فرقی دارند؟ بگذار شاید این مسائل سطحی برای "بورنین‌ها" و دیگر وقیحان جالب باشد ولی من و تو از آنها برکنار باشیم بهتر است. من برای "سوورین" متأسفم. او واقعاً سخت متأثر است.

همهٔ خودی‌ها سلامتند.

آ. چخوف تو

الکساندر چخوف به چخوف



سن‌پتربورگ، ۸۸/۱۰/۱

دوست من،

هم‌اکنون ـ چهار بعدازظهر ـ د. و. گریگوریویچ در آستانهٔ دفتر هیأت تحریریه با من ملاقات کرد. او در حضور "ب. و. گییی" در حالی‌که دست مرا محکم می‌فشرد می‌گفت:

«چخوف بسیار محبوب عزیز، چقدر خوشحالم که ملاقاتتان کردم. مدتها بود که می‌خواستم شما را ببینم. برای برادرتان (یعنی برای تو) بنویسید که روز جمعه (۱۰/۷) جهت اعطای جوایز به آثار ادبی در فرهنگستان علوم خواهم بود. به ایشان بگویید که من حاضرم به‌خاطر ایشان سرم را بدهم؛ می‌شنوید؟ من سرم را هم در راه او می‌گذارم. نه به‌خاطر... (نگفت به‌خاطر چه چیز، فقط تته‌پته کرد.) بلکه فقط به‌خاطر مرام و عقیده؛ بگذار او این را بداند. من مثل کوه خواهم ایستاد و از او دفاع خواهم کرد و امیدوارم و خیلی هم امیدوارم...»

پس از این گفت‌وگو از هم جدا شدیم. لحن کلام او هنگام ادای "امیدوارم" به‌قدری مملو از اعتماد راسخ بود که از هم‌اکنون مایلم دریافت جایزهٔ **تاریک‌وروشن** را به تو تبریک بگویم. از همین لحظه تا قرون متمادی نام شریف و پرشکوه تو پر افتخار باد. آمین!

بچه‌ها سلامتند، ولی درمانده و تنهایند. بونا ـ آلمانی از این جا رفته است. ولی الیزابت گذرنامه گرفته‌است و در این‌جا زندگی می‌کند، او زن مهربانی است. اما بی‌دست‌وپا، بی‌اراده و کم‌عقل. او تا حد امکان نسبت به بچه‌ها صمیمی و وفادار است. فقط کافی است به او دستوری بدهی، آن‌وقت حتی شاه توپ را هم از جا می‌کند و احیاناً بدون چون‌وچرا به‌صورت هر کسی تف خواهد

انداخت. اما اگر به ارادهٔ خودش باشد حتی دماغ بچه‌ها را نمی‌تواند پاک کند. یقیناً تو چنین تیپ‌های عجیب را می‌شناسی. مثلاً اگر روز قبل از عید بچه‌ها را حمام کنم او همان لباس‌هایی را که از تنشان درآورده دوباره به آنان می‌پوشاند. او لباسهای نو را نگاه می‌دارد برای روز عید. این رسم و عادتی است که از دهات به ما رسیده است. برای عید و روزهای شنبه، سرتاسر خانه و لباسها را چنان تمیز می‌کنند که انگار با زبانشان آنها را لیسیده‌اند. در طول هفته جایز است که آشغال و کثافات کاملاً همه جا و هر اندازه در گوشه‌وکنار انباشته شوند و تا کسی امر به تمیز کردنشان ندهد به آن دست نزنند. من باید دائماً مواظب و هوشیار باشم و اگر چند ساعتی از خانه دور بمانم، باید کاملاً مطمئن باشم که در غیاب من، هنگام آشپزی پنجره‌ها را باز نکرده‌اند و همه جا را دود گرفته است زیرا که طبخ غذا بدون دود غیرممکن است و غیره. خلاصه این‌که‌او اسب وفادار و بردباری است که کار طاقت‌فرسا برایش معنی ندارد، ولی البته همیشه به شلاق نیاز دارد. من هم هرگز از آن کسانی نیستم که همیشه شلاق همراهم باشد.

حالا برویم سر غصب نام. من هم نامهٔ تو و هم نامهٔ پیرمرد را دریافت کردم. از صمیم قلب جوابت را می‌دهم. در این ماجرا بیش از همه و هر چیز شما دو نفرید که مانند دو انسان شریف و نجیب رنج کشیده‌اید. توضیح تو با حضور پیرمرد در مسکو برای شما بسیار طاقت‌فرسا بوده و لابد هر دوِ شما بیش از من عذاب برده‌اید. با شناختی که من از پیرمرد دارم پی بردم که او در حال عصبانیت و هیجان مرا به غصب نام متهم کرده است و شاید هم قبل از این‌که‌من نامهٔ او را بخوانم کاملاً پشیمان شده‌است. همین‌طور هم شد. وقتی او به پتربورگ آمد، من عمداً چند روزی به دفتر هیأت تحریریه نرفتم تا او را از رنج و همچنین لزوم توضیح مجدد خلاص کنم. منتظر شدم تا او این موضوع را فراموش کند؛ اما حیلهٔ من کارساز نشد. با همهٔ اینها او در اولین ملاقاتمان به‌صورتی که برای هر دوِ ما رنج‌آور بود به عذرخواهی پرداخت؛ درست مثل این‌که‌جنایتی مرتکب شده‌است. این امر برای هر دوِ ما غم‌انگیز بود. بعدها وقتی یکدیگر را دیدیم برایت مفصل تعریف خواهم کرد. برای این‌که‌تو خط نوشتهٔ بی‌ربط مرا بهتر بفهمی نسخهٔ اصل را برایت می‌فرستم.

با این دردهای شدید در استخوانهایم و سردردها و ضعف جسمانی و

چندین کوفت و زهرمار دیگر، به‌شدت احساس کسالت و ناخوشی می‌کنم. یقیناً گذشت زمان و آب و هوای مساعد پتربورگ به بهبودم کمک خواهدکرد.

همراه با اولاد و همهٔ اهل منزل برایت آرزوی سلامت دارم. چنانچه میل داشتی و وقت بود برایم نامه بنویس.

آیا امکان دارد که مادر به خانهٔ من به میهمانی بیاید؟ البته می‌دانم که باید هزینهٔ سفرش را بفرستم؛ اما الآن هیچ پولی در بساط ندارم. دو تا شلوار نو دوخته‌ام و جهت تهیهٔ پالتویی گرم برای خودم نیز باید پول جمع کنم.

آ. چخوف

به نیکلای سلام برسان. می‌خواهم برایش نامه بنویسم. ولی فعلاً فقط تصمیمش را گرفته‌ام.

خدانگهدار. سلامت باشی.

بورنین سخت بیمار است. دست‌هایش درد می‌کنند من نمی‌دانم این چه جور مرضی است! سر درنمی‌آورم.

چخوف به الکساندر چخوف

۲ ژانویهٔ ۱۸۸۹، مسکو

منشی بسیار خردمندا

سال نو را به شخصیت نورانی تو و به فرزندانت تبریک می‌گویم. برایتان آرزوی خوشبختی می‌کنم. امیدوارم دویست‌هزار تا برنده شوی و یک کارمند درجه چهارم واقعی بشوی. خیلی خیلی برایت سلامتی و خوشی آرزو می‌کنم. خدا کند بتوانی قوتِ لایموت را به همان اندازه‌ای که شکم پرخوری چون تو را سیر کند پیدا کنی.

در آخرین سفرم[1] طوری با یکدیگر روبه‌رو شدیم و به گونه‌ای از هم جدا گشتیم که گویی سوءتفاهمی بین ما پیش آمده است. انشاءالله به‌زودی برای رفع این سوءتفاهم برمی‌گردم. لازم می‌دانم صمیمانه و شرافتمندانه موضوع را با تو در میان گذارم. اکنون اعتراف می‌کنم که جداً از تو دلخور شده‌ام و همچنان دلخور هم از نزدِ تو رفتم. در اولین دیدار رفتار ناهنجار و خشن تو با ناتالیا الکساندرونا[2] و همچنین با آن زن آشپز، که با هیچ عرف و اصولی مطابقت نمی‌کرد، مرا از تو ناامید کرد.

مرا به جوانمردی خودت ببخش. ولی بدان‌که چنین رفتار نادرستی با زنان، هر طوری که می‌خواهند باشند، هرگز شایستهٔ انسان شریف و مهربان نیست. کدام قدرت آسمانی یا زمینی به تو این حق را داده است که از آنان برای خودت کنیز و کلفت بسازی؟ بددهنی و ناسزاگویی‌های دائم، آن‌هم از زشت‌ترین نوع آن، بالا بردن صدا، سرزنش کردنها، بهانه‌گیری سر صبحانه و ناهار، شکایت دائمی از زندگی و کار شاق و کارهای بیهودهٔ دیگر، مگر همهٔ اینها بیانگر یک استبداد سخت و خشن نیستند؟ هر قدر زن خوار، بی‌ارزش و گناهکار باشد و

هر اندازه هم به تو نزدیک باشد تو حق نداری در حضور او بدون شلوار بنشینی و در مقابل او در حال مستی کلماتی را به زبان بیاوری که حتی کارگران بی‌فرهنگ کارخانه‌ها هم به‌زبان نمی‌آورند. تو نزاکت و ادب را حرافات می‌شماری، ولی آخر باید به یک چیزی و اصولی معتقد بود، و به ضعف زنان و بچه‌ها رحم کرد. اگر نثر زمخت زندگی کاملاً از بین رفته پس باید به ظرافت شعر زندگی رحم آورد. هیچ شوهر یا معشوق شریفی به‌خودش اجازه نمی‌دهد که در مقابل همسرش دربارهٔ شاشیدن و کاغذ توالت حرف بزند یا شوخیهای زشت و مستهجن روابط درون رختخواب را به ریشخند و سخن بکشد و به کمک واژه‌ها در اعضا و اندام جنسی او کندوکاو کند... این کار اخلاق زن را به فساد و انحراف می‌کشد و او را از خدایی که به آن ایمان دارد دور می‌سازد. انسانی که به زن احترام می‌گذارد، مؤدب و مهربان و مقید است؛ و هرگز به خود اجازه نمی‌دهد در مقابل کلفت خانه بی‌شلوار ظاهر شود و با تمام نیرو فریاد بزند: "کاتکا قصری را بده"... شبها شوهران در نهایت نزاکت در رفتار و گفتار با زنانشان به رختخواب می‌روند و می‌خوابند، و همین‌که صبح شد شتابان کراوات می‌زنند و در مقابل زنشان در لحن و گفتار و کردار ادب را کاملاً رعایت می‌کنند نه این‌که‌با قیافه‌ای ناخوشایند و با لاقیدی در پوشش و لباس خود زن را تحقیر و خوار کنند. این قدری جنتلمنانه و فاضل‌مآبانه است، اما در اصل نکته‌ای و چیزی در آن هست که می‌توانی آن را درک کنی. به‌یاد بیاور که محیطها و چیزهای مبتذل و بی‌اهمیت چه نقش منفی تربیتی عظیمی در زندگی انسان دارند. بین زنی که در ملافه‌های تمیز و پاک می‌خوابد با آن زنی که در میان کثافت می‌خسبد و هنگامی که با معشوقه‌اش (...) قهقهه سر می‌دهد همان اختلافی هست که بین اتاق میهمانخانه و میخانه وجود دارد.

بچه‌ها پاک و مقدسند. حتی بچه‌های تمساح و بچه‌های رهزنان هم خوی و منزلت فرشتگان را دارند. ما خودمان به‌هر چاله‌ای که دلمان می‌خواهد می‌توانیم بخزیم، ولی آنان را باید در فضایی شاد و شایستهٔ مقامشان جای داد. در حضور آنان هرگز نباید این‌چنین بیشرمانه وقاحت کرد و به خدمتکاران توهین نمود، یا با خشم و خشونت به ناتالیا الکساندرونا گفت: «گور پدرت، از جلو چشمِ من گم‌شو! من جلوِ تو را نمی‌گیرم!». سزاوار نیست بچه‌ها را بازیچهٔ

بلهوسیهای خود کنیم. گاهی آنان را به گرمی ببوسیم و گاه با بیرحمی تمام لگد نثارشان نماییم. بهتر آن است که اصلاً آنان را دوست نداشته باشی تا این‌که محبتی آنی و مستبدانه نثارشان کنی. تنفر بسیار شرافتمندانه‌تر از نوع عشق ناصرالدین شاهی است که محبوبه‌های ایرانی خود را گاهی به عزت و عرش می‌رساند و زمانی به کام مرگ می‌فرستاد و بر زمین می‌کوبید. نباید نام بچه‌ها را بیهوده به میان کشید. ولی تو عادت داری هر کوپکی که می‌دهی یا می‌خواهی به کسی بدهی چنین بگویی: «مال بچه‌هاست که گرفته شده». اگر کسی چیزی می‌بخشد به این معنی است که آن را بخشیده، بنابراین دیگر دربارهٔ آن صحبت‌کردن اصلاً کار خوبی نیست. این‌کار شبیه سرکوفت زدن و تحقیر است. اکثریت مردم بیشتر برای خود و خانوادهٔ خود زندگی می‌کنند، اما کم هستند افرادی که جسارت کرده این امر را جزو خدمات خود محسوب می‌کنند. من فکر نمی‌کنم جز تو کسی چنین جسور باشد که هنگام قرض دادن یک روبل به کسی بگوید: «من این را از دهان بچه‌هایم کشیده‌ام و از شکم بچه‌ها زده‌ام». وقتی که تو شکمت سیر است، لباس بر تن داری و هر روز خوش‌گذرانی می‌کنی در عین حال می‌گویی که تمام حقوق من فقط صرف بچه‌ها می‌شود، نشانهٔ این‌ست که به بچه‌ها و تقدس آنها احترام نمی‌گذاری. خوب کافی است!

از تو می‌خواهم زورگویی‌ها و دروغ‌هایی را که جوانی مادرت را نابود کردند به‌خاطر بیاوری. زورگویی و دروغ کودکی ما را چنان آشفته کرده بود که حتی از یادآوری آن وحشت می‌کنم و دلم به‌هم می‌خورد. به‌یاد بیاور، وقتی پدر هنگام ناهار به‌خاطر سوپ شور آشوب به پا می‌کرد یا مادر را به ناسزا می‌گرفت چه احساس وحشت و انزجاری به ما دست می‌داد. پدر اکنون به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند به‌خاطر همهٔ آنها خود را ببخشد.

زور و استبداد جنایتی سه‌باره است. اگر روز مکافات و جزا کذب و خیال نباشد آنگاه تو در این دادگاه به مجازاتی بیش از چخوف و ای. پ. گاوریلوف محکوم خواهی شد. بر تو پوشیده نیست که ملکوت به تو چیزی هدیه کرده است که از هر نودونه نفر یا صدنفر فقط یکی داراست. تو از نظر فطرت بی‌اندازه مهربانی و سرشتی جوانمردانه داری. به‌همین جهت از تو صدبرابر بیشتر از دیگران انتظار دارند. مضافاً به این‌که‌تو انسانی دانشگاه‌دیده هستی و

روزنامه‌نگار محسوب می‌شوی.

وضعیت سخت، شخصیت ناهنجار زنانی که تو مجبور به زندگی با آنان هستی، حماقت آشپز، کار شاق و زندگی پرنفرت، هیچ‌کدام از این عوامل و دلایل نمی‌تواند باعث تبرئهٔ تو از این زورگویی‌ها شود. بهتر است قربانی بود تا جلاد.

ناتالیا الکساندرونا، آشپز است، و بچه‌ها بی‌دفاع و مظلوم و ناتوانند. آنان هیچ قدرتی در مقابل تو ندارند، تو هم حق داری هر دقیقه که دلت خواست آنان را از در بیرون بیندازی و هرطور دلت خواست به ناتوانی آنان بخندی. تو نباید و حق نداری بگذاری که آنان این به اصطلاح حق تو را احساس کنند.

من در حد خود آن‌طور که می‌توانستم مداخله کردم و وجدانم در این مورد پاک است. جوانمرد باش و سوءتفاهم‌ها را تمام شده حساب کن. اگر آدم صاف و صادقی باشی و حیله‌گری در کارت نباشد، آن‌وقت خواهی پذیرفت که این نامه با هدف بدی نوشته نشده‌است، یا نامه‌ای توهین‌آمیز نیست که احساس ناخوشایندی در تو به‌وجود آورد. من در روابطمان فقط به‌دنبال صداقت و صمیمیت هستم و دیگر چیزی طلب نمی‌کنم. ما دلیلی برای سوءتفاهم و قهر کردن نداریم.

برایم بنویس که تو هم نرنجیده‌ای و بین ما رنجشی وجود ندارد.[۳]

همهٔ خانواده سلام می‌رسانند.

آ. چخوف تو

---

۱. چخوف از سوم تا پانزدهم دسامبر ۱۸۸۸ در پتربورگ به‌سر برد.

۲. ن. آ. گلدن در سال ۱۸۸۸ همسر الکساندر چخوف شد.

۳. جواب نامهٔ الکساندر چخوف پیدا نشد.

چخوف به الکساندر چخوف



۱۱ آوریل ۱۸۸۹، مسکو

ویکتور کریلف جریر

این‌که مدتی طولانی برایت نامه ننوشته‌ام علتش فقط ناتوانی در تصمیم‌گیری بود. میل نداشتم خبر بدی به تو بدهم. ابرها افق را تیره کرده‌اند. آیا رعدوبرق خواهد شد یا نه؟ فقط خدا می‌داند چه خواهد شد. مطلب از این قرار است که "چیول" ما تقریباً از ۲۵ مارس مبتلا به تیفوس شده بود. ابتدا از نوع سادهٔ آن بود ولی بعد مبدل به ذات‌الریه شد. در طرف راست ریه‌اش ضعف و ضایعهٔ مرگبَاری وجود دارد و صدای خس خس شنیده می‌شود. او را برای معالجه نزد خودم آوردم. امروز یک مشاورهٔ پزشکی انجام گرفت که چنین نظر داده شد: البته بیماری جدی است، ولی هیچ‌گونه پیش‌بینی صریح و قطعی نمی‌توان کرد. همه چیز دست خداست.

باید به کریمه برده شود، ولی نه گذرنامه دارد و نه پولی در بساط.

آیا تو نمایشنامه نوشتی؟[1] اگر خواستی نظر شخصی صاحب‌نظر را دربارهٔ آن بدانی آن را به "سوورین" بده. من امروز در این‌باره به او نامه می‌نویسم. ادا و اطوار درنیاور و آن را ببر. چنانچه قبل از آن‌که تغییراتی را که پس از مشورت با افراد صاحب‌صلاحیت بدون شک باید انجام بدهی انجام نداده‌ای، هرگز آن را به ادارهٔ سانسور نده. فقط شخص "سوورین" برای این‌کار کافی است. نصیحت من به تو این‌ست: در نمایشنامه‌نویسی خود ویژه و تا حد امکان عاقل باش، ولی از این‌که ظاهراً احمق به‌نظر برسی ترسی نداشته باش. باید آزاداندیش بود، آنچنان که از نوشتن حماقتها هراسی نداشته باشی. نوشته‌ات را زیاد ویرایش نکن و جلا و صیقل نده بلکه جسور و نترس باش. اختصار = خواهر استعداد. در

ضمن به‌یاد داشته باش که توضیحات عاشقانه، خیانت زن و شوهرها، اشک بیوه‌زنان و یتیمان و هر نوع اشک و زاری را مدتها قبل دیگران توصیف کرده‌اند. موضوع می‌تواند وجود نداشته باشد ولی سوژه بایستی نو باشد. اصل مهم این‌ست که شکم پاپاجان و ماماجان باید سیر شود. بنویس. مگسها هوا را تمیز می‌کنند و نمایشنامه‌ها هم خلق و خوها را پاکیزه و منزّه می‌سازند.

سلام مرا به کاپیتان کوک خودت و به ناتالیا الکساندرونا برسان. بسیار متأسفم که نتوانستم و نمی‌توانم هیچ کار خوشایندی برای عید آنان انجام دهم. سرنوشت عجیب و غریبی دارم. سیصد تا در ماه خرج می‌کنم. آدم شریری نیستم، ولی هیچ کار چشمگیر و جالبی برای خودم یا دیگران انجام نمی‌دهم. برایت آرزوی سلامتی دارم. مربی خیرخواه تو، آنتون سیزدهم.

---

۱. آلکسی جخوف در نامه‌ای به تاریخ نهم آوریل ۱۸۸۹ به برادرش چنین نوشته بود: «یک درام نوشته‌ام و اکنون مشغول ویرایش آن هستم. هرچه بیشتر به آن می‌اندیشم بیشتر از آن بدم می‌آید. از روی احتیاط فعلاً آن را برای کسی نخوانده‌ام. به‌همین جهت تنها دارو فقط عقیدهٔ شخصی خودم است. اگر تو هم با همین عذاب ایوانف خودت را نوشته باشی در آن‌صورت نسبت به تو هیچ حسادتی نمی‌کنم».

الکساندر چخوف به چخوف



۲۶ آوریل ۱۸۸۹، پتربورگ

به دوستم.

من با نمایشنامه‌ام چه کنم؟ این چیزی است در ردیف کیفر به‌خاطر گناهان. هر روز پیش می‌آید که چیزی را تغییر بدهم و اصلاح کنم، و هر اصلاح تغییرات بسیار دیگر به‌دنبال خود می‌آورد. قدری که به خصوصیات فردی یک شخصیت اضافه می‌کنم، آن‌وقت چهرهٔ دیگری رنگ می‌گیرد. یا به‌نظر می‌رسد که شخصیتها و بازیگران در جای اصلی خود نیستند. بعد شروع می‌کنم به عوض کردن، آن‌وقت باز تمام اثر به‌هم می‌خورد. همین‌طور الی آخر. به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم طوری ویرایش کنم که احساس نمایم تمام آنچه راکه فکر کرده‌ام به قلم آورده‌ام. گاهی حتی دلسرد می‌شوم و می‌خواهم کار را به کلی رها کنم، ولی پس از زمانی دوباره به آن می‌پردازم. از یک طرف به این نتیجه رسیده‌ام که نوشتن این موضوع در توان من نیست، و از طرف دیگر نمی‌توانم و نمی‌خواهم این را باور کنم، زیرا که اعتراف به این امر برای من شرم و خجالت دارد. تاکنون یک کوه کاغذ ضایع و باطل کرده‌ام، چند روایت گوناگون انتخاب کرده‌ام، نمی‌دانم کدام را انتخاب کنم.

به این فکر کرده‌ام که برای دو هفته آن را بگذارم در کشوِ میز و در آن را قفل کنم و به‌هیچ‌وجه به آن فکر نکنم، بعداً پس از گذشت ده پانزده روز با ذهن و فکری تازه و آسوده‌تر آن را دوباره بخوانم و ویرایش کنم. اما این که چرا شروع به نوشتن آن کردم: روزی نزد "سوورین" بودم. صحبت دربارهٔ این بود که "ایوانف" قهرمان تو سرتاپا نق‌نقو است. از فعل "نق‌نق‌کردن" و این که تو آن را بسیار زیبا ترسیم کرده‌ای و این که تابه‌حال نمایشنامه‌ای نبوده که قهرمان آن تا

این‌حد نق نزند این فکر به ذهنم خطور کرد که من انسان و قهرمانی نشان بدهم که نق نمی‌زند. این بود هدف من. جزئیات بعد از آن چندان مهم نیستند. "سوورین" دمغ و دلخور است که چرا تا به حال نمایشنامه را به او نداده‌ام بخواند؛ اما تا تمام نشود نمی‌توانم آن را به او بدهم. فعلاً فقط روایت‌هایی از طرحی نسنجیده و ناتمام در دست دارم. اگر موفق شوم از پس جاهای ضعیف برآیم بدون شک نسخه‌ای از رونویس آن را نیز برای تو و نسخه‌ای هم برای "سوورین" خواهم فرستاد، حتی اگر به خارج رفته باشد؛ به جز شما دو نفر ـ البته تا جواب شما را ندانم ـ به هیچ‌کس دیگر نخواهم داد.

این است مطلبی که تمام افکار من به دور محور آن می‌چرخند. اما مطلب دیگر بیماری نیکلای است. به‌قدری گیج شده‌ام که حتی فکرم از درک آن عاجز است. به محض دریافت نامهٔ تو فکر کردم به مسکو بیایم. ولی الکساندر سرگیویچ مرا از این کار بازداشت و آن را کاری بی‌فایده و عبث خواند.

تقاضا و خواهش صمیمانه و جدی من از تو این است که دربارهٔ بیماری او مفصل‌تر برایم بنویسی و بگویی که من چه کار سودمندی می‌توانم برای او انجام دهم. من می‌توانم به مرور پول بفرستم ولی مبلغش به قدری اندک است که فقط می‌تواند قطره‌ای از دریای هزینه‌های گزاف تو باشد. افزون بر این که فعلاً تابستان است که برای خبرنگاران فصل بدی است. تو که با اوضاع بیشتر آشنا هستی به من بگو چه کنم. اگر فقط چند روز در مسکو می‌بودم، خودم چاره‌ای می‌اندیشیدم. اما در این شهر پتربورگ و با این نامهٔ نامفهوم تو که نوشته‌ای «همه چیز در دست خداست» و معلوم نیست با این حرف چه می‌خواهی بگویی مرا در تاریکی بی‌خبری سرگردان کرده‌ای. واضح‌تر بنویس. من حق دارم این را از تو بخواهم.

بچه‌ها حالشان کم و بیش خوب است. فقط ن. آ. سرفه می‌کند و حالش خیلی بد است. "شاپیرو" تصویر تو را در معرض تماشا گذاشته است. تماشاچیان مجذوب آن می‌شوند و در چشمان و بینی و چین و چروک لب و دیگر خطوط ویژگی‌های نبوغ تو را مشاهده می‌کنند. یک بار به جیغ و داد خانم‌های اشرافی که پشت ویترین مغازه به وجد آمده بودند گوش دادم. از وراجی‌هایشان خشمگین شدم، تفی انداختم و دور شدم. آنان حتی از کراوات تو هم به‌وجد

آمده بودند. اما حتی یک نفر هم دربارهٔ روح و باطن تو حتی کلمه‌ای نمی‌گفت. آنان در چشمان تو یک دنیا موج هوس، شهوت‌پرستی و شهوت‌رانی یافتند، ولی کسی هوش و ذکاوت را در آنها نیافت زیرا که رشد فکرشان آن‌قدر نبود که به‌دنبال عقل باشند. هر مدال دو رو دارد، مشهور بودن همیشه خوب نیست.

به سلامت باشی. به‌خاطر مسیح مفصل‌تر بنویس. آخر من خیلی بیقرارم و این نیکلای "چپول" را دوست دارم، برایش خیلی نگرانم و این بی‌خبری و ابهام رنج و ناراحتی مرا بیشتر می‌کند.

آ. چخوف تو

چخوف به الکساندر چخوف



هشتم مه ۱۸۸۹، شهر سومی مِلک لیتواروا

به درام‌نویس دروغینی که تاجها و افتخارات من مانع خوابیدن او می‌شوند! ابتدا از نیکلای شروع می‌کنم. او به بیماری مزمن ریوی مبتلا شده که علاج‌ناپذیر است. در سیر این بیماری گاهی بهبودها و گاه وخامت‌های موقتی وجود دارند که اجتناب‌ناپذیر هستند. بنابراین سؤال را باید چنین مطرح کرد: این بیماری چه مدت طول خواهد کشید؟ نه این که چه وقت خوب می‌شود؟ نیکلای سرحال‌تر از آنی شده که بود: در حیاط قدم می‌زند، غذا می‌خورد، و مرتب سر مادر نق می‌زند، و لوس و بسیار بهانه گیر شده است. ما او را در ارجحیت قرار داده‌ایم و فعلاً هیچ چیزی را از او دریغ نمی‌کنیم. هر چیز که می‌خواهد و هرچه لازم دارد دریافت می‌کند. همه او را تیمار صدا می‌زنند. این‌طور که پیداست خودش هم این را باور کرده که تیمار است. اسکلتی شده است.

تو سؤال کرده‌ای که چگونه می‌توانی به نیکلای کمک کنی. هر طور که دلت می‌خواهد کمک کن، ولی بهترین کمک، کمک مالی است. اگر پول نمی‌بود نیکلای اکنون در یکی از بیمارستان‌های مخصوص بینوایان خوابیده بود. پس پول از همه چیز مهمتر است، اما اگر تو نداری دیگر بحثی نیست، برای بی‌پولی که کسی را به دادگاه نمی‌برند، اما برای کار ما پول زیاد لازم است. از پنج یا ده روبل کاری ساخته نیست.

من قبلاً هم یک بار از "سومی" برایت نوشته بودم، ضمناً خواهش کرده بودم که **نوودوسی سکویه تلگراف** [1] را برایم بفرستی. حالا هم از تو خواهش

می‌کنم نه از روی وظیفه بلکه دوستانه روزنامه‌های "کی‌یف" را از شمارهٔ اول ماه مه تا شمارهٔ پانزدهم[۲] برایم بفرست. ابتدا از شمارهٔ اول تا هفتم و سپس از هفتم تا پانزدهم منتشر شده است. با پست سفارشی بفرست. بیش از این دیگر مزاحمت نخواهم شد.

حالا برویم سر وقت نمایشنامه‌ات. تو خود را موظف کرده‌ای که آدم بی‌دردی را به تصویر بکشی، ولی ترسیدی. مسئله برای من روشن است. نه تنها آن کسانی که نق نمی‌زنند بی‌تفاوت هستند و درد را احساس نمی‌کنند، بلکه فیلسوف‌ها یا خرده‌بین‌ها و خودخواه‌ها که ساکتند و نق نمی‌زنند نیز بی‌تفاوتند. نسبت به گروه اخیر باید به‌صورت منفی و نسبت به گروه اول باید خوش‌بینانه و مثبت برخورد کرد. البته دربارهٔ آن کودن‌های بی‌تفاوت که حتی با سوزاندن به‌وسیلهٔ آهن گداخته هم دردی احساس نمی‌کنند حرفی ندارم. اگر به‌عنوان آدم بی‌درد، فقط انسانی بی‌تفاوت به جنبه‌های مشقت‌بار زندگی را در نظر داری که ضربات زندگی را با نشاط و حوصله تحمل می‌کند و با امید به آینده می‌نگرد، آن‌وقت مسئله متفاوت و کاملاً روشن است. کثرت تغییر و اصلاح نباید تو را ناراحت کند. زیرا که هرچه کار متنوع‌تر و رنگ‌آمیزتر باشد به‌همان اندازه بهتر است. فقط از این طریق است که شخصیتها در نمایشنامه گیرایی و برتری می‌یابند. از همه مهمتر این است که از عنصر شخصی در نمایشنامه پرهیز کنی. اگر همهٔ قهرمانان شبیه خود تو باشند آن نمایش‌نامه پشیزی نمی‌ارزد. از این حیث "نملک" تو زشت و مأیوس‌کننده خواهد بود.

ناتاشا، کولیا، توسیا به چه درد می‌خورند؟ درست مثل این است که خارج از وجود تو زندگی جریان ندارد. برای چه کسی مهم است که زندگی و افکار من و تو را بداند؟ به آدمها، آدمها را ارائه کن نه خودت را. از زبان نغز و شیوا بپرهیز. بیان و زبان باید ساده و روان باشد. خدمتکاران باید با زبان سادهٔ خودشان بدون لفظ قلم سخن بگویند. دربارهٔ کاپیتانهای بازنشسته با دماغهای سرخ، دربارهٔ خبرنگاران عرق‌خور، نویسندگان گرسنه، زنان زحمتکش و مسلول، جوانان شرافتمند بدون کوچکترین لکه‌ای، دختران پاکدامن و دایه‌های مهربان به اندازهٔ کافی تعریف و توصیف به‌عمل آمده است، باید آنها را دور ریخت. یک نصیحت دیگر: دو سه باری به تئاتر برو و به صحنهٔ دقیق نگاه کن، آنها را مقایسه کن، زیرا

که این امر برای ذهن تو خیلی مهم است. صحنه اول ممکن است حتی یک ساعت تمام طول بکشد. ولی بقیهٔ صحنه‌ها بیش از سی دقیقه نیستند. بخش مؤثر و مهم نمایشنامه صحنهٔ سوم است. اما نه‌چندان که صحنهٔ بعدی را از بین ببری. و بالأخره این که سانسور را هم به یاد داشته‌باش که سختگیر و محافظه‌کار است.

برای نمایشنامه به تو توصیه می‌کنم که از نامهای مستعار مانند: خروشچف، سربریاکف و امثال اینها استفاده کنی. هم برای تو راحت‌تر است و هم این‌که در ایالت مرا با تو اشتباه نمی‌گیرند. و از مقایسه کردن من و تو که از آن بی‌اندازه متنفرم جلوگیری می‌شود. تو برای خودت هستی و من برای خودم. ولی مردم این را نمی‌فهمند. آنها این امور را درک نمی‌کنند. اگر نمایشنامهٔ تو خوب باشد مکافات آن را من می‌کشم و اگر بد باشد مکافاتش را تو خواهی کشید.

نه برای سانسور نمایشنامه‌ات و نه برای اجرای آن، شتاب به خرج مده. اگر موفق به اجرای آن در تئاتر دولتی نشدی آن را در تئاتر کورش اجرا می‌کنیم، ولی زودتر از ماه نوامبر نباید آن را به روی صحنه آورد.[۳]

اگر موفق شوم چیزی برای نمایش بنویسم خیلی بهتر خواهد شد. در این‌صورت تو نمایشنامه‌ات را همراه با مال من خواهی برد و چون در ادارهٔ سانسور همه مرا می‌شناسند، به‌همین جهت معطل نمی‌کنند. معمولاً نمایشنامه‌های مرا بیش از سه تا پنج روز بیشتر نگاه نمی‌دارند در حالی‌که نمایشنامه‌های متفرقه را چندین ماه تمام نگاه می‌دارند.

سلام صمیمانهٔ مرا به کاپیتن کوک‌ها و ناتالیا الکساندرونا برسان. برای تو آرزوی سلامت دارم و آمرزش روح طلب می‌کنم.

آ. چخوف تو

---

۱. در نوورسی سکویه تلگراف و اُدسکویه وستیک نقدهایی دربارهٔ اجرای نمایشنامه‌های "ایوانف" و "خرس" به چاپ رسیده بود.

۲. تورنه تئاترال‌ها در تاریخ دوم تا بیستم و یکم ماه مه در کیف به اجرا درآمدند. در کیف‌سکویه اسلو و کیف لیاتین انتقادهایی به‌چاپ رسیده بود.

۳. از سرنوشت این نمایشنامهٔ آلکسی چخوف خبری در دست نیست. احتمالاً به اتمام نرسیده است.

الکساندر چخوف به چخوف



۲۸ اکتبر ۱۸۹۱، پتربورگ

آلتوشای عزیز من،

دلم می‌خواهد صمیمانه و صادقانه با محبت‌های خود دلت را شاد کنم. واقعاً بر سر تو بینوا چه بلاهایی که نیامده! آخرین نامهٔ[1] تو چنان اثری گذاشت که همسرم به گریه افتاد و عینک من تیره‌وتار شد. عزیز من، آلتوشای مهربان هیچ‌کس دلش برای تو نمی‌سوزد. تو آن نوازشی را که سزاوار هرکسی است که زنی را دوست دارد و از آن برخوردار است، کم داری. و برعکس فقط زحمات "ماکار" کذایی به کولت ریخته است. تو هم این زحمات را با بردباری و مطیعانه تحمل می‌کنی. به این دلیل تو شایستهٔ تحسین و افتخار هستی. ولی آنچه تو را مجبور به تحمل می‌کند حرف دیگران است. من در این باره بحثی ندارم، زیرا که آن را درک می‌کنم و خودم آن را به تجربه حس کرده‌ام.

از این‌که دربارهٔ وزوزهای افراد هیأت تحریریه برایت نوشته‌ام هیچ تأسفی ندارم. به‌نظرم می‌رسد که توانسته‌ام به این وسیله، حتی شده کمی، تو را با روح حکمفرما بر آنجا آشنا کنم. اما آلتوشای عزیز و مهربان، این هیچ مهم نیست. ماسلوها و پترسون‌ها به‌خودی خود باقی می‌مانند. اما نمی‌دانم تو چه عکس‌العملی از خودت نشان می‌دهی؟ ما به‌قدری از یکدیگر از جهات مختلف دور مانده‌ایم که من این پرسش را بجا می‌دانم. تو تا حد غیرقابل قیاسی از همهٔ آنان بالاتری. همهٔ آنان همچون انسانی از تو صحبت می‌کنند که باید از او آموخت. و این عقیده تا به امروز هم محکم و تزلزل‌ناپذیر مانده است. به تو هم به مثابه یک انسان خوب و هم یک نویسنده احترام می‌گذارند. اما تو دربارهٔ

خودت هیچ حرفی نمی‌زنی. برای این افراد تو در هاله‌ای از مه قرار گرفته‌ای. همهٔ این جمعیت به علت عدم آگاهی با عقاید متکبرانه‌شان به‌هیچ‌وجه فکر نمی‌کنند که تو مدام فقط مشغول پرداخت بدهی‌هایت هستی در حالی‌که آنان فریاد واغاصیا(!) برآورده‌اند[۲].

می‌دانی آلتوشا! تو به این چیزها اهمیت نده! در زندگی من مسائلی بوده که حتی عقلا هم در خوابشان ندیده‌اند. همچنین گاهی آنچنان مشکلاتی داشته‌ام که می‌توانستم به‌خاطر آنها صدبار خود را حلق‌آویز کنم. یقیناً باور دارم که تحملش برای تو آسان نیست. همچنین ایمان دارم که این مسائل برای تو به مراتب مشکل‌تر هستند زیرا که افق دید تو بسیار گسترده‌تر از افق دید من است.

دوست من! به این حرفها اصلاً اهمیت نده. مضطرب مباش و به مصداق ضرب‌المثل مواظب سلامتی خود باش.

بدان که این نامه را کاملاً صمیمانه، بدون تفکر و تأمل و دوباره‌خوانی می‌نویسم.

بدهی خود را با اولین پول کلانی که به‌دست آورم به‌طور اقساط خواهم پرداخت. همهٔ دارایی مرا نوزادم می‌بلعد[۳]. نزدیک نافش عارضهٔ باد فتق پیدا شده و پولی که برای تو تهیه کرده بودم بدین سبب به جیب پزشک و داروخانه رفت، و همچنین صرف اجارهٔ گاوی اضافه برای بنگاه پرورش گاو شد. مرا می‌مکند آنچنان که در خور یک پدر باخیر و برکت خانواده‌ای پرجمعیت است مرا می‌مکند.

آرزو می‌کنم سالم باشی.

انشاءالله به سلامت باشی و مرا به‌خاطر پرحرفی ملامت نکنی. تنها هدفم این بود که برایت کلماتی گرم و صمیمانه بنویسم.

آ. چخوف تو

خداوند فه‌دوسیا یاکوف‌لونا را بیامرزد! زن مهربانی بود. نامهٔ ضمیمه را به آلکسیویچ بده.[۴]

شمارهٔ مورخ ۱۱۹اکتبر **آسکولکی** را بخوان و ببین که چگونه لی‌کین مقاله

فکاهی تنقیدی خود را از تو دزدیده است.[۵]

سلام برسان

---

۱. مورخ ۲۴ اکتبر ۱۸۹۱.

۲. **چخوف** برای مسافرت به ساخالین از سوورین پول قرض کرده بود. سوورین برای این‌که طلب خود را از او پس بگیرد دستور داد تا داستان بلند **دوئل** را دوبار در **هفته** چاپ کنند، و این کار باعث نارضایتی **همکاران عصرجدید** شده بود.

۳. م. آ. **چخوف** متولد شده بود.

۴. آ. آ. دولژنکو فرزند اف یا. دولژنکو.

۵. در **آسکولکی** (شمارهٔ ۴۲ سال ۱۸۹۱) نمایش کوتاه لی‌کین به نام «در راه» چاپ شد که داستان **شورش را درآورد چخوف** را در خاطر زنده می‌کرد.

چخوف به الکساندر چخوف



۲۳ فوریهٔ ۱۸۹۲، مسکو

برادر آتش‌نشانی من![1]

اکنون دیگر من به گواهی دل و پیش‌بینی ایمان آورده‌ام. موقعی که تو در کودکی شبها بسترت را خیس می‌کردی و سپس در دوران نوجوانی که به‌غیر از آبیاری به کار دیگری نیز اشتغال داشتی و آن این بود که به دنبال آتش‌سوزیها می‌دویدی، در حالی‌که از پله‌های سنگی بالا می‌رفتی دربارهٔ گروههای آتش‌نشانی صحبت می‌کردی، ما همان موقع باید پیش‌بینی می‌کردیم که تو روزی سردبیر مجله آتش‌نشان خواهی شد. بنابراین به تو تبریک می‌گویم. ساشا، آتشها را با آبِ قلم پراستعداد خود به حساب شرمتیف خاموش کن. ما هم خوشحال خواهیم بود.

حال توجه کن، من به "خوخلاندیا" خیانت کردم. همین‌طور به ترانه‌ها و خرچنگ‌هایش. ملک خریداری شده در استان "سرپوخوفسکی" در ۹ ورستی ایستگاه لوپاسنایا واقع شده است. فکرش را بکن، ۲۱۳ دسیاتین که ۱۶۰ تای آن جنگل است. دارای دو برکه، رودخانهٔ به‌دردنخور، خانهٔ تازه‌ساز، باغ میوه، پیانو، سه اسب، گاو، کالسکه، درشکه‌های مسابقه، گاری‌ها، سورتمه‌ها، گلخانه، دو تا سگ، آشیانه‌های سار و چیزهای دیگری که عقل آتش‌نشان تو به آنها نمی‌رسد. همهٔ اینها را به مبلغ ۱۳ هزار روبل به اقساط خریداری کرده‌ام. هر سال ۴۹۰ روبل بهره پرداخت خواهم کرد. یعنی روی‌هم‌رفته دو برابر کمتر از آنچه تا به حال برای اجارهٔ آپارتمان و اجارهٔ ییلاق پرداخت می‌کردم. این ملک به‌جز از هیزم و جزئیات دیگر با یک جد و جهد متوسط می‌تواند هر سال در حدود هزار روبل و درصورت زحمت و کوششی بیشتر بالغ بر دوهزار روبل

درآمد داشته باشد. فقط مرتع آن را ۲۵۰ روبل اجاره می‌کنند. هم‌اکنون ۱۴ دسیاتین چاودار کاشته شده دارد. در ماه مارس شبدر، جو صحرایی، عدس، نخود و همه نوع خوردنیهای جالیزی خواهم کاشت، و اگر مُردم، آن‌وقت پرداخت اقساط به قوم و خویشانم محول می‌شود.

ساشاجان، نزد ما بیا! من تو را در آغل مرغها جا خواهم داد و برای سرگرمی تو یک آژیر آتش‌نشانی هم فراهم خواهم کرد. در برکه‌ها ماهی‌های کاراس، در جنگلها قارچ، در هوا لطافت و در خانه مودت وجود دارد. اول ماه مارس آماده می‌شویم که با مسکو خداحافظی کنیم، و به این‌ترتیب دیگر برای آپارتمان اجاره نمی‌دهیم. و برای ییلاق هم پولی خرج نمی‌شود. هم روغن از خودمان است و هم حلوا. سعی می‌کنم اقساط را طی چهار سال بپردازم.

مجله **آتش‌نشانی** را به آدرس زیر بفرست: ایستگاه "لوپاسنایا" جاده مسک ـ کورسکایا.

آ. پ. چخوف

روز گذشته گارین ـ ویندیگ هنرپیشه به من گفت که قصد دارد مقالهٔ «آتش‌سوزی‌های تئاتر» را برای تو بفرستد.

به خویشان سلام برسان و خودت هم به سلامت باش. اگر برنده شدی پولهایت را بفرست.

آ. چخوف مالک

شما در برنامه‌های سلسله مطالب مجله، بخش محاکمهٔ مربوط به آتش‌زدن و امور بیمه را از قلم انداخته‌اید.

---

۱. نامهٔ مورخ ۲۵ فوریه ۱۸۹۲ الکساندر چخوف که آنتون چخوف به آن جواب می‌دهد در ورقهٔ مارکدار هیأت تحریریهٔ مجلهٔ آتش‌نشانی (یک امور آتش‌نشانی در روسیه) نوشته شده بود. الکساندر چخوف سردبیر چهار شمارهٔ اول این مجله بود که در ماه مارس ۱۸۹۲ منتشر گردید. ناشر آن آ. د. شرمتیف بود.



چخوف به الکساندر چخوف

۱۹ ژانویه ۱۸۹۵، مسکو

پروردگارا

من برای خودم دلیل کافی دارم تا سیگارهای تو را نکشم و آنها را در توالت بیندازم، زیرا که تا به‌حال حتی یکی از سفارشهای تو را انجام نداده‌ام.

۱) دربارهٔ **مجموعهٔ گزارشهای روسی** بگویم که[1] دوست خوب من سابولفسکی به خارجه سفر کرده‌است. باقی می‌ماند یازده غیر مهم که به‌زحمت می‌شود از آنها منفعتی کسب کرد. فعلاً اگر تو مقالات را به آنجا بفرستی گم و گور خواهد شد، و آن را پیدا نخواهند کرد و تو نخواهی دانست که به چه کسی مراجعه کنی. در **مجموعهٔ گزارش‌های روسی** به‌غیر از بوکوا چند نفر دیگر هم از پتربورگ قلم می‌زنند. تکرار می‌کنم: تنها امکانی که فعلاً برای تو در آنجا وجود دارد دادن داستان است، که چاپ می‌کنند. در ضمن بگویم که در ازایش پول می‌دهند، حتی خوب هم می‌دهند. وقتی سابولفسکی برگردد برای سفارش تو با او حرف خواهم زد.

۲) داستان تو بسیار خوب است. به‌جز عنوان آن که مطلقاً به درد نمی‌خورد[2] و بی‌ربط است! داستان بر من تأثیر گذاشت. ماهرانه نوشته شده و خوب ساخته و پرداخته شده است. فقط از این لحاظ متأسف شدم که تو قهرمانهایت را در دیوانه‌خانه جای داده‌ای، در حالی‌که آنچه را که آنان انجام می‌دهند و می‌گویند در آزادی هم می‌توان گفت و انجام داد. در این حال هنرمندانه‌تر می‌شد، زیرا که بیماری از آن‌رو که فقط یک بیماری است در نزد خواننده بیشتر جنبهٔ بررسی و بیان مرضی دارد تا جنبهٔ هنری، و خواننده به بیمار روحی کشش و اطمینان ندارد. روی‌هم‌رفته تو در حال ترقی هستی و من در وجود تو دانش‌آموز کلاس

پنجمی را بازمی‌شناسم که آن روزها ابتدا هیچ نمی‌دانست ولی حالا بهتر شده است. من داستان تو را به **اندیشهٔ روسی** یا به مجلهٔ **آرتیست** خواهم داد. اگر از مدت زمان طولانی آن نترسی آن را به **گزارش‌های روسی** هم خواهم داد. یک عنوان جدید برایش فکر کن که درام آن کمتر و کوتاه‌تر و ساده‌تر باشد. برای کشیش ناراضی ـ در پایان ـ جملات دیگری پیدا کن وگرنه به‌نظر می‌رسد که تو **پدر بازاروف** را رونویسی کرده‌ای. داستانت تا تاریخ ۲۷ در کیف من خواهد ماند و بعداً آن را خواهم داد. کتابچه‌های ژانویه و مارس دیگر به‌حد کافی پر شده‌اند و تو به‌هر حال موفق به‌جا گرفتن در آنها نخواهی شد.

من به ده می‌روم و تا ۲۷ ژانویه در آنجا خواهم ماند. تو نصیحت طول و درازی دربارهٔ قضیهٔ "حمایت"[۳] برای من نوشته‌ای. اما به‌نظر من این واژهٔ "حمایت" بسیار گرمابخش و خوب و کلامی بسیار گویاست. حتی خانه‌های ییلاقی هم با سقف نگاهداری و حمایت می‌شوند. اگر این کار مفید باشد و باعث رنجش و تحقیر کسی هم نشود چرا نباید آن را ابراز کرد؟ حمایت فقط زمانی ناپسندیده و زشت است که با بی‌عدالتی و نادرستی همراه باشد. خلاصه این‌که تو دگمه هستی.

نامه بنویس و همچون یک گاومیش سالم باش.

برادر سرزنش کنندهٔ تو آ. داستانیف، بلاگورودنف، ۱۹ ژانویه

---

۱. الکساندر چخوف از برادرش خواهش کرده بود تا یادداشت‌های خبری او را دربارهٔ حوادث جاری در پتربورگ به **گزارش‌های روسی** توصیه کند.

۲. "بی‌علاقه‌ها و اخراج شده‌ها".

۳. الکساندر چخوف در تاریخ ۲ یا ۳ ژانویهٔ ۱۸۹۵ چنین نوشته است: بیا یک بار و برای همیشه به‌طور دوستانه و دوجانبه با هم قرار بگذاریم که اگر من خواهشی از تو می‌کنم به آن، به صورت جلب "حمایت" نگاه نکنی، این فکر حتی در خاطرم هم خطور نمی‌کند. ضمن این‌که به‌هیچ‌وجه تحمل کلمهٔ "حمایت" را ندارم و مفهوم آن را هم نمی‌توانم تحمل کنم و از آن متنفرم.

الکساندر چخوف به چخوف



۲۲ ژانویهٔ ۱۸۹۵، پتربورگ

به دوست و برادرم!

با خواندن نامهٔ تو انگار بچه‌ای در رحم من به حرکت درآمد! برای من یک سنج خوش صدا و پرطنین بخر تا من از شرق تا غرب سرتاسر دریاها را از مدح تو پر کنم.

مدتها بود که از دهان تو تجلیلی از آثارم نشنیده بودم و حالا با خواندن نامهٔ تو کم مانده که عقل از سرم بپرد و از خوشحالی زبانم بند بیاید. از تو سپاسگزارم؛ تو بدین‌وسیله به من چند لحظه‌ای نادر و سعادتبار ارزانی فرمودی.

از تو خواهش می‌کنم این نیکی و احسانت را که شروع کرده‌ای به اتمام برسان و در نسخهٔ دستنویس من، خودت هر تغییر و اصلاحی را که لازم می‌دانی انجام بده. یک عنوان خوب هم برایش پیدا کن. من نمی‌توانم این کار را انجام دهم زیرا که چرکنویس ندارم و فرستادن نسخه‌ها هم به پتربورگ به زحمتش نمی‌ارزد. لطفاً خودت آنها را تصحیح کن، هیچ بحث و جدلی نخواهم کرد. در عوض بسیار متشکر خواهم شد.

نسخه را به هرجا که صلاح بدانی بده، ولی من بیشتر **اندیشهٔ روسی** را ترجیح می‌دهم و تو می‌دانی چرا: ظاهر شدن "سدوی" در چنین مجلهٔ پرورق ارزش آن را در بازار بالا می‌برد، ولی باز هم می‌گویم: هرطور که دلت می‌خواهد همان را انجام بده[1]. من بدون این کار هم، به‌خاطر دلسوزیهایت و به‌خاطر این‌که مرا دل‌شاد کردی مدیون تو هستم. مدتها بود که بوی چنین غذای مطبوعی به مشامم نخورده بود. من در اوایل ژانویه سه نامه با ده‌ها خبر به **گزارش‌های روسی**

فرستادم. ولی تاکنون حتی یکی از آنها هم چاپ نشده‌است؛ به‌همین جهت دیگر از این‌که تمبرها را بیهوده تلف کنم خودداری کردم. در نامهٔ اولم به تو به‌عنوان کسی که قادر است به هیأت تحریریه دربارهٔ رفتار هوشیارانهٔ من گواهی و اطلاعاتی بدهد اشاره کرده بودم.

یک بار دیگر به‌خاطر دلسوزی و همدردی از تو تشکر می‌کنم. هرگاه پول‌دار شدم برایت سیگار خواهم فرستاد. ولی به‌شرط این‌که آنها را نه Peranus بلکه peros بکشی. مواظب باش اشتباه نکنی. برایت آرزوی سلامتی دارم، لطفی هم به ما بکن و به‌عنوان یک پزشک نگاهی به دهان و دندان مادر بینداز و ببین آیا دندانپزشک پتربورگی دندانهای واقعاً خوبی ساخته یا این‌که فقط سکه‌های طلای مرا حرام کرده است؟ از آن جا که مادر آنها را یک روز به سیزدهم مانده و یا خود سیزدهم (روز نحس) از دندانپزشک تحویل گرفته است، حاضر نشد آنها را امتحان کند. گذاشت و رفت و من و دندانپزشک را در بی‌خبری نگه داشت. لطفاً از نتیجه خبر بده. قبول کن که به‌عنوان مسبب جشن دانستن آن تا حد بسیار زیادی برایم جالب است.

یک بار دیگر متشکرم. نسل در نسل سعادتمند باشی. انشاءالله اخلاف تو مثل ماهیهای کاکل بسر در دریا تکثیر شوند.

"بورنین" از داستان[2] تو در **اندیشهٔ روسی** به وجد آمده. حداقل ظاهراً. ولی به این نتیجه رسیده که تو بیش از حد آن را ساخته و پرداخته‌ای. "سوورین" را مدتهاست ندیده‌ام و نظر او را نمی‌دانم.

دستت را می‌فشارم.
آ. چخوف تو

---

۱. چخوف متن دستنویس را ابتدا "به گزارش‌های روسی" و سپس به "اندیشه روسی" داد که چاپ نشد.

۲. "سه سال".

چخوف به الکساندر چخوف



۱۱ اوت ۱۸۹۵، ملیخوف

ساشای دهرو و آزلزانتریش!

این نامه را به این امید که درخواست مرا انجام دهی برایت می‌نویسم. صبح سومین روزی که در "یاسنایا پولیانا"۱ نزد لف تالستوی بودم، مردی با کوله‌باری بر دوش به ما نزدیک شد. او درخواست صدقه می‌کرد. قرنیهٔ هر دو چشمش تار شده بود و تقریباً نمی‌دید و کورمال کورمال راه می‌رفت. قادر به کارکردن نبود. لف تالستوی از من خواست تا به جایی نامه بنویسم و پرس‌وجو کنم که آیا می‌شود این درمانده را به‌نحوی در دارالمساکین نابینایان گنجاند؟ حال از آن‌جا که تو متخصص نابینایان هستی۲ از این‌که برای یک آدم درمانده نامه‌ای بنویسی امتناع مکن. و بگو که او برای دریافت کمک به کجا باید مراجعه کند و نیز مضمون درخواستش چه باشد؟ وضعیت او چنین است: سرباز بازنشسته، سرگی نیکی فُروف کیریف، پنجاه و نه ساله. ده سال است که هر دو چشمش تار هستند. در کاشیر، خانهٔ کیریف زندگی می‌کند. جواب لازم را به کاشیر بفرست.

من دربارهٔ تو با لف تالستوی صحبت کردم. او از این‌که تو زندگی را به لاابالی‌گری می‌گذرانی بسیار ناراضی است و تو را سرزنش می‌کند.

خنیا یک توله ماده به نام سلیترا زاییده است. دیگر خبر تازه‌ای نیست. سلام و تکریم مرا به همسرت برسان. من در عالم خیال فرزندانت را تازیانه می‌زنم و آرزو می‌کنم که آنان عاقل‌تر از پدر و مادرشان نباشند. برای تو هم آرزو می‌کنم که اصلاح شوی و از پدرت دلجویی کنی.

ولی‌نعمت تو آ. چخوف

آیا آپارتمان جدید پیدا کردی؟

سیگارهای برگ را که فرستاده بودی دریافت کردم ولی همه را توی چاه توالت انداختم، زیرا که دیگر سیگار نمی‌کشم. تو می‌خواهی با این سیگارها دل مرا به‌دست بیاوری و از آن به‌نفع خودت استفاده کنی؛ ولی من با همهٔ قدرت با این عیب تو برخورد می‌کنم.

کتاب جدیدم را برای "تارابرین" فرستادم. برایش روزنامه هم خواهم فرستاد. ما این‌جا خیلی زیاد میوه داریم. کاش تو هم می‌آمدی!

موعد گزارش گالکین ـ وراسکی[3] رسیده است. باید کتاب را برایش فرستاد.[4] گزارش را با پست معمولی بفرست نه سفارشی.

---

۱. چخوف هشتم و نهم اوت ۱۸۹۵ را در "یاسنایا پالیانا" گذراند. این اولین ملاقاتش با لف ـ ن. تالستوی بود.

۲. در سال‌های ۱۸۹۲ تا ۱۸۹۴ الکساندر چخوف سردبیر مجلهٔ نابینایان بود.

۳. گزارش ام.ـ ان. گالکین ـ وراسکی رئیس ادارهٔ کل زندان‌ها: «جزیرهٔ ساخالین اقدامات لازم و مطلوب» (پیک زندان، سال ۱۸۹۵، شماره ۵). در تاریخ چهارده سپتامبر ۱۸۹۵ چخوف کتاب خود را به نام جزیرهٔ ساخالین برای گالکین ـ وراسکی فرستاد.

۴. جزیرهٔ ساخالین.

الکساندر چخوف به چخوف



۳۱ مارس ۱۸۹۷، پتربورگ

آلتوشای عزیزم!

چند روز است که از آ. س. سوورین خبرهایی نگران‌کننده و تا حدی مبهم دربارهٔ فقدان سلامتِ تو و نیز بستری‌شدنت در کلینیک آسترومف[1] دریافت می‌کنم. عزیز من! چه بلایی به سرت آمده؟ای روح من چرا ناخوش شده‌ای؟

اهالی پتربورگ با اضطراب و از روی دلسوزی دربارهٔ تو حرف می‌زنند، زیرا که این خبر به سرعت پخش شد. و مثل همیشه چندین بار آن را بزرگتر کرده‌اند. این‌طور پیداست که تو کاملاً مشهور و محبوب مردم شده‌ای. پس درست به همین‌خاطر تو نباید ناخوش بشوی. زوجهٔ من‌هم از این بابت لب و لوچه‌اش آویزان شده و بسیار مغموم است و این احساسی کاملاً صمیمانه است.

به گفتهٔ سوورین تو قصد آمدن به پتربورگ را داری. خیلی عجله نکن و به این باتلاق ما نیا. اگر کاروباری در این‌جا داری به‌عهدهٔ من بگذار، من با کمال میل و با تمام وجود هر کاری باشد برایت انجام می‌دهم و کاملاً در اختیار تو خواهم بود. اما می‌گویم به‌هیچ‌وجه به پتربورگ نیا. یخهای رودخانه نوا در حال باز شدن هستند و به‌عقیدهٔ پزشکان در این زمان برونشیت و همه گونه بیماریهای نای و شُش و هر نوع کوفت و زهرمار دیگر شدیدتر می‌شوند.

مادموازل امیلی به زبان عامیانه به تو سلام می‌رساند و به‌خاطر این بیماری تو را سرزنش می‌کند و به من امر می‌کند به تو بگویم که او جان و روحش از این خبرِ بد به‌درد آمده است. چرمان به تو سلام می‌رساند.

برای خودت یک دوچرخه بخر و زیر آفتاب رکاب بزن و ورزش کن و نفس عمیق بکش تا عرقت درآید. من بر روی دوچرخه چنان نفس‌های عمیق و

لذت‌بخشی می‌کشم که هیچ‌گاه در هنگام راه رفتن عادی از آنها برخوردار نمی‌شوم. دوچرخه وسیلهٔ لوکس و مجللی است.

سوورین می‌گوید که کار و قلم‌زدن فعلاً برای تو قدغن است. بنابراین تو می‌توانی جواب نامه‌ام را ندهی، اما سلام‌های گرم مرا بپذیر و از نامه‌ام برای احتیاجات ما تحت خودت استفاده کن.

دستت را می‌فشارم
گوسنیخ تو

۱. چحوف به‌علت خونریزی شدید ریه از تاریخ ۲۵ مارس تا ۱۰ آوریل ۱۸۹۷ در کلینیک آ. آ. آستروموف بستری بود.

چخوف به الکساندر چخوف

چخوف به الکساندر چخوف

۲ آوریل ۱۸۹۷، مسکو، کلینیک دِویچه پُله

موضوع این است: از شروع سال ۱۸۸۴ تقریباً هر سال در بهار ریه‌های من دچار خونریزی می‌شوند. امسال هم وقتی تو مرا به‌خاطر (تبرک هیأت روحانیون مقدس) سرزنش کردی، بی‌اعتقادی تو اوقات مرا چنان تلخ کرد که باعث شد تا در حضور سوورین خون بالا بیاورم، و سروکارم به کلینیک بیفتد. در آن‌جا معلوم شد که من به بیماری سل ریهٔ صدری مبتلا هستم. این حق را برایم به رسمیت شناختند که اگر مایل باشم جزو معلولین محسوب شوم. درجهٔ حرارت بدنم معمولی است و از عرق کردن شبانه خبری نیست. ضعف ندارم ولی اسقف اعظم را در خواب می‌بینم. آینده‌ام کاملاً نامعلوم است اگرچه سیرِ بیماری هنوز خیلی وخیم نیست، اما به‌هرحال ضرورت دارد که نوشتن وَصیتنامه به تعویق نیفتد، مبادا تو ثروت و دارایی مرا بالا بکشی. چهارشنبه، روز "استراستنوی" مرا مرخص می‌کنند. به "ملیخوف" خواهم رفت. اما بعدها چه خواهد شد در آن‌جا معلوم می‌شود. دستور داده شده زیاد غذا بخورم. یعنی این‌که من باید درست و حسابی بخورم نه باباجان و مامان‌جان. در خانه هیچ‌کدام از بیماری من چیزی نمی‌دانند. به‌همین جهت تو سعی کن با وجود بدجنسی‌یی که در ذات توست در این‌باره در نامه‌هایت چیزی ننویسی.

در شمارهٔ آوریل **اندیشهٔ روسی** یک داستان من چاپ خواهد شد.[1] در این داستان مختصری دربارهٔ آن آتش‌سوزی که هنگام ورود تو به "ملیخوف" در سال ۱۸۹۵ اتفاق افتاد شرح داده‌ام.

به همسرت و به بچه‌ها سلام و ارادت مرا برسان. البته صمیمانه.

سلامت باشی
ولی‌نعمت تو آ. چخوف

---

۱. "موژیک‌ها".

چخوف به الکساندر چخوف



۲۳ فوریه (۷ مارس) ۱۸۹۸، شهر نیتسا

برادر!

حکومت که گویا بی میل نیست نشان دهد که نسبت به عشق‌بازهای تو با دختران تئاتر مخالفتی ندارد دستور داده است تا در تاریخ ۱۳ فوریه **ایوانف** مرا به نمایش بگذارند. خوله‌یف هم برای جلب رضایت تو پس از مشورت با دوماشیوا دستور داده است تا رپرتوار تو، **پلاتون آندره‌یویچ** را بردارند و به جایش **خواستگاری**[1] مرا به نمایش بگذارند. همین‌طور که می‌بینی همه چیز به خیر و خوشی پیش می‌رود.

اما سلامتی من به گونه‌ای است که فقط شما وارثین می‌توانید خوشحال باشید. دندانپزشک دندان مرا خرد کرد. و سپس در سه مرتبه مجدداً ریشهٔ آن را کشید. در نتیجه استخوان فک بالایی ورم و چرک کرد. درد دیوانه کننده بود. بر اثر تب حاصل از آن چنان وضعیتی پیش آمد شبیه به آنچه من در داستان **حصبه** توصیف کرده‌ام و یا آنچنان که روشنفکران با نگاه کردن به **پلاتون آندره‌یویچ تو** احساس می‌کنند. درست احساس فریبی و کابوس است. در روز سوم نیشتر زدند. هم‌اکنون دوباره پشت میز نشسته‌ام و می‌نویسم. در نتیجه تو حالا حالاها به ارث نمی‌رسی.

من در حدود دهم آوریل به خانه خواهم رفت. تا آن‌وقت نشانی من تغییر نمی‌کند. از یارسلاو خبر رسیده که میشا صاحب دختری شده است،[2] و والدین تازه‌به‌دوران رسیده از خوشی عرش هفتم را سیر می‌کنند.

عصر جدید دربارهٔ اثر زولا[3] فقط خودش را ضایع کرد. در این مورد من و پیرمرد نامه‌هایی ردوبدل کردیم. با لحن کاملاً ملایم. هر دو مسئله را مسکوت

گذاشتیم. من میلی به نوشتن نامه ندارم و نامه‌های او را هم که بی‌نزاکتی روزنامه‌هایش را به بهانهٔ دوست داشتن نظامی‌ها تبرئه می‌کند نمی‌خوانم. زیرا که دیگر مدتهاست که از همهٔ اینها بیزار شده‌ام. من هم نظامی‌ها را دوست دارم. ولی اگر روزنامه‌ای داشتم هیچگاه به کاکتوس‌های خاردار اجازه نمی‌دادم که در ضمیمه‌های روزنامه خود رُمان زولا را بدون حق‌التألیف چاپ کنند و او را به لجن بکشند. این کار برای چیست؟ به این خاطر است که حتی یکی از این کاکتوس‌های زمخت هم با روح پاک و نجیب زولا آشنا نیست. به ناسزا گرفتن او وقتی که تحت فشار دادگاه و محاکمه است به‌هیچ‌وجه کاری درست و شایسته نیست.

عکس تو را دریافت کردم. آن را تقدیم یک خانم فرانسوی کردم و پشت آن نوشتم:

«Ce monsieur a un immense article, trés agréable pour dames».*

و لابد او با خود فکر خواهد کرد که صحبت دربارهٔ یکی از مقاله‌های تو راجع به مسائل زنان است.

نامه بنویس. خجالت نکش. به ناتالیا الکساندرونا و به بچه‌ها سلام برسان.

L'homme des letters, A. Tchekhoff**

---

۱. نمایشنامهٔ ایوانف در ۱۳ فوریهٔ ۱۸۹۸ بر صحنهٔ تئاتر الکساندرسکی به نمایش گذاشته شده بود و همزمان با آن نمایشنامهٔ کمدی موزیکال الکساندر چخوف با پلاتون آندرییویچ هم روی صحنهٔ تئاتر سوورین بود. الکساندر چخوف در تاریخ ۸ یا ۹ ژانویه ۱۸۹۸ به برادرش چنین نوشت: پیرمرد رپرتوار تو را تأیید می‌کند. لابد بدون این امر مقدس کار تئاتر نمی‌گذرد. اما تأیید او یک ظاهرسازی است. صحنه‌های نمایش را حوله‌یف اداره و جابه‌جا می‌کند اما شخص "دوماشیوا" خود حوله‌یف را اداره می‌کند. از آنجا که در پلاتون آندرییویچ من نقشی برای این خانم نیست، حوله‌یف هم اجباراً آن را با کمدی موزیکال‌هایی که خانم "دوماشیوا" بتواند در آنها بازی کند جابه‌جا می‌کند و این‌کار همچنان ادامه خواهد داشت. نمایشنامهٔ خواستگاری در چهاردهم فوریه و دوم و چهارم مارس در تئاتر سوورین بر روی صحنه بود.

۲. ای. م. چخووا.

۳. روزنامهٔ عصرجدید از اکتبر ۱۸۹۷ ترجمهٔ رُمان امیل زولا، پاریس را به‌صورت پاورقی مصور به‌چاپ رساند. در سال ۱۸۹۸ این رُمان به‌صورت کتاب جداگانه به‌چاپ رسید، و حق تألیف نویسنده پرداخت نشد، زیراکه بین روسیه و فرانسه کنوانسیون حق مؤلف جاری نبود.

*. این آقا یک شیء خیلی بزرگی دارد که برای خانمها بسیار دلچسب است (فرانسوی).

**. نویسندهٔ نامه آ. چخوف.

الکساندر چخوف به چخوف



۲۳ ژانویهٔ ۱۸۹۹، پتربورگ

برادر یالتایی بسیار محترم!

نامهٔ سرگشاده‌ات را که در آستانهٔ جشن نامگذاری فرستاده بودی دریافت کردم. آن‌طور که شایستهٔ سن‌وسال و وقار من است من‌هم نامهٔ تبریک به مناسبت جشن نامگذاری خانوادگی برایت فرستادم. اما در نوشتن نامه عجله نکردم، تا پس از جمع‌آوری خبرهای جدید و داشتن وقت کافی به آن بپردازم. هم‌اکنون خبرها جمع شده‌اند و یک شب کاملاً آزاد در اختیار دارم. آیا تو شخصی به نام نیکلای میخائیلویچ ساکووین را می‌شناختی؟ این شخص نمایندهٔ رسمی گروه "پرومته" است و می‌گوید با تو کاملاً آشناست. و تو را مرتب در محافل دوستانهٔ مسکو ملاقات می‌کرده است. چندی پیش انفجارهایی به کمک پرومته در نزدیک پتربورگ رخ می‌دادند. او مرا به‌عنوان برادر تو و یک عصر جدیدی به آن جا دعوت کرد. و سلام فراوان به تو رساند. من فقط یک بار او را هنگام آزمایش دیدم. دیگر بیش از این چیزی دربارهٔ او نمی‌دانم. سلامش را هم به تو می‌رسانم. خط او نیز مانند خط گاوریل خارچنکو که در خانهٔ شخصی خود زندگی می‌کند زیباست. این گاوریل چه چیزی می‌تواند برای تو نوشته باشد؟ این‌همه سال از آن زمان گذشته است...[۱]

دو روز قبل "تی‌چی‌نکین" بدون اطلاع قبلی با چهره‌ای محزون و گرفته به دفتر هیأت تحریریه نزد من آمد، و گفت که تو می‌خواهی مجموعهٔ داستان‌هایت را به مبلغ هفتادوپنج هزار روبل به مارکس بفروشی. این خبر مرا متعجب ساخت و من اظهار بی‌اطلاعی کردم. امّا او با اطمینان کامل گفت که بین تو و پیرمرد در این زمینه مذاکراتی تلگرافی انجام گرفته است و مارکس هم

مذاکراتی با «سِرگی‌ینکو پوپ» انجام داده است. به‌عقیدهٔ تی‌چی‌نکین تو در این‌صورت در این معامله ضرر خواهی کرد. من اظهار بی‌اطلاعی کامل کردم و صحبتمان تمام شد.

امروز (۲۲/۱) سرگی‌ینکو با دوستش که اصلاً نمی‌شناختمش نزد من آمد. یک ساعت تمام مرا با صحبت‌هایش کلافه کرد. می‌گفت با اعتمادی که تو به او داشته‌ای، تو را به مبلغ هفتادوپنج هزار روبل به مارکس فروخته است. طبق گفته‌های او، که خواهش کرده به تو نگوییم، این‌کار را به آسانی انجام نداده، زیرا که در طول چندین روز هر روز هشت ساعت با مارکس در این باره گفت‌وگو می‌کرده تا شاید بتواند پانصد روبل بیشتر از او بیرون بکشد. من به او قول دادم که چیزی در این مورد به تو نگوییم و خوب می‌بینی که من هم نگفتم! در جواب سؤال من که چرا این حرفها را به من می‌گوید گفت می‌ترسد که شاید باز هم ضرر کرده باشد. من به او گفتم که در این مورد هِرّ را از بِر تشخیص نمی‌دهم و اصلاً نمی‌دانم چه کسی سر دیگری را کلاه گذاشته است: تو سر مارکس یا مارکس سر تو. مانند دایه فرزند خود را کنار می‌کشم.

شنیده‌ام که پیرمرد خیلی دلش می‌خواسته که آنچه را این آلمانی از تو خریده‌است بخرد ولی وارثین اجازه نداده‌اند که او چنین پول هنگفتی را خرج کند. می‌گویند صحنهٔ پرهیجانی بوده است. به‌هرحال او از این‌که نتوانسته چیزی را که زیر سبیلش بوده به دهان ببرد بسیار ناراضی است. باز هم شایع است که گویا روابط شما در زمینهٔ امور مالی تیره شده است.[۲] پیرمرد را به تازگی ندیده‌ام. به‌همین جهت فعلاً به شایعاتی که به‌طور فراوان خانمها با کمال میل دراختیارم می‌گذارند دلخوشم. به‌هرحال تو حالا یک مارکسیست هستی. به‌خاطر تو بسیار خوشحال هستم. باز هم باخبر شده‌ام که تو در جایی نزدیک «آلوپکا» ملکی خریده‌ای و می‌خواهی باغ انگوری بخری. از این خبر هم خوشحالم. شاید بشود صحنه‌ای از انجیل را به نمایش درآورد و حضرت نوح را که سرمست شده و پسرش «هام» که او را به تمسخر گرفته و به همین خاطر لعن و نفرین شده به صحنه آورد. بجاست که در این نمایشنامه تو نوح باشی و من

پسرش. گرچه از این‌که‌مرا لعن و نفرین کنی خیلی رنج خواهم کشید ولی به واقعیت درآمدن این واقعه در باغ انگور خودم مرا بسیار خوشنود می‌سازد. راستی آیا می‌شود با شاخهٔ انگور هم کتک زد؟ و آیا قسمت‌های بریده شده شته نخواهند زد؟

می‌خواستم با تو به‌عنوان شخصی که از قبل مالک بوده و هست و خواهد بود، مشورتی کنم. من توانسته‌ام با زحمت بسیار یک‌هزار روبل جمع‌آوری کنم (من که مارکسیست نیستم) فقط یک‌هزار تا. آیا می‌شود با این پولها یک قطعه زمین با بوته‌های انگور فرنگی و یک کلبه مانند کلبهٔ عمو توم بخرم؟ اگر ممکن است در کجا؟ برایم بنویس. تو اگر بخواهی برای این‌کار حق دلالی هم خواهی گرفت.

افسوس که دربارهٔ حال و احوال خود چیزی نمی‌نویسی! سلامتت در چه وضعی است؟ درست نیست که انسان در نامه به برادرش در این باره چیزی ننویسد. اگر من هر بار بدون تعارف برای تو از تپش‌های نامنظم قلب و داروهای گیاهی می‌نویسم، تو هم به‌نظر من حق داری با من بی‌تعارف باشی، اگرچه من قوم و خویش فقیر تو هستم.

در پتربورگ خبر تازه‌ای نیست. همان بیا و برو و شلوغی‌های همیشگی، کار خسته کننده و بیهوده برای یک پنج کوپکی و در اندیشهٔ بوته‌های انگور فرنگی بودن و غیره. به‌غیر از کار و جار و جنجال خبر دیگری نیست. به‌طور کلی از طرف من منتظر خبر جدیدی مباش. کارم فوق‌العاده زیاد و مُزدم اندک است. به‌علت پیری و سن بالا حاصل کارم سه برابر افت کرده است. با تمام وجود می‌خواهم استراحت کنم. این است همهٔ آنچه می‌خواستم به تو بگویم. دیگر کاری به این ندارم که ونوستف‌ها، بورنین ها، خیلکوف‌ها و دیگران به چه کاری مشغولند. تو هم چیزی از آنها از من مپرس. منتظر سفر به اُدسا در ماه مه، و مسافرت به غازان در آوریل که کنگره‌های تأسیسات آبرسانی و شیرینی‌پزان بر پا می‌شود هستم تا بلکه تلافی کنم. آنجا باید هم کار کنم و هم بنویسم. اما به‌هرحال بهتر است. به اضافهٔ این‌که هوایی هم تازه می‌کنم.

هرگاه تاکستان را خریدی یک بانکه فیلوکسر برایم بفرست. می‌گویند به درمان بواسیر کمک می‌کند. دستت را می‌فشارم و منتظر نامه‌ات هستم. خدا یاور تو باشد!

کسی که به ثروتمندان به حقارت می‌نگرد.

گوسف بی‌نوا (...)

---

۱. چخوف در کارت‌پستالی که به تاریخ ۱۶ ژانویهٔ ۱۸۹۹ برای برادرش فرستاد چنین نوشته است: «نامه‌ای از گاوریل خارچنکو که در دوران کودکی پادو ما بود دریافت کرده‌ام. او در خارکف در خانهٔ شخصی زندگی می‌کند و دست‌خط تحریری خوبی دارد.»

۲. رابطهٔ چخوف و سوورین در اواخر دههٔ نود کاملاً تیره شده بود. اما دلیلش کارهای چاپی نبود، بلکه اختلاف نظرشان در مسائل دیگری مانند قضیهٔ دریفوس، شورشهای دانشجویان و غیره بود. با همهٔ اینها سوورین قصد داشت که مجموعهٔ آثار چخوف را چاپ کند. اما ظاهراً با همان شرایطی که قبلاً دیگر مجموعه‌های او را چاپ کرده بود، یعنی با دریافت درصد معین برای چاپ و فروش کتاب. «ک. س. تی‌چنکین» مدیر چاپخانه بیم‌داشت «که نکند چاپ کامل مجموعهٔ آثار ضرر سنگینی به چخوف بزند. علاوه‌براین، کار به‌قدری کند پیش می‌رفت که چخوف بیم داشت مبادا چاپ این مجموعه زودتر از سال ۱۹۴۸ به اتمام نرسد. قرارداد در ۲۶ ژانویهٔ ۱۸۹۹ با انتشارات آ. ف. مارکس بسته شد.

چخوف به الکساندر چخوف



۲۷ ژانویهٔ ۱۸۹۹، یالتا

بله، قوم و خویش بینوای من. همهٔ اینها حقیقت دارند. من نه تنها از چاپخانه، از نزد اوپاکف و از نزد تی‌چین‌کین آشفته، پریشان حواس خواهم رفت که حتی هم‌اکنون هم از آن جا به کلی رفته‌ام. من پیشنهادی بابت خرید مجموعهٔ آثارم به سوورین نداده‌ام. او هم به آنچه اتفاق افتاده با خوشحالی برخورد کرده است یا این‌که حداقل نامه‌های عشوه‌گرانه می‌نویسد. فعلاً همه چیز به خیر و خوشی می‌گذرد. من هفتاد و پنج هزار تا از مارکس بابت آنچه تا به‌حال چاپ شده دریافت کرده‌ام و بقیهٔ پرداختهای او در آینده به شرح زیر خواهد بود: طبق قرارداد در پنج سال اول برای بیست صفحه پنج‌هزار تا، در پنج سال دوم نه‌هزارتا و همین‌طور تا به آخر، و با اضافه‌کردن دویست روبل برای هر صفحه در طول هر پنج سال. در این‌صورت اگر من چهل‌وپنج سال دیگر زنده باشم، آن‌وقت، جان من، بدان‌که او ورشکسته می‌شود. ما به او نشان خواهیم داد! درآمد نمایشنامه‌ها متعلق به خودم خواهد بود، و سپس به ورثه خواهد رسید. خوب می‌بینم که با دیدن کلمهٔ "ورثه" نیشخندی بدخواهانه بر لبانت نشسته است. ناراحت مباش. من همه چیز را وقف امور خیریه خواهم کرد تا حتی یک کوپک هم نصیب هیچ‌یک از قوم و خویشها نشود. و تو سالی یک بار یک چهارم فوت چای به مبلغ سی کوپک دریافت خواهی کرد. همین و بس! می‌بینی بی‌احترامی به کجاها منجر می‌شود.

من خارج از آلوپکا یک ملک خریده‌ام، سه‌دسیاتین. خانه، تاکستان و آب به قیمت دوهزار تا؛ با منظره‌ای بسیار عالی. چنین منظره‌ای هر چه بگویی می‌ارزد.

اگر سکونت در این ملک نصیب شود، آن‌وقت در همسایگی خود یک قطعه هم برای تو جست‌وجو خواهم کرد. در این جا نصف دسیاتین هم کافی است. فقط آن هزار روبلت را حیف و میل نکن.

به ناتالیا الکساندرونا، توسا و میشا سلام و احترامات مرا برسان. اگر نیکلای هم خانه است به او هم سلام برسان. همیشه سلامت باشی. بنویس. بنویس. خجالت نکش.

قوم و خویش ملاک و ثروتمند تو
آ. چخوف، ۲۷ ژانویه

چخوف به الکساندر چخوف



۵ فوریهٔ ۱۸۹۹، یالتا

ساشای متفکر!

شلوار جدیدت را به پاکن و به دفتر هیأت تحریریهٔ **عصرجدید** برو. دستور بده از داستان **یک قصهٔ**[1] من که در شمارهٔ ۴۲۵۳ چاپ شده یک رونوشت بردارند و برایم بفرستی. همچنین یک نفر را استخدام کن (البته هرچه ممکن است ارزانتر) و دستور بده تا در **عصرجدید** یک سال پس از همان شماره ۴۲۵۳ داستانی را که در یکی از روزهای عید فصح یا تولد و یا سال نو چاپ شده به نام **میلیونرهایی که شرطبندی می‌کنند**[2] پیدا کند و آن را رونویس کند. همچنین دستور بده از داستانهای **ملالت‌های زندگی**، **آموزگار** و **آدم‌های بدمعامله** که در **عصرجدید** در اولین سال همکاری من با آن چاپ شده رونوشت بردارند. همهٔ اینها را آقای مارکس ولینعمت ما که بی‌توجه به اعمال خبیثانهٔ تو آثار مرا خریداری کرده، لازم دارد.

امروز نامه‌ای از "سوورین" و تی‌چین‌کین دریافت کردم. سوورین دربارهٔ فروش کتاب من صحبت می‌کند و توضیح می‌دهد که اگر او کتاب را نخریده به این دلیل بوده‌است که زمانی "سرگی‌ینکو" او را در جریان گذاشته که مسئلهٔ معامله با مارکس دیگر تمام شده بود و غیره و غیره. سپس اظهار دوستی و ابراز محبت کرده است. نامه‌اش بسیار صمیمانه نوشته شده. "تی‌چین کین" هم ابراز احساسات می‌کند و از هیأت تحریریهٔ "جوان" انتقاد می‌کند.

روی‌هم‌رفته، هرچه باشد **عصرجدید** تأثیر منفی و بدی می‌گذارد. تلگرافهای رسیده از پاریس را نمی‌توان بدون کراهت خواند، فی‌الواقع اینها تلگرافهای صادقانه‌ای نیستند؛ بلکه جعلیات محض و حقه‌بازی‌اند. همین‌طور

مقالات خودستایانهٔ ایوانف[3]. گزارش‌های شنیع "پیتر بورژتس"[4] و همچنین جملات خشم‌آلود "آمفی تئاتروف"! این مشت کاغذ که واقعاً روزنامه نیست، بلکه فقط باغ‌وحشی است از گله‌ای شغالهای گرسنه، که مدام دم یکدیگر را گاز می‌گیرند. تنها شیطان می‌داند که این چه روزنامه‌ای است! ای پیامبران اسرائیلی به‌داد برسید!

من و سوورین قصد داریم همکاریمان را در امر چاپ کتابمان که دوازده سال به خیر و خوشی به درازا کشیده جشن بگیریم. به نظر تو این جشن چگونه و به چه صورتی باشد بهتر است؟

من تا امروز هنوز پولی از مارکس دریافت نکرده‌ام. گویا او به اشتباه همه را برای تو فرستاده است.

چرا تو با **کوری‌یر** مسکو رابطه برقرار نمی‌کنی؟ آنها شدیداً به یک نویسندهٔ ادبیات منثور احتیاج دارند. در آن جا ماشا می‌تواند حامی تو باشد. زیرا **کوری‌یر** توسط دوستان اشراف‌زادهٔ اورشلیمی او اداره می‌شود. هم روزنامهٔ خوبی است و هم خوب پول می‌دهد. تو می‌توانی از همان ابتدا برای هر سطر چهار کوپک دریافت کنی. آیا کم است؟ خیلی خوب! دوازده کوپک.

این‌طور که پیداست، من دیگر کتابی پیش شماها چاپ نخواهم کرد. "نی‌اویاکیف" آنچنان از من دور شده که یعقوب از لاوان. آن‌طور که روزی شخصی با صدای بم و خفه‌ای گفت «هیچ میل آشنایی با شما را ندارم».

سوورین اوایل ایام روزه به یالتا نزد من خواهد آمد.[5]

تو مدتی قبل برایم نوشته بودی که می‌خواهی قطعه زمینی برای خودت بخری. میل داری این زمین را در کجا بخری؟ شمال؟ یا جنوب؟ به‌طور مفصل برایم بنویس.

به خانواده‌ات سلام برسان. همیشه سلامت باشی. اگر مارکس پولهای مرا برایت فرستاد، حتماً آنها را فوراً به من برگردان.

برادر و ولینعمت تو آ. چخوف

---

۱. اسم اولیهٔ داستان بدون عنوان بود.

۲. داستان شرطبندی.

۳. م. م. ایوانف در عصر جدید قسمت متن مقدماتی موسیقی را اداره می‌کرد. او مقالات-

→ ستایش‌آمیزی دربارهٔ اجرای اوپرای خود در مسکو به نام "سرگرمی پوتیاتیشیس" که اقتباسی از کمدی ن. ب. بورنین بود، به چاپ می‌رساند.

۴. و. س. لیابین مقاله‌نویس فکاهی تنقیدی.

۵. این مسافرت انجام نگرفت.

الکساندر چخوف به چخوف



۱۶ فوریهٔ ۱۸۹۹، سن‌پترزبورگ

برادر سابق و مارکسیست ثروتمند امروز!

عطف به نامهٔ پیشین که هنوز جوابش را دریافت نکرده‌ام همهٔ شماره‌های سال ۱۸۸۷ را جست‌وجو و بررسی کردم. ولی داستانهای **دلتنگی‌های زندگی** و **میلیونرها** را پیدا نکردم. در عوض داستانهایی را یافتم که نام می‌برم:

دشمن‌ها، مقالهٔ نگاهی تنقیدی، ژانویه، شمارهٔ ۳۹۱۳؛ **وروچکا**، فوریهٔ ۳۹۴۴؛ **در خانهٔ سوبتینک** ۳۹۵۸۰؛ **دیدار**، مارس ۳۹۶۹؛ **میریانه** آوریل، ۳۹۹۸؛ **خوشبختی**، ژوئن، ۴۰۴۶؛ **بی‌خانمان**، ۴۰۴۸، **نی‌لبک** اوت شماره ۴۱۳۰؛ **خونسرد**، اکتبر ۴۱۹۳، **بوسه**، ۴۲۳۸. آیا از این کتاب دعا چیزی فراموش شده که احتیاج به رونویسی داشته باشد؟

سه تا از رونویس نسخه‌هایی را که خواسته بودی امروز و شاید هم فردا با بستهٔ سفارشی خواهم فرستاد. بقیهٔ جزئیات را بعداً خواهم نوشت. سؤال کرده بودی که چگونه همکاریتان را در مورد چاپ کتابهایت با "سوورین" جشن بگیری؟ اجازه بده تا جوابت را بدهم. خوب می‌شد که سوورین به مناسبت سیزدهمین سال خدمت من حقوق مرا در ماه بیست‌وپنج روبل افزایش بدهد و نیز تو دورهٔ کامل مجموعهٔ آثار امضاءشده‌ات را به من هدیه بدهی. زیرا که من نه اضافه کار دارم و نه کتابهای تو را. حال آن‌که تو و سوورین آدمهای ثروتمندی هستید و سعی دارید با یک فنجان چای از زیر بار آن دربروید... پس به‌نظر من جشن را این‌طور که من نوشتم برگزار کنید خیلی بهتر است.

منتظر دستور تو برای رونویسی کردن هستم.

در این جا به‌خاطر جنبش مخالفت‌آمیز دانشجویان سروصدای بسیاری به‌پاخاسته است ـ مقصر اصلی پلیس است. دانشجویان رفتاری ستایش‌آمیز و ملایم و با نزاکت داشتند. همهٔ دانشجویان مؤسسات آموزشی عالی ـ تکنولوژیستها، مهندسها، جنگلبانان، حتی دانشجویان آکادمی علوم دینی با همبستگی و ابتکار خودشان اعلام کردند که تا زمانی که به دانشجویان تضمین داده نشود که پلیس دیگر با تازیانه به پوزهٔ آنان نخواهد کوبید، جلسات درس تعطیل خواهد بود. "کلی‌گلس "شهردار از کار برکنار شد. سعی دارند بوگوله‌پف را هم اخراج کنند. پلیس به‌طور وحشتناکی دست و پایش را گم کرده است. مقامات بالا و وزارتخانه‌ها هم خشمگین هستند. تزار امروز به‌تظاهر عمداً در حالی‌که پنج شبانه‌روز است که پلیس او را احاطه کرده از کنار دانشگاه گذشت. دانشجویان کلاه از سر برداشتند و هورا کشیدند. جزئیات به‌قدری زیاد است که دربارهٔ آن می‌توان کتاب نوشت. دانشجویان کی‌یف و درپست هم نمایندگانی جهت همبستگی فرستاده‌اند. آنان نیز اعتصاب کرده‌اند و منتظرند که این آتش جنبش دانشجویی به تمام دانشگاهها سرایت کند. آیا چیزی خواهد شد؟ دانشجویان تا این جا با رفتار و نزاکت بی‌حد خود همگان را مات و متحیر ساخته‌اند. اگر وقتی پیدا شد همه را به‌طور مفصل برایت خواهم نوشت.[1] اما حالا باید تبان را بکَنم و بگیرم خوب بخوابم. همهٔ خانواده هر کدام به گونه‌ای برای تو سلام و تکریم دارند.

سوورین دربارهٔ این‌که "سرگی ینکو" راجع به فروش کتاب به مارکس دیر به او خبر داده دروغ می‌گوید چون که "سرگی‌ینکو" موضوع را کاملاً به‌نحو دیگری برای من توضیح داد.

برادر فقیر تو

"تی‌چین‌کین" سلام می‌رساند و مراتب محبت و دوستی خود را به تو ابلاغ می‌دارد. هم‌اکنون خبر رسید که دانشجویان سپاه دریاداری نیز به دانشجویان ملحق گردیدند و همچنین پنج دقیقهٔ قبل با تلفن خبر دادند که کلاسهای تعلیم و تربیت زنان نیز ـ می‌بینی حتی زنان هم کارشان به این جا کشیده شده ـ عرض حالی دسته‌جمعی که در آن شکایات و خواستها و احتیاجاتشان ذکر شده‌است،

تسلیم مسؤل و مربی خود. کنیاز کنستانتین کنستانتینویچ، کردند.

---

۱. جنبش‌های دانشجویی به اوجگیری جنبشهای همگانی انقلاب روسیه در آستانهٔ قرن جدید مربوط بودند. برای اطلاع از جزئیات به مقاله آ. ن. دوبوویکوف در **نامه‌های چخوف دربارهٔ جنبش دانشجویی سالهای ۱۸۹۹ـ ۱۹۰۲** مراجعه شود.

چخوف به الکساندر چخوف



۲۵ ژانویهٔ ۱۹۰۰، یالتا

برادر سپید موی!

یک سفته به مبلغ یک‌هزار روبل برایت می‌فرستم. از آن جهت کمی دیر شد که خودم شدیداً زیر بار قرض بودم. خودم را کاملاً باخته و پریشانحال و مأیوس بودم و با آن که مدام بر خفتان مالی خود وصله می‌زدم به‌هیچ‌وجه تعمیرش مقدور نبود.

مادر سلام می‌رساند. من هم گاهی سالم و گاه ناخوشم. خبر عضویت من در فرهنگستان[1] زمانی به من رسید که سخت بیمار بودم، و از آن‌جا که در آن‌موقع همه چیز برایم بی‌تفاوت بود از لذت و جذابیت آن محروم ماندم.

لطفاً دیگر در روزنامه‌ها تکذیبیه چاپ نکن.[2] این کار زیبندهٔ داستان‌نویسی چون تو نیست. این‌کار درست مثل این است که شیطان را وارونه از دمش بگیری، یا این‌که صدای زن جادوگر بدجنس را با صدای بلندتر خود خفه کنی.

زنبورصفتان، به ویژه اودسایی‌ها، تو را اغوا و تحریک می‌کنند تا تو فقط یک تکذیبیه بنویسی. از میان تمام داستان‌نویسانی که من می‌شناسم فقط دو نفر این‌کار را کردند. تو و پتاپنکو. به‌همین سبب همیشه به پتاپنکو ناسزا گفته‌اند و خود او هم هر بار پشیمان شده است. حتی اگر در روزنامه چاپ کردند که تو اسناد جعلی می‌سازی، باز هم نباید تکذیب کنی. تنها موردی که مناسب تکذیب کردن است زمانی است که لازم بدانی که از دیگری حمایت کنی، نه از خودت.

دیشب آخر شب، به‌محض دریافت تلگراف جواب آن را فرستادم.[3]

"راسیا" موفقیت زیادی در ایالت کسب کرده است. **عصرجدید** همچنان در حال اُفت است و این به‌نظرم کاملاً منصفانه است.

خوب، همیشه سلامت باشی. حتی شده دوسه خط از حال و احوال و اوضاع بنویس. به همهٔ اقوام سلام برسان.

آنتون تو.

۱. در هشتم ژانویهٔ سال ۱۹۰۰ چخوف به‌عنوان عضو افتخاری فرهنگستان به‌خاطر قدرت شیوانویسی، که به مناسبت صدمین سالگرد تولد پوشکین تشکیل گردیده بود، برگزیده شد. این خبر طی اطلاعیه‌ای به امضای م. ن. سوخوملینوف در تاریخ شانزدهم ژانویه برای چخوف فرستاده شد.

۲. تازه‌های اُدسا ناشران روزنامهٔ پتربورگ راسیا را ریشخند و استهزاء کرده بود. این روزنامه در حالی‌که نویسندگان خود را در ردیف نویسندگانی همچو کارلنکو، آمفی‌تئاترف، مامین سیبریاک، سه‌دف و چخوف معرفی کرده بود ادعا کرده بود، که آنان در زمرهٔ محبوب‌ترین نویسندگان در نظر خوانندگان هستند. الکساندر چخوف طی نامه‌ای به روزنامهٔ اُدسا (نامه‌ای به هیأت تحریریه) در تاریخ ۱۸ ژانویهٔ ۱۹۰۰ اعلام کرد که هیچ‌گاه همکار راسیا نبوده است و نخواهد بود.

۳. تلگراف درخواست پول جهت ساختن خانهٔ ییلاقی در اطراف پتربورگ.

الکساندر چخوف به چخوف



۱۷ ژانویهٔ ۱۹۰۲، اُدلنایا

برادر جان!

امروز در روسیه دو جشن نامگذاری بزرگ برپاست. یکی جشن اسقف اعظم پتربورگ آنتونی، و دیگری نامگذاری تو. اما از آنجا که اسقف اعظم مجرد است ولی تو با زنی سبیل‌دار ازدواج کرده‌ای به این جهت این جشن را به تو تبریک می‌گویم نه به اسقف. عزیزم، ناتاشای پیر هم در شمار تهنیت‌گویان به توست. بچه‌ها هم دمشان را می‌جنبانند.

رامبا به هچل افتاد. روز یکشنبه ۱/۱۳ "آمفی تئاتروف" یک مقالهٔ فکاهی به نام "خانواده اوبمانف‌ها" به‌چاپ رساند، مقاله‌ای بی‌مفهوم و بی‌محتوا که مردم آن را با تعجب می‌خواندند؛ ولی وقتی حدس زده شد که منظور از "اوبمانف‌ها" همان خاندان "رمانف‌ها"ست، آن‌وقت با سرازیرشدن بهتان به دخالت در جنبه‌های محرمانهٔ خانوادهٔ تزار این هجونامهٔ جهودی رنگ دیگری به‌خود گرفت. همسر "آمفی تئاتروف" تعریف می‌کند که "اُلد"[1] پس از نوشتن مقاله با لبخند مرموزانه‌ای راهی چاپخانه شد و گفت: «بگذار دیگر نگویند که من کاری انجام نمی‌دهم!» صبح روز بعد وقتی که دید مقاله چاپ شده گفت: «ابله‌ها نفهمیدند که چه چیزی چاپ کرده‌اند.» در روز دوشنبه ۱/۱۴ این اتفاقات رخ داد: ساعت هشت صبح مأمور تأمینات به آپارتمان آمفی‌تئاتروف رفت و از او خواست تا هرچه زودتر به اتفاق او به نزد شهردار بیاید. نیم ساعت پس از آن یک مأمور تأمینات دیگر نزد خانم آمفی‌تئاتروف آمد و گفت: «اگر مایلید با شوهرتان خداحافظی کنید هرچه سریع‌تر به ایستگاه نیکلایفسکی بروید و خود را به قطار ساعت ۹ برسانید.» خانم باجی دوان دوان سه دقیقه قبل از

حرکت قطار به آنجا رسید، و شوهرش را در کوپهٔ ویژهٔ درجه دو همراه دو نفر در دو طرف او ملاقات کرد. او موفق شد بیست‌وپنج روبل در جیب شوهرش بگذارد. زیرا که به‌خاطر عجله به او اجازه نداده بودند چمدانی با خودش بردارد. پس از بوق سوم او را به سمت ایرکوتسک برای سکونت در روستایی، که در آن جا نه کاغذ بود و نه مرکب، بردند.

در حدود ساعت ده صبح از آپارتمان متهم تفتیش به‌عمل آمد. حدود ساعت یازده هیأت تحریریهٔ **راسیا** مورد تفتیش قرار گرفت؛ پس از آن کارمندان آن جا به میخانهٔ بلگراد رفتند و تمام روز را در آن جا گذراندند، زیرا که از چاپ روزنامه ممانعت به‌عمل آمده بود. پس از ناهار صفحه‌بندها و حروفچینها هم به همان میخانه آمدند، زیرا که دو مأمور به چاپخانه رفته و تمام رونویسها را جمع آوری و چاپخانه را لاک و مهر کردند.

همان شب ساعت ۹ "سازانف" مدیر مسؤول روزنامه را برای تبعید به استان "نووگرود" منتقل کردند. طبق شایعات در همان روز تلگراف رمزی که سرنوشت آمفی‌تئاتروف را تعیین می‌کرد به دست فرماندار ایرکوتسک رسید، و اکنون چهار روز است که **راسیا** چاپ نمی‌شود. نوشتن هر گونه مقاله دربارهٔ توقیف و علل توقیف ممنوع است.

اما جالب است که نه در اجتماع و نه در هیأت‌های تحریریه، هیچ‌کس برای "آمفی‌تئاتروف" دلسوزی نمی‌کند و همه متفقاً او را آدمی بدجنس می‌نامند ـ نه به‌خاطر مقالهٔ فکاهی او بلکه کلاً او را آدمی چاپلوس می‌نامند. این عدم همدلی حیرت‌انگیز است. همچنین شایعات احمقانهٔ دیگری به گوش می‌رسد که مثلاً او را مخفیانه برگردانده و در قلعهٔ "شلیسلبورگ" زندانی کرده‌اند؛ یا به روایتی دیگر او را به زندان موقت انداخته‌اند و غیره. اما همهٔ این ها به همان اندازه پوچ و بی‌اساسند که شایعات دربارهٔ مرگ تولستوی[۲] که تاکنون چند ماه است مرتب به آن دنیا می‌رود تا ببینند که آیا او را با مراسم سگها تدفین خواهند کرد یا طبق شعائر مسیحی؟ همچنین می‌گویند که گویا "آمفی‌تئاتروف" این مقالهٔ انتقادی را به منظور لجن‌مال کردن "سازانف" و "دوروشه‌ویچ" نوشته است. اما آنها که دوراندیش‌ترند عقیده دارند که او را "سوورین" اجیر کرده است تا این مقاله را بنویسد. به‌هرحال تحلیل روانشناختی این عمل به آن‌جا منجر شد که او با

"ایرکوتسک" آشنا شود و صدها کارگر و کارمند مؤسسه بدون لقمه‌ای نان بمانند و این مسئله برای همهٔ متفکرین و غیرمتفکرین همچنان معمایی بزرگ باقی بماند.

در اکتبر سال گذشته من در سواحل بخش قفقازی دریای سیاه در "کاگری"، جایی‌که پرنس الدنبورگ مشغول ساختن نیس روسیه است به‌سر می‌بردم، و در آن جا به ذات‌الریه مبتلا شدم. از آن سفر به‌غیر از خاطرات مطبوع و باقی‌مانده از این ذات‌الریه که تا به امروز هنوز نشانه‌ها و آثار آن را در وجودم احساس می‌کنم یک جاسیگاری نقره‌ای هم با یاقوتی کبود بر روی آن که هدیه‌ای است از طرف پرنس با خود آورده‌ام. به خواهش من پرنس همچنین قول داده است که مدال نقرهٔ کوچکی هم برای تو بفرستد تا در جشنها موقعی‌که از بزرگان کلیسا شدی آن را به‌خود آویزان کنی. می‌بینی که من در محافل بالا برای تو چقدر تقلا می‌کنم. جانم، از من تشکر کن.

آنهایی که به تو نزدیکند می‌گویند که گویا همسرت تو را تحت‌الحفظ نزد خود می‌طلبد. کار خوبی است. همچنین می‌گویند که همین روزها، امروز یا فردا، برای "پوتاپنکو" تلگراف بی‌سیم می‌فرستند. شگفت‌آور است! نمی‌دانم چرا در مورد من چیزی نمی‌گویند؟ می‌دانی جانم! به این خاطر است که من انسان متدینی هستم و با آزاداندیشان آشنایی برقرار نمی‌کنم. آری چنین است.

در "اودلئو" به ما خیلی خوش می‌گذرد. سراسر سکوت! هوای مطبوع، گریپ و غیره. بیش از دو آرشین برف نشسته است.

ایوان در ایام عید از مسکو به پتربورگ آمده بود. من فقط دوبار او را دیدم و بقیهٔ اوقات چمدانش را در "ادلئو" نظاره می‌کردم.

هم‌اکنون برف می‌آید و جنگل کاملاً در سکوت و آرامش فرورفته است. پرنده‌های سینه‌سرخ روی درختان جست‌وخیز می‌کنند. سکوت و سکوت. چقدر لذت‌بخش است در چنین هوایی تو در خانه بنشینی و داستانهای احمقانه بنویسی... من هم همین کار را می‌کنم. نه تنها می‌نویسم بلکه آنها را در ازای هر خط پنج کوپک به سازمان امنیت (گزارش‌های پلیس مخفی) می‌فروشم...

من دیگر پیر شده‌ام؛ بسیار پیر، اگر مرا کنار مادرمان بگذاری به زحمت می‌توان باور کرد که من فرزند او هستم. خواهند گفت که پسرعمویش هستم.

ناتاشا هم از فرط پیری تبدیل به یولیا پاسترنا شده است. گرچه هنوز هم مقابل آینه خودش را تماشا می‌کند. نیکلای من تبدیل به یک گاومیش شده‌است و کنون در انتظار جراحی فتق نزد من زندگی می‌کند، با صدای دورگه و با زبان ملوانان دشنامهای زشت می‌دهد. میشای من گل سرسبد دبیرستان است. بسیار خوب درس می‌خواند. باعث افتخار و خوشحالی معلمین و مدیر مدرسه است. آماده می‌شود تا به کلیسا و به مام میهن خدمت کند. اما بی‌رمق مثل آب بینی، و باریک مثل کرم معده است. باعث آرامش قلب مادر و در عین‌حال باعث متأثر شدن قلب من می‌شود.

"سوورین" پیر از فرط کهولت عقلش را کاملاً از دست داده است. ضعف حافظه روزبه‌روز بیشتر بر او چیره می‌شود. سوورین قدیمی را دیگر در وجود او باز نمی‌شناسی. در تئاتر آب دهان از گوشهٔ لبش جاری است. به‌نظر می‌رسد که به‌زودی خراط فاتحه‌اش خوانده می‌شود[۳]... اگر راحیل توارت به جای بچه‌های او گریه نکند حداقل هیأت تحریریه خواهد گریست. به‌هرحال یک وقتی روزنامه‌ای بود ولی الان دیگر نمی‌شود به آن روزنامه گفت. چاه بود و تبدیل به موال شد. خوب، مردم هم این را می‌فهمند. فقط کارمندان واقعی درجه چهارم هستند که به ما "عصرجدیدی"ها دست یاری می‌دهند. بقیهٔ پایین‌ترها و جوانترها همچون بوی گند از ما رو برمی‌گردانند.

عکس پدر تعمیدی ادبی تو، لی‌کین، را برایت می‌فرستم. کاملاً شبیه است. تا می‌توانی در جهالت و نادانی غرق شو ولی در عین حال خودت را هرگز فراموش نکن.

به مادر و به خواهر و به فلان کشیش که نمی‌شناسم سلام برسان.

گوسیف پیر

---

۱. اُلد جنتلمن [جنتلمن پیر] نام مستعار آ. م. آمفی‌تئاتروف است.

۲. در آن زمان لف تالستوی در گاسپر به سر می‌برد و سخت بیمار بود.

۳. جملهٔ پایانی چخوف در داستان اندوه، ۱۸۸۵.

چخوف به الکساندر چخوف



۱۹ آوریل ۱۹۰۴[۱]

آرتارکسرکس پاولویچ بسیار محترم.

ییلاق پیشنهادی شما[۲] آن فنجان قهوه‌ای را به‌خاطر می‌آورد که خوبی آن از آن‌جهت است که با کاسنی مخلوط نشده و بدی آن به آن خاطر که در آن قهوه‌ای وجود ندارد. این تکه زمین چندین کیلومتر است اما خانه‌ای در آن وجود ندارد. باید در آن خانه ساخته شود. ساختمان کردن هم به این معناست که با رفتاری شایانِ سرزنش به عده‌ای امکان ثروتمند داده شود (دربارهٔ حاضرین نمی‌گویم).

هیچ خبر جدیدی نیست. همه چیز مثل گذشته است. من اول ماه مه به مسکو می‌روم. خیابان لئو تتیفسکی، خانهٔ کاتیک، نامه‌هایی را که به آن جا می‌فرستی در حد امکان مؤدبانه‌تر بنویس. به ارشدیت خودت نناز. زیرا که آنچه مهم است عقل است نه ارشد بودن.

"دیداس کلوس"[۳] یونانی پس از دهم ماه مه نزد تو خواهد آمد، با زنش و جزوه‌های آموزشی‌اش. فقط تا ۲۰ سپتامبر آنجا خواهد بود. متأسفانه نمی‌تواند بیشتر بماند. هرچه خواهش کردم قبول نکرد.

انشاءالله سلامت باشی. تنبانت را بالا بکش، به اهل خانه سلام برسان.

چخوف تو.

تکرار می‌کنم به ارشد بودنت نناز!

---

۱. آخرین نامهٔ چخوف به برادرش.

۲. آلکسی چخوف در نامهٔ مورخ ۱۴ آوریل ۱۹۰۴ می‌نویسد: صفحات روزنامه را نگاه‌می‌کنم ←

– شاید لابه‌لای آن ملکی در فنلاند برایت پیدا کنم. فعلاً مشخصات آنچه را که تاکنون یافته‌ام برایت پست می‌کنم.

۳. در زبان یونانی به معلم گفته می‌شود. هنگامی که الکساندر چخوف در یالتا میهمان برادرش بود با شخصی به نام هارلم پیدسون معلم آشنا شد. یونانی مذکور قصد داشت برای گذراندن امتحان به پتربورگ بیاید.

مکاتبات آنتون چخوف با

اُلگا لئوناردونا کنیپر(همسر)

آ. پ. چخوف و اُ. ل. کنیپر ـ چخووا

اُلگا لئوناردونا کنیپر همسر چخوف (۱۸۷۰ تا ۱۹۵۹) شاگرد ولادیمیر ـ دانچنکو در آموزشگاه فیلارمونیک و هنرپیشه تئاتر هنری مسکو از اولین روز افتتاح تا آخرین لحظهٔ زندگیش بود. او بازیگریِ نقش اول نمایشنامه‌های چخوف در **مرغ دریایی**، **دایی وانیا**، **سه خواهر**، **باغ آلبالو** و **ایوانف** را بر عهده داشت. در سال ۱۹۳۶ عنوان هنرپیشهٔ ملی اتحاد جماهیر شوروی به او اعطا شد. او نویسندهٔ کتابهای **خاطرات**، **کلامی چند دربارهٔ چخوف**، **واپسین سالها** و **درباره چخوف** و غیره است.

اولین ملاقاتهای او با چخوف در ۹ و ۱۴ سپتامبر ۱۸۹۸ در تمرینهای **مرغ دریایی** و **تزار فئودور ایونویچ** روی دادند. کنیپر در نمایشنامهٔ لف تالستوی نقش ایرینا را بازی می‌کرد. چخوف پس از این دیدار نوشت:

«به نظر من ایرینا فوق‌العاده است. صدایش دلنشین، صمیمانه و بی‌اندازه خوب است. ایرینا از همه بهتر است. اگر در مسکو بمانم حتماً عاشق این ایرینا خواهم شد.»

کنیپر در خاطراتش دربارهٔ آشنایی با چخوف می‌نویسد:

«پس از این دیدار بود که گره دشوار و ظریف زندگی من به آرامی شکل گرفت».

چخوف شاهد پیروزی **مرغ دریایی** خود در تئاتر هنری نبود، اما هر کس برایش به یالتا نامه می‌نوشت درباره اجرای نقش کنیپر به عنوان بزرگترین موفقیت نمایشنامه صحبت می‌کرد. از تابستان ۱۸۹۹ مبادلهٔ نامه بین هنرپیشه و درام‌نویس شروع شد و تا بهار سال ۱۹۰۴ ادامه یافت. تعداد ۴۳۳ نامه و تلگراف

از چخوف به کنیپر و بیش از ۴۰۰ نامه از کنیپر به چخوف در دست است. این بالاترین حجم نامه‌هایی است که از چخوف به جای مانده‌اند.

این نامه‌ها آخرین سالهای زندگی چخوف را به خوبی منعکس می‌سازند. کنیپر می‌نویسد:

«خاطرات این شش سال ـ نوعی دلواپسی و جابه‌جایی است. درست مانند یک مرغ دریایی که در حال پرواز بر روی اقیانوس نمی‌داند کجا بنشیند. رفت و آمد بین مسکو و یالتا که دیگر برایش به زندانی می‌مانست، ازدواج، جست‌وجوی قطعه زمینی در نزدیکی مسکو بسیار دوست داشتنی‌اش و دیگر آرزوی تقریباً تحقق یافته‌اش ـ دکترها به او اجازه داده بودند تا زمستان را در روسیهٔ میانه بگذرانند؛ آرزوی مسافرت از طریق رودخانه‌های شمال به سالوفکا، سوئد، نروژ و سوییس، و آخرین آرزوی بسیار بزرگش مسافرت به شوارتسوالدو بادنویلر و برگشت به روسیه از طریق ایتالیا که برایش شور زندگی، رنگ و از همه مهمتر گل و موسیقی به همراه داشت، همه و همه در ۱۵/۲ ژوئیه ۱۹۰۴ با واپسین کلماتش "دارم می‌میرم" پایان گرفت.»

کنیپر مقام ویژه‌ای در وضعیت معنوی آخرین سالهای زندگی چخوف دارا بود. نامه‌های نوشته شده برای کنیپر نه تنها وقایعنامه سالهای آخر زندگی چخوف محسوب می‌شوند بلکه مأخذ اطلاعاتی موثق از سالهای شروع تئاتر هنری مسکو به شمار می‌آیند. این نامه‌ها زندگی داخلی چخوف را تا آن درجه که لازم بود برای دیگران بخصوص برای نزدیکترین افراد خانواده‌اش گشوده‌اند. لحن به کار رفته در این نامه‌ها شرطی است. در این‌جا شیوهٔ به کارگیری عناوین و القاب حکایت‌ها دارد. هنرپیشه و نویسنده پس از اینکه آشنایی بیشتر پیدا می‌کنند، عناوین و خطاب‌هایی بکار می‌برند که در نگاه اول عجیب می‌نمایند، مانند "سگ"، "اسب مادینه"، "بابوسیا"، "دختر باشکوه"، "دختر مجارستانی"، "دوسیا"، "کنیش"، "دختر شلخته" و هنگام امضاء عناوینی همچون "راهب تو"، "آنتون پیر"، "سیه چرده"، "توتوی آکادمسین" و غیره را به کار می‌برد. کنیپر این شیوهٔ چخوف را می‌پذیرفت هرچند که برای او آسان بود که با این آهنگ طنز ملایم که چخوف برای نامیدن او به کار می‌برد مخالفت کند.

چخوف در نامه‌هایش قادر بود بدون به کاربردن رقت قلب و بیان کلمات تملق‌آمیز و مبتذل به‌طوری شگفت‌آور مهربان باشد. او در نامه‌هایی به همسرش استعداد خود را در نوشتن مسائل مهم و بیشمار به صورت طنز بدون توضیحات اضافه که فی‌البداهه مطرح می‌سازد، نشان می‌دهد. او بدون این که ادعای مربی و معلم بودنِ "هنرپیشهٔ عزیزش" را داشته باشد او را متقاعد می‌سازد که در دقایق سخت زندگی در صحنهٔ تئاتر خود را نبازد و در موضعِ خود بایستد. او می‌نویسد: "مثبی بازیگری خود را توسعه بده". و یا بعدها می‌گوید که از خواستهای معنوی خود نکاهد. "دخترم خودت را کوچک نکن."

به این ترتیب کنیپر هیچگاه جواب رُک و مستقیمی دربارهٔ سؤال خود که پرسیده بود "زندگی چیست؟" دریافت نکرد. تو سؤال کرده‌ای زندگی چیست؟ این درست مثل این است که بپرسی هویج چیست؟ هویج، هویج است، هیچ چیز دیگری نیست. چنین جوابی می‌توانست نومیدکننده باشد، ولی از چخوف جواب دیگری انتظار نمی‌رفت. منطق شک و شبههٔ چخوفی در ارتباط با حل این مسائل کلی و عقیدهٔ همیشگی او مبنی بر این که: «این داستان‌نویسان نیستند که باید مسائل مربوط به خدا و شک و شبهه و غیره را حل کنند»، و عدم پذیرش تمام مسائل فلسفی و مذهبی و مسائل مشابه در جواب فوق مستتر است. چخوف در این موارد: «از گفت‌وگوهای طولانی با چهره‌ای جدی و نتیجهٔ جدی» از محتوای متافیزیکی می‌گریخت و از دادن هر نوع پندواندرز گریزان بود. اما آثار او کمک می‌کنند تا انسان زندگی را درک کند و بهتر بشناسد. شخصیتش بر روی تمام کسانی که او را می‌شناختند اثر معنوی برجای می‌گذاشت. از همین روی او چه برای کنیپر و چه برای دیگران به صورت معلم زندگی درآمد. کنیپر می‌نویسد:

«آنتون، تو یک انسان واقعی هستی. تو زندگی را به صورت واقعی، نه به شکل تخیلی آن، می‌شناسی و درک می‌کنی. من این خصوصیاتِ تو را بسیار دوست می‌دارم».

در نامه‌ای دیگر می‌نویسد:

«من در کنار تو انسان بهتری می‌شوم ...»

ارزیابیهای انتزاعی که کنیپر در نامه‌هایش از این انسان هنرمند به عمل

می‌آورد ممکن است پیش پاافتاده و غیر واقعی باشند مانند «تو موپاسان روسیهٔ هستی»، «کیسل اسلاوی هستی»، «تو عبای روسی هستی». این ارزیابیها اتفاقی بیشتر اوقات به مناسبت‌های پیش‌آمده یا معینی ارتباط می‌یابند. اما مهمترین جملاتی که بارها تکرار شده‌اند چنین هستند: "تو انسان بزرگی هستی"، "تو یک انسان واقعی هستی"، "تو مرد زندگی آینده من هستی".

بدیهی است که مهمترین تبادل نظرات آنها درباره پدیده‌های هنر و ادبیات معاصر و بیش از هر چیز دربارهٔ موقعیت تئاتر هنری از دیدگاه هنرپیشهٔ اول و نویسندهٔ اول تئاتر جوان دور می‌زند. ولی تنها به این بسنده نمی‌شود. دایرهٔ حوادث زندگی هنری که چخوف و کنیپر دربارهٔ آن با یکدیگر مکاتبه می‌کنند همچون دورنمایی از فرهنگِ روسیه ارائه می‌شود. از خلال نامه‌های آنان صدای **لف تولستوی، گورکی، استانیسلاوسکی، نمیروویچ‌دانچنکو، بونین،** هنرپیشگان تئاتر هنری مسکو و نویسندگان جوان را می‌شنویم. چخوف در این نامه‌ها میزان قضاوت دربارهٔ ادبیات و هنر را تعیین می‌کند.

کنیپر با شناخت مفهوم زیبایی‌شناسی می‌نویسد:

«من با چه لذتی نقش ماشا را بازی می‌کنم! تازه فهمیده‌ام که چه هنرپیشه‌ای هستم و خودم خود را شناخته‌ام. از تو متشکرم، چخوف!».

گاهی در برداشت از ارزشهای انتزاعی این یا آن نویسنده با یکدیگر همرأی نبودند. ولی نقطه نظرهای مشترک هم کم نبودند.

چخوف بارها لزوم آرمان سادگی و صمیمیت در هنر را تذکر می‌داد:

«باید زندگی روسی را به طور ساده توصیف کرد».

روزی کنیپر اعتراف کرد:

«من ساده بازی نمی‌کردم و این برای من مشکل بود.»

همزمان با این واکنش شدید به سبک کهنه‌پرستانه تمایل برای تجدید هنر و بدعت نوآوری است. چیزی که بسیار اهمیت دارد درک هنر و خلاقیت به‌عنوان یک کار خستگی‌ناپذیر و آماده شدن برای گذر از کار دقیق و پرداخت سیاه مشقی به سوی ایجاد کار حرفه‌ای و عالی است.

اینها همه نزدیکی معنوی فوق‌العاده‌ای بین آن دو پدیدآوردند. نامه‌های چخوف به کنیپر همراه با آثار سالهای واپسین عمرش از موثق‌ترین بازتابهای

زندگی داخلی او به شمار می‌آیند. کنیپر بعدها برداشت خود را از چخوف چنین نوشت:

«او از نگاه من فردی از نظر جسمی ضعیف و از نظر معنوی بسیار قوی بود... زندگی ما در این شش سال بسیار پربار، پرمضمون، جالب و در عین حال مشکل گذشت ...»

اهمیت ویژهٔ این نامه‌ها در آن است که بیانگر سرگذشت پرشور آخرین و بزرگترین عشق چخوف محسوب می‌شوند. تمام کسانی که با این نامه‌نگاریها آشنا هستند این سؤال برایشان مطرح می‌شود که این عشق کدام یک از دو احساس رنج یا سعادت را برای آن دو به ارمغان آورده بود. چخوف برای تسلی او بارها تکرار می‌کرد:

«اگر ما اکنون با هم نیستیم مقصر نه من هستم و نه تو. بلکه گناه برگردن جنی است که باسیل را در وجود من و عشق به هنر را در وجود تو جای داده است...»

«اگر سراسر زمستان را با من در یالتا می‌گذراندی زندگی تو ضایع می‌شد و من دچار عذاب وجدان می‌شدم...».

کنیپر اغلب خود را به خاطر رنجهای او سرزنش می‌کرد چنانکه بعدها چنین نوشت:

«... زندگی بی‌سروسامان من بر او اثر می‌گذاشت و از این بابت عذاب می‌کشید. او هیچ گاه به خروج داوطلبانهٔ من از تئاتر رضایت نمی‌داد...»

اما منطق این دلداریها در ارتباط با عشق آنها بیرحمانه بود. این شش سال زندگی آنها از یک رشته جداییهای عذاب‌آور و دیدارهای شادی‌بخش شکل گرفته بود. از نامه‌های متقابل آن دو مجموعاً می‌توان اثری ادبی که حاوی سرگذشتی غم‌انگیز مربوط به جداییها و دیدارهاست نام برد.

به جرأت می‌توان گفت که رفتار کنیپر طی سالهای ازدواج بارها مورد بررسیهای بهانه‌جویانه قرار گرفته است. که از جمله می‌توان از ای. آ. بونین و پزشک آلتشولر که ناظر واپسین سالهای عمر چخوف بودند نام برد. آنچه آنها گفته‌اند از نامه‌های خود چخوف نیز در غم و اندوه جدایی از همسر کاملاً مشهوداست.... در این رابطه در چشم نسلهای آینده الگا لئوناردونا با سرنوشتی همچون سرنوشت همسران پوشکین و لف تالستوی سهیم است. او هم خواه

ناخواه مجبور به پاسخگویی به علل رنج و عذابهای نویسندهٔ بزرگ در آخرین سالهای زندگیش گردید. اگر او همانند آن دو مجبور به دفاع و تبرئهٔ خود به خاطر عدم تفاهم و ارزش کافی ندادن به این انسان بزرگ می‌شد مهمترین مدرک تبرئه او نامه‌های چخوف می‌بود.

او کنیپر را دوست داشت و با او خوشبخت بود:

«طی این مسافرت به ما خیلی خوش گذشت. بسیار عالی بود. احساس می‌کردم که از یک راه‌پیمایی برگشته‌ام. شادی من، از تو متشکرم که این اندازه خوبی.» ۲۰ فوریه ۱۹۰۴).

این انتخاب خود او بود. انتخابی که خود برای سرنوشتش کرده بود. انتخابی که با آن کنیپر برایش زن منحصر به فرد محسوب می‌شد:

«آخر من از اول می‌دانستم که با یک هنرپیشه ازدواج می‌کنم. یعنی از همان ابتدای ازدواج به خوبی آگاه‌بودم که تو تمام زمستان را در مسکو خواهی‌گذراند. حتی یک میلیونیوم هم دلخور یا پشیمان نیستم. برعکس به نظرم می‌رسد که همه چیز به خوبی و یا آن‌طور که لازم است پیش می‌رود. به همین جهت، عزیزم، مرا با این عذابهای خود شرمنده نکن».

حکم سرنوشت این بود که الگالئوناردونا تا پنجاه و پنج سال بعد از چخوف زندگی کند. استعداد او جهشهای بسیار از خود نشان داد. او چهره‌های برجسته‌ای را از آثار **تورگنیف**، **گوگول**، **داستایفسکی** و **گورکی** نقش‌آفرینی کرده است. اما اوج خلاقیت او در نقشهای **ماشا** و **رانفسکایا** باقی ماند. نامه‌های چخوف به کنیپر در سال ۱۹۲۴ در خارج از کشور چاپ شدند. اولین مجموعهٔ دو جلدی نامه‌های چخوف و کنیپر به وسیله آ. ب دِرمان در سالهای ۱۹۳۴ ـ ۱۹۳۶ به چاپ رسید.

چخوف به اُلگا کنیپر



۱۶ ژوئن ۱۸۹۹، ملیخوف

یعنی چه؟ شما کجا هستید؟ آن‌چنان لجوجانه ما را از خود بی‌خبر گذاشته‌اید که از جواب معما عاجز مانده‌ایم. دیگر به این فکر افتاده‌ایم که ما را فراموش کرده و در قفقاز شوهر کرده‌اید.[۱] اگر واقعاً صحت دارد زن چه کسی شده‌اید؟ تصمیم ندارید که تئاتر را رها کنید؟

آه فراموش کردنِ نویسنده واقعاً چه بی‌وفایی، چه بی‌رحمی، و چه کار بدی است!

همه به شما سلام می‌رسانند. خبر تازه‌ای نیست. این‌جا حتی مگسی هم پر نمی‌زند و گوساله‌ها هم ماغ نمی‌کشند.

قصد داشتم شما را تا ایستگاه بدرقه کنم، اما خوشبختانه باران مانع شد. پتربورگ بودم.[۲] آنجا دو عکس گرفتم. چیزی نمانده‌بود که از سرما یخ‌بزنم. زودتر از اوایل ژوئیه به یالتا نخواهم رفت.

با اجازه دستتان را محکم می‌فشارم و همهٔ خوبیها را برایتان آرزو می‌کنم.

آ.چخوف شما.

---

۱. کنیپر در ماه مه ۱۸۹۹ سه روز در ملیخوف و نزد خانوادهٔ چخوف به سر برد. سپس نزد برادرش به متسه‌خت در قفقاز رفت.

۲. یازدهم ژوئن ۱۸۹۹ چخوف به پتربورگ عزیمت کرده بود.

الگا کنیپر به چخوف



۲۲ - ۲۳ ژوئن ۱۸۹۹، متسه‌خت

لطفاً فکر نکنید که من فقط جواب نامه‌تان را می‌دهم. مدتها بود که می‌خواستم برایتان بنویسم، اما در چنان وضعیت روحی بدی به سر می‌بردم که حتی قادر به نوشتن یک سطر هم نبودم. الآن فقط دو روز است که به خود آمده‌ام و تا حدی طبیعت را احساس و درک می‌کنم. امروز ساعت شش از خواب برخاستم و روانهٔ گشت در کوهستان شدم. برای اولین بار **دایی وانیا** را با خودم برداشتم. اما بیشتر با آن نشستم بی آنکه آن را بخوانم. از این صبح دل‌انگیز و منظرهٔ طلوع خورشید بر روی کوههای دور و نزدیک برگِرد دهکدهٔ متسه‌خت که دردو ورستی محل تقاطع کورا و آراگوا قرار دارد لذت بردم و خود را با نشاط، سالم و خوشبخت احساس کردم. سپس پایین آمدم و به پستخانه به دنبال روزنامه‌ها و نامه‌ها رفتم. نامهٔ کوتاهی از شما دریافت کردم که بی‌اندازه خوشحالم کرد. حتی از خوشحالی با صدای بلند خندیدم. مرا بگو که فکر می‌کردم چخوف نویسنده کنیپر هنرپیشه را فراموش کرده است. پس معلوم می‌شود، که گاه گاه به یاد من می‌افتید! متشکرم. شما در ملیخوف چکار می‌کنید؟ حتماً آن‌جا کاملاً سرد است. چقدر خوشبختم که پس از آن سرمای سرد ماه مه، اکنون خود را با آفتاب جنوب گرم می‌کنم.

ماریا پاولونا چه می‌کند؟ آیا مشغول نقاشی است یا که تنبلی می‌کند؟ به او بگویید او را محکم می‌بوسم و می‌خواهم برایش نامه بنویسم. چرا گوساله‌ها دیگر ماغ نمی‌کشند. "بُروم" و "خینا" چطورند؟ آیا هنوز زنده‌اند؟ آیا هنوز هم روی نیمکت کنار در می‌نشینند؟ با این که این‌جا بسیار زیباست، اغلب به

فضای پهناور شمال و پهنهٔ بیکران آن فکر می‌کنم. به هرحال با همهٔ اینها باز هم غم و غصه فشار می‌آورد. نمی‌توانم مدت زیادی در این‌جا زندگی کنم. اما اطراف همه جا زیباست. گردشگاهها بسیار باشکوهند. ویرانه‌ها بسیار قدیمی هستند. در متسهخت یک زیارتگاه قدیمی گرجی قرار دارد. کمی دورتر از ییلاق ما در یک پارک قدیمی کلیسای کوچک نینای مقدس گرجی به طرزی شاعرانه که البته بازسازی شده قرار دارد، و دو زن دوستدار سکوت و انزوا در آن‌جا زندگی می‌کنند. آنتوان پاولویچ، کاش به این‌جا می‌آمدید.

این‌جا واقعاً خوب است. بعد با هم به "باتوم" و بعد به "یالتا" می‌رفتیم، همان چطور است؟ برادرم و زنش آدمهای خوبی هستند.[1] بسیار خوشحال خواهند شد. می‌توانید در این‌باره کمی فکر کنید. ما چند روز قبل در جادهٔ تازه تعمیر شده تا "آلکساندروپل" سواری کردیم، تا "کارس" هنوز تکمیل نشده. چقدر این‌جاده زیباست! ما واگن دربست داشتیم. آخرین واگن بود. به طوری که تمام مدت از مناظر حیرت‌انگیز محوطهٔ باز عقب واگن لذت می‌بردیم[2] به هیچ‌وجه انتظار دیدن این همه زیبایی را نداشتم. نمی‌توان با چند کلمه آن را توصیف کرد. به محض شروع از شرح آن عاجز می‌مانم. بهتر است حضوراً تعریف کنم.

دیروز موفق به تمام کردن نامه نشدم. دیروز عصر یک گردش هشت فرسخی انجام دادیم. ما به گردش و تفحص در یک درهٔ کم‌عمق سنگلاخ که هیچ راه خاکی نداشت پرداختیم. آنقدر خسته شدم که نای نوشتن در توانم نماند. امروز صبح باز هم ساعت شش از خواب برخاستم. آب‌تنی کردم. در پارکمان استخر بزرگ و خوبی داریم که آب چشمهٔ معروف **متسهخت** در آن‌جاری است. حرارت آن ۱۱ـ۱۲ درجه است. چطور است؟ اگر پس از رسیدن به این‌جا آنقدر حالم بد نمی‌شد می‌بایستی از همان اول در آن شنا می‌کردم. دو هفتهٔ تمام حالم بد بود.

البته به خاطر وضعیت نظامی گرجستان در آن‌جا گیر کردیم. آخر به راحتی نمی‌شود از آن‌جاده گذشت. به خاطر نبودن کالسکه دو روز در "کازبک" ماندیم. بعد با واگن اسبی و سپس با واگن روباز راه افتادیم. ولی خوش گذشت. یک گروه خوب یازده نفره یک جا جمع شده بودند. یک روز تمام در کازبک از سردرد جانکاه مثل مرده افتاده بودم. می‌بینید چقدر پرحرفی می‌کنم. سرتان

را درد آوردم؟ اگر این طور است خواهش می‌کنم مرا ببخشید. دیگر مزاحمتان نمی‌شوم.

از یالتا منتظر نامه از «سردین‌ها» هستم. به آنها نامه نوشته‌ام. از مامان شنیدم که لئونید والنتین یویچ حالش بد است. او را از یالتا می‌فرستند.[۳] هر زمان بخواهم از این‌جا بروم به شما اطلاع خواهم داد. آیا شما مسافرت از طریق دریا را دوست ندارید؟

سلام مرا به مادرجان، به خواهرتان و ماریا فدورونا برسانید.[۴]

دست شما را می‌فشارم.

اُلکا کنیپر!

آیا باز هم برایم نامه خواهید نوشت؟ شاید سر و کلهٔ مگس‌ها در ملیخوف پیدا شوند.

---

۱. ک. ل. کنیپر و همسرش یلنا یولیونا.

۲. «گیومری» کنونی.

۳. پزشکان ل. و. سردین را به خاطر اوضاع بد سلامتی او از یالتا منتقل کردند.

۴. اف ترنتیوا.

الگا کنیپر به چخوف



یکم ژوئیهٔ ۱۸۹۹، مسکو

بله، حق با شماست: چخوفِ نویسنده، کنیپرِ هنرپیشه را فراموش نکرده است، بلکه پیشنهاد او دربارهٔ مسافرت به همراه هم از باتوم به یالتا او را سخت مجذوب کرده است. من خواهم آمد، اما با شرایطی. اول این که به محض دریافت این نامه بدون دقیقه‌ای تأمل زمانی را که قصد ترک "متسه‌خت" را دارید به من تلگراف بزنید. مضمون تلگراف مختصر به این صورت باشد "مسکو، مالایا دمیتروکا، ششکوا، به چخوف، بیستم." مفهوم آن این است که شما در تاریخ بیستم ژوئیه از متسه‌خت به باتوم حرکت می‌کنید. شرط دوم این است که من بدون این که به تفلیس بیایم مستقیم به باتوم می‌روم و شما را در آن‌جا ملاقات خواهم کرد و شرط سوم این که شما مرا شیفتهٔ خود نکنید. ویشنفسکی مرا آدمی بسیار جدی می‌پندارد و من نمی‌خواهم در نظر او آدمی ضعیف النفس مثل سایرین باشم.

به محض دریافت تلگراف به شما نامه خواهم نوشت و همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. فعلاً آرزوهای قلبی بیشمار خود را تقدیمتان می‌کنم و دستتان را محکم می‌فشارم.

به خاطر نامه متشکرم. چخوف شما.

مالایا دیمتروکا، خانهٔ ششکوا.

ما می‌خواهیم خانهٔ ملیخوف را بفروشیم. ملک من "کوچوکا" واقع در کریمه آن طور که نوشته‌اند، هم اکنون که تابستان است فوق‌العاده زیباست![1] شما باید حتماً به آن‌جا بیایید.

من در پتربورگ بودم. در آن‌جا دو دسته عکس گرفتم. هر کدام را یک روبل می‌فروشم. ویشنفسکی پنج قطعهٔ آنها را از هم‌اکنون پیش خرید کرده است.

اگر تلگرافتان پانزدهم و در هر حال دیرتر از بیستم نباشد برای من خیلی مناسبتر است.[۲]

---

۱. آ.ی. سپانیین در ۲۶ ژوئن ۱۸۹۹ دربارهٔ این موضوع به چخوف نامه نوشته بود.

۲. در ۱۸ ژوئن چخوف در نووروسیسک با کنیپر ملاقات کرد. از آن‌جا با کشتی به یالتا رفتند. آن‌جا کنیپر در خانوادهٔ «سردین»ها اقامت گزید. او اغلب اوقات چخوف را ملاقات می‌کرد. در دوم ماه اوت به اتفاق هم به مسکو رفتند.

الگا کنیپر به چخوف



۲۹ اوت ۱۸۹۹ مسکو.

فقط چهار روز است که شما عزیمت کرده‌اید[۱] اما به همین زودی می‌خواهم برایتان بنویسم. خیلی زود است؟ بخصوص دیروز خیلی دلم می‌خواست از طریق نامه برایتان پرحرفی کنم. روحیه‌ام خیلی عالی بود. عصر شنبه، روز دلخواهم، زنگ ناقوس‌ها، که این اندازه به من آرامش می‌بخشد، آه، حتماً خواهید گفت آلمانی احساساتی، درست می‌گویم؟ در حالی که به صدای ناقوسهای مکرر صومعهٔ استراستنویه گوش می‌کردم در خانهٔ شما نشسته بودم و به شما فکر می‌کردم. اما موفق به نوشتن نامه نشدم. ولادیمیر ایوانویچ از سر تمرین آمد این‌جا و مدتی طولانی نشست.[۲] آخر، آنتوان پاولویچ عزیز، آیا می‌دانید نقش آننا را در **آدم‌های تنها** به من داده‌اند.[۳] آیا می‌توانید مجسم کنید که چقدر خوشحالم! شنبرگ که نمی‌دانست این خبر به وسیلهٔ خود مدیر به من داده شده است مرا با طمطراق به گوشه‌ای کشاند و طی سخنانی گفت که نقش آننا به من داده خواهد شد. ژلیابوژسکایا نقش همسر و سانین نقش پدر و سامارو انقش مادر را دارند. بقیه هنوز مشخص نشده‌اند. البته نقش یوگانس با مایر هولد است.

راستی می‌دانید او و زنش دوباره آشتی کرده‌اند. عجیب نیست؟ خوب فعلاً صحبت درباره تئاتر بس است. بعداً در این‌باره صحبت خواهم کرد.

وقتی شما رفتید آنقدر غمگین بودم و آنقدر برایم خسته کننده بود که اگر ویشنفسکی، که مرا بدرقه می‌کرد، نمی‌بود تمام راه را گریه می‌کردم. تا زمانی که خوابم برد مرتب در عالم خیال همراه شما مسافرت می‌کردم. آیا به شما خوش گذشت؟ سرما که نخوردید؟ همسفرهایتان آدمهای ملال‌آور و غیر قابل تحمل

بودند یا مهربان؟ چقدر می‌پرسم. آیا جواب خواهم داشت؟ آیا زنبیل کوچک حاوی آذوقه به دردتان خورد؟ خوب، بیش از این پرچانگی نمی‌کنم و سرتان را درد نمی‌آورم.

شما حتماً در جنوب جان تازه گرفتید. پس از رطوبت و سرما و آسمان تیره و ابریِ ما، دیدن آفتاب نوازشگر جنوب و دریای درخشان بلافاصله به انسان روحیهٔ تازه می‌دهد. سخت مشغول بنایی هستید؟[۴] نزد سینانین می‌روید؟ در ساحل قدم می‌زنید. نارزان می‌نوشید؟ همه چیز مثل سابق است البته فقط بدون کنیپر هنرپیشه. اما این هنرپیشه روز بعد از عزیمت شما آنچنان افسرده شد که برخلاف آن که به ماریا پاولونا قول داده بود به خانه شما نرفت. روز جمعه از شدت سردرد نیمه‌جان در بستر افتاد. همان شب خواهر چخوفِ نویسنده در کنار تختم نشسته بود و من به صدای آرام و دلنواز و مهربان او و خنده‌هایی که آن‌همه دوستشان می‌دارم گوش می‌دادم.

دیروز قبل از تمرین به خانهٔ شما رفتم. آن‌جا م. س. مالکیل، لیکا ـ ببخشید که او را چنین می‌نامم ـ و لویتان را دیدم. در اتاق شما یک نیمکت قرار دارد. تصویر بزرگ شما بر دیوار آویزان است. آن‌جا جای راحتی است. خوب است. امکان نشستن بر گوشهٔ نیمکت را یافتم، درست مقابل تصویر. باز هم خواهم آمد و خواهم نشست. دیروز تمرین **دایی وانیا** انجام نشد. ولادیمیر ایوانویچ آمد دفتر وزارتی‌خود را گشود. مذاکراتی انجام شد. راز دل‌هایی گفته شد و تصمیم بر آن شد که تمرین را تعطیل کنند. دیروز گروه هنرپیشگان به کنستانتین سرگیویچ تهنیت و خیرمقدم گفت. او حالش کاملاً خوب شده است. بشاش و نیرومند شده است. امروز تمرین نهایی **مخوف** بود.[۵] به نظر می‌رسد که کاملاً راضی شدند. سانین از فرط هیجان کم مانده بود که انگشت‌هایش را همراه با ناخن از جا بکند.

امروز همراه ماریاپاولونا به "مالی تئاتر" رفتیم. تمرین نهایی **اگمونت** بود.[۶] "گلیکریانیکولایونا"[۷] ما را به ردیف دوم برد. تلیاکوفسکی و نلیدوف و داروداسته‌اش نیز آن‌جا جلوس کرده بودند. به این گروه هیأت مدیرهٔ مهربان به اندازهٔ کافی نگاه کردم ـ شعف‌انگیز بود و بس. ما با شنیدن تذکرات و ایرادات این گروه به زحمت از خندیدن جلوگیری می‌کردیم. گاه از تخت کفش یوژین که خیلی سفیدی می‌زد، گاه از میز که خوب نبود و گاه از بند شنل یوژین که

خوششان نمی‌آمد و غیره ایرادمی‌گرفتند، اما از خود بازی حتی یک کلمه چیزی نگفتند.

چه قیافه‌ای دارد. به یاد شما افتادم و صحبتهای او درباره **دایی وانیا** و از خنده روده‌بُر شدم. بیچاره گلیکا نیکالایونا تمام مدت گریه می‌کرد نه به خاطر بازی، بلکه از این که این روزها کجا می‌توان سخنان خوبی مانند ـ مرگ به خاطر وطن ـ را شنید! مثل همیشه در "مالی تئاتر" با لحن بسیار ملال‌آوری بازی می‌کردند. یوژین از لحاظ ظاهر یک "اگمونت" با شکوه بود و خوب بازی می‌کرد.

یقیناً اگر شما در میان این گروه جدید، جایی که ما نشسته بودیم، می‌بودید طاقت نمی‌آوردید و می‌گریختید. با "کنذ راتیف" آشنا شدم. خود را یک ارادتمند واقعی نشان می‌داد و مرا سخت ترغیب می‌کرد که نزد گروه او بروم. یک کلام بگویم ارج گذاران تئاتر را خوب تماشا کردم.

آقای نویسنده حوصلهٔ شما را سربردم، درست است؟ اگر دلتان خواست نامه‌ای محبت‌آمیز برایم بنویسید. و اگرنه، بهتر است اصلاً هیچ چیز ننویسید. به "سردین"ها سلام برسانید، آیا نزد آنها می‌روید؟ آیا ناهار خود را هر روز می‌خورید؟ مواظب باشید که خوب تغذیه کنید. خوب و راحت بخوابید و سلامت باشید. دست شما را می‌فشارم.

اُلگاکنیپر

---

۱. چخوف در ۲۵ ماه اوت از مسکو به یالتا رفت.

۲. نمیرویویچ دانچنکو.

۳. در نمایشنامهٔ گ. گاو اپتمان به نام مردم **تنها**(۱۸۹۱).

۴. خانه چخوف در این زمان در حال ساخت بود. (خانه ـ موزه آ. پ. چخوف کنونی).

۵. تراژدی لف تالستوی به نام **مرگ ایوان مخوف**، ۱۸۶۶.

۶. تراژدی گوته، **اگمونت**، ۱۷۸۸.

۷. گ. ن. فِدوفسکی

اُلگا کنیپر به چخوف



اول سپتامبر ۱۸۹۹ مسکو

سلام نویسنده! حالتان چطور است؟ من از دست شما عصبانی و رنجیده هستم. نمی‌خواهید برای من نامه بنویسید. هنرپیشه را فراموش کرده‌اید. باشد، خدا پشت و پناهتان. با همهٔ اینها برایتان عطری خوشبو می‌فرستم. شاید مرا به یاد بیاورید. شب زیبایی است. ماه در آسمان است. دلم می‌خواهد به خارج از شهر، به پهنهٔ بیکران بروم. هان، باهم برویم؟ اکنون درهٔ "کوکاوز[1]" چقدر خوب است!

خداحافظ، خداحافظ نویسنده. سلامت باشید.

اُلگاکنیپر

---

۱. کنیپر مسافرت خود را همراه چخوف با کالسکه از طریق آی ـ پترا به باغچه‌سرا در تاریخ ۲ ماه اوت یادآوری می‌کند.

چخوف به اُلگا کنیپر



۳ سپتامبر ۱۸۹۹ یالتا

هنرپیشهٔ عزیز، به همهٔ پرسشهای شما پاسخ خواهم داد. من به خیر و خوشی رسیدم. همسفرهای من جایی در پایین به من اختصاص دادند. بعد چنان شد که در کوپه فقط دو نفر باقی ماندیم. من و یک ارمنی جوان. چندین بار در روز و هر بار سه استکان چای با لیمو می‌نوشیدم. بدون شتاب و با وقار. تمام آنچه را در زنبیل بود خوردم. اما به نظرم رسید که زنبیل را برداشتن و در ایستگاهها به دنبال کتری آبجوش رفتن کار یک انسان متین نیست و به حیثیت تئاتر هنری لطمه می‌زند. تا "کورسک" هوا سرد بود. سپس کم‌کم شروع به گرم شدن کرد و در سواستوپل دیگر کاملاً گرم بود. در یالتا به خانهٔ خودم رفتم و اکنون همین‌جا که مصطفی وفادار محافظت آن را به عهده دارد زندگی می‌کنم. هر روز ناهار نمی‌خورم، زیرا رفتن به شهر دور است و رفتن به آشپزخانه با اجاق‌های نفتی باز هم مزاحم پرستیژ است. شب‌ها پنیر می‌خورم. با "سینانین‌ها" رفت‌وآمد می‌کنم. تا به حال دوبار نزد سردین‌ها رفته‌ام. آنها عکس شما را با محبت نگاه کردند و شکلاتها را خوردند. "لئونید والنتینویچ" حالش بهتر است. نارزان نمی‌نوشم. دیگر چه می‌خواهید بگویم؟ تقریباً به باغ نمی‌روم. بیشتر در خانه می‌نشینم و به شما فکر می‌کنم. هنگامی که از باغچه‌سرا می‌گذشتم به شما فکر می‌کردم و به یاد می‌آوردم که چه مسافرتی داشتیم. عزیز من، هنرپیشهٔ بی‌همتا، خانم شایان تحسین، کاش می‌دانستید که نامهٔ شما چقدر مرا خوشحال کرد. در مقابلتان چنان سرِ تعظیم فرو می‌آورم که پیشانیم کف چاهی را که هفده متر عمق دارد لمس کند.

من به شما عادت کرده‌ام. اکنون غصه می‌خورم و به‌هیچ وجه نمی‌توانم خودم را راضی کنم که شما را تا بهار نبینم. عصبانی هستم ـ یک کلام بگویم اگر "نادنکا"[1] می‌دانست که در روح من چه می‌گذرد آن‌وقت چه حکایتی بر پا می‌شد.

آب و هوای یالتا بسیار خوب است. فقط نه به شهر می‌شود رفت و نه به دهکده. دو روز است باران می‌آید. همه جا گِل‌آلود شده است و باید گالش پوشید. از فرط رطوبت هزارپاها روی دیوارها می‌خزند و قورباغه‌ها و بچه تمساح‌ها در باغ مشغول ورجه ورجه هستند. کاکتوسی را که با گلدانش به من داده بودید و به سلامت به این‌جا رساندم، اکنون در باغ به گرم کردن خودش مشغول است.[2]

ناوشکن نزدیک شده است. با دوربین آن را نگاه می‌کنم.

در تئاتر دارند اُپرت اجرا می‌کنند این **کیکهای رام شده** به خدمتشان به هنر مقدس ادامه می‌دهند.[3] بی‌پولم. مرتب میهمان می‌آید. بیشتر اوقات دلم تنگ است و این دلتنگی‌ها پوچ و بیهوده و بی‌معنی‌اند.

خوب، دستتان را می‌فشارم و می‌بوسم. سلامت، شاد و خوشبخت باشید. کار کنید. در جست و خیز باشید، دلربایی کنید، آواز بخوانید و اگر ممکن است این نویسندهٔ ناچیز را که از ارادتمندان مخلص شماست فراموش نکنید.

آ. چخوف شما

---

۱. «نادنکا» نامی است که اغلب به شوخی از آن یاد می‌شود. شاید منظور ن. آ. ترنوفسکایا دختر کشیش یالتین است که خانمهای یالتینی او را برای خواستگاری به چخوف پیشنهاد می‌کردند. این اسم در مکاتبات بین چخوف و کنیپر به عنوان یک اسم خاص به کار برده می‌شد.

۲. کاکتوسی به نام «ملکهٔ شب» که کنیپر به چخوف هدیه داده بود.

۳. نمایشنامه **کیکهای رام شده** در یالتا به نمایش گذاشته شده بود.

چخوف به اُلگا کنیپر



۹ سپتامبر ۱۸۹۹، یالتا

یادداشت، عطر و شُکلاتها را دریافت کردم. سلام ای هنرپیشهٔ مهربان، گرانقدر و قابل ستایش! سلام ای همسفر وفادار من در سفرِ آی پیتر و باغچه‌سرا! سلام ای مایهٔ شادی من! نورچشم من!

ماشا می‌گوید نامهٔ مرا دریافت نکرده‌اید. چطور؟ چرا؟ من مدتهاست آن را فرستاده‌ام. درست بلافاصله بعد از خواندن نامهٔ شما.

حالتان چطور است؟ کارها چگونه جریان دارند؟ تمرین‌ها چگونه پیش می‌روند؟ خبر تازه‌ای نیست؟

قوم و خویش‌ها رسیدند. یواش، یواش در خانهٔبزرگ جا می‌گیریم. قابل تحمل خواهد شد.

تلفن. از دلتنگی هر ساعت زنگ می‌زنم. بدون مسکو و بدون شما، هنرپیشهٔ مهربان، دلم تنگ است. چه وقت یکدیگر را خواهیم دید؟

از آلکساندرینکی نامه دریافت کردم. درخواست **دایی وانیا**[1] را کرده‌اند.

دارم به طرف شهر و بازار می‌روم. شاد و سلامت و خوشبخت باشید! این نویسنده را فراموش نکنید، اگر فراموشم کنید یا خودم را غرق خواهم کرد یا با یک هزارپا ازدواج خواهم کرد.

دست شما را محکم، محکم می‌بوسم!!

چخوف کاملاً ارادتمند شما

پارشاک عزیمت کرد.[2]

---

۱. ای. پ. کارپف در ۵ سپتامبر در تلگرافی می‌نویسد: «در اشتیاق به صحنه آوردن دایی وانیا در تئاتر آلکساندرینکی هستم». نمایش به روی صحنه نیامد.

۲. به شوخی کشتی لای‌زوبی را چنین می‌نامد.

الگا کنیپر به چخوف



۱۰ سپتامبر ۱۸۹۹، مسکو

نویسندهٔ عزیز،

دیروز درست یک سال از آشنایی من و شما گذشت. به خاطر می‌آورید که در کلوپ، سر تمرینهای اولیهٔ **مرغ دریایی** وقتی با خبر شدم که امشب خود نویسنده سر تمرین خواهد بود چقدر لرزیدم! آیا می‌توانید این را بفهمید؟ اما اکنون نشسته‌ام و بدون ترس و لرز، حتی برعکس، با روحیهٔ خوب و روشن به این نویسنده نامه می‌نویسم. امروز هم روز خوبیست، گرم است، با آسمانی روشن. اگر بخت یار باشد به جایی خارج از شهر خواهم رفت تا هوایی استنشاق کنم و طبیعت پاییز را نظاره کنم. اما فعلاً فقط بولوار تورسکی را در سر راهم به تئاتر تماشا خواهم کرد که اکنون حقیقتاً زیباست. آه که ما آدمهای شهرنشین چقدر بدبختیم. دیروز دقیقه‌ای وقت نشد که برایتان چیزی بنویسم، در حالی که چقدر دلم می‌خواست! صبح تمرین **دایی وانیا** بود. بعد ساعت پنج **مخوف**. و از تئاتر مستقیم به مدرسهٔ "فیلارمونی" برای صحبت دربارهٔ **آدم‌های تنها** رفتیم. در آنتراکت یک افسر که همسفر ما در جادهٔ نظامی گرجستان، زمانی که با برادرم به "متسه خت" می‌رفتیم بود، کنار من نشست، و روز این طور پایان گرفت. سومین و چهارمین صحنهٔ **دایی وانیا** بررسی شد. امروز و فردا تمرین نهایی **مخوف** است. سپس آن طور که لازم‌ست به **دایی وانیا** خواهیم پرداخت. ماریاپترونا[1] "سونیای" بسیار خوبی خواهد شد. اما من چه «یلنا»یی بشوم، خودم هم نمی‌دانم. او را بخوبی درک می‌کنم، اما این که چگونه ارائه‌اش خواهم داد خدا می‌داند؟ ساوا ماروزوف به تئاتر خو گرفته است. تا شب در همهٔ تمرین‌ها می‌نشیند. به شدت به هیجان می‌آید. البته همه ما به او می‌خندیم

مسکوین اطمینان می‌دهد که برای نظارت خواهد آمد تا کارگزاران کارشان را خوب انجام دهند. فکر می‌کنم بزودی برای ما هنرنمایی خواهد کرد، اما در چه زمینه‌ای هنوز نمی‌دانم. می‌دانید او به این نتیجه رسید که از آن‌جایی که من شوهر متفوری ندارم پس نمی‌توانم نقش "یلنا" را خوب بازی کنم. نقشم قابل تحمل نخواهد بود. تصمیم گرفتم به جستجوی چنین شوهری برخیزم. شما که در این راه از کمک به من دریغ نخواهید کرد. آخر این کار برای موفقیت نمایشنامهٔ خود شما مفید خواهد بود. درست است، نویسندهٔ عزیز؟ اگر این کار را در آینده برای هر بازی انجام دهم، آن وقت حتماً از من هنرپیشهٔ برجسته‌ای به وجود خواهد آمد. پیشنهاد می‌کنم که به "ساوامارازف" مسؤولیتی در تئاتر ما داده شود. شاید بزودی چیز جدیدی بنا کند. حیف که مشهورترین نویسندهٔ عصر ما[۲] خواسته است مقام بازرسی هنرپیشگان را برای خود نگهدارد، و گرنه خیلی خوب می‌شد که دست "ساوشکا" را به این کار بند کرد. در یکی از تمرینها من و "ویشنفسکی" خیلی شما را یاد کردیم.

آیا پریروز گوشهای شما سوت نکشیدند. آخر من و خانواده به "بالشویْ تئاتر" به تماشای **زیبای خفته** رفته بودیم. چه موسیقی شگفت‌آور، زیبا و لذت‌بخشی! در آخر کار دیگر نمی‌خواستم به صحنه و به جهش پاها و به چهره‌های بدریخت نگاه کنم. فقط دلم می‌خواست در این هارمونی حیرت‌آور غرق شوم. زمانی که تحت تأثیر موزیک چایکوفسکی بودم، "نیکولاشا"[۳] شروع به صحبت دربارهٔ شما کرد. او زیاد، خوب، صمیمانه و هیجان‌زده صحبت می‌کرد. شنیدن سخنان او برایم بسیار لذت‌بخش بود.

متشکرم که برایم عکس و شکلات فرستادید. همین طور متشکرم که برایم نامه نوشتید. با بی‌صبری منتظر خبری از شما بودم و نگران بودم که نکند نمی‌خواهید برایم بنویسید. "نادنکا" نخواهد فهمید.

خیلی خوشحالم که اکنون خانم‌های خانه به خوراک شما رسیدگی خواهند کرد، زیرا می‌دانم که این نویسنده هر روز غذا نمی‌خورد. مگر رفتن به شهر پیاده و یا سواره سخت است؟ خوب، تا نامهٔ آینده. دلتنگی نکنید، غذا بخورید. در باغ بنشینید و به من فکر کنید. آیا مشغول کار شده‌اید؟

سلام مرا به ماریا پاولونا و مامان‌جان برسانید. آرزو می‌کنم که همه چیز به

خوبی و خوشی و بر وفق مراد باشد.

دست شما را می‌فشارم و شقیقهٔ راست شما را می‌بوسم. فقط مأیوس نباشید.

اُلگاکنیپر

اگر "سینانین"ها و "سردین"ها را دیدید سلام برسانید. امیدوارم حرفهایم در مورد "ساوشکا" بین خودمان بماند.

---

۱. لی‌لینا.

۲. چخوف را به شوخی بازرس هنرپیشگان تئاتر هنری می‌نامیدند.

۳. ن. ن. ساکولفسکی.

چخوف به الگا کنیپر



۲۹ سپتامبر ۱۸۹۹. یالتا

نامهٔ خردمندانهٔ شما، همراه با بوسه‌ای بر شقیقهٔ راست من، رسید. همین طور نامهٔ دیگرتان حاوی عکس‌ها را دریافت کردم. هنرپیشهٔ عزیز، از شما بی‌اندازه ممنون و متشکرم. امروز روز شروع نمایش‌ها است، به همین مناسبت و به خاطر تشکر از نامه‌ها و به خاطرِ یادکردنهایتان، شروع فصل نمایش را به شما تبریک می‌گویم و میلیونها آرزوی خوب برایتان می‌فرستم. می‌خواستم تلگرافی برای هیأت مدیره بفرستم و به همه تبریک بگویم. اما از آن‌جا که کسی چیزی برایم نمی‌نویسد و از آن‌جا که بدون شک مرا فراموش کرده‌اند، حتی گزارشی را (که طبق نظر روزنامه‌ها تازه از چاپ درآمده)[1] برایم نفرستادند و از آن‌جا که در **مرغ دریایی** هنوز همان "راسکونوا" بازی می‌کند، بنابراین بهتر دانستم وانمود کنم که رنجیده‌ام. به همین جهت فقط به شما یک نفر تبریک می‌گویم.

این‌جا باران می‌آمد. اما اکنون هوا صاف است، هوای بسیار سردی است. دیشب آتش‌سوزی شده بود. از خواب بیدار شدم و از ایوان به آتش نگاه می‌کردم. خودم را بی‌اندازه تنها احساس کردم.

ما حالا دیگر در خانه به سر می‌بریم. در اتاق ناهارخوری غذا می‌خوریم و پیانو هم داریم.

پول ندارم، اصلاً ندارم. تنها کاری که می‌کنم خودم را از دید طلبکارها مخفی می‌کنم و اینکار تا نیمهٔ دسامبر که مارکس پول بفرستد ادامه خواهد داشت.

دلم می‌خواست برایتان چیز باارزشی بنویسم، اما هر چه فکر می‌کنم چیزی

به عقلم نمی‌رسد. آخر فصل من که شروع نشده. این‌جا هیچ خبر جدید و جالبی وجود ندارد. همه‌چیز همانی است که بود. بجز هوای بدی که اکنون فرا رسیده انتظار هیچ خبری ندارم.

ایوانف و **دایی وانیا** را در آلکساندرنیک نمایش می‌دهند.[2]

خوب دیگر، سلامت باشید. هنرپیشهٔ عزیز، زن بی‌نظیر و باشکوه، انشاءالله خداحافظتان باشد. هر دو دست شما را می‌بوسم و در مقابلتان زانو می‌زنم. مرا فراموش نکنید.

آ. چخوف شما.

---

۱. تئاتر هنرهای عامیانه، گزارش فعالیتهای سال اول (۱۴ ژوئن ۱۸۹۹ ـ ۲۸ فوریه ۱۸۹۹)، مسکو ۱۸۹۹.

۲. ایوانف در ۱۰ اکتبر ۱۸۹۹ در پتربورگ اجرا شد. دایی وانیا در تئاتر آلکساندرینسکی روی صحنه نیامد.

چخوف به الگا کنیپر[1]



۳۰ سپتامبر ۱۸۹۹، یالتا

در پاسخ به سؤالتان دربارهٔ آخرین صحنهٔ دیدار "یلنا" با "آستروف" شتاب به خرج می‌دهم. شما نوشته‌اید که آستروف در این صحنه همچون دلداده‌ای شیفته با "یلنا" برخورد می‌کند. احساسات خود را همچون غریقی که به هر پَرِ کاهی متوسل می‌شود نشان می‌دهد. اما درست نیست، اصلاً درست نیست! آستروف از یلنا خوشش می‌آید. یلنا با زیبایی خود او را اسیر خود کرده است. اما در آخرین پرده او می‌داند که دیگر سودی ندارد، و یلنا برای همیشه از دستش می‌رود. برای همین است که در این صحنه با لحنی به گرمی آفتابِ آفریقا صحبت می‌کند و او را به سادگی، فقط به خاطر این که نمی‌داند چه کند، می‌بوسد. اگر آستروف این صحنه را با جنجال برگزار کند، روحیهٔ صحنهٔ چهارم تماماً از بین می‌رود و صحنه آرام و غم‌انگیز خواهد شد.[1]

دستگاه ماساژ ژاپنی را توسط شاهزاده آلکساندر لئونیدویچ فرستادم. بگذار آ. ل. این شئ را به سوئدی خود نشان دهد.[2]

هوای یالتا به طور ناگهانی خنک شد. از مسکو به این طرف آمده. آه، ای هنرپیشهٔ عزیز! چقدر دلم می‌خواست در مسکو می‌بودم! هر چند شما سرتان خیلی شلوغ است. دیگر شما را به من کاری نیست. حالا شما را چیزخور کرده‌اند. شما را جادو کرده‌اند، می‌توانید به من بنویسید: «ما هیاهو به راه انداخته‌ایم، برادر، هیاهو!»[3]

در حالی که برایتان می‌نویسم از پنجرهٔ بسیار بزرگ به بیرون نگاه می‌کنم. چنان منظره‌ای آن‌جا گسترده شده که به سادگی نمی‌توان وصفش کرد. عکسم را

تا عکستان را نفرستید نخواهم فرستاد. آه ای مار من، آن طور که نوشته‌اید هیچگاه شما را بچه‌مار ننامیده‌ام. شما مار هستید، نه بچه مار. یک مار عظیم‌الجثه[4]. مگر این دلپذیر نیست!

خوب، خانم بسیار محترم، دست شما را می‌فشارم. تعظیم می‌کنم و در مقابلتان سجده می‌کنم.

بزودی یک هدیه هم خواهم فرستاد.

آ. چخوف شما.

---

۱. کنیپر در نامهٔ مورخ ۲۶ سپتامبر ۱۸۹۹ می‌نویسد: «ما تمام نمایشنامه را همراه با نمیرویچ بدون آستروف رو به راه کرده‌ایم. صحنه‌ها را به طور جداگانه مرور می‌کنیم. خیلی صحبت می‌کنیم. همان طور که مرغ دریایی را دایه گی می‌کردیم این را هم تر و خشکش می‌کنیم. توضیحات آلکسیف در مورد صحنه آخر آستروف و یلنا باعث بر هم زدن آرامش من شده است. او می‌گوید. آستروف همچون دلداده‌ای شیدا با یلنا برخورد می‌کند و مانند غریقی که به پر کاهی متوسل شده از احساسات خود استفاده می‌کند. اما به نظر من اگر این طور بود یلنا بدنبال او می‌رفت و چنین روحیه‌ای پیدا نمی‌کرد که به او بگوید: «چقدر شما مضحک هستید...» بر عکس آستروف با بیشرمی تمام با او برخورد می‌کند و گویا خودش هم به این بی‌حیایی خود می‌خندد. آقای نویسنده بگویید که درست می‌گویم یا نه؟ همین الان بگویید.»

۲. س. ای. شاخوفسکی.

۳. آ.ل. ویشنفسکی توسط یک ماساژیست سوئدی ماساژ داده می‌شد.

۴. سخنان ریپیلوا، اندوه ناشی از عقل (صحنه ۴، پرده ۴) آ. س. گریبایدوف.

۵. این سخنان توسط شاخوفسکی به کنیپر گفته شده بود.

آلگا کنیپر به چخوف



۱۲ اکتبر ۱۸۹۹، مسکو

دیروز **مرغ دریایی** عزیزمان را بازی کردیم. با لذت بازی کردیم. سالن تئاتر مملو از جمعیت بود. به محض دیدن دکورهای خوب، محیط راحت و زیبا و به محض شنیدن والس محزونی از پشت صحنه، و ضربه‌های چکش قبل از بالا رفتن پرده، و شروع اولین گفت‌وگوی ماشا با مدود نکو قلبم به هیجان درآمد. قبل از شروع پردهٔ سوم، تلگرام (نویسنده چخوف)[1] که بر روی لوحی نوشته شده بود خوانده شد و باعث هیجان گردید. بازی بسیار خوب و راحت اجرا شد. کارگردان گفت که تا به حال من هیچگاه این اندازه خوب و قوی بازی نکرده بودم. صحنه‌ها با حضور "تریگورین" اکنون بهتر شده‌اند. از پردهٔ اول راضی نیستم، نگران و عصبی بودم و خشن بازی کردم. اما نویسندهٔ عزیز، آسوده باشید. می‌گویند "راسکونوا" دیشب بسیار خوب بازی کرده است. همه مکثها را رعایت کرده و مِن مِن نکرده‌ام. امروز "میرهولد" به من گفت کاملاً محسوس بود که تماشاچیان طوری دیگر سوای همیشه گوش فرا داده بودند. از این نظر نگران نباشید. پردهٔ سوم مانند همیشه جای خود را در بین جمعیت بازکرد و صحنهٔ چهارم با تحسین پرهیاهوی تماشاچیان روبه‌رو شد.

نامهٔ سراسر یأس‌آمیز مرا پس از اجرای **مخوف**[2] دریافت کردید؟ مطبوعات کاملاً جوانمردانه برخورد کردند. همه جا نظرات خوب به چشم می‌خورد و این فقط ثابت می‌کند که تئاتر ما چگونه ریشه دوانده است. این باعث خوشحالی من است. «آلکسیف» هنوز بیمار است، گرچه دیروز بهتر از معمول بازی کرد. «تریُف» خروج "مخوف" را از نمازخانه و خواندن دعای محراب و روشن

کردن چراغهای شمایل را غدغن کرد. عجب مسئله ایست! دیگر این که در صحنهٔ "زاماسکورچ" پرده را زودتر پایین انداختند تا دیده نشود که مردم چگونه "کیکین" را قطعه قطعه می‌کنند. با این کاملاً موافقم. این صحنه تا حدودی واقعی و خشن است. من حتی در تمرین هم از آن روی برمی‌گردانم. نفرت آور است!

مخوف به هر حال فروش خوبی خواهد داشت. از دوشنبه با شدت به **دایی وانیا** خواهیم پرداخت.

چرا برایم نامه نمی‌نویسید؟ شاید، برای من هم نباید نوشت؟ یا این که دلتان نمی‌خواهد؟ خوب ببخشید، بیش از این سماجت نمی‌کنم. شاهزاده دکمه را به من رساند. متشکرم. سلامت باشید. گردش کنید، لذت ببرید و هوای مطبوع جنوب را استشمام کنید. دست شما را می‌فشارم.

مارایا پاولونا را به گرمی می‌بوسم. سلام صمیمانهٔ مرا به مادرجان برسانید.

اُلگا کنیپر شما.

---

۱. مضمون تلگراف چخوف به تئاتر هنری مسکو در تاریخ اول اکتبر ۱۸۹۹ چنین بود: «بی‌اندازه متشکرم. تبریک می‌گویم. آرزوهای صمیمانه‌ام را تقدیم می‌دارم. آگاهانه، با شادی، بدون خستگی و یکدل و یکزبان با هم کار خواهیم کرد تا این شروع زیبا ضامن پیروزیهای آینده باشد و این که زندگی تئاتر به مثابه مرحلهٔ روشنی در تاریخ هنر روسی و زندگی هر یک از ما باشد. دوستی صمیمانه مرا بپذیرید. این تلگراف در جواب تلگرافی بود که «استانیسلافسکی» و «و. ای. نمیرویچ ـ دانچنکو در تاریخ ۳۰ سپتامبر ۱۸۹۹ به این مضمون فرستاده بودند: «پس از دعا قبل از افتتاح فصل دوم تئاتر، خاطرات بسیار زیبای گذشته زنده شدند و ذوق و شوق گذشته دوباره جان گرفتند. تمام گروه یکدل و یکزبان خواستار فرستادن تهنیت به دوست عزیز تئاترمان شدند. با آرزوی این که هر چه زودتر ایشان را در میان خود ببینیم.»

۲. نامهٔ مورخ ۲۹ سپتامبر ۱۸۹۹.

چخوف به آلگا کنیپر



۱۴ اکتبر ۱۸۹۹، یالتا

هنرپیشهٔ عزیز،

شما در نامه سراسر غم‌انگیز خود سخت مبالغه کرده‌اید[۱]. برخورد روزنامه‌ها با اولین نمایشنامهٔ شروع فصل تئاتر با حسن نیت همراه بود. هرچه نباشد، یک یا دو نمایشنامهٔ ناموفق برای این که انسان مأیوس شود و تمام شب را نخوابد بسیار ناچیز است. هنر، بخصوص نمایش، قلمروی است که نمی‌توان بدون لغزش از آن گذشت. هنوز روزهای ناموفق بسیار و فصول بی‌ثمر بیشمار در پیش روی و سوءتفاهمات بزرگتر و دلسردیهای فراوانتری هست که باید آمادهٔ روبه‌رو شدن با همهٔ آنها بود، و با در نظر گرفتن همه این مشکلات مصّرانه و با تعصب زیاد مشی خود را دنبال کرد.

البته حق با شماست. «آلکسیف» نباید نقش «مخوف» را بازی می‌کرد. این کار او نبود. وقتی او کارگردان هست، نقاش هست، دیگر چرا بازی می‌کند؟ او یک تاجر جوان و ثروتمند است که می‌خواهد خود را به وسیلهٔ هنر سرگرم کند.

اما من سه چهار روز بیمار بودم. حالا در خانه هستم. عیادت کنندگان به طور غیر قابل تحملی زیاد هستند. با زبان بی‌محتوای محلی یاوه سرایی می‌کنند و من عصبی می‌شوم. عصبی می‌شوم و حتی به آن موش صحرایی که در زیر صحنهٔ تئاتر شما زندگی می‌کند حسادت می‌کنم.

شما آخرین نامه‌تان را ساعت چهار صبح نوشته بودید. اگر فکر می‌کنید که «دایی وانیا» چندان موفقیتی نخواهد داشت، پس چرا می‌خواهید آن را بازی کنید. لطفاً بروید و خوب بخوابید. موفقیت شما را خیلی لوس و نازپرورده کرده‌است و دیگر تحمل چیزهای عادی را ندارید.

به نظر می‌رسد در پتربورگ نقش «دایی وانیا» را «داویدوف» بازی می‌کند. او خوب بازی می‌کند. اما نمایشنامه حتماً دچار عدم موفقیت خواهد شد.[۲]

حالتان چطور است؟ بیشتر بنویسید. ببینید من تقریباً هر روز دارم می‌نویسم. اگر نویسنده این همه زیاد برای هنرپیشه بنویسد ممکن است غرورش دچار عذاب شود. با هنرپیشه باید جدی رفتار کرد و برایش نامه ننوشت. من مرتب فراموش می‌کنم که بازرس هنرپیشه‌ها هستم. سلامت باشید فرشتهٔ کوچک.

آ. چخوف شما

---

۱. در ۲۹ سپتامبر ۱۸۹۹ پس از اولین نمایش نمایشنامهٔ جدید مرگ ایوان مخوف اثر «آ. ک. لف تالستوی» کنیپر به چخوف چنین نوشت: «نمی‌توانم بخوابم. ایوان مخوف اجرا شد و ... روحیه‌ام بد است. یقیناً همه اینطورند... خیلی به سردی با آن مواجه شدند. روحیهٔ ما پشت پرده بسیار افسرده بود. درست آن بود که «نیمروویچ» فصل را با دایی وانیا شروع می‌کرد. مجسم می‌کنم که فردا چگونه روزنامه‌ها ما را اذیت خواهند کرد. عده‌ای مدتهاست که به دنبال فرصتی برای ایراد و بهانه‌جویی هستند.»

۲. این نمایش اجرا نشد.

اُلگا کنیپر به چخوف

۲۷ - ۲۸ اکتبر ۱۸۹۹، مسکو

آنتون پاولویچ عزیز،

امروز نباید به شما نامه می‌نوشتم. آنقدر دلم تنگ است و آنقدر روحیه‌ام بد است که از وصف آن عاجزم.

دیروز **دایی وانیا** را بازی کردیم. در این نکته که نمایشنامه موفقیت چشمگیری داشت و تمام سالن پر شده بود هیچ حرفی نیست. اما تمام شب را چشم بر هم نگذاشتم و امروز مرتب زار می‌زنم. به طور غیرقابل تصوری بد بازی کردم ـ چرا؟ بسیاری جهات را می‌دانم و بسیاری را نه. هم‌اکنون آنقدر افکار غم‌انگیز در سر دارم که گمان نمی‌کنم بتوانم موضوع را درست تعریف کنم. می‌گویند در کل خوب بازی کردم. اما خودم این حرف را قبول ندارم. به‌نظر خودم مسئله در این است که آنها مرا مجبور کردند تصویری که از «یلنا» داشتم و به نظر کارگردانها محزون می‌آمد و من آن را به طور کامل اجرا نکردم، فراموش کنم. آنها با استناد به این که این امر برای صحنه لازم است یلنای کاملاً متفاوتی را برایم تشریح می‌کردند. با آنها خیلی مبارزه کردم و سرانجام هم موافقت نکردم. در تمرین نهایی آرامش داشتم و به همین جهت شاید نرم و درست بازی کردم. اما شبِ نمایش فوق‌العاده مضطرب بودم و حقیقتاً ترسیده بودم، چیزی که هیچگاه برایم اتفاق نیفتاده بود. و علتش این بود که بازی در نقش تحمیلی برایم سخت بود. اگر آن طور که دلم می‌خواست بازی می‌کردم، یقیناً صحنهٔ اول اینقدر مرا زجر نمی‌داد. اهل خانهٔ ما از بازی من سخت وحشت کرده‌اند، همین حالا مدتی طولانی با نیکلای نیکلایویچ ۱ صحبت کردم. او هم «یلنا» را همان طور که من در ابتدا درک

کرده بودم می‌پندارد و من او را قبول دارم. خدایا چه وحشتناک و سخت است. همه چیز برایم تمام شده است. نمی‌دانم به چه چیز چنگ بیندازم. گاه سرم را به دیوار می‌گذارم و گاه مانند مجسمه می‌نشینم. اگر باز هم مجبور باشم که در زیر یوغ کارگردانها باشم حتی فکر کردن به آینده و به کارهای آتی برایم وحشتناک است. چرا نتوانستم بر سر حرفم بایستم! ضجه و زاری می‌کنم و نمی‌دانم چه باید کرد.

دیروز موفق نشدم نامه را تمام کنم، زیرا که قادر نبودم. امروز کمی راحت‌ترم. اما با همهٔ اینها به میان مردم نمی‌توانم بروم. خانه نشسته‌ام. فقط خانه شما رفتم. دو ساعت تمام منتظر «ماریاپاولونا» نشستم. برگشتم خانه. معلوم شد که او خانهٔ ما بوده است. رنج‌آور است. تأسفبار است! دلم می‌خواهد خبری از شما بشنوم. گلهای رُز را بوییدم به جنوب گرم فکر کردم. روی کاناپه در گوشهٔ مورد علاقه‌ام نشستم و به خواندن **نود و سه سال** هوگو که آن‌را روی میز یافتم مشغول شدم. آن را دوست دارم.

عجیب است، پس از نمایش **مرغ دریایی** به عذاب جسمی، و حالا پس از **دایی وانیا** به عذاب روحی گرفتار شده‌ام. نمی‌توانم برایتان بگویم چگونه این فکر که چرا دقیقاً در نمایشنامهٔ شما هنرپیشه‌ای ناموفق بوده‌ام دارد مرا می‌کشد. «ولادیمیر ایوانویچ» می‌گوید که من از قبل عصبی بودم، برای همین خشن بازی می‌کردم. در حالی که آهنگ کلام باید با تُنی متوسط اجرا می‌شد آن را کمی بلند بیان می‌کردم. شاید درست باشد. ولی حالا خودم هم نمی‌دانم. فقط یک چیز می‌دانم و آن این است که عادی بازی نکردم و این برای من دردناک است. البته این که روزنامه‌ها و تماشاچیان به من بد و بیراه بگویند خیلی ناخوشایند است، اما در مقایسه با این اندیشه که چگونه از «یلناآندریونا» یعنی از خودم و شما پذیرایی کردم قابل تحمل‌تر است، به خاطر خدا مرا ببخشید و به من ناسزا نگویید. فردا همه چیز درست خواهد شد. باید مرا تقویت کرد و گرنه ناتوان شده از پا در می‌آیم.

روزهای سیاه هنرپیشهٔ شما فرا رسیده‌اند. اینک این رنگش را هم دیدیم. ماریا پاولونا و آلکسیف بسیار عالی بازی می‌کردند. به نظر می‌رسد که تماشاچیان از ویشنفسکی خیلی خوششان آمده بود.[۲]

حتی شده چند سطری برای تسلی من بنویسید. گویا فردا ماریا پاولونا به تئاتر خواهد آمد.

دست شما را به گرمی و محکم می‌فشارم. در مقابلتان، نویسنده عزیز، سر تعظیم فرود می‌آورم.

اُلگا کنیپر شما.

۱. ن. ن. سوکولفسکی.

۲. م. پ. لی‌لینا نقش سونیا، ک. س. استانیلاو نقش آستروف، و آ. ل. ویشنفسکی نقش واینیتسکی را برعهده داشتند.

چخوف به الگا کنیپر



۳۰ اکتبر ۱۸۹۹، یالتا

هنرپیشهٔ عزیز،

انسانِ نازنین، شما از من پرسیده‌اید که آیا من دلواپس نخواهم بود؟ ولی آخر دربارهٔ این که دایی وانیادر تاریخ بیست و ششم اجرا می‌شود همان طور که باید من فقط از طریق نامهٔ شما مطلع شدم که آن هم در تاریخ بیست و هفتم به دستم رسید. اما رسیدنِ تلگراف‌ها در شب بیست و هفتم، موقعی که دیگر در بستر بودم، شروع شدند. آنها را از طریق تلفن برایم می‌خواندند. هر بار از خواب می‌پریدم غرق در عرق، با پای برهنه و لرزان به طرف تلفن می‌دویدم؛ و بعد تا می‌خواستم بخوابم دوباره و دوباره صدای زنگ تلفن بلند می‌شد. اولین بار بود که شهرت شخصی خواب را از من می‌ربود. روز بعد وقتی می‌خواستم دراز بکشم کفش و هم رب دشامبر را کنار تخت گذاشتم ولی دیگر تلگرافی در کار نبود.

در تلگرافها فقط از فرا خواندنهای روی صحنه و از موفقیتهای درخشان گفته شده بود، ولی در همهٔ آنها نکتهٔ ظریفی محسوس بود که از طریق آن به این نتیجه رسیدم که همهٔ شما آن طور که باید از روحیهٔ خوبی برخوردار نیستید. روزنامه‌هایی که امروز دریافت‌کردم حدس مرا تأییدکردند. بله، خانم هنرپیشه، حالا دیگر برای همهٔ شما هنرپیشگان هنری یک موفقیت نسبی و متوسط کم است. شماها هیاهو، شلیک و دینامیت می‌خواهید. و سرانجام این که شما لوس شده‌اید، گفت‌وگوهای مداوم دربارهٔ موفقیتها شما را گیج کرده‌اند. اکنون با این سم همهٔ شما مسموم شده‌اید و پس از دو تا سه سال دیگر هیچ کدامتان به درد

نمی‌خورید. بفرمایید ببینید!

خوب، حالتان چطور است؟ من همچنان همان جا هستم و همچنان به همان کار مشغولم. کار می‌کنم و درخت می‌کارم.

میهمان آمده بود و نمی‌شد نوشت. آنها بیش از یک ساعت نشستند و تقاضای چای کردند. سماور را روشن کردیم. آه چقدر ملال‌آور است!

مرا فراموش نکنید. انشاءالله دوستی شما پایان نگیرد تا باز هم بتوانیم تابستان را با هم به جایی برویم. خدانگهدارتان. احتمالاً زودتر از ماه آوریل یکدیگر را نخواهیم دید. کاش همهٔ شما در فصل بهار به یالتا می‌آمدید، این‌جا بازی و استراحت می‌کردید. یک کار بسیار هنری می‌شد.

یکی از میهمانان این نامه را به صندوق پست خواهد انداخت. دستتان را محکم می‌فشارم. به «آنا ایوانونا» و دایی نظامیتان سلام مرا برسانید.[1]

خانم هنرپیشه، شما را به مقدسات قسم برایم نامه بنویسید وگرنه دلم خیلی تنگ خواهد شد. من همچون یک زندانی عصبی و بدخُلق هستم.

آ. چخوف شما.

۱. مادر کنیپر و برادر او آ. ای. کاپیتان زالتس.

چخوف به اُلگا کنیپر



۱ نوامبر ۱۸۹۹، یالتا

هنرپیشهٔ عزیز،

روحیهٔ شما را درک می‌کنم. خیلی هم خوب درک می‌کنم. ولی اگر جای شما بودم، این چنین مأیوسانه مضطرب نمی‌شدم. هم نقش «آننا»[۱] و حتی خود نمایشنامه ارزش آن را ندارد که شما به خاطر آن این همه اعصاب خود را خورد و خونتان را کثیف کنید. نمایشنامه قدیمی است.[۲] دیگر کهنه شده است. در آن کمبودهای بسیار وجود دارد. اگر بیش از نیمی از اجرا کنندگان نتوانند لحن حقیقی آن را دریابند، پس حقیقتاً مقصر نمایشنامه است. این اولاً. ثانیاً این که یک بار برای همیشه باید اضطراب به خاطر موفقیت یا عدم موفقیت را کنار گذاشت. بگذار این ارتباطی به شما نداشته باشد. کار شما این است که هر روز به طور تدریجی و در خفا کار کنید و برای اشتباهات و عدم موفقیتها که اجتناب ناگزیرند آماده باشید. به سخنی دیگر، هدف هنرپیشگی خود را دنبال کنید و بگذارید تعداد احضارکردنهای به روی صحنه را دیگران حساب کنند. نوشتن یا بازی‌کردن و در همان حال آگاه بودن بر این که آنچه را انجام می‌دهی همان نیست که باید انجام‌دهی کاری‌است بسیار معمول و برای تازه‌کارها بسیار مفید.[۳]

ثالثاً، کارگردان طی تلگرافی اعلام کرد که اجرای دوم بسیار عالی برگزار شد و همه بسیار خوب بازی کردند و او کاملاً راضی است. ماشا می‌نویسد که هوای مسکو خوب نیست و من نباید به آن‌جا بیآیم. اما خیلی دلم می‌خواهد از یالتا که از آن به ستوه آمده‌ام خارج شوم. من شده‌ام یوگانس بدون[۴] همسر، نه یوگانس دانشمند و نیکوکار.

احترامات مرا به نیکلای نیکلایویچ که در نامه‌تان نام برده‌اید برسانید.

همیشه سلامت باشید. در نامه‌تان بنویسید که دیگر آرام شده‌اید و همه چیز به خوبی پیش می‌رود. دستتان را می‌فشارم.

آ. چخوف شما

---

۱. مادر کنیپر و برادر او آ. ای. کایتان زالتس.

۲. ممکن است که چخوف می‌خواهد بگوید که نمایشنامهٔ دایی وانیا بر اساس اصلاحات و ویراستاری نمایشنامه غول جنگلی که در سال ۱۸۸۹ ـ ۱۸۹۰ نوشته شده ساخته شده است. کار نهایی نویسنده بر روی نمایشنامه در سال ۱۸۹۶ انجام گرفت.

۳. تلگراف ول. ای. نمیروویچ دانچنکو مورخ ۱۳۰کتبر ۱۸۹۹.

۴. پرسناژ نمایشنامه گ. گاوپتمان به نام مجردها.

چخوف به الگا کنیپر



۲ ژانویهٔ ۱۹۰۰، یالتا

هنرپیشهٔ عزیز سلام!

عصبانی هستید که چرا مدتی طولانی برای شما نامه ننوشته‌ام؟ من اغلب برایتان نوشته‌ام، اما شما آنها را دریافت نکرده‌اید زیرا نامه‌های مرا یکی از آشنایان مشترکمان در پستخانه به تصرف خود درآورده است.[۱]

عید شما مبارک، سال نو را تبریک می‌گویم. بیش از هر چیز برایتان خوشبختی آرزو می‌کنم و در مقابلتان زانو می‌زنم. خوشبخت، ثروتمند، سلامت و شاد باشید.

ما هم بد نیستیم، بسیار می‌خوریم، بسیار پرحرفی می‌کنیم، بسیار می‌خندیم و بسیار یاد شما می‌کنیم. «ماشا» وقتی به مسکو برگردد برایتان تعریف خواهد کرد. او تعریف خواهد کرد که جشنها را چگونه برگزار کردیم.

به خاطر موفقیت در **مجردها** به شما تبریک نمی‌گویم[۲]. مرتب در نظر مجسم می‌کنم که همهٔ شما به یالتا می‌آیید و من **مجردها** را روی صحنه می‌بینم و آن وقت به شما از صمیم قلب و رو در رو تبریک می‌گویم. من به میرهولد نوشتم و در نامه او را متقاعد کردم که در به تصویر کشاندن یک شخص عصبی، خشن نباشد. اکثریت مردم عصبی هستند، اکثریت رنج می‌برند. اقلیت است که درد شدید را احساس می‌کند. ولی کجا، در خیابان یا خانه کسی را دیده‌اید که در حالی که جست‌وخیز می‌کند و غرق در خیالات است سرش را بین دو دست بگیرد.

رنج را باید همان طور که در زندگی بیان می‌شود بیان کرد. یعنی نه با حرکات دست و پا بلکه با آهنگ صدا و نگاه، نه با ایماء و اشاره بلکه با ظرافت. تأثرات

ملایم روحی خاص روشنفکران هستند، باید با ظاهری آرام بیان شوند.

شما می‌گویید: شرایط صحنه ایجاب می‌کند. هیچ شرایطی دروغ را مجاز نمی‌داند.

خواهرم می‌گوید شما نقش «آننا» را بسیار خوب بازی کردید. آه، چه خوب می‌شد. اگر تئاتر هنری به «یالتا» می‌آمد.

در مجلهٔ **عصر جدید** گروه هنرپیشگان شما را بسیار تحسین کرده‌اند.[۳] خط‌مشی آنها تغییر کرده است؛ احتمالاً همه شما را از جایگاه رفیعی تحسین خواهند کرد. در مجلهٔ زندگی ماه فوریه داستان بسیار وحشتناک می چاپ می‌شود.[۴]

قهرمانان و مناظر بسیاری در آن وجود دارند. در آن هلال ماه هست، پرندهٔ باتلاقی هست که جایی در آن دورها بو ـ وو، بو ـ دو می‌کند. مانند گاوی که درِ انبار را به رویش بسته باشند، همه چیز در آن هست.

لِویتان نزد ما آمده است. او تصویری از یک شب مهتابی را در موسم درو همراه با مرتع، کومه و جنگلی در دوردست و ماه که بر همهٔ آنها غالب است، روی شومینهٔ اتاق من نقاشی کرده است.

خوب، عزیز من، هنرپیشهٔ فوق‌العاده، سلامت زندگی کنید. دلم برایتان خیلی تنگ شده است.

آ.چخوف شما.

راستی چه وقت عکستان را می‌فرستید؟ شما چقدر بی‌تمدنید!

---

۱. رجوع شود به نامهٔ مورخ اول اکتبر ۱۸۹۹.

۲. کنیپر در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۸۹۹ موفقیت نمایشنامهٔ نوشته گ. گاوریتان در تئاتر هنری را به اطلاع چخوف رسانده است.

۳. در «نامه‌ای از مسکو» پ. پرتسف. عصر جدید، ۱۸۹۹ شمارهٔ ۸۵۶۱، ۲۸ دسامبر).

۴. سرگذشت «در باتلاق» در مجلهٔ زندگی ماه ژانویهٔ سال ۱۹۰۰ چاپ شد.

الگا کنیپر به چخوف



۱۳ ژانویهٔ ۱۹۰۰، مسکو

نویسندهٔ عزیز چقدر خوشحالم که «ماریا پاولونا» دوباره به مسکو آمده است! معلوم است که شما از این مسئله شاد نیستید اما با همهٔ اینها غمگین هم نیستید؟

من دیروز با «دِروزدوا»ی شما آشنا شدم. او حتی مرا به خنده می‌انداخت، همه چیز را به من تحویل داد. سخن چینی کرد. که این طور شما دربارهٔ من پر حرفی می‌کنید. آی، آی، نویسنده چخوف! به خاطر بطری شامپاین خیلی متشکرم. ما آن را به سلامتی شما و به سلامتی موفقیت هر چه بیشتر شما نوشیدیم. با در نظر گرفتن شنیده‌ها چنین بر می‌آید که عید خوبی را گذرانیده‌اید. از صمیم قلب خوشحال شدم. ماریا پاولونا بی‌اندازه سرحال و سر زنده برگشت. درست مثل این که تکه‌ای از خورشید جنوب رابا خود آورده باشد. من دوشبه هم از تئاتر نزد او رفتم، ولی خیلی دیر بود. طفلکی خوابیده بود، او را بدخواب کردم. علتش این بود که در تئاتر مشغول بودم. شاهزادگان بزرگی به دیدن **مجردها** آمده بودند. خوب، پس از نمایش از سفرهٔ اربابی اطعمه آوردند. ما دربارهٔ تأثیراتی که «مجردها» بر «بزرگان» گذاشته‌اند صحبت می‌کردیم ـ به همین خاطر هم دیر به خانه شما رسیدم. اکنون بزرگان همه چیز را با دایی وانیا مقایسه می‌کنند، زیرا که از آن فوق‌العاده به وجد آمده‌اند.

راستی، می‌دانید استقبال پرشور سال نو در تئاتر چگونه بود؟ بدیهی است که ما **دایی وانیا** را بازی کردیم. خیلی هم خوب بازی کردیم. پس از پرده چهارم در میان کف زدنهای حضار فریادهایی که کارگردان را فرا می‌خواندند شنیده

می‌شد. ویشنفسکی اولین نفر بود که دریافت که نباید پرده را انداخت. وقتی جمعیت ساکت شد از ردیف اول صدای هیجان زده‌ای برخاست که از طرف کلیهٔ تماشاچیان مسکوی حاضر در سالن به خاطر آن که شب سال نو را در تئاتر ما گذرانده‌اند و این که این رسم قبلاً در "مالی تئاتر" بوده تشکر کرد. پس از ادای این سخنان از لژ بالکن این صداها به گوش رسید ـ «این‌جا بهتر است، این‌جا بهتر است». چگونه؟ همهٔ ما متأثر و به نوعی شرمنده شده بودیم. بله، آخر این یک حادثه بی‌نظیر در تئاتر بود، درست می‌گوییم؟ و همه چیز یعنی **دایی وانیا**!

آخرین بار پس از پردهٔ سوم، پانزده بار ما را به روی صحنه خواندند. چطور است، خوشتان آمد؟

به پتربورگ می‌رویم. در کنسرواتور بازی خواهیم کرد. می‌گویند آن‌جا خیلی بد است. آن‌جا چه چیز در انتظار ما خواهد بود؟ آیا **عصر جدید** و **پیک شمال**[1] را خوانده‌اید؟ فقط سرودهای تمجیدآمیز. آیا این کار خوب است؟ دربارهٔ بهار هیچ چیز شنیده نمی‌شود.

من اکنون فراغت یافته‌ام. روزها بیکار هستم. تمرین ندارم، زودتر بیدار می‌شوم. خود را برای آواز خواندن آماده می‌کنم، پاتیناژ بازی می‌کنم، به طور کلی می‌خواهم زندگی را پر رنگتر و سلامت‌تر بگذرانم.

الآن برای ناهار نزد «ماریاپاولونا» می‌روم. و بعد به تئاتر می‌روم تا «یلنا» را بازی کنم. سخت خوشحالم که تابستان نزد شما خواهم آمد و این که حوادث خوشایندی انتظارم را می‌کشند. حال ما خوب است. دست شما را محکم می‌فشارم.

هنرپیشهٔ شما.

ببخشید که این طور بد دستتان را چنگ زدم. دستهایم یخ‌زده‌اند. سرد است.

---

۱. مقالهٔ آ. ریبگولد «درام انسان معاصر» دربارهٔ نمایشنامهٔ دایی وانیا در تئاتر هنری و مقاله‌ای با امضای «نقادی که فکاهی نمی‌نویسد» دربارهٔ نمایشنامهٔ مجردها «عصر جدید، سال ۱۹۰۰، شماره ۵۸۷۲ هشتم ژانویه)

چخوف به الگا کنیپر



۱۰ فوریهٔ ۱۹۰۰، یالتا

هنرپیشهٔ عزیزم.

زمستان بسیار طولانی است. من ناخوش بودم. در طول یک‌ماه تمام، هیچ کس برایم نامه‌ای ننوشت به این نتیجه رسیده بودم که چاره‌ای جز مسافرت به خارج، که در آن‌جا تا به این حد ملال‌آور نیست، ندارم. اما اکنون هوا گرمتر شده و من نیز بهتر شده‌ام. پس تصمیم گرفتم مسافرتم را به اواخر تابستان زمان برگزاری نمایشگاه موکول کنم[1].

اما بگویید ببینم شما چرا آه و ناله می‌کنید؟ چرا افسرده هستید؟[2] شما زنده هستید کار می‌کنید. امیدوار هستید. می‌نوشید و وقتی دایی شما برایتان کتاب می‌خواند می‌خندید. دیگر چه می‌خواهید؟ اما وضع من چیز دیگری است من از ریشه کنده شده‌ام. یک زندگی تمام و کمال ندارم. من نمی‌توانم بنوشم در حالیکه عاشق نوشیدن هستم. سر و صدا رادوست دارم ولی از آن محرومم. یک کلام بگویم: وضعیت یک نهال تازه کاشته شده را دارم که در معرض وزش بادهای شدید قرار دارد. باید به آن رسیدگی کرد، وگرنه خشک خواهد شد. اگر من گاهی به خود اجازه می‌دهم که در نامه‌هایم از دلتنگی‌ها شکایت کنم تا اندازه‌ای بی‌دلیل نیست. اما شما چه؟ آی. آی. میرهولد هم از دلتنگی شکایت دارد! دربارهٔ او امری بجاست. او باید سر تا سر تابستان را در کریمه بگذراند. سلامتی او به این امر بستگی دارد. حتماً تمام طول تابستان را باید آن‌جا باشد.

خوب، من حالا سلامتم. از آن‌جا که قصد دارم پشت کار بنشینم فعلاً کاری انجام نمی‌دهم. باغ را بیل می‌زنم.

روزی برایم نوشته بودید که انسانهای کوچک از آیندهٔ پوشیده از راز خود بی‌خبر هستند. من به تازگی نامه‌ای از رئیستان ولادیمیر نمیرویچ، دریافت کردم. او نوشته است که گُروه شما بزودی به سواستوپل و سپس در اوایل ماه مه به یالتا خواهد آمد. در یالتا پنج نمایشنامه اجرا خواهد کرد و بعد تمرینهای نهایی به طور شبانه اجرا خواهند شد. برای این تمرینات فقط نمایندگان با ارزش خواهند ماند و بقیه هر جا که میل داشته باشند می‌توانند استراحت کنند. امیدوارم که شما هم جزو با ارزش‌ها باشید. شما برای رئیس بهادار هستید ولی شما آنقدر ارزش دارید که نمی‌توان بهایی برایتان قائل شد. از نظر من این هم یک جناس‌گویی برای خوشمزگی. تا برایم عکس نفرستید برایتان نامه نخواهم نوشت. دستتان را می‌بوسم.

آکادمیسین شما آنتونیو.[3]

گروه در بهار به خارکف خواهد آمد. من در آن‌جا به ملاقات شما خواهم آمد. فقط در این‌باره با کسی صحبت نکنید. نادژدا ایوانونا به مسکو رفته است.

به خاطر این که برای من آرزوی خوشبختی درازدواج کرده‌اید متشکرم. من با نامزدم درباره قصد شما برای آمدن به یالتا صحبت کردم تا کمی او را گول بزنم. او در جواب گفت که هر وقت این "زن بد" به یالتا بیاید مرا از آغوش خود رها نخواهد کرد. به او خاطرنشان ساختم که در چنین هوای گرمی مدتی طولانی در آغوشش بودن موافق اصول حفظ الصحه نیست. او رنجید و به فکر فرو رفت. گویی می‌خواست از شیوهٔ حرف‌زدن من منظورم را حدس بزند. پس از لحظه‌ای مکث گفت که تئاتر چیز بدی است و قصد من مبنی بر این که دیگر نمایشنامه ننویسم شایان تحسین است. و خواهش کرد تا او را ببوسم. در جوابش گفتم که اکنون در مقام یک آکادمیک شایسته نیست مرتب او را ببوسم. او به گریه افتاد و من رفتم.[4]

---

۱. در این تاریخ در پاریس نمایشگاهی بین‌المللی افتتاح شده بود که چخوف در تاریخ دهم دسامبر ۱۹۰۰ به آن‌جا رفت.

۲. کنیپر در نامهٔ مورخ ۱۹ ـ ۲۸ ژانویهٔ ۱۹۰۰ چنین شکایت کرده بود: «در طول این زمستان به ستوه آمده‌ام. خسته شده‌ام. فکرم را نمی‌توانم متمرکز کنم. اصلاً نمی‌دانم چه بر سرم آمده‌است. باـ

← بی‌صبری منتظرم که چه وقت یکدیگر را خواهیم دید.»
۳. انتخاب چخوف در مقام عضو افتخاری فرهنگستان علوم در رشتهٔ ادبیات در تاریخ ۸ ژانویهٔ ۱۹۰۰ انجام گرفت. برای آشنایی با برخورد طنزآمیز و بی‌تفاوتانه چخوف نسبت به کسب مقام عضو افتخاری رجوع شود به نامهٔ او به سوورین در تاریخ ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۰۰.
۴. پاسخی طنزآمیز است که چخوف به آنچه کنیپر در تاریخ ۱۹ ژانویهٔ ۱۹۰۰ برای او نوشته بود داده است. کنیپر چنین نوشته‌بود: «من هم‌اکنون از نزد ماریا پاولونا می‌آیم. او به من خبر داد که شما می‌خواهید با دختر کشیش ازدواج کنید. نویسندهٔ عزیز به شما تبریک می‌گویم. به هرحال صبر نکردید! خداوند به شما سعادت و خوشبختی اعطا نماید. حتماً برای او قطعه‌ای از دریا را خریداری کرده‌اید؟ آیا اجازه می‌دهید به آن‌جا بیایم و خوشبختی خانوادگی شما را از نزدیک نظاره کنم؟ شاید کمی آن را به هم بزنم. آخر من و شما با هم قرار و مداری داشتیم. آیا کرانه‌های کوکوز را به خاطر دارید؟».

آلگا کنیپر به چخوف



۱ ماه مه ۱۹۰۰، مسکو

این هم اول ماه مه نویسندهٔ عزیزم! سرما، باران و زندگی یکنواخت. از این که تا به حال حتی کلمه‌ای برایتان ننوشته‌ام شرمنده‌ام. من هنوز حتی نتوانسته‌ام با اتاقم مأنوس شوم. روز به روز بیشتر سرگردان می‌شوم و نمی‌دانم با خودم و دیگران چه باید بکنم. دلم می‌خواهد در جنوب باشم، دلم گرما می‌خواهد، حرارت خورشید را در دلم طلب می‌کنم. همهٔ اینها مربوط به عادت‌های "اپیکوری" است. درست می‌گویم؟ به طور کلی، من از همان بچگی بسیار لوس بارآمده‌ام. حتی خیلی زیاد. سعی دارم زندگی را خیلی راحت بگذرانم و این خیلی بد است. یالتا مانند خوابی در خاطره‌ام می‌درخشد.[۱] چقدر یادآوری اولین روزهایی که نزد شما گذرانده‌ام برایم لذت‌بخش است. آن روزهایی که هنوز هنرپیشه نشده بودم. فقط خیلی بد شد که شما ناخوش شدید. از سواستوپل خاطرات بدی دارم. شما هم همین طور. درست است؟ در عوض در یالتا یک عید کاملاً پر جنب و جوش بود عزیمت ژنرالها، رفتن به تئاتر، کف‌زدنهای شورانگیز و قیل و قالها، تهنیت گفتنها و سرانجام صرف صبحانه بر بام تا تارینوا، آن محیط افسانه‌ای!

خوب بگویید ببینم آقای نویسنده شما چه می‌کنید؟ در روحتان چه می‌گذرد؟ در سرتان چه افکاری دور می‌زنند. در اتاق کار با شکوهتان به چه فکر می‌کنید؟ آیا به طور کلی از مسافرتمان راضی هستید؟ برای من نامه‌ای خوب و صمیمانه بنویسید. فقط نه آن طور که اغلب دوست دارید با چند جمله از زیر بار نامه نوشتن خود را خلاص کنید. بنویسید که حالتان چطور است؟ از

من سیر شده‌اید؟ شما را ذله کرده‌ام؟ بله، درست می‌گویم؟ هر چه می‌خواهید و هر چه نوشتنی است بنویسید. چه کسی اغلب پیش شما می‌آید؟ آه زن، باز هم این مسئله!

امیدوارم در ژوئن شما را ملاقات کنم. البته اگر مرا بپذیرید. مدتی بی‌سر و صدا زندگی کنیم. هر چند که شما قصد گریختن به پاریس را دارید. خوب معلوم خواهد شد. این‌جا هوا بسیار منفور است. باران، سرما و هر قدر بخواهید برف. فعلاً به تئاتر نمی‌روم. هنوز مرا دعوت نکرده‌اند. خانواده از بازگشت من بسیار خوشحال است. بین آنها شکرآب بود. دایی ساشا و والودیا دیشب ماشا[۲] را با مسخره‌بازیهای خود دلگیر کرده بودند.

گلهای سرخ من خیلی با طراوت شده‌اند و به روحیه افسرده من آرامش می‌بخشند. با بی‌صبری منتظر قاصدی از طرف شما هستم. دلم می‌خواهد همه چیز را دربارهٔ آنچه انجام می‌دهید بدانم.

آکادمیک آدیون خود را در باغ سرگرم کنید و اگر زنی کنارتان نیست با گلها معاشقه کنید.

آیا به گورزوفچیک خواهیم رفت؟

دست شما را می‌فشارم و درودهای گرم خود را نثارتان می‌کنم.

الگا کنیپر

---

۱. این نامه پس از بازگشت گروه تئاتر هنری از یالتا به مسکو نوشته شده است.

۲. م. پ. چخووا.

آلگا کنیپر به چخوف



۶ اوت ۱۹۰۰، بین راه سواستوپل و خارکف

صبح بخیر محبوب من![1]

شب را چگونه گذراندی؟ من هم اکنون از خواب بیدار شدم، دست و صورتم را شستم، یک قهوهٔ مزخرف نوشیدم و به نامه نوشتن مشغول شدم. با این روحیه بد دو همسفر هم برایم پیدا شده‌اند. یکی خانم مسنی است که تا خارکف خواهد ماند و دیگری یک خانم لهستانی با صورتی پهن که تا حالا آن بالا خوابیده است. به نظرم می‌رسد که باید آدم منفوری باشد. کجا می‌رود؟ نمی‌دانم. واگن تکانهای شدیدی دارد. دیروز پس از جدا شدن از تو تا مدتها به تاریکی خیره شدم. افکار بسیار بسیار زیادی ذهنم را به خود مشغول می‌کرد. البته کمی هم گریه کردم. آخر در این مدت کوتاه من به اندازه یک عمر در خانه شما زندگی کردم. با این تکانها اصلاً نمی‌توانم بنویسم، فقط به این مسئله فکر می‌کنم. دیروز جدا شدن از همهٔ خاطراتی که در این مدت کوتاه مرا در برگرفته‌اند برایم بسیار سخت بود. تمام مدت فقط به تو فکر می‌کنم. با خودم می‌گویم: اینک او سوار واگن شده است. اینک او وارد مهمانخانهٔ "کیست" شد. اکنون او آماده شده و برای گشتن به شهر می‌رود.

اما سفر دیروز چقدر با شکوه بود ـ درست می‌گویم؟ یادآوری آن چه اندازه برایم لذت‌بخش است. آیا برای تو هم همین طور است؟ نه؟ محبوبم، تو عزیز منی! در حال نوشتن گاه از پنجره به فضای مسطح و پهناور نگاه می‌کنم و از یادآوری زیباییهای افسانه‌ای جنوب احساس لذت و آرامش می‌کنم. بیا سعی

یادآوری زیباییهای افسانه‌ای جنوب احساس لذت و آرامش می‌کنم. بیا سعی کنیم تابستان آینده را من و تو در شمال بگذرانیم. باشد؟ اما اگر نشد چه کنیم؟ فعلاً فقط می‌توانیم آرزویش را داشته باشیم.

برایم رفتن به خانه خیلی سخت است. در خانهٔ خودمان خودم را خودی حس نخواهم کرد. چه اوقات خوشی را در سواستوپل گذرا ندیم! برایم نامه بنویس، این واگن لعنتی چقدر تکان می‌خورد. نوشتن امکان ندارد، ساعت سه به خارکف خواهیم رسید. در آن‌جا نامه را به صندوق پست خواهم انداخت و تلگرافی به خانه خواهم فرستاد و ناهار خواهم خورد.

گورزوف را به یاد می‌آورم و برای خیلی چیزها افسوس می‌خورم. راستش را بگو، تو مرا به اسم زن آلمانی فحش می‌دهی. درست است؟ خوب مواظب سلامتی خودت باش. خوب زندگی کن. اخم نکن. برای همه نامه بنویس، بخصوص برای من، سر پر از اندیشهٔ تو را می‌بوسم.

بوسهٔ آتشین مرا بپذیر. آکادمیک من. مرا دوست بدار و برایم بنویس.

هنرپیشهٔ تو.

---

۱. این نامه در راه یالتا به مسکو، وقتی که کنیپر در تاریخ ژوئیهٔ ۱۹۰۰ نزد چخوف به میهمانی رفته بود، نوشته شده‌است. او در تاریخ ۵ اوت او به مسکو عزیمت کرد.

چخوف به اُلگا کنیپر



۹ اوت ۱۹۰۰، یالتا

اُلیای عزیزم، مایهٔ شادی من، سلام!

امروز نامهٔ تو را دریافت کردم، این اولین نامه‌ات پس از رفتن است که دریافت می‌کنم. آن را یک بار و دوبار خواندم و اکنون مشغول نوشتن پاسخ هستم. پس از بدرقهٔ تو به میهمانخانهٔ "کیست" رفتم. شب را در آن‌جا گذراندم و روز بعد از فرط اندوه و از این که نمی‌دانستم چه باید بکنم به "بالاکلاوا" رفتم. آن‌جا تمام مدت خودم را از چشم خانمهای آن‌جا که مرا شناخته بودند و تصمیم داشتند به افتخارم ضیافت ترتیب بدهند مخفی می‌کردم. شب را آن‌جا گذراندم و صبح با "تاوِل" به طرف یالتا رفتم. چه تکانهای شدیدی داشت. و اکنون به یالتا رسیده‌ام. دلم تنگ است، عصبانیم و عذاب می‌کشم. دیروز آلکسیف این‌جا بود. دربارهٔ نمایشنامه[1] با هم صحبت کردیم. به او قول دادم که نمایشنامه را دیرتر از ماه سپتامبر به او تحویل نخواهم داد. می‌بینی چقدر عاقلم.

مرتب فکر می‌کنم که الآن در باز می‌شود و تو وارد می‌شوی اما از تو خبری نیست. تو حالا یا مشغول تمرین هستی و یا در خیابان مرز لیاکوفسکی در جایی بسیار دور از یالتا و دور از من به سر می‌بری.

خدانگهدارت. نیروهای آسمانی و فرشته‌های نگهبان حافظ تو باشند. خدا نگهدار دختر خوب.

آنتونیو تو.

---

۱. گفت‌وگو دربارهٔ نمایشنامهٔ سه خواهر است.



الگا کنیپر به چخوف

۱۶ اوت ۱۹۰۰، مسکو

آنتون عزیزم،

به نظرم می‌رسد که یک قرن است برایت نامه ننوشته‌ام. می‌بینی، آن وقت تو مرا با نامه‌هایت تسلی نمی‌دهی. اینک بیش از یک هفته است که در مسکو هستم و تو فقط یک نامه فرستاده‌ای. در حال حاضر سخت غمگینم. به اعترافات دایی ساشا[1] گوش می‌دادم. او از عدم رضایت و احساس بیهودگی از گذر زندگی صحبت می‌کرد و داستانهایی از عیاشیها و میگساریهایش تعریف می‌کرد و از جست‌وجوی‌های بیمار گونه‌اش برای یافتن حتی شده ذره‌ای از پاکی و انسانیت؛ و از پشیمانی و آرزوی اصلاح شدن حرف می‌زد. فکرش را بکن، همهٔ این گفت‌وگوها فقط در نور یک شمع و با لحنی گنگ و مبهم ایراد می‌شدند. روی میز کالباس و بشقاب انگورفرنگی که من در حال گوش دادن به حرفهای او خورده‌ام، قرار دارند. سخت دلم به‌حالش می‌سوزد. دربارهٔ هفت‌تیر حرف می‌زد. اما نباید از حرفهایش ترسید. مرتب از من می‌پرسید که آیا باور می‌کنم حالا که از اردوگاه برگشته اصلاح خواهد شد. از این که با او ملایمتر رفتار نکردم ناراحتم. ولی آخر بعضی رفتارهای او در تابستان باعث دلخوریم شده‌اند. فقط سکوت کردم و به حرفهایش گوش دادم. خیلی کم پاسخ می‌دادم. هیچ چیزی را برایش تعریف نکردم. او این را درک می‌کرد. چند بار پراند که دلش می‌خواست همه چیز را برای تو تعریف کند. می‌گوید تو تنها کسی هستی که همه چیز را بهتر از من درک می‌کنی. واقعاً خیلی خیلی دلم برایش می‌سوزد. برایم بگو که آیا از این‌که همه چیز را برایت تعریف می‌کنم کسل نمی‌شوی؟

چقدر دلم می‌خواست که در کنار تو در اتاقت روی درگاهی نشسته بودم برای این که آرام باشم کنار تو استراحت می‌کردم. سپس کمی اذیتت می‌کردم چرت و پرت می‌گفتم، و شوخی می‌کردم. یادت می‌آید که چگونه وقتی مرا از پله‌های چوبی بالا می‌بردی پله خاننانه جیر جیر می‌کرد. و من چقدر این را دوست داشتم. خدایا می‌بینی دارم درست مثل یک دختر دانشجو می‌نویسم!

هنوز نامه را تمام نکرده دستهایم در هم قلاب شده و به تصویر تو خیره شده‌ام. به تو و خودم و آینده فکر می‌کنم. آیا تو هم به اینها فکر می‌کنی؟ چقدر من و تو کم صحبت کرده‌ایم. خیلی چیزها بینمان روشن نشده‌اند. تو این را احساس نمی‌کنی؟ آه تو مرد آیندهٔ منی! آیا فراموش نکرده‌ای که من چگونه زنی هستم؟ آیا مرا دوست داری؟ آیا به من اعتماد داری؟ آیا بدون من دلتنگ نمی‌شوی؟ آیا وقتی موقع صرف ناهار می‌رسد غذا می‌خوری؟ آیا با مادر قهر نکرده‌ای؟ آیا با ماشا مهربان هستی؟ آیا از قلهٔ المپیاد خود پایین آمده‌ای؟ خوب، پاسخ همه این پرسشها را آماده کن. بیشتر از خودت بنویس. همه چیز را بنویس. حالا بگذار سرت را به سینه بفشارم و برایت شب خوشی آرزو کنم.

اُلگای تو.

---

۱. آ. ای. زالتس.

چخوف به اُلگا کنیپر



۱۸ اوت ۱۹۰۰، یالتا

محبوبم،

به سؤالاتی که از نامهٔ تو تراوش کرده‌اند پاسخ می‌دهم.[۱]

من در گورزوف کار نمی‌کنم، بلکه در یالتا هستم. این‌جا سخت مزاحم من هستند، به طور بد و رَذیلانه مزاحم می‌شوند به محض این که بخواهم دستم را به روی کاغذ ببرم در به صدا می‌آید و یک پوزه از لای در نمایان می‌شود. نمی‌دانم این نمایشنامه چگونه از آب در خواهد آمد. شروعش که بد نیست، به نظر روان و سلیس می‌آید.[۲]

آیا همدیگر را خواهیم دید؟ بله، خواهیم دید. چه وقت؟ در اولین روزهای ماه سپتامبر، به احتمال بسیار زیاد. من دلتنگ و عصبی هستم. پولها به طور سرسام‌آور خرج می‌شوند. من بزودی مغلس و ورشکست خواهم شد. امروز باد سختی می‌وزد. طوفان است. درختها خشک شده‌اند.

یکی از لک‌لک‌ها پرواز کرد و رفت.[۳]

بله، هنرپیشهٔ عزیز، بگو اکنون من به چه ذوق بیهوده‌ای باید به صحرا، کنار جنگل، کنار ساحل و به‌نزدیک گله بروم. آخر خنده‌دار است بگویم که اکنون دو سال‌است که سبزه‌ها راندیده‌ام. دوسیای من دلم تنگ‌است! ماشا فرداخواهد رفت.

خوب انشاءالله سلامت باشی. آلکسیف‌ها و نیمرورویچ را نمی‌بینم.[۴]

آنتونیوتو.

ویشنفسکی برایم نامه نمی‌نویسد. حتماً دلخور است. به همین سبب در

نمایشنامه نقش بدی برایش در نظر خواهم گرفت.

۱. صحبت دربارهٔ نامهٔ مورخ ۱۴ اوت ۱۹۰۰ کنیپر است.

۲. سه خواهر.

۳. دو لک‌لک اهلی نزدیک خانهٔ چخوف لانه داشتند.

۴. ک. س. استانیسلاوسکی، م. پ. لی‌لینا و نیمروویچ ـ دانچنکو در آن ایام در یالتا به سر می‌بردند.

چخوف به اُلگا کنیپر



۲۰ اوت ۱۹۰۰ یالتا

عزیز من، این دیگر یعنی‌چه؟ نوشته‌ای که تا به حال فقط یک نامه از من دریافت کرده‌ای، در صورتی‌که هر روز دارم برایت نامه می‌نویسم! این دیگر چه صیغه‌ای است؟ نامه‌های من تا به حال گم نشده‌اند.

دیروز رفته بودم به باغ تا کمی استراحت کنم که ناگهان بلایی بر من نازل شد! خانمی با لباس خاکستری نزدیک آمد. او یکاترینانیکلایونا بود.[1] از هر چیز پوچی با من سخن گفت و در ضمن به من می‌فهماند که فقط یک تا سه ساعت بیشتر نمی‌تواند وقتش را در اختیار من بگذارد. پس از خداحافظی کمی درنگ کرد، دوباره پیش آمد و گفت که فقط یک تا سه ساعت می‌توانم مصدع اوقاتش شوم. زن بیچاره بیم داشت نتوانم از او دل بکنم.

شروع نمایشنامه‌ام به نظر خوب[2] می‌آید ولی من از این سرآغاز دلسرد شده‌ام و به نظرم مبتذل می‌آید و حالا نمی‌دانم با آن چه کنم. آخر نمایشنامه باید بدون وقفه و لاینقطع نوشته شود، آن‌وقت من .... امروز اولین روزی است که تنهایم و کسی مزاحمم نیست هر چند که فرقی هم نمی‌کند.

برای دایی ساشا باید زن گرفت. آیا وقتی بیایم باز هم به پتروفسکویه ـ رازومفسکویه خواهیم رفت. فقط به شرطی که تمام روز با هم باشیم و هوا بسیار خوب و پاییزی باشد. دیگر این که تو هر دقیقه ناله و فغان نکنی که باید سر تمرین بروی.

یکاترینا نیکلایونا مخفیانه خبر داد که شوهرش برای دو هفته به این‌جا خواهد آمد تا کار کند. اواخر ماه من در گورزوف خواهم ماند تا مزاحم او نباشم.

اکنون در یالتا پاییز است. خوب، عزیز دلم، فرشتهٔ من، بانوی زیبای آلمانی من، خدانگهدار. بی تو بی اندازه دلتنگم.

آنتونیه تو

۱. ی. ن. نمیروویچ دانچنکو.
۲. سه خواهر

چخوف به آلگا کنیپر



۵ سپتامبر ۱۹۰۰، یالتا

عزیز دلم،

فرشتهٔ من، اگر برایت نامه نمی‌نویسم عصبانی نشو، نسبت بـه ضـعفهای انسـانی بخشنده باش. تمام وقتم صرف نمایشنامه می‌شود، بیشتر فکر می‌کنم تا نوشتن. به هر حال به نظر خودم چون مشغول کار هستم نباید بـه نـامه‌نویسی بپردازم. روی نمایشنامه کار می‌کنم ولی عجله‌ای ندارم. خیلی امکان دارد که آن را نیمه کاره بگذارم و به مسکو بیایم. قهرمانان نمایشنامه خیلی زیادند. شلوغ است. می‌ترسم گیج کننده یا رنگ پریده از آب در آید. به هـمین جـهت فکـر می‌کنم که بهتر است آن را برای فصل آینده بگذارم. راستی بگویم که من فـقط **ایوانف** را بلافاصله پس از نوشتن به "کورش" واگذار کردم. بقیه نوشته‌ها مدتی مدید در انتظار آمدن ولادیمیر ایوانویچ نزد من ماندند. به این ترتیب وقت کافی داشتم تا هر اصلاحی در آنها به عمل آورم.

خانم مدیر دبیرستان با دو دختر خانم میهمان من هستند.

با وقفه می‌نویسم.امروز دو دوشیزهٔ آشنا را تا کشتی بدرقه کردم و افسوس!ـ یکدفعه یکاترینانیکلایونا را دیدم که عازم مسکو بود. رفتارش مثل سنگ قبر در یک روز پاییزی سرد بود. البته منهم با او خیلی خودمانی نبودم.

با قطار سریع‌السیر صبح خواهم آمد.[1] به طور حتم برایت تلگراف خواهـم فرستاد. حتماً برای دیدنم بیا! به محض این که برسم دنبال نمایشنامه را خواهم گرفت. اما کجا اتراق کنم؟

در دیمترووکه نه میز هست و نه تخت‌خواب، اجباراً به مهمانخانه خواهم

رفت. در مسکو مدت کوتاهی خواهم ماند.

در یالتا باران نمی‌بارد. درختها همه خشکیده‌اند. علفها که خیلی وقت است خشک شده‌اند. هر روز باد می‌وزد سرد است.

برایم بیشتر نامه بنویس. نامه‌های تو مرا بسیار خوشحال می‌کنند و روحیه‌ام را که مانند زمین‌های کریمه خشک و سخت است بالا می‌برند. عزیز من از من عصبانی نباش. مهمانانم می‌خواهند بروند. می‌روم بدرقه‌شان کنم.

آنتون تو.

---

۱. چخوف در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۰۰ به مسکو رفت.

چخوف به اُلگا کنیپر



۱۵ سپتامبر ۱۹۰۰، یالتا

عزیزم آیا می‌دانی؟ چندی قبل، شب هنگام تئاتری که تو در یالتا در آن بازی می‌کردی، آتش گرفت و سوخت.[۱] البته من محل حریق را هنوز ندیده‌ام زیرا که مریض بودم و به شهر هم هنوز نرفته‌ام. دیگر چه خبر؟ هیچ!

از طریق روزنامه‌ها با خبر شدم که بیستم سپتامبر در شهر نمایشنامه‌ای اجرا خواهد شد که گویا گورکی آن را نوشته است.[۲] موضوع را دنبال کن وبرایم حتماً بنویس که نمایشنامهٔ **دختر برفی**[۳] چگونه اجرا می‌شود. بنویس که این نمایشنامهٔ گورکی، اگر که واقعاً خود او آن را نوشته، چگونه است؟ این فرد خیلی برایم جالب است. تمام آنچه در روزنامه‌ها درباره‌اش می‌نویسند حتی اراجیف هم مرا خوشحال می‌کند.

اما آنچه به نمایشنامهٔ من مربوط می‌شود این است که آن را دیر یا زود در ماه سپتامبر یا اکتبر و یا حتی در نوامبر تمام خواهم کرد .اما خانم من این که آیا تصمیم بگیرم که آن را در این فصل به روی صحنه بیاورم یا نه، هنوز معلوم نیست. به دلایل زیر نمی‌توانم تصمیم بگیرم. اولا ممکن است نمایشنامه تا آن وقت تمام نشود که باید گذاشت همان طور روی میز بماند، دوم این که خود من باید حتماً در تمرینها حضور داشته باشم. با تمام احترامی که به استعداد و درک آلکسیف دارم نمی‌توانم نقش چهار هنرپیشهٔ زن تحصیلکرده را به عهدهٔ او بگذارم. لازم است حتی شده یک لحظه تمرینها را ببینم.[۴]

ناخوشی کارم را به‌تعویق انداخت، حالا تنبلی گریبانگیرم شده است. خوب، چاره‌ای نیست! دیروز بعد از رفتن خانم مدیر مدرسه، مادموازل بونیه

آمد و با من شام خورد.

باز هم برایم نامه‌های جالب بنویس، یک‌بار دیگر به کوههای واروبیف برو و شرح گردشت را برایم بنویس.[5] تو دختر عاقل منی. فقط مفصلتر بنویس، به طوری که روی پاکت‌نامه‌ات دو عدد تمبر باشد. هر چند می‌دانم که حالا وقت نامه نوشتن تو نیست. اول این که کارهات زیاد است و دوم این که دیگر مرا کنار گذاشته‌ای. درست می‌گویم؟ تو برخلاف آنچه شایستهٔ یک هنرپیشه است، سخت سردی. محبوبم عصبانی نشو. این من هستم که اینطورم.

نه باران است و نه آب. گیاهان خشک شده‌اند. دوباره هوا گرم شده است. امروز احتمالاً به شهر می‌روم. چرا دربارهٔ سلامت خودت چیزی نمی‌نویسی؟ حالت چطور است؟ خوبی؟ چاق شده‌ای یا لاغری؟ دربارهٔ همه چیز برایم بنویس.

آنقدر محکم می‌بوسمت تا مست و مدهوش شوی. ارادتمندت را فراموش نکن.

آنتون

---

۱. تئاتر یالتا که اعضای تئاتر هنری مسکو در بهار ۱۹۰۰ به آن‌جا آمده و برنامه اجرا کرده بودند در دهم سپتامبر آتش گرفت.

۲. در سپتامبر سال ۱۹۰۰ همهٔ روزنامه‌های مرکزی در مورد چاپ اول **خرده بورژواها** اثر آ. م. گورکی خبر دادند، در حالی که گورکی آن را در سال ۱۹۰۲ به اتمام رسانید.

۳. اولین اجرای افسانهٔ **دختر برفی** اثر آ. ن. آستروفسکی در ۲۴ سپتامبر ۱۹۰۰ هنگام افتتاح فصل نمایش در تئاتر هنری مسکو به نمایش درآمد.

۴. چخوف در تاریخ ۲۹ اکتبر ۱۹۰۰ هنگام قرائت نمایشنامهٔ **سه خواهر** در تئاتر هنری مسکو حضور یافت. همچنین در تمرینهای مقدماتی نمایشنامه نظارت داشت.

۵. اُلگا کنیپر در دهم سپتامبر ۱۹۰۰ مسافرت خود را به کوه‌های واروبیف شرح داده بود.

الگا کنیپر به چخوف[1]



۲۴ سپتامبر ۱۹۰۰، مسکو

آنتون چرا نمی‌آیی؟

اصلاً سر در نمی‌آورم! از آن جهت نامه نمی‌نویسم که منتظر آمدنت هستم. دلم سخت می‌خواهد که تو را ببینم.

از چه چیز ناراحتی؟ چه چیز تو را رنج می‌دهد؟ نمی‌دانم چطور باید فکر کنم، سخت دلواپسم. آیا احتیاجی به دیدن من نداری؟ این که این اندازه نسبت به من خونسردی برایم سخت دردآور است. این روزها همواره دلم می‌خواهد گریه کنم از همه می‌شنوم که تو می‌خواهی به خارج بروی. حتماً درک نمی‌کنی که شنیدن این حرفها و پاسخ دادن به میلیونها از این قبیل سؤالات چه اندازه برایم سخت است.

من هیچ چیز نمی‌دانم. تو مبهم می‌نویسی ـ بعداً می‌آیم ـ این چه معنی می‌دهد؟ این‌جا همیشه گرم است. خوب است. تو می‌توانی به خوبی این‌جا زندگی کنی و بنویسی.

ما می‌توانیم همدیگر را دوست داشته باشیم و به یکدیگر نزدیک باشیم. آن‌وقت جدایی آتی را بهتر تحمل خواهیم کرد. اگر تو را نبینم نمی‌توانم این زمستان را تا به آخر سرکنم. آخر تو که قلب مهربان و حساسی داری چرا سعی می‌کنی سنگدل باشی؟

شاید دارم مزخرف می‌گویم، نمی‌دانم. ولی این فکر که باید حتماً یکدیگر را ببینیم سخت ذهنم را مشغول کرده است. تو باید بیایی... مرتب می‌اندیشم که تو تنها نشسته‌ای و غرق در افکار خود هستی...

آنتون عزیز من، محبوب من، بیا. آیا نمی‌خواهی مرا بشناسی و درک کنی؟ یا این که فکر پیوند سرنوشتت با من برایت سخت است؟ جواب مرا صریح بنویس. ببین همه چیز بین ما باید صریح و بی‌پرده باشد. ما که بچه نیستیم. هر چه در ضمیرت می‌گذرد بگو و هر چه دلت می‌خواهد بپرس. همهٔ سؤالاتت را پاسخ می‌دهم. بگو آیا مرا دوست داری؟ دانستن این موضوع برای این که تو احساسی خوشایند داشته باشی و من احساس گرما کنم لازم و بهتر است تا این که به‌نوعی سر درگم باشیم. باید با تو دربارهٔ خیلی چیزها رک و بی‌پرده صحبت کنم. بگو آیا با من موافقی؟

هر روز منتظرت هستم. امروز روز افتتاح تئاتر ماست. من بازی ندارم. با ماشا به تماشا خواهیم نشست. گورکی هم این‌جاست. لئف‌آنتونویچ[۲] نزد ما خواهد آمد. روحیه‌ام ضعیف و قلبم سنگین است. فردا در **بی‌خانمان‌ها** و روز بیست و ششم در **دخترک برفی** بازی دارم. خیلی کم می‌خورم و کم می‌خوابم. خوب فکر کن و جواب بده.

اُلگای تو.

ببخش که بی‌ربط می‌نویسم.

---

۱. چخوف در تاریخ نوزدهم سپتامبر ۱۹۰۰ طی تلگرافی به اُلگا کنیپر نوشت: «نمایشنامه حاضر نیست بعداً می‌آیم. سر تعظیم در مقابلت فرود می‌آورم و دستت را می‌بوسم»
۲. ل. آ. سولرژیتسکی.

چخوف به الگا کنیپر



۲۷ سپتامبر ۱۹۰۰، یالتا

الیای محبوب من،

هنرپیشهٔ خوب من، چرا با این لحن و با این روحیهٔ عبوس، این چنین ظالمانه حرف می‌زنی؟ عزیز من، خوب من، عصبانی نشو، آنقدرها هم که فکر می‌کنی من گناهکار نیستم. اگر تا به حال به مسکو نیامده‌ام به سبب ناخوشی بوده است و هیچ دلیل دیگری در کار نبوده. عزیزم، حرفم را باور کن. قول شرف می‌دهم که درست می‌گویم! باور نمی‌کنی؟

من تا دهم اکتبر در یالتا می‌مانم و کار خواهم کرد. بعد به مسکو می‌روم[1] و با در نظر گرفتن وضعیت سلامت خودم به خارج خواهم رفت. در هر حال به تو اطلاع خواهم داد. نه از برادرم ایوان و نه از خواهرم ماشا نامه‌ای ندارم. حتماً عصبانی هستند، اما چرا؟ نمی‌دانم.

دیروز نزد سیردینا بودم. مهمانان زیادی داشت که همه غریبه بودند. دختر او از بیماری کم‌خونی رنج می‌برد، اما مدرسه‌اش را می‌رود. خود او دچار رُماتیسم است.

چشم و گوشت را بازکن و مفصلتر برایم بنویس. **دختر برفی** چگونه اجرا شد؟ به‌طورکلی شروع نمایشها چگونه بود؟ روحیهٔ شماها چطور است؟ تماشاچیان چطور بودند و غیره و غیره... آخر تو که مثل من نیستی. تو مطالب زیادی تا دلت بخواهد برای نوشتن داری. اما من چیزی برای گفتن ندارم. بجز یک خبر و آن این که امروز دو تا موش گرفتم.

در یالتا همچنان از باران خبری نیست. خوب دیگر، جایی که خشک است

خشک است دیگر. درختهای بیچاره! بخصوص آن درختهایی که این طرف کوه هستند. تمام تابستان حتی قطره‌ای آب به آنها نرسیده است و اکنون برگهایشان زرد شده است. انسانهایی هم هستند که در تمام عمر قطره‌ای از خوشبختی نصیب‌شان نمی‌شود. حتماً لازم است که این طور باشد.

نوشته‌ای: "آخر تو قلبی مهربان و صمیمی داری، چرا می‌خواهی سنگدل باشی." من کی سنگدل بوده‌ام؟ این سنگدلی را چگونه نشان داده‌ام. من همیشه تو را دوست داشته‌ام و با تو مهربان بوده‌ام و هیچگاه این را از تو مخفی نکرده‌ام. هیچگاه. آن‌وقت تو مرا به سنگدلی متهم می‌کنی. به همین سادگی! بارک الله، آفرین! از قرار معلوم آن‌طور که از نامه‌ات برمی‌آید تو می‌خواهی و منتظر یک صحبت مفصل جدی و رو در رو هستی، و منتظر نتایجی جدی هستی. نمی‌دانم چه بگویم به‌غیر از یک چیز که آن را تا به حال ده‌هزار بار به تو گفته‌ام و یقیناً باز هم بارها آن را تکرار خواهم کرد، و آن این است که من تو را دوست دارم. اگر من و تو اکنون با هم نیستیم مقصر نه من هستم و نه تو. بلکه مقصر آن جنی است که در بدن من میکروب سل و در تو عشق به هنر را ودیعه گذاشته است.

خدانگهدار، خدانگهدار عزیز من. فرشته‌های مقدس نگهدارت باشند...

عزیزم از دست من عصبانی نباش. آه و ناله نکن و عاقل باش.

لطفاً دربارهٔ تازه‌های تئاتر برایم بنویس.

آنتون تو.

۱. چخوف در تاریخ ۲۱اکتبر سال ۱۹۰۰ از یالتا به مسکو آمد.

الگا کنیپر به چخوف



۱۱ دسامبر ۱۹۰۰، مسکو

به هیچ وجه نمی‌توانم به این جدایی عادت کنم. چرا رفتی[1]؟ آیا فقط یک‌بار باید با من می‌بودی؟ دیروز وقتی قطار به حرکت درآمد و همراه آن تو از من دور شدی تازه برای اولین بار متوجه این واقعیت شدم که ما براستی از هم جدا شده‌ایم. مدتی طولانی به دنبال قطار می‌دویدم و این جدایی را باور نمی‌کردم. ناگهان شروع به گریه کردم. سالهای مدیدی بود که این چنین گریه نکرده بودم.

از این که لف‌آنتونویچ با من بود خوشحال بودم و احساس می‌کردم او مرا درک می‌کند. از اشک ریختن در کنار او احساس خجالت نمی‌کردم. بسیار بزرگوار و صبور بود، بدون ادای کلامی با من می‌آمد. در انتهای سکوی ایستگاه آنقدر ایستادیم تا آدمهایی که برای بدرقهٔ تو آمده بودند رفتند. نمی‌توانستم آنها را تحمل کنم. از همهٔ آنها متنفر بودم. ریختن اشکهای گرم و سوزان برایم بسیار شیرین بود. در این سالهای اخیر گریه کردن را ترک کرده بودم. این گریه‌ها برایم خیلی خوب بود. نزد ماشا رفتم و در گوشه‌ای نشستم و تمام مدت آرام گریه کردم. ماشا ساکت کنار من نشسته بود. ماریا تیموفیونا در اتاق دیگر آرام با سولرژیتسکی صحبت می‌کرد. سپس آنها نزد ما آمدند. لف‌آنتونویچ برای خنداندن ما شروع کرد به پرسیدن سؤالات فیزیک و هندسه از هر دو تا ماریا. بعد او چیزهایی از زندگی خود برای آنها تعریف می‌کرد و برایشان شعبده بازی انجام می‌داد. من بین خواب و بیداری در حالی‌که به حرفهای آن ها گوش می‌کردم به یکباره غرق در خیالات خود شدم. در عالم رؤیا خود را با تو در واگن دیدم. صدای موزون چرخهای قطار را می‌شنیدم و هوای مخصوص واگنها را

استشمام می‌کردم. سعی کردم حدس بزنم که تو چه فکری در سر داری و در ضمیرت چه می‌گذرد. ناگهان به همه چیز پی بردم. باور می‌کنی؟

سپس در آرامش شام خوردیم. سولرژیتسکی و "درازدوا" ما را می‌خنداندند. آن دو رابطه‌ای عجیب و شیوهٔ صحبت کردن خاصی بین خودشان دارند. آنها رفتند و ما خوابیدیم. خیلی بد و سخت خوابیدم، دیر از خواب برخاستم. ساعت دوازده به تئاتر رفتم و فهمیدم که تمرین نداریم. سرگرم تمرین **اشتوکمان** بودند. رایفسکایا بیمار است و برای این که نمایش تعطیل نشود کوشیوروا به جایش بازی خواهد کرد. از تئاتر به عیادت رایفسکایا رفتم. روحیه‌ام خوب و آرام بود. بارش دانه‌های ریزبرف لذت‌بخش بود. این آرامش و احساس چنین گرمایی را دوست دارم. رایفسکایا بستری بود و به سختی صحبت می‌کرد.

او برونشیت و تب ۳۹/۲ درجه داشت. بعد به خانه آمدم و با "اِلا" و "والودیا"[۲] صحبت کردم. ناهار خوردم. "آنونتسیو" را خواندم و نشستم تا برای تو، آنتون خوب و عزیزم، نامه بنویسم.

این نامه را تو حتماً شنبه دریافت خواهی کرد، آخر نامه‌ها پنج روزه می‌رسند. تو چطور رسیدی؟ همسفرهایت چطور مردمی بودند؟ آیا با سیگار کشیدن‌هایشان ناراحتت نکردند. آیا با آنها صحبت کردی؟ هنوز ساعت پنج نشده؛ تو ساعت ۹ به ورشو خواهی رسید. هنگام عوض کردن قطار سرما نخوردی. به خاطر خدا مواظب خودت باش. از دست من به خاطر این که اینها را می‌گویم عصبانی نشو. عزیزم همان طور مثل سابق مرا دوسیا و "هاپو" و "دختر باشکوه" خطاب کن. باشد؟

آنتون می‌دانی، من از آرزو کردن بیم دارم. منظورم مجسم کردن آرزوهاست. اما به نظرم می‌رسد که از این احساسات ما چیز خوب و نیرومندی به وجود خواهد آمد. وقتی این احساسات را باور می‌کنم. به طور حیرت‌آوری روحم تازه و پر حرارت می‌شود و می‌خواهم زندگی کنم، کار کنم و آن‌وقت چیزهای بیهودهٔ زندگی دیگر مرا به رقت نمی‌آورند. و مرتب از خودم نمی‌پرسم که چرا زنده‌ام؟ پس تو این احساس و این امید را حمایت کن. آن‌وقت برای هر دو ما بهتر خواهد بود و این چند ماه زندگی دور از هم خیلی سخت

نخواهد گذشت. محبوبم، آیا درست می‌گویم؟ نمی‌دانم چرا امید دارم که تو دیگر از روی بی‌میلی کار نخواهی کرد. برعکس استراحت خواهی کرد، و در "نیس" به گشت و گذار خواهی پرداخت. و این کار تو را به طرف میز تحریر خواهد کشاند. آیا می‌شود بدانم که تو مشغول نوشتن چه چیزی هستی؟ فقط کمی از آن را؟

خداحافظیمان را در سواستوپل و خداحافظی دیشبمان را مرتب به یاد می‌آورم. چقدر خداحافظی دیشب قویتر و تعیین کننده‌تر بود. درست است؟

به کار و زندگی خواهم پرداخت. آن را تلخ نخواهم کرد، و به بهار و به دیدارمان فکر خواهم کرد. عزیزم آیا تو هم این کار را خواهی کرد؟ سر پر مهرت را می‌بوسم. همین طور بر چشمان زیبایت و بر موهای نرمت و بر لبانت و بر گردن و بر پیشانی متفکرت بوسه می‌زنم. تو را به سینه می‌فشارم. هر چه بیشتر مرا دوست بدار و دوست بدار، و برای هاپوی خودت بیشتر نامه بنویس.

هاپوی تو

۱.چخوف در دهم دسامبر ۱۹۰۰ برای مطالعه از مسکو به خارج از کشور عزیمت کرد

۲. و. ل. و ای. ی. کنیپر

آلگا کنیپر به چخوف[1]



۱۲ دسامبر ۱۹۰۰، مسکو

ساعت ۱۲ نیمه‌شب

سلام آنتون من!

آیا هنوز هم در راه هستی؟ فردا در نیس خواهی بود. خورشید، دریا و سبزه‌ها را خواهی دید. خوش باش! همین الان بعد از نمایش **مرغ دریایی** به خانه برگشته‌ام. کارت پستالی را که از "برست" فرستاده بودی دیدم و خوشحال شدم.

عزیزم امروز تمرین خوبی از **سه خواهر** اجرا کردیم. شخصیتها دارند شکل می‌گیرند. لحنهای سولن، چبوتکین، ناتاشا، ایرینا و من تعیین شده‌اند. ماریا پترونا تصمیم گرفته که من در نقش شبیه پاپاشا، ایرینا ماماشا، و آندره‌ی در شخصیت پدر ولی با خصوصیات مادر باشد. من پر سوناژ خودم را یافته‌ام. با صدایی زیر که از ته گلو در می‌آید حرف می‌زنم. می‌دانی، اشرافی هستند که اگر بشود آن را این طور بیان کرد با ظرافتی زننده حرف می‌زنند. نترس، اغراق نخواهم کرد. فردا صحنهٔ دوم را بررسی خواهیم کرد. بیست و سوم اولین تمرین اصلی را اجرا خواهیم کرد. لی‌لینا از نقش خودش سخت هیجانزده است. شرمی لجام گسیخته او را متمایز می‌کند. دیشب **مرغ دریایی** را به نفع معلولین اجرا کردیم. صدای خنده از همه جا شنیده می‌شد. بچه‌ای تقریباً چهار ساله بین جمعیت بود که مرتب اظهار وجود می‌کرد. او با دیدن دکوراسیون صحنه اول با صدایی که در تمام سالن شنیده می‌شد گفت: «ماماْن بیا بریم توی آن باغ گردش کنیم.» البته صدای خنده تماشاچیان برخاست. «این سماوره»، «اون خانم داره آب می‌خوره.» (مرا می‌گفت در صحنهٔ سوم) و غیره. ما به‌سختی خودمان را

کنترل می‌کردیم. سرهنگ را فرستادیم تا خواهش کند که بچه را بیرون ببرند. اما والدین کودک که واقعاً از تیزهوشی کودکشان در شعف بودند خواهش ما را نپذیرفتند. در صحنهٔ چهارم ماشا و «لف آنتونویچ» که از قبل در تئاتر بودند با ما سر میز شام نشستند.

راستی لف‌آنتونویچ خواهش کرد به تو بنویسم که لف تالستوی از این که مقدر نشد با تو دیدار کند سخت متأسف است. او می‌خواست خودش بیاید، اما بیم داشت که مانند دفعهٔ قبل بیموقع باشد و باعث شرمندگی شود. دیگر این که می‌گوید که جذابیت داستان‌های گورکی را اصلاً درک نمی‌کند و داستان **سه رفیق** او را نتوانسته تا آخر بخواند. دربارهٔ تو می‌گوید که تا به حال اتفاق نیفتاده که نتواند یکی از نوشته‌های تو را نیمه کاره رها کند، کوتاه سخن این که تو را به عنوان نویسنده‌ای که می‌توان در حالیکه کاملاً با تو موافق نبود و معهذا می‌شود همه آثارش را خواند، دوست دارد.

من زنده‌ام. سلامتم، فقط سرفه می‌کنم، شربت می‌خورم و به سینه‌ام روغن سقز می‌مالم. دائم به تو فکر می‌کنم، تو را دوست دارم، و از این که در روح و قلبم جای داری و این که من عشق تو هستم در روحم احساس خوشبختی و آرامش می‌کنم.

عزیزم، صبح که از کنار استراستنی رد می‌شدم فکر می‌کردم هنگامی که پیش تو بیایم و زمانیکه یکدیگر را ببینیم چقدر خوب خواهد بود. عزیزم، راحت بخواب، هوای جنوب را استشمام کن و به من فکر کن.

آنتون عزیز، آیا در آرامش به سر می‌بری. برایم بنویس که آیا با عشق من زیستن زندگی برایت راحت‌تر است یا فرقی نمی‌کند؟ می‌بوسمت.

اُلگای تو

اُلگاکنیپر به چخوف



۱۶ دسامبر ۱۹۰۰، مسکو

هم‌اکنون از تمرین به خانه برگشته‌ام. اخمو و یخ‌زده‌ام. اعصاب در چنین سرمایی در هم می‌ریزند. آخر فکرش را بکن، امروز ۲۷ درجه زیر صفر است. حتی ممکن است مغز از کار بیفتد. در خیابان اشک می‌ریختم. چشمهایم، گونه‌هایم، دستهایم، لبهایم، یک کلام تمام بدنم از سرما به درد آمده بودند. تمام نیرویم را از دست داده‌ام.

در خانه نامهٔ تو از وین که امروز منتظرش بودم به دستم رسید. حق با تو است عزیزم، ما دربارهٔ روش نو اصلاً فکر نکرده‌ایم.[1] آخر همهٔ دنیا دیگر با این روش زندگی می‌کنند، به جز ما آسیایی‌ها. اما راستش اینها همه بهانه‌اند. چه چیزی تو را این اندازه عصبانی کرده است؟ خوب، کمی در خیابانها قدم می‌زدی، به مردمی که جشن گرفته‌اند نگاه می‌کردی، خرید را در نیس هم می‌توانی انجام دهی. شاید تا حدی هم ارزانتر باشد. نکند که تمام روز را در هتل نشسته‌ای؟ بهتر بود که بولوارها را می‌گشتی. حتماً به تئاتر هم نرفته‌ای؟ آه از دست تو، «اسلاو ترشرو». من که اجازه نمی‌دادم تو در خارجه بیکار بنشینی! آیا درست است که در غرب انسان خودش را سنگین و بی‌حرکت احساس می‌کند؟ من که در وین خودم را بی‌نهایت فاقد ظرافت و عصاقورت داده احساس می‌کردم. چقدر آدمهای آن‌جا شیک و ترکه‌ای هستند. همه با سرعت و باوقار راه می‌روند،درست است؟ در خارج از کشور با لباس روسی به سر بردن بسیار سخت است.

امروز صحنهٔ دوم را تمرین کردیم. فردا آن را با کنستانتین سرگه یویچ بازی می‌کنیم. به نظرم می‌رسد که خیلی جالب خواهد بود.

در بخاری هیاهو برپاست. خوب، این را در یادداشت نویسنده فرض می‌کنیم: "توزنباخ" به‌طرف آندره می‌رود و می‌خواند "کلبه‌ها، کلبه‌های من". همه با هم شروع به رقص می‌کنند. هم ایرینا و هم چه‌بوتیکین. سپس زمانی که توزنباخ والس می‌نوازد، ماشا به رقص می‌پردازد. ابتدا تنها می‌رقصد و سپس فدوتیک با او همراه می‌شود. اما ماشا او را پس می‌زند زیرا که رقص بلد نیست. ایرینا از دل و جان می‌رقصد. از این سر و صداها ناتاشا وارد می‌شود. فردا شب **دایی وانیا** را بازی خواهیم کرد. دیروز **مرده‌ها**[۲] را به نمایش گذاشته بودند. عجیب است که تماشاچیان هنوز هم این نمایشنامه‌ها را تماشا می‌کنند.

دیروز در پیک خواندم که **میکائیل کرامر** را در برلین نمایش داده‌اند. تنها جنبهٔ جالب آن صحنه آخر پردهٔ دوم بوده است. صحنهٔ پدر و پسر بی‌اندازه کسل کننده بود، نه حاوی درامی بود و نه مبارزه‌ای.[۳]

چند روز قبل لف تالستوی «در شب چخوف» حضور یافته و آن طور که می‌گویند از فرط خنده بیحال شده و بی‌اندازه آن را پسندیده است.[۴]

شاهزادگان مهم نیز حضور داشتند. البته این برای تو زیاد جالب نیست. سرانجام امشب به کنسرت فیلارمونیک خواهم رفت. فقط بتهوون اجرا خواهد شد. از این بابت بسیار خوشحالم. در طی این سال اصلاً موسیقی نشنیده‌ام. به همین جهت سخت خوشحالم. مادرم جزو گروه چهار نفرهٔ آواز است. و والودیا در دستهٔ کُر سولو می‌نوازد. ماشا هم می‌آید. دیروز لیکا و یکاترین و آگ. شنبرگ نزد ماشا بودند. از این که مرا باز هم آن‌جا می‌دیدند ناخورسند بودند. منهم ایشان را دوست ندارم. یعنی این که برایم بی‌تفاوتند. اگر آنها را نبینم راحترم. ما از یک قماش نیستیم. ماشا آرام نشسته و غرق در آرزوهایش بود. نزدیک ساعت دوازده من از نزد او برگشتم. هیچ کس حرفی دربارهٔ خرید «کوچوک» نزد. ماشا دقیقاً روز هیجدهم همراه مادر حرکت می‌کند. خوتیا نیتوا بلیت درجه یک تخفیف دار تاکورسک و بر عکس تهیه کرده است. ماشا انتظار چنین چیزی را

نداشت. حتی به فکرش هم نرسیده بود. از طرف آلکس لطف زیادی شده است. مسئلهٔ او شایان توجه است. خوب، عزیزم، مهربانم، تو را می‌بوسم. در آرامش زندگی کن. به من فکر کن. باز هم بارها و بارها تو را می‌بوسم.

---

۱. چخوف در نامهٔ ۱۲ دسامبر ۱۹۰۰ به کنیپر نوشته بود: «عزیزم، چه کار احمقانه‌ای انجام داده‌ام! وقتی به این‌جا آمده‌ام که همهٔ مغازه‌ها بسته‌اند. به نظر می‌رسد که یکی از اعیاد مذهبی آنان است. و من دست از پا درازتر در اتاق هتل نشسته‌ام و نمی‌دانم چه باید بکنم. چقدر احمقم! یک تسمهٔ باربندی می‌خواهم بخرم هیچ جا نیست. فقط رستورانها باز هستند مملو از آدمهای شیک من در مقابل آنها به یک پسر بچهٔ کثیف و نامرتب می‌مانم، خوب دیگر چه می‌شود کرد!»

۲. نمایشنامهٔ گ. ایبسن، زمانی که رستاخیز فرا می‌رسد. این نمایشنامه در تاریخ ۲۸ نوامبر سال ۱۹۰۰ در تئاتر هنری مسکو به نمایش درآمد.

۳. نمایشنامهٔ گ. گااوپتمان بعدها در سال ۱۹۰۱ ـ ۱۹۰۲ در تئاتر هنری به نمایش درآمد.

۴. در ۱۲ دسامبر سال ۱۹۰۰ در مسکو «شب چخوف» که از طرف انجمن هنر و ادبیات برپا گردیده بود تشکیل شد. نمایشنامه‌های عروسی و خرس در برنامه گنجانده شده بودند.

چخوف به اُلگا کنیپر



۱۷ (۳۰) دسامبر ۱۹۰۰، نیس

یکشنبه. تاریخ را فراموش کرده‌ام.

اکنون سومین شبی است که در نیس به سر می‌برم و در این مدت از تو حتی یک سطر دریافت نکرده‌ام. این دیگر چه خوابی است که برای من دیده‌ای؟ چگونه می‌توان این را تعبیر کرد. امر می‌فرمایید چگونه برداشت کنم؟ اُلیای عزیزم، فرشته من ،تنبلی نکن و برای این پیر مردت بیشتر بنویس. این‌جا بسیار زیبا و هوا فوق‌العاده است. پس از یالتا طبیعت این‌جا درست به بهشت می‌ماند. یک پالتو تابستانی مدروز خریده‌ام و خودم را شیک کرده‌ام. دیروز سومین قسمت نمایشنامه را به مسکو فرستادم و فردا چهارمین قسمت را می‌فرستم. در قسمت سوم فقط بعضی چیزها را تغییر داده‌ام اما در قسمت چهارم تغییرات کلی‌ترند. برای نقش تو سخنان بیشتری اضافه کرده‌ام (باید تشکر کنی). در عوض برایم بنویس که تمرینات چگونه پیش می‌روند. چطور و چگونه؟ همه چیز را بنویس. از آن‌جایی که تو نمی‌نویسی، من هم دیگر نخواهم نوشت. کافی است! این آخرین نامه است.

امروز یاکوب نقاش نزد من بود. روز سوم با ماکسیم کووالفسکی، مرد مشهور مسکو، ملاقات داشتم. او مرا دعوت کرد و بزودی برای ناهار به ویلای او خواهم رفت.

بزودی برای قمار به مونت کارلو خواهم رفت. دوسیا تنبلی مکن، برایم نامه بنویس. تو انبوهی از نامه‌های مرا داری، در حالی که من حتی یک نامه هم از تو ندارم. چه چیز باعث خشم تو شده؟

آیا ماشا رفت؟

نشانی مرا به ویشنفسکی بده شاید بخواهد:

9 rue Gounod. Nice یا , Pension Russe, Nice.

این جا خیلی غذا می‌خورند. پس از غذا مجبور می‌شوی چرت بزنی و بیکار بمانی. اصلاً کار خوشایندی نیست. باید این روش را تغییر داد و کمتر خورد. اعضای پانسیون ما روس هستند. ضمناً محیط این‌جا بسیار غم‌انگیز و فوق‌العاده بد است، بیشتر خانم‌ها هستند، با بوسیای عزیزم تو را محکم می‌بوسم و به سینه می‌فشارم. فراموشم نکن. حتی شده در هفته یک بار مرا بیاد بیاور. یک بار دیگر تو را در آغوش می‌فشارم و باز هم یک بار دیگر.

هر وقت لف آنتونیویچ را دیدی به او بگو که فعلاً به آفریقا نمی‌روم و کار خواهم کرد. بگو که رفتن به مصر و الجزایر را برای سال آینده گذاشته‌ام.

آنتونیه تو.

چخوف به اُلگا کنیپر



۲۸ دسامبر ۱۹۰۰ (۱۰ژانویه ۱۹۰۱). نیس

سگ عزیزم، پیش خود مجسم کن چه حادثهٔ وحشتناکی پیش آمده! چند لحظه قبل مرا مطلع کردند که آقایی در طبقه پایین سراغ مرا می‌گیرد. پایین رفتم و پیرمردی را دیدم که خودش را چرنکوف معرفی کرد. تعداد زیادی نامه در دست داشت که آن طور که پیدا بود به نام من بوده‌اند ولی به خاطر تشابه اسمی به دست او رسیده‌اند.

یکی از نامه‌های تو باز و خوانده شده بود. (تعداد نامه‌هایت سه تا بود. سه نامهٔ اونیه). چگونه؟ روی پاکت‌ها را حتماً این طور بنویس.

Monsieur Antoine Tchekoff, 9 rue Gounod یا Pension Russe, Nice.

اما حتماً آنتونیو را هم بنویس. وگرنه نامه‌های تو را ده الی پانزده روز پس از پست کردن دریافت خواهم کرد.

اندرزهای تو دربارهٔ وین، در نامه‌ای که مرا اسلاو تروش‌رو خوانده بودی، خیلی دیر به دستم رسید. پانزده سال قبل، جدی می‌گویم، روزی در خارج از کشور گم شدم و آن‌جاهایی که لازم بود نرفتم. حالا هم درست در وین همان جایی که باید باشم سری به تئاتر زدم ولی بلیت تمام شده بود. بعد موقعی که از وین خارج می‌شدم به یاد آوردم که فراموش کرده‌ام به آفیشی که به زبان روسی نوشته شده بود نگاهی بیاندازم. در وین برای خودم از «کلین» یک کیف عالی خریدم. معلوم شد که روز دوم مغازه‌اش را باز کرده است. از او یک تسمهٔ باربندی خریدم. می‌بینی دو سیای عزیزم، چقدر صرفه‌جو هستم.

تو مرا مورد سرزنش قرار می‌دهی که چرا برای مادرم نامه نمی‌نویسم. من هم برای مادرم و هم برای ماشا بارها نامه نوشتم ولی هیچ جوابی دریافت

نکرده‌ام و مطمئناً دریافت نخواهم کرد. من دیگر ناامید شده‌ام. تا به حال حتی یک سطر از هیچ کدام آنها دریافت نکرده‌ام. آن‌وقت من همیشه به قول تو اسلاو ترشرو و اخمو خواهم ماند. همیشه این منم که گناهکارم هر چند نمی‌دانم چرا.

به خاطر نقل سخنان لف تالستوی از تو متشکرم. شخصی اهل مسکو این‌جا به سر می‌برد. مبلغ زیادی در قمار برد و فردا از این‌جا خواهد رفت.

نمیروویچ همراه با همسرش این‌جاست. او این‌جا در کنار زنان دیگر خیلی پیش پاافتاده و مبتذل است. خدا می‌داند چه چیزهایی که نمی‌خرد ولی همه یکی از یکی آشغالتر. از این که او را با خود آورده است خیلی متأسفم. اما خودش مانند همیشه آدم خوبی است، با او بودن به هیچ وجه خسته کننده نیست.

هوا سرد بود، ولی حالا گرم شده است پالتو سبک تابستانی می‌پوشم.

در قمار پانصد فرانک برنده شدم. عزیزم آیا اجازه می‌دهی قمار بازی‌کنم؟

در فرستادن صحنهٔ آخر نمایشنامه خیلی عجله کردم. فکر می‌کردم خیلی لازمش دارید. اما به نظر می‌رسد تمرینات را تا برگشتن نمیروویچ نمی‌توانید شروع کنید. اگر این صحنه را یکی دو روز بیشتر نگاه می‌داشتم شاید پخته‌تر می‌شد. **سه رفیق** اثر خوبی است، اما به سبک قدیمی نوشته شده و به همین جهت مردمی که به ادبیات جدید عادت کرده‌اند به سختی آن را می‌خوانند خود من هم آن را تا به آخر راحت نخواندم.

آیا حالت خوب شد؟ که این طور! هر چند تو در هنگام بیماری هم دختر خوبی هستی و نامه‌های خوب می‌نویسی. ولی با این حال دیگر جرأت نکن که باز هم مریض شوی. خانمهای بسیاری سر میز ناهار با من غذا می‌خورند. از شهروندان مسکو هم هستند. ولی حتی یک کلام با آنها صحبت نمی‌کنم. ساکت و عبوس می‌نشینیم و با لجاجت فقط ناهارم را می‌خورم و به تو فکر می‌کنم. مسکوئی‌ها گاه صحبت را به تئاتر می‌کشانند. گویا به این امیدند که مرا به صحبت بکشانند ولی من ساکت نشسته فقط می‌خورم. وقتی تعریف تو را می‌کنند به نشاط می‌آیم. می‌توانی پیش خود مجسم کنی که چقدر از تو تمجید می‌کنند. گویا هنرپیشهٔ خوبی شده‌ای!

خوب دخترکم، همیشه سالم و با نشاط و خوشبخت باش. من متعلق به توام. مرا بردار و با سرکه و روغن‌زیتون نوش جان کن. تو را محکم می‌بوسم.

آنتونیه تو

چخوف به اُلگا کنیپر



۲ ژانویه ۱۹۰۱، نیس

دوسیای من،

آیا در حال حاضر شادی یا اندوهگین؟ عزیزکم غمگین مباش. زندگی کن، کار کن و برای آنتونیوی پیرمرد بیشتر بنویس. اگر نامه مورخ ۱۲ دسامبر[1] را که امروز دریافت کردم، همانی را که طی آن تعریف کرده‌ای که وقتی من عازم حرکت بودم چقدر گریه کرده‌ای به حساب نیاورم می‌توانم بگویم مدتهاست که از تو نامه‌ای دریافت نکرده‌ام. چه نامه‌ای است! براستی می‌توان گفت شگفت‌آور است. این نامه را تو ننوشته‌ای بلکه باید شخص دیگری به خواهش تو نوشته باشد. نامهٔ فوق‌العاده‌ای است.

نمیرو‌ویچ نزد من نخواهد آمد. روز سوم طی تلگرافی از او خواهش کردم «تنها» پیش من بیاید. بله علت نیامدنش همین است. اما در ضمن باید حتماً او را ببینم و دربارهٔ نامه‌ای که از آلکسیف[2] دریافت کرده‌ام با او صحبت کنم. امروز هم مانند دیروز تمام وقت را در خانه خواهم ماند. جایی نخواهم رفت. می‌خواهی دلیلش را بدانی. برای ناهار یک مسؤول عالی رتبه مرا دعوت کرده است. گفتم که بیمارم. زیرا نه فراک دارم و نه حوصله. امروز ماکلاکف اهل مسکو به دیدنم آمد، دیگر چه بگویم؟ خبر تازهٔ دیگری ندارم.

حتی شده یکی از تمرین‌های **سه خواهر** را برایم تعریف کن. آیا نباید چیزی را کم یا زیاد کنم؟ دوسیا آیا تو نقشت را خوب بازی می‌کنی؟ آه راستی، سعی کن در هیچ یک از صحنه‌ها قیافهٔ محزون به خودت نگیری. خشمگین باش ولی محزون نه. آنهایی که اغلب گرفتار غم و غصه‌اند فقط آه می‌کشند و به فکر فرو

می‌روند. تو هم همین طور گاهی هنگام گفت‌وگوها در صحنه متفکر شو. می‌فهمی؟ البته که می‌فهمی، زیراکه تو عاقلی. آیا سال نو را به تو تبریک گفته‌ام؟ حتماً نگفته‌ام. هر دو دستت را و هر ده انگشتانت و پیشانیت را می‌بوسم و برایت خوشبختی و آرامش و عشقی بیشتر که پردوامتر باشد، مثلاً پانزده سال دوام بیاورد، آرزو می‌کنم. آیا فکر می‌کنی چنین عشقی پیدا شود. من چنین عشقی دارم ولی تو نه. تو را در آغوش می‌گیرم آنطور که به وصف نیاید.

توتوی تو

گاهی برایم روزنامه بفرست به جز **گزارشهای روسی**. دو کوپک تمبر به آن الصاق کن.

تلگراف تبریکی از سالوتسف از کی‌یف دریافت کردم.

---

۱. صحبت دربارهٔ نامهٔ مورخ ۱۱ دسامبر ۱۹۰۰ کنیپر است.

۲. نامهٔ ک.س. استانیسلاوسکی. مورخ دسامبر ۱۹۰۰.

چخوف به اُلگا کنیپر



۶(۱۹) ژانویهٔ ۱۹۰۱

دختر عزیز و زرنگم،

مدتهاست که از تو نامه‌ای ندارم. یقیناً مرا دیگر کنار گذاشته‌ای. راستش را بخواهی من همهٔ نامه‌های تو را دریافت کرده‌ام. مخصوصاً رسیدن آنها را که نشانی کامل داشتند تضمین می‌کنم و آنهایی را که نشانی کامل نداشتند با تأخیر تا آخرین نامه از چُرتاکف پس گرفته‌ام.

عزیزکم، مشاهداتم در پانسیون به پایان رسید و حالا می‌خواهم به یک هتل دیگر که همین طور پُرجنب‌وجوش باشد نقل مکان کنم. به محض این که جا به جا شدم برایت تلگراف می‌فرستم. در این پانسیون با دو پرفسور اهل کی‌یف[۱] آشنا شدم که می‌توان دربارهٔ آنها حتی یک کمدی نوشت. اما دوسیا، چه زنان حقیری این‌جا هستند چقدر خوار! یکی از آنان ۴۵ کارت لاتاری در دست دارد. فقط از بیکاری در این‌جا به سر می‌برد. فقط می‌خورد و می‌نوشد. اغلب اوقاتش را در مونت کارلو به سر می‌برد. بسیار محتاط بازی می‌کند. روز ششم ژانویه به خاطر این که فردایش عید بود بازی نکرد. نمی‌دانی پولهای روسیه چقدر در این‌جا مخصوصاً در مونت کارلو هدر می‌رود.

سرانجام از ماشا نامه‌ای دریافت کردم. حالا دیگر برای این که مادر حوصله‌اش سر نرود هر سه روز یک بار برایش نامه می‌نویسم. دیروز برای ویشنفسکی نامه‌ای نوشتم و او را آلکساندر لئونتیویچ[۲] خطاب کردم ـ این‌جا یک دکتر روس به سر می‌برد که هنگام نوشتن نامه نزد من بود. او را در این‌جا این طور می‌نامند.

سه خواهر چطور پیش می‌رود؟ حتی یک سگ پیدا نمی‌شود که در این باره چیزی برایم بنویسد. تو هم که چیزی نمی‌نویسی. به خاطر این‌کار تو را کتک خواهم زد. نمیروویچ در "متئون" بود و با شکوه تمام در هتل پرنس دگلاس به سر برد و باشکوه تمامتر هیچ کس و هیچ چیز را ندید. امروز عزیمت می‌کند. همسر عاقل و حاضر جواب او این‌جا خواهد ماند.

من ایشان را خیلی کم دیدم.

تو برایم نمی‌نویسی. اگر عاشق کس دیگری شده‌ای بنویس، تا دیگر جرأت نکنم در عالم خیال تو را ببوسم یا در آغوشت بگیرم. کاری که حالا انجام می‌دهم. خوب دوسیا، خداحافظ. ابلهانه به زندگی ادامه بده و به خدا امیدوار باش. هیچ شکی به خود راه نده!

آنتونیو تو.

---

۱. در پانسیون روسی همرمان با چخوف دو پرفسور اهل کی‌یف به نامهای م. ف. ولادیمیرسکی بودانف و آ. آ. کوروتف به سر می‌بردند.

۲. آ. ل. الس ایتا.

الگاکنیپر به چخوف



۷ ژانویهٔ ۱۹۰۱، مسکو، نیمه شب

آنتون عزیز نمی‌دانم چرا روحیه‌ای فوق‌العاده عالی پیدا کرده‌ام و دلم می‌خواهد این را فقط به تو بگویم. نمی‌دانم چرا این اندازه تمام و کمال و خوب و پرحرارت دلم می‌خواهد با نشاط زندگی کنم. همه چیز را احساس کنم و همه چیز را بفهمم. همهٔ زیباییهای زندگی واقعی را به طور کامل لمس کنم. مدتها بود که چنین لحظاتی را نداشتم. دلم می‌خواهد به همه بخندم و به همه کمک کنم تا همه جا روشن و پرحرارت شود.

به من نمی‌خندی؟ مرا درک می‌کنی؟ آه آنتون چقدر دلم می‌خواست هم‌اکنون با تو می‌بودم! به من بگو آیا ما هم سهمی از این زندگی را به دست خواهیم آورد؟ عزیزم، اکنون در چه حالی هستی؟ حتماً دیگر خوابیده‌ای. من تازه از **مرغ دریایی** برگشته‌ام. همه خوب بازی کردند. درست مانند نمایش قبلی آن را بخوبی پذیرا شدند. ساویتسکایا شبیه لی‌لینا بازی کرد ولی خوب بود. راسکانوا بین ما مست بود، به طوری که تلوتلو می‌خورد. و «رپلیک‌ها» را فراموش می‌کرد و از خودش می‌گفت. حتی زبانش به سختی می‌چرخید. همه در هراس و گوش به زنگ بودیم که چرا او این کار را می‌کند. امروز نزد ایوان پاولویچ بودم. آنها همه سلامتند و سال نو را به تو تبریک می‌گویند. بزودی برایت نامه خواهد نوشت. نمی‌دانی هم‌اکنون با چه لذتی هوای تازهٔ جنوب را استشمام می‌کنم. چقدر روح را تازه می‌کند. مجسم کن چقدر حالم خوب و روحیه‌ام شاداب است و چقدر تو را دوست دارم. هر چند که تو بدون نشانی. خداحافظ.

هنر پیشهٔ تو.

الگا کنیپر به چخوف



۷ ژانویه ۱۹۰۱، صبح

عزیزم، همین الان از خواب بیدار شدم. چرا در آخرین نامه‌ات نوشته‌ای که من نمی‌دانم چقدر مرا دوست داری؟ دیشب که این جمله را خواندم، ابتدا فکر کردم همین طور بیهوده چیزی نوشته‌ای. اما بعد فکر کردم که ممکن است جدی گفته باشی. بله؟ یا نه؟ تو فکر می‌کنی نمی‌دانم چقدر دوستم داری؟ برعکس، عزیزم، حتم دارم که هیچ کس مرا این اندازه دوست نداشته است و نخواهد داشت. موضوع چیست؟ چه چیزی حوصله تو را سر برده؟

دو روز برایت چیزی ننوشتم. دیروز با مامان جان به مهمانی رفته بودم و گرفتار سردرد شدیدی شدم. میگرن به سراغم آمد و دراز کشیدم. بعد برای بازی **آدمهای تنها** رفتم. دیروز با مامان نزد گلیکریا نیکالایونا بودیم. چقدر پرحرفی کردند. او و مادرم غرق خاطراتشان شدند. آخر مامان از هواداران پر و پا قرص او بود. من گوش می‌کردم و متأثر می‌شدم. او آفیش‌ها، تصاویر، پیشکشهای قدیمی را به ما نشان داد. با شنیدن تعریفهای او از این همه تفاوت بین آنچه در نمایش درام در قدیم و حال وجود دارد سخت در شگفت شدم. همان شب برای اولین بار به تماشای نمایش **آدمهای تنها** آمد. به پشت صحنه آمد و گریه کرد. همه چیز آن طور بود که لازم است. امروز در **مرغ دریایی** نقش ماشا را ساویتسکایا بازی می‌کند. دیروز پس از **آدم‌های تنها** کمی در تئاتر خالی تمرین کردیم. نمی‌دانم چرا همه بسیار شاد و سرزنده بودند و لودگی می‌کردند. آرتم را راحت نمی‌گذاشتند و ادای او را در می‌آوردند. روز چهاردهم تمرین نهایی پردهٔ سوم **سه خواهر** اجرا خواهد شد. فعلاً از سانین به هیچ وجه خوشم نمی‌آید.

نمی‌دانم بعداً چه خواهد شد. میرهولد را هم دوست ندارم. نه تحرک، نه جذابیت، و نه سرزندگی دارد. خشک است. فقط تو در این باره چیزی نگو و پرحرفی نکن. بگذار ببینیم دیگران چه خواهند گفت. این طور بهتر خواهد بود. من هنوز نفسم تنگ است و سرماخوردگی رهایم نمی‌کند. هنوز خوب نشده دوباره به سراغم می‌آید. به محض این که کاملاً خوب شوم به عکاسی می‌روم و عکسم را برایت خواهم فرستاد. خوشحال شدی؟

همین روزها برادرم کوستیا همراه همسرش از تفلیس می‌آیند. من بی‌اندازه خوشحالم. ولی اوضاع سختی خواهد شد. من همچنان مشغول کار خواهم بود. هم تمرین و هم نمایشنامه. مامان دو کنسرت در پیش دارد. درست مانند **حماسه پاییزی چخوف** در تکاپو خواهم بود. کوستیا برای دیدن من به تمام نمایشنامه‌ها خواهد آمد. او تا به حال هیچگاه مرا روی صحنه ندیده‌است. این باعث دلگرمی من خواهدشد. اجتماع ما تقریباً کامل خواهدبود. بزودی صدمین اجرای **فئودور** به نمایش در خواهد آمد. من نقش ایرینا را بازی خواهم کرد اهدای عناوین یقیناً باشکوه خواهد بود.

برای روز جشن تعمید منزل یکی از آشنایان در جشن لباس مبدلها شرکت کردم. از زمانی که دختر بچهٔ کوچکی بودم دیگر به آن‌جا نرفته بودم. ماماًن خیلی خواهش کرد تا بروم. آدمهای خانه گرچه عزیز و مهربانند اما خانه دلگیر بود. تصمیم گرفتم هر چه ممکن است لباس مبدل شادتری بپوشم. هر دو به لباس شیاطین درآمدیم. والودیا به قیافهٔ مفیستوفل و من به لباس زن آشپز شیطان درآمدم. کت و شلوار قرمز روشن به سبک فرانسوی پیشبند سفید با یقهٔ بسیار باز. یک کلاه قرمز بزرگ با تورهای طلایی، لباس مبدلها آمدند. به طور نومید کننده‌ای غم‌انگیز بود. من با برداشتن ماسک شروع به مسخره‌بازی کردم. اما خوب از آب درنیامد. یک مهندس که همکار برادرم بود وقتی فهمید من و والودیا خواهر و برادر کنستانتین هستیم شروع به پرحرفی کرد. زنش سرگرم پرگویی با والودیا و خودش سرگرم صحبت با من شد. آنقدر حوصله‌ام را سر برد که کم مانده بود زبانم را برایشان در بیاورم. به نظرم می‌رسد که من نباید تا مدتی در اجتماعات ظاهر شوم. فقط به یک علت و آن این که به صحبت دربارهٔ موضوع همیشگی تئاترمان بپردازم.

خوب، این شرحی بود از مسائل زندگی داخلی من برای تو. فعلاً روحیه‌ام خوب، آرام و با نشاط است. عزیزم همیشه در فکر تو هستم. چه وقت ما دوباره با هم خواهیم بود؟ چطور و کجا؟ آیا تو مشغول خوش‌گذرانی و عیاشی هستی؟ آیا از خانمها گل دریافت می‌کنی؟ بگذار عدهٔ بیشتری با تو به معاشقه بپردازند. در عوض مرا بیشتر دوست داشته باش. آیا خوب مشت تو را باز کردم؟ آیا شروع به نوشتن کرده‌ای؟ آدم عاقل، چقدر خوب خواهد شد اگر تابستان را آزاد باشیم. یعنی که تو، زیرا من در هر حال آزادم. روزها خیلی زود می‌گذرند. تو نامه‌های مرا دوست داری. درست می‌گویم؟ آه عزیز دلم، دوست دارم تو را نوازش کنم. از این که آن‌جا گرم است و تو خوبی خیلی خوشحالم. دلم می‌خواست حتی اگر شده برای چند ساعت به سوی تو پرواز کنم تا با هم پرحرفی کنیم. تو را در آغوش بگیرم و ببوسم. موهایت را نوازش کنم.. ببخشید آکادمیک عزیزا دلم می‌خواهد کمی برایت مسخره‌بازی دربیاورم. آیا روزی همهٔ اینها به وقوع خواهند پیوست؟ آری؟ فعلاً خیالپردازی خواهم کرد. عکسی از گروه برایت می‌فرستم از من نترس. اولین روزیست که مثل یک سمور آبی از رختخواب برخاسته‌ام. حالا دیگر خوب و خوش آب و رنگ و پرانرژی شده‌ام. این عکس در آستانهٔ شب بیست و چهارمین سال تولد برداشته شده است. می‌بوسمت. در آغوشت می‌گیرم دوستت دارم.

چه نسبتی باتو دارم؟

الگا کنیپر به چخوف



۱۱ ژانویهٔ ۱۹۰۱، ساعت یک نیمه شب، مسکو

عزیزم، محبوبم،

مرتب شکایت می‌کنی که نامه‌ای از من دریافت نمی‌کنی. ولی آخر من که همیشه در حال نوشتنم. هر روز یا یک روز در میان برایت نامه می‌نویسم. چرا سر من غُر می‌زنی؟ امروز سخت خسته هستم. دیشب برادرم همراه همسر و دختر کوچکش رسیدند. تا بیست و پنجم این‌جا خواهند ماند و سه هفته‌ای هم در پتربورگ خواهند گذراند. در خانه چنان آشوبی برپاست که نگو. نه می‌شود کار کرد، نه استراحت. دیروز تا دیروقت دور هم بودیم و بعد آخر شب به تمرین صحنهٔ چهارم پرداختم. صبح زود از سر و صدای کودکانهٔ آدو چکای پنج ساله از خواب بیدار شدم. سپس برای پرو لباس **خواهرها** نزد خیاط و از آن‌جا مستقیم سر تمرین رفتم. دوبار صحنهٔ سوم را تمرین کردیم. نیمروویچ ناظر بازی ما بود و به نظر می‌رسد که خیلی چیزها را عوض کند. استانیسلاوسکی در صحنه ولولهٔ زیادی راه انداخته بود. همه می‌دویدند و عصبی بودند. برعکس، نمیروویچ توصیه می‌کند که پشت صحنه پرهیاهو باشد، ولی روی صحنه نرم وسبک و بازی با آرامش انجام گیرد. این طور پر اثرتر خواهد بود. همه هماهنگ هستند و امید می‌رود نمایش خوبی از آب درآید. استانیسلاوسکی دیروز بیش از دو ساعت با من به تنهایی صحبت کرد. او طبع هنرپیشگی مرا به مسخره گرفت و دوباره به سرزنش من پرداخت که توانایی کار ندارم و تا به حال خیلی زیاد خودم را در معرض دید تماشاچیان قرار داده‌ام و این که هیچ وقت برای نمایش شب اول آماده نبوده‌ام. و فقط در نمایش شب پانزده آماده می‌شوم.

صحبت کردن با او برایم بسیار سخت است. او احساس می‌کند که من به عنوان یک هنرپیشه از او اطاعت نمی‌کنم و این موضوع او را عصبی می‌کند. البته این درست است، زیرا که من چشم و گوش بسته خود را در اختیار او نمی‌گذارم.

همین الان از نمایش **مرده‌ها**[1] برگشته‌ام. صدایم هنوز گرفته است. وقتی به خانه رسیدم کاملاً از پا افتاده بودم. ولی حالا خوبم. اهل خانه خیلی زود خوابیده‌اند. آنها به این که تا آخر شب بیدار بمانند عادت ندارند. نمیروویچ را درست و حسابی ندیدم فقط چند کلمه‌ای رد و بدل کردیم. او دربارهٔ تو به سانین گفت که مردم دوباره آرامش تو را به هم زده‌اند. و تو از دست آنها راحتی نداری و این که می‌خواهی به آفریقا بروی! خبر جدیدی است! عزیزم، محبوبم. اگر در این ایام گرچه مرتب ولی بد می‌نویسم از دستم دلخور نباش. آخر به خاطر **خواهرها** سخت در تب و تابم. هم تمرین هست و هم خیاط رفتن و هم نمایشهای شبانه! با برادرم جسته و گریخته صحبت می‌کنم و تازه آن هم وقتی از بازی برگشته‌ام.

دیگر حرفهای احمقانه از قبیل این که من عاشق شده‌ام و یا تو را فراموش کرده‌ام، نزن. من حتی اگر بخواهم وقتش را ندارم. آنتون پیرمرد، تو آدم عجیبی هستی! تو اجازه داری هر وقت بخواهی در خیالت مرا ببوسی و در آغوش بگیری. فکر بد دربارهٔ من نکن و همچنان مثل سابق مرا دوست بدار. آیا به دیدارمان فکر می‌کنی؟ کی همدیگر را خواهیم دید؟ تصورش را نمی‌توانم بکنم. آدم عاقل، به مادرت چه خواهی نوشت. بوسه‌های زیادی برای این کار از من خواهی گرفت. اخمهایت را بازکن. چاق شو. سلامت و شاد باش. تو را محکم می‌بوسم. آیا عکس مرا در نقش لیولا می‌خواهی «**دختر برفی**»؟ یا این که برایت جالب نیست. برای گرفتن روزنامه‌ها نزد ماشا خواهم رفت. زیرا ما فقط **اخبار روسی** را دریافت می‌کنیم.

حالت چطور است؟ عزیزم، محبوبم آرام بخواب.

الگا

---

۱. در نمایشنامهٔ گ. ایبسن باعنوان **هنگامی‌که ما مرده‌ها به رستاخیز می‌رسیم**، اُلگا کنیپر نقش مایا را بازی می‌کرد.

الگا کنیپر به چخوف



۱۵ ژانویهٔ ۱۹۰۱، مسکو، ساعت ۲ بعد از نیمه شب

عزیزم در همهٔ نامه‌هایت از دست من شاکی و ناراضی هستی که چرا نامه نمی‌نویسم. باز هم تکرار می‌کنم که بیش از دو روز در نامه نوشتن تأخیر نداشته‌ام. من هر روز می نویسم. نمی‌فهمم نامه‌هایم کجا گم می‌شوند. حتماً باز دست یک آقای دیگر می‌رسند. من نشانی را کامل می‌نویسم.

فعلاً نمی‌توانم چیزی دربارهٔ نمایشنامه برایت بنویسم زیرا که ما خود هنوز در بی‌خبری هستیم. چگونه می‌توانم خبر موثقی برایت بنویسم؟ دیروز تمرین نهایی صحنهٔ دوم بود. با این که هنوز کاملاً آماده نیست معهذا همه خوششان آمد، هیچ ایرادی ندارد. با علاقه زیاد آن را تماشا و تعریف می‌کنند. استاد بزرگوار، دیگر چه برایتان بگویم. می‌گویند اجرای آن شبیه کنسرت است. همه را راضی نمی‌کند. مثلا به نظر می‌رسد که میرهولد، آندره یوا و ساویتسکایا خوب هستند. لوژسکی و ویشنفسکی هم همین طور استانیسلاوسکی هنوز نقشی ندارد. امروز درباره ماشا صحبتی طولانی با نمیروویچ داشتم. استانیسلاوسکی می‌گوید من نقشم را زیاده از حد درام بازی می‌کنم. می‌فهمی، نقشم هنوز جا نیفتاده است. نکتهٔ مورد اختلاف با نمیروویچ پردهٔ سوم است. در اعتراف ماشا. من دلم می‌خواهد پردهٔ سوم را با حالتی عصبی و با هیجان بازی کنم. یعنی این که اعترافی پرهیجان و غمناک، به طوری که خوشبختی ناشی از عشق بر فضای آکنده از تاریکی غلبه داشته باشد. نمیروویچ هم این خوشبختی عشق مرا طالب است و می‌خواهد که ماشا بدون در نظرگرفتن همه چیز لبریز از عشق باشد و اعترافش رنگ گناه به خود نگیرد. پردهٔ دوم لبریز از این عشق است.

در تفسیرهای او حد اعلای این اوج باید در صحنهٔ چهارم باشد ولی من عقیده دارم که صحنهٔ سوم باید این طور باشد. تو در این باره چه می‌گویی. دربارهٔ ترام ـ ترام خیلی شدید بحث کردیم. نمیروویچ چنین پیشنهاد می‌کند: ماشا ادامهٔ انگیزهٔ ورشنین را طلب کند، یعنی زیر لب آرام زمزمه کند، البته با چهره‌ای که همه چیز در آن عیان باشد. در این‌جا misc en scene, en اهمیت فراوان دارد. او پیشنهاد دیگری هم دارد: ماشا بدون این که زیر لب چیزی بگوید و به او نگاهی کند، تمام چهره را به طرف تماشاچیان برگرداند، چنان که گویی از این اعتراف سراسیمه شده سؤالش را بپرسد. به هر حال باید کاری کرد که تماشاچی همه چیز را بفهمد. باید همهٔ راهها را امتحان کنیم.

امروز ساعت ۷ از تئاتر به خانه آمدم. غذایی خوردم و برادرم و همسرش را به "اشتوکمان" بردم. فردا دایی وانیا را به او نشان خواهم داد.

ماشا دیروز مراجعت کرد. من به سختی موفق به دیدار او شدم، زیرا که تمرین نهایی ساعت شش تمام شد و من با عجله برگشتم تا دیر نکنم ـ ماشا با شاپا والوف مراجعت کرده. او استراحت کرده، شاداب شده، و حالش خوب است. بونین پیش مادر مانده است. خوشحال باش، دو خانم دلربا نزدت خواهند آمد. یکی مادام بونه و دیگری بیوهٔ برزین. مواظب باش شیفتهٔ آنها نشوی. شاید دیدی که با پول‌های او ازدواج کردی و هنرپیشه بینوا را به فراموشی سپردی. ها؟ به من نگاه کن، گوشهایت را خواهم کشید. از این که با تو چنین بی‌ادبانه صحبت می‌کنم معذرت می‌خواهم. آنقدر اطرافم را کارهای جدی گرفته‌اند که دلم می‌خواهد حرفهای احمقانه بزنم. آه که چقدر وقت کم است خدای من. چقدر وقت کم است.

همسر گورکی این‌جا بود، برای سرگرمی به تئاتر پیش ما آمده بود. دیروز هم خانه ما بود. افسرده بود. دلم برایش می‌سوزد.

آنتون جان، این نامه‌های من کجا می‌روند؟ این موضوع مرا آزار می‌دهد. مرا فحش نده عزیزم من مرتب برایت می‌نویسم.

آیا کار می‌کنی یا نه؟ فکر می‌کنم و حتی مطمئنم که مشغولی. درست است؟

تو که در این مورد چیزی برایم نمی‌نویسی. فعلاً برو آفریقا را بگرد. بعد برایم تعریف کن. اگر به الجزایر رفتی ساشا سردین را پیدا کن. به نظرم نشانی او

را داشته باشی.

ماشا می‌گوید هوای یالتا بسیار مرطوب است و قابل تعریف نیست. خوب است که تو آن‌جا نبودی. خوب بگو حالت چطور است؟ بیش از این مزاحمت نمی‌شوم. تو با داشتن همتی بلند باید برایم بیشتر بنویسی. این‌جا برف و باران است. پس از پانزدهم فوریه به پتربورگ می‌رویم.

کجا همدیگر را خواهیم دید؟ آخر توتوی عزیزم، زمان به سرعت می‌گذرد. براستی این دیگر چه لقبی است. لقب توتوی آکادمیک بسیار زیباست. خوب آقای توتو مرا محکمتر ببوسید و بیشتر به من فکر کنید. شاد و سلامت باشید. از طرف من خیالتان جمع باشد. من سلامتم و متعلق به تو.

آیا تو را تطهیر می‌کنند و آلوده نیستی؟ تو برایم آرزو می‌کنی که جالب باشم، منهم برای تو این آرزو را دارم نویسنده، عزیز.

پیشانی، چشمها و لبهایت را می‌بوسم.

سگ مو حنایی تو نیستم، گرچه نقش ماشا را با کلاه گیس قرمز بازی می‌کنم.

آخرین نامه را در تاریخ ۱۳ ژانویه فرستاده‌ام.

چخوف به الگا کنیپر



۱۷ ژانویهٔ ۱۹۰۱، نیس

دوسیای من ناراحت نباش.

تمام نامه‌هایت را مرتب دریافت کرده‌ام. حاضرم شرط ببندم که هیچ کدام از آنها گم نشده است. متشکرم سگ عزیزم. اگر در این اواخر، آن طور که نوشته‌ای، نامه‌های کوتاه از تو دریافت کنم و حتی اگر نامرتب باشند مانعی ندارد. تو واقعاً کارت زیاد است. هر چند که فکر می‌کنم در این فصل نمایشی اجرا نخواهد شد. فقط در پتربورگ نمایش اجرا می‌شود. چرا دربارهٔ عکس در لباس لیولیا سؤال می‌کنی؟ اگر عکس برداشته‌ای خوب باید بفرستی. چه موقع من عکس واقعی خودت را دریافت خواهم‌کرد؟ اکنون کاملاً سالم هستم، آمادهٔ سفر به الجزایر هستم ولی سفر به این زودی انجام نخواهد گرفت. زیرا که دریا ناآرام است. مثلا امروز کولاک است. آری، مردم برای دیدن من زیاد می‌آیند، به حد کافی مزاحمم هستند و مرا عصبی می‌کنند. امروز از ساعت پنج تا یازده و نیم آمده و نشسته‌اند. از فرط خشم نمی‌توانم کار کنم.

بعد از الجزایر مستقیم به یالتا می‌روم. امروز روز نامگذاری من است. این جا کسی از این امر خبر ندارد. هر وقت ماشا آمد به او اطلاع بده که از پتربورگ از طرف مارکس مبلغی پول به نام او خواهد آمد. آن را دریافت کند. در مقابلت زانو می‌زنم. می‌بوسمت، در آغوشت می‌کشم و دوباره زانو می‌زنم.

آنتونیه پیرتی.

برایت چه چیزی بیاورم؟ یا چه چیزی بفرستم؟

در صحنهٔ سوم روی صحنه باید آرام‌باشد تا احساس‌شود که همه خسته‌اند، می‌خواهند بخوابند.... چرا باید سر و صدایی بر پا شود؟ اما پشت صحنه باید نشان داده شود که در جایی سر و صدا بلند است.



چخوف به کنیپر

۲۰ ژانویهٔ ۱۹۰۱، نیس

هنرپیشهٔ عزیزم،

سلطه‌گر روح من، چرا برایم تلگراف زده‌ای[1]؟ خوب می‌بود که دربارهٔ خودت چیزی می‌نوشتی تا این بهانهٔ بیهوده. **سه خواهر** چطور است؟ با در نظر گرفتن نامه‌های شما به این نتیجه می‌رسم که همه شما یاوه سرایی می‌کنید. سر و صدا در صحنهٔ سوم... آخر چرا باید سر و صدا باشد؟ سر و صدا فقط باید از دور دست شنیده شود. از پشت صحنه سر و صدایی مبهم و غیر واضح. ولی این‌جا روی صحنه همه خسته‌اند و تقریباً به‌خواب رفته‌اند. اگر صحنهٔ سوم را خراب کنید. نمایشنامه از بین رفته است، باعث شده‌اید تا در سر پیری مرا هو کنند.

آلکسیف در نامه‌هایش خیلی از تو تمجید و تعریف می‌کند. همین‌طور ویشنفسکی. من‌هم گرچه بازیهای تو را نمی‌بینم اما تو را تمجید می‌کنم. ورشنین «ترام ـ ترام ـ ترام» را به‌صورت سؤال و تو به صورت پاسخ بیان کنید. این مطلب باید طوری برایت عجیب باشد که با پوزخند بگویی: «ترام ـ ترام». وقتی آن را بیان کردی بخند، اما نه بلند بلکه آرام، آرام اما نه آن حالتی را که در **دایی وانیا** داشتی.بلکه با چهره‌ای جوانتر و شادابتر. یادت باشد که در عین خنده، عصبی هم هستی. دوسیای من، یادت باشد که خیلی به تو امید بسته‌ام. تو هنرپیشهٔ خوبی هستی.

من قبلاً هم گفته بودم که لازم نیست جسد توزنباخ را به روی صحنه بیاورند اما آلکسیف پافشاری می‌کند که بدون جسد این‌کار شدنی نیست. به او

نوشتم که جسد نیاورند.[۲] نمی‌دانم آیا نامه‌ام را دریافت کرده است یا نه.

اگر نمایشنامه شکست بخورد به مونت کارلو می‌روم و در آن‌جا آنقدر قمار می‌زنم تا از پا درآیم. دیگر از نیس خسته شده‌ام. دلم می‌خواهد از این‌جا بروم. ولی کجا؟ آفریقا که الان نمی‌شود رفت زیرا که دریا کولاک است. به یالتا هم دلم نمی‌خواهد بیایم. به هرحال در فوریه به یالتا خواهم آمد و در آوریل به مسکو نزد سگ خودم خواهم آمد و بعد با هم به یک جایی خواهیم رفت. واقعاً هیچ خبر تازه‌ای برای گفتن ندارم. دوسیای من، همیشه سلامت باش. ای هنرپیشهٔ مأیوس، مرا فراموش نکن و حتی شده کمی، حتی به اندازهٔ یک کوپک[۳] دوستم بدار. تو را در آغوش می‌گیرم و می‌بوسمت. اما در مورد ۴۰۰ روبل، باید بگویم که حتی کم است، تو شایستگی خیلی بیش از اینها را داری.[۴]

خوب، همیشه سلامت باشی.

آنتونیه پیر تو.

---

۱. کنیپر در ۱۹ ژانویه طی تلگرافی به چخوف چنین نوشت: «سلامتی خود را اطلاع بده. نگرانم. اُلگا». چخوف در پاسخ به تلگراف در تاریخ ۲۰ ژانویه نوشت: «سلامتی من عالی است. آنتون». اصل تلگراف به زبان فرانسه است.

۲. به‌نظر می‌رسد که چخوف در زمان حضورش در مسکو موقعی که در مورد نمایش سه‌خواهر با اجراکنندگان نقشها و کارگردانها گفتگو می‌کرده در این‌مورد صحبت کرده است. همچنین رجوع شود به استانیسلاوسکی مورخ ۱۵ ژانویه ۱۹۰۱.

۳. کوچکترین واحد پول روسیه.

۴. کنیپر در نامه‌ای به تاریخ ۱۳ ژانویه چنین نوشته است: «میرزویچ در تئاتر با هنرپیشگان گفتگوهایی دربارهٔ فصل آینده انجام می‌دهد. سانین می‌گوید که چهارصد روبل به حقوق من اضافه خواهند کرد. من حریص نیستم، ولی واقعیت این‌ست که بیش از همه هزینهٔ آرایش می‌کنم حتی این مبلغ کم هم هست درست می‌گویم؟ ولی به‌هرحال قرار خواهم گذاشت که هزینهٔ آرایش به حساب هیأت مدیره باشد.

چخوف به کنیپر



یکشنبه ۲۱ ژانویهٔ (۳ فوریهٔ) ۱۹۰۱، نیس

عزیزم،

اعتراف ماشا در صحنهٔ سوم به‌هیچ‌وجه اعتراف به گناه نیست. بلکه فقط یک گفت‌وگوی صمیمانه است. آن‌را با حالتی عصبی نه با ناامیدی اجرا کن. جیغ نکش. حتی شده گاه گاهی لبخند بزن. از همه مهمتر آن‌که طوری آن‌را اجرا کن که خستگی ناشی از نیمه شب احساس شود و همچنین باید احساس شود که تو عاقلتر از خواهران دیگر هستی و یا حداقل خودت را باهوشتر از آنها می‌دانی. دربارهٔ (ترام ـ تام ـ تام) هر طور که دلت می‌خواهد اجرا کن. من تو را آدم باهوشی می‌دانم.

دیروز برایت تلگرافی فرستادم. آن را دریافت کردی؟

البته مشغول نوشتن هستم ولی با بی‌میلی. به‌نظر می‌رسد که این **سه خواهر** مرا خسته کرده‌اند. و یا ساده بگویم، ساده نوشتن دلم را زده است. پیر شده‌ام. نمی‌دانم. خوب می‌شد اگر پنج سالی دست به قلم نزنم و به مسافرت بروم. بعد برگردم و بنشینم به‌نوشتن. آن‌طور که پیداست، **سه خواهر** این فصل در مسکو اجرا نخواهد شد.؟ آیا ابتدا آن‌را در پتربورگ اجرا خواهید کرد؟[1] در ضمن در نظر داشته باش که در پتربورگ هیچ موفقیتی نخواهید داشت. البته این خودش سعادتی است. زیرا پس از پتربورگ دیگر مسافرتی در پیش نخواهید داشت و در مسکو خواهید ماند. آخر دنبال "تورنه تئاترال" رفتن اصلا کار شما نیست. لطفاً مرا ببخش. در پتربورگ تماشاچی فراوان خواهد بود ولی موفقیت حتی ذره‌ای نخواهید داشت.

همسر عزیزم سلامت زی. دوستدار همیشگی تو.

توتو آکادمیک

۱. نمایشنامهٔ سه‌خواهر در تاریخ ۳۱ ژانویه ۱۹۰۱ در تئاتر هنری مسکو به روی صحنه آمد. تورنه تئاترال پتربورگ در تاریخ ۲۸ فوریهٔ همان سال این نمایشنامه را به اجرا گذاشت که موفقیت بسیار کسب کرد.

الگا کنیپر به چخوف



۲۶ ژانویهٔ ۱۹۰۱. مسکو

Bonjour, mon très cher Antonio! Comment ca va? La santé et l' humeur vont* bien, sans doute?

همهٔ نامه‌هایت را دریافت کرده‌ام و به این خاطر تو، آکادمیک عزیزم، را به گرمی می‌بوسم. از حال خود کاملاً بی‌خبرم. دقیقاً بی‌خبرم. درست مثل این‌که کسی مرا با طنابی می‌کشاند و من مطیعانه بدون هیچ اعتراضی به‌دنبالش کشیده می‌شوم. فقط زمانی که برای خوابیدن به رختخواب می‌روم تنها می‌شوم. به‌همین جهت خودم راگم کرده‌ام و بر حسب عادت از روی غریزه زندگی و کار می‌کنم و این خیلی بد است.

فردا تمرین نهایی **سه خواهر** است. صحنهٔ چهارم را بسیار خوب و با احساس بازی می‌کنم. از صمیم قلب گریه می‌کنم. می‌گویند صادقانه است. در صحنهٔ سوم با متانت، بریده، بریده همراه با مکث، با آهنگی ملایم با خواهران گفت‌وگو یا به قول خودم اعتراف می‌کنم. بعد ناگهان به بانگ بلند می‌گویم "آه اُلیا، تو آدم ابلهی هستی، من او را دوست دارم. معلوم می‌شود که قسمت من چنین است و غیره...". سپس دوباره صدا را پایین می‌آورم و با خشم صحبت می‌کنم. بدون حرکت می‌نشینم، زانوها را در بغل می‌گیرم تا موقعی‌که از پشت پرده صدای "ترام ـ تام" را می‌شنوم. آن‌وقت سر را بلند می‌کنم. از جا می‌پرم. عصبی و با عجله با خواهرها خداحافظی می‌کنم. من اینطور برداشت کرده‌ام که "ترام ـ تام" (آن طور که تو نوشته‌ای زن سؤال می‌کند و مرد پاسخ می‌دهد) این معنی را می‌دهد که زن می‌گوید او را دوست دارد و متعلق به اوست یعنی اعترافی که مرد سرانجام آن را به دست آورده است. من پشت میز تحریر

نشسته‌ام و صورتم به‌سوی تماشاچیان است و با هیجان چیزی با مداد رسم می‌کنم. وقتی‌که مرد می‌خواند، زن به او نگاه می‌کند. لبخند می‌زند. سر را بر می‌گرداند یعنی این‌که سر را خم می‌کند و می‌پرسد: ترام ـ تام؟ پس از جواب مرد، زن باز هم هیجان زده می‌گوید "ترا ـ تا ـ تا"، و سرانجام مصممانه می‌گوید: ترام ـ تام. اگر همهٔ اینها را با لبخند و ساده انجام دهد به صورت وعدهٔ ملاقات مبتذل نخواهد بود زیرا که تا این شب رابطهٔ آنها پاک بوده است. درست می‌گویم؟ به‌نظر من حالا دیگر همه چیز به خوبی پیش می‌رود. صحنهٔ چهارم با خداحافظی ماشا و ورشنین آغاز می‌شود. می‌گویند سخت بر احساسات اثر می‌گذارد. پس فردا دربارهٔ تمرین نهایی برایت خواهم نوشت. امروز صدمین اجرای **فئودور**[1] است. به‌همه مدال خواهند داد. از طرف هیأت مدیره به مسکوین یک مجموعه لوازم تحریر شامل قلم و دوات و جزوه دان چرمی به رنگ روشن اعلا که روی آن با نقره نوشته شده، می‌دهند. و به سانین به‌خاطر برپایی جشن یک کتابخانهٔ کامل تقدیم خواهند کرد. تهنیت‌ها را خواهند خواند. همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد. حالا می‌خواهم قبل از شروع نمایش استراحت کنم. بهمین جهت عزیزم، عشقم، نامه را به‌همین جا خاتمه می‌دهم. تو را قسم می‌دهم اخم نکنی. زندگی آیندهٔ ما در نظرم بسیار خوب و درخشان نقش می‌بندد. تو چطور؟ ظاهراً درست است؟ آیا ماه آوریل خواهی آمد؟ تا مخفیانه با هم ازدواج و زندگی مشترکی را آغاز کنیم؟ بدون هیچ‌گونه سر و صدایی. موافقی؟ در آغوشت می‌گیرم و محکم می‌بوسمت.

اُلگای تو

---

۱. صدمین اجرای نمایش تراژدی اَ. ک. لف تالستوی به نام تزار **فئودور ایوانویچ**.

* آنتون بسیار عزیزم! حالت چطور است؟ حتماً خوب و سرحال هستی؟

الگا کنیپر به چخوف



۲۹ ژانویهٔ ۱۹۰۱، مسکو

عزیزم، به‌خاطر عکس متشکرم.[۱]

خیلی ممنونم. فقط در این عکس چهره‌ات مثل عکسهایی که همیشه در خانه می‌انداختی، شاداب نیست. می‌خواستم پس از اجرای فئودور برایت بنویسم ولی وقت نشستن پیش نیامد. فقط عصبی نشو عزیزم. خیلی دیر به رختخواب رفتم و بسیار خسته بودم. امروز صبح هنوز استراحت نکرده برای تمرین یکی از نمایشنامه‌های چخوف رفتم. اسمش را شنیده‌ای؟ عصر نزد ماشا بودم. پس از نمایش مرده‌ها خانم مونت بازیگر نقش مایا آمد تا درباره کنسرتی که به افتخار کالینیکف صبح بیست و هشتم اجرا شده بود صحبت کند. شب با سردرد وحشتناکی دایی وانیا را بازی کردم. در این فصل این آخرین اجرا بود. امروز دربارهٔ تمرین نهایی صحبت کردیم و عصر تمام نقشم را بخوبی با نمیروویچ بازی کردم. سی و یکم بازی خواهیم کرد! وحشتناک است، وحشتناک .... جرأت این را که بگویم چگونه بازی می‌کنم ندارم. بگذار دیگران قضاوت کنند. دربارهٔ خودم نمی‌توانم چیزی بگویم. تا حالا همهٔ بلیتها فروخته شده‌اند. کنار صندوقهای فروش بلیت گریه و زاری و التماس بر پا بود. به هرحال، عدهٔ کمی این سعادت را داشتند که بلیت اولین اجرای نمایش را به‌دست آورند.

صدمین اجرای **فئودور** با کف زدنهای پرشور و هدایا همراه بود. من فقط از تهنیتها خوشم نیامد. توصیفهایی را که روزنامه‌ها نوشته‌اند برایت می‌فرستم. بهتر خواهی فهمید. جنجال نومید کننده‌ای بر پا بود. فضای طاقت فرسایی حاکم بود. همه جا مملو از انبوه جمعیت بود. آخر تمام هیأت هنرپیشگان شرکت داشتند. همهٔ خانمهای ما کنار در خروجی جمع شده بودند. استانیسلا

و سکی شعر رباب زن بر روی رودخانه یا اوزا را خواند. سپس هدایا تقسیم شدند. نمی‌دانم چرا دوست ندارم در این مورد چیزی بنویسم. تمرین نهایی بخوبی اجرا شد. من سرانجام به این نتیجه رسیده‌ام که کاچالف بهتر از استانیسلاو نقش ورشینین را بازی می‌کند. او هم زیباتر و هم جذابتر است. پس از خداحافظی با ورشینین بین من و ساویتسکایا در آخر صحنهٔ یک درگیری عصبی رخ داد. او صدایش را بلند کرده بود و می‌گفت نباید این‌طور خشن بازی کرد و چنین صحنه‌هایی را نباید نوشت. در حالی‌که به او خیره نگاه می‌کردم دوبار بر سرش فریاد کشیدم. ولی مرا به اتاق دیگر گریم کشاندند. سانین پس از صحنهٔ چهارم پنجاه بار فرق سر مرا بوسید. آیا عیبی ندارد؟ این بوسه‌های یک کارگردان است. او مرتب مرا طفل من خطاب می‌کند. آدم منفوری‌ست. صحنهٔ سوم را بد، ولی چهارم را خوب بازی کردم. به‌هرحال خوب یا بد را دربارهٔ من خواهی شنید. حالا قبل از شروع نمایشنامه است که دارم برایت می‌نویسم. قلبم سخت در جوش و خروش است.

عزیزم، اگر همه چیز خوب پیش برود از این که با من نیستی خیلی غصه خواهم خورد. خدایا این چه لحظاتی است! اگر که خوب هم پیش نرود باز هم بیشتر غصه خواهم خورد که چرا این‌جا نباید باشی!

عزیزم، تو راهب منی. آیا خوب گردش می‌کنی؟ خوب می‌نوشی، خوب می‌خوری؟ آیا روحت کسل شده؟ دیگر حوصلهٔ ماندن در نیس را نداری؟ آرام و قرارت را از دست داده‌ای؟ آخر در یالتا هم حوصله‌ات سر خواهد رفت و زودتر از موعد معین به مسکو خواهی آمد که این‌کار برایت قدغن است. آیا این موضوع را درک می‌کنی نویسندهٔ عظیم‌الشأن. چرا گاهی فراموش می‌کنم که تو نویسنده هستی؟ آیا این موضوع باعث رنجش تو نمی‌شود؟ یا شاید این کار بدی‌ست؟ مرا فحش بده و اگر دلت می‌خواهد مرا ببوس. آیا می‌خواهی محکمتر ببوسی؟ خوب، دیگر بخواب و به من فکر کن. به زندگی آینده‌مان. تو همسر عزیز منی.

سگ تو

---

۱. این عکس که در آن چخوف باکلاه و عصا نشسته است همراه با نامه‌ای در تاریخ ۲۴ ژانویهٔ ۱۹۰۱ فرستاده شده است.

اُلگا کنیپر به چخوف



۵ فوریهٔ ۱۹۰۱، مسکو

آنتون عزیزم،

چقدر، چقدر دلم می‌خواهد با تو صحبت کنم. چقدر حرف برای گفتن دارم. چقدر دلم می‌خواهد بنشینم و با تو گفت‌وگو کنم.

سراسر مسکو صحبت فقط دربارهٔ **سه خواهر** است. جملگی دربارهٔ موفقیت چخوف و موفقیت تئاتر ما صحبت می‌کنند. امروز قسمت آخر تقریظ فیگین منتشر شد.[1] فردا چند نسخه از آن‌را برایت می‌فرستم. عزیزم، حتماً بخوان. در **عصرجدید** دربارهٔ سگ تو نوشته‌اند که خانم کنیپر و گراموف[2] در گروه ممتازان افتخار آفرین بودند. فیگین و روکشانین[3] مرا ستوده‌اند. من نقشم را در نمایشنامه‌ای که آن‌را آنتون من، آنتون راهبم، نوشته است با عشق فراوان بازی می‌کنم. امروز سه بار بازی را قطع کردند. اکنون **سه خواهر** را برای سه روز پی در پی آماده می‌کنیم. قول شرف می‌دهم که خیلی خوب بازی خواهم کرد. تو خوشحال خواهی بود، توتو! ای ایتالیایی آتشین مزاج، تو اکنون آوارهٔ کدام دیاری. من که دیگر از این که بخواهم بدانم کجایی و از فکر این که آیا نامه‌هایم را دریافت می‌کنی، پاک دست کشیده‌ام. آخرین نامه‌ات را از فلورانس دریافت کردم.[4] چقدر خوب می‌شد اگر تابستان را با هم در گوشهٔ دنجی از سوییس می‌گذراندیم. ها، چطور است؟ در این باره چه می‌گویی؟ یا این که خارج از کشور دیگر تو را جذب نمی‌کند.

این روزها کمی خسته‌ام. هر چند امروز خواهم خوابید و فردا شاداب و پرتوان خواهم شد. در روز سوم پس از **خواهرها** در مجلس رقصی که ماروزف

ساوا ترتیب داده بود شرکت کردم و تا ساعت ۷ صبح آن‌جا بودم. ساعت ۱۲ دیگر در تئاتر بودم تا فئودور را بازی کنم. عصر نزد گوتخیل رفتم. از آن‌جا که سرتاسر زمستان او را ندیده بودم می‌بایستی هر طور شده قبل از پایان فصل به او سر بزنم. با همهٔ برو بچه‌ها نزد ماروزف رفتیم. یعنی لی‌لینا، آندره‌یوا، ساویتسکایا و من در کالسکه، و مردها با ارابه. من خواب‌آلود و گرسنه بودم ولی آن‌جا همهٔ مسائل حل شدند. مدتها بود که چنین تجمل و ثروت و این همه گل‌های فراوان و زنان نیمه لخت و آقایان افسر ندیده بودم. سخت متعجب و حیران شده بودم. مرا به آقایان آجودانها ترپرف و استاخوویچ معرفی کردند. آجودان استاخوویچ لطف و محبت فراوانی نسبت به من ابراز داشت که از شنیدن آن بسیار لذت بردم. او یک آدم مبتذل نبود. جوان نبود، زیبا و جذاب بود و یکی از علاقه‌مندان سرسخت تئاتر ما محسوب می‌شد. او و ترپوف برای ما در پتربورگ موفقیت پیش‌بینی می‌کنند. خواهیم دید. ما با همراهان خود شام خوردیم و شامپاین زیادی نوشیدیم. خیلی ساده و پرشکوه بود. من کمی رقصیدم.

امروز برادرم دربارهٔ کرایهٔ اتاق برایم نوشته بود. یک اتاق خواب را می‌شود با هشتاد روبل در ماه به دست آورد. اگر دو نفری باشیم با صرفه‌تر می‌شود. او دربارهٔ گرانی سرسام‌آور صحبت می کند، وحشتناک است. من با یکی از خانمهای هنرپیشه به نام نازارُوا هم اتاق خواهم شد. تو او را نمی‌شناسی. احتمالاً نزد موخین بالای رستوران Cubat ساکن خواهم شد. تا تئاتر ده دقیقه راه است و چند خانه آن طرف‌تر از آن‌جا "مالی یاروسلاو" واقع شده که می‌توان در آن‌جا غذای ارزان صرف کرد. احتمالاً چهارشنبهٔ هفتهٔ آینده خواهم رفت. نامه‌هایم را مستقیماً به نشانی تئاتر پانایفسکی بفرست زیرا که هنوز دقیقاً نمی‌دانم کجا خواهم بود. این نشانی سرراست‌تر از همه جاست.

تمام این هفته هر روز بازی دارم. بغیر از هشتم که مرده‌ها را با بازی مونت نمایش می‌دهند. آیا تو بدون نامه‌هایم دلگیر می‌شوی؟ از این بابت خیلی خوشحالم. عزیز دلم، این اواخر به‌قدری بد نامه می‌نویسم که خودم شرمنده‌ام. تو از دست من دلگیر نشو و دست از دوست داشتن من برندار. آنتون، آیا تو عوض نشده‌ای؟ آیا همان بینی، همان لبها و موها و چشمها و همان ریش سابق

را داری؟ چقدر برایم رنج آور است که تو نمی‌بینی من نقش ماشا را چگونه بازی می‌کنم. اگر بدانی به‌خاطر تو با چه علاقه‌ای آن‌را بازی می‌کنم. همهٔ آشنایان از بازی من خرسندند. امروز پس از ندبه و زاریهای من وقتی‌که صدای موزیک بلند شد و ما کنار معجر ایستادیم، ناگهان اشکهایم سرازیر شدند. اما دفعهٔ قبل مسئلهٔ عجیبی اتفاق افتاد. من باید می‌گفتم "من دیگر گریه نخواهم کرد" ـ یادت می‌آید، آن‌جا که ماشا کاملاً سر درگم است؟ ـ آن وقت من به‌جای این جمله به‌طور کاملاً غیر ارادی می‌گفتم "من دیگر بیش از این نمی‌نوشم". ویشنفسکی در ادامه ساکت ماند. به "رپلیک" او علامت دادند. ولی مردک احمق حدس نزد که من چیز دیگری گفته‌ام و من از این که مبادا علامت را نشنوم همان‌طور ادامه دادم. ولی بعد درست شد. براستی ترسیده بودم. آیا دیوانه نخواهم شد. می‌خواهم چیزی بگویم، چیز دیگری به زبانم می‌آید.

خوب، عزیز من شب‌بخیر. روحیه‌ات چطور است؟ فلورانس واقعاً زیباست. بیهوده نیست* که La bella firenze می‌نامندش. آیا Palazzo Pitti و همین‌طور کلیسا و عمارت زیبای آن‌را دیده‌ای. من آن‌جا در ساحل آرنو در پانسیون بلینی زندگی می‌کردم. تنها هوای فلورانس انسان را از خود بیخود می‌کند. آخر عزیز دلم، چرا من آن‌جا با تو نیستم. چقدر می‌توانستیم با هم گردش کنیم و لذت ببریم.

تو را به گرمی می‌بوسم. هم چشمان و هم لبانت را. بیشتر برایم بنویس. مرا دوست بدار و فراموشم نکن. بزودی یکدیگر را خواهیم دید! من دیگر طاقت ندارم!

هنرپیشهٔ کوچک تو.

---

۱. تقریظ آ. یا. فیگین (چاپار، ۱۹۰۱، شمارهٔ ۳۴ و ۳۵).

۲. در شمارهٔ ۸۹۵۷ عصر جدید تاریخ دوم فوریهٔ ۱۹۰۱؛ م. آ. گرومف در نمایشنامه نقش سولن را داشت.

۳. نقدی به امضای اچ. ب. (شبنامهٔ مسکو، ۱۹۰۱، شمارهٔ ۳۴).

۴. نامهٔ مورخ ۲۹ ژانویهٔ (۱۱ فوریه) ۱۹۰۱.

* فلورانس زیبا (به ایتالیایی).

چخوف به اُلگا کنیپر



(۷) ۲۰ فوریهٔ ۱۹۰۱، رُم

عزیزم، دو ساعت دیگر به سوی شمال، به سوی روسیه حرکت خواهم کرد. این‌جا بی‌اندازه سرد است. برف می‌آید. دیگر هیچ میلی برای رفتن به ناپل ندارم. به این ترتیب نامه‌ها را به نشانی یالتا بفرست.

هیچ نامه‌ای دربارهٔ نمایش **سه خواهر** از تو ندارم، در صورتی‌که در مجلهٔ **عصر جدید** طی تلگرافی نوشته‌اند که تو بسیار خوب بازی کرده‌ای و در میان بقیه تو از همه متشخص‌تری. عزیز دلم خواهش می‌کنم شرح مفصل را برایم به یالتا بفرست.[1]

نوشتن برایم مشکل است. چراغ الکتریکی نور بسیار بدی دارد. می‌بوسمت و در آغوش می‌فشارمت. فراموش نکن که هیچ‌کس تو را به اندازهٔ من دوست ندارد.

آنتونیو تو

از این به بعد نامه‌ها را به یالتا بفرست.

---

۱. بعدها چخوف پس از برگشت به یالتا در تاریخ ۲۰ فوریهٔ ۱۹۰۱ به کنیپر چنین نوشت. «۱۵ روز در راه بودم. هیچ نامه‌ای دریافت نکردم. فقط در این‌جا یعنی در یالتا بود که از اخبار **سه خواهر** مطلع شدم. در ایتالیا اخبار بسیار کم و به‌سختی به من می‌رسیدند. این بی‌خبری شبیه به عدم موفقیت بود، زیرا تمام کسانی که روزنامه می‌خواندند سکوت کرده بودند. ماشا هم در نامه‌هایش خیلی تعریف می‌کرد. خوب، به هرحال فرقی نمی‌کند.»

الگا کنیپر به چخوف



۱۲ فوریهٔ ۱۹۰۱، مسکو، ساعت ۹ شب

عزیزم امروز تلگراف[1] و نامهٔ تو را دریافت کردم. با همهٔ این تفاصیل چرا به ناپل نرفتی؟ شاید چون در ایتالیا به‌خاطر خانه‌هایی که در کوران باد قرار دارند زمستان خیلی سخت است. آخر آنها بخاری ندارند، من آن‌جا خیلی لرزیده‌ام. فقط در خیابانها در مقابل آفتاب است که می‌شود زندگی کرد. تو بزودی در یالتا خواهی بود و به‌نظرم می‌رسد که از هم اکنون کاملاً نزدیک من هستی. آیا حالت خوبست؟

هم‌اکنون در اتاق کاملاً ساکت ناهار خوری نشسته‌ام. آدوچکای عزیز و کوچولو در اتاق نزد من خوابیده است. در این یک ماه و نیم آنقدر به او عادت کرده‌ام که جدا شدن از او برایم تأسف آور است. سماور روی میز غلغل می‌جوشد. اسباب بازیها همه جا پخش شده‌اند. در خانه هیچ‌کس نیست، سکوت محض است. من مشغول تمرکز دادن افکارم هستم. فردا به پتربورگ خواهم رفت. باید چمدانهایم را ببندم. خیلی کار دارم. باید برای هر تکه لباس و هر کار پیش پاافتاده‌ای فکر کنم. دیروز فصل را با **سه خواهر** به پایان رساندیم. هفت بار آن‌را بازی کردیم! همهٔ بلیتها حتی بلیتهای رزرو هم فروخته شده بودند. دیروز قیل و قال فراوان بود. به لی‌لینا و آندره‌یوا دسته گلهای زیاد هدیه شد. پس از صحنهٔ چهارم هنرپیشگان همگی جمع شدند، سبد بسیار بزرگ گل تقدیمی هیأت مدیره را جلو آوردند و بین هنرپیشگان تقسیم کردند. جمعیت دیوانه شده بود. ما گلها را می‌کندیم و به‌طرف آنها پرتاب می‌کردیم. من در این طور مواقع همیشه احساس اندوه می‌کنم. دیروز هم دلم می‌خواست گریه کنم.

خودم را بی‌اندازه تنها احساس می‌کردم. این احساس اندوه و نارضایتی را قادر نیستم برای تو تشریح کنم. علاوه بر این سخت خسته‌ام. آخرین نمایش را با آخرین توان بازی کردم. هنگام خروج تماشاچیان مرا در برگرفتند. انها دستم را می‌فشردند و دختران مرا می‌بوسیدند. بعد مرا بلند کردند و تا دم در خروجی روی دست بردند. احساس می‌کردم که از گرما و از احساس نامطبوعی که مرا در بر گرفته بود ممکن است هر آن از هوش بروم. ماشا را از من جدا کردند. شب را پیش او گذراندم. امروز برای خرید رفتم. فردا تمام روز باید دوندگی کنم. در پتربورگ خوب استراحت می‌کنم و با نیرویی تازه نوزدهمین اجرای نمایش **دایی وانیا** را بازی می‌کنم.

چندین نامه به ناپل فرستادم، همین‌طور نمیروویچ تلگرافی برایت به آن‌جا فرستاد. چرا تا به حال آنها را دریافت نکرده‌ای؟ هر چند این چه سؤالی است که می‌پرسم، آخر تو که به ناپل نرفته‌ای. یعنی که آنها را در آیندهٔ نزدیک دریافت خواهی کرد. شاید این نامه زودتر از نامه‌های ایتالیا به دستت برسد. در این صورت بدان که **خواهرها** موفقیت بسیار کسب کرد. هم نمایشنامه و هم اجرا هیجان‌برانگیز بودند. پیرزنِ تو را ستایش می‌کنند. آیا خوشحالی؟ امروز "سونیا گه ریه" این‌جا بود. او شیفتهٔ نمایش شده بود. هر کس آن‌را درک کرد تاب و تحمل فشار روحی را نیاورد، و آن‌کس که درک نکرد از تأثیر فوق‌العاده سنگین آن شکایت داشت. البته اگر تو می‌توانستی در تمرین نهایی آن حضور داشته باشی بمراتب بهتر می‌شد. صحنهٔ اول تماشاچیان را گیج و مبهوت کرده بود. آخر صحنه‌ای حیرت‌انگیز بود. من با چه لذتی نقش ماشا را بازی کردم! آیا می‌دانی که این نقش علاوه بر همه چیز برای من سود فراوانی در برداشت. در این بازی فهمیدم که چه بازیگری هستم. توانایی‌های خودم را خوب شناختم. به‌خاطر این موضوع سپاسگزار توام چخوف! آفرین بر تو!

عزیزم اگر برای هفتهٔ مقدس و تبرک تعطیل بودم کجا می‌توانم تو را ببینم؟ دلم نمی‌خواهد به یالتا بیایم. آیا می‌توانی مرا درک کنی؟[۲] در یالتا به خوشی زندگی کن. بنویس. کار کن، اخم نکن و بیشتر به یاد من باش. تو را می‌بوسم.

اُلگای تو

امروز لادیژنسکی این‌جا بود و کتابش را به من هدیه کرد.

۱. تلگرام ۱۱ فوریهٔ ۱۹۰۱ از والوچیسکا دربارهٔ بازگشت به یالتا.

۲. اُلگا کنیپر در ۲۱ مارس ۱۹۰۱ قبل از مسافرتش به یالتا چنین نوشت: «می‌خواهم تو را ببینم. من با کمال میل می‌خواهم به یالتا بیایم ولی آخر ما دیگر نمی‌توانیم فقط مثل دو دوست خوب با هم به‌سر ببریم. تو این را خوب می‌دانی. من دیگر از مخفی‌کاری خسته شده‌ام. باورکن برایم خیلی سخت است. دوباره رنج و عذاب مادرت را و چهرهٔ متحیر ماشا را دیدن برایم طاقت‌فرساست! آخر من بین دو آتش گیر کرده‌ام. دیگر سخت خسته شده‌ام. این روزها خستگی مرا از پا درآورده است عزیزم، دقیقاً نظرت را دربارهٔ این نامه برایم بنویس. یکدیگر را کجا ببینیم؟ همین الان هم طی تلگرافی از سلامتی خودت به من خبر بده. حتماً. می‌شنوی؟» کنیپر ۳۰ مارس تا ۴ آوریل ۱۹۰۱ را در یالتا گذراند.

الگا کنیپر به چخوف



۲۱ـ۲۲ فوریهٔ ۱۹۰۱، پتربورگ. شب

آنتون عزیزم،

چقدر دلم می‌خواست همین الان تو را می‌دیدم. چقدر دلم می‌خواست دربارهٔ همه حوادثی که این روزها اتفاق افتاده‌اند با هم صحبت می‌کردیم. حالا دیگر کاملاً تنها شده‌ام. کوستیا و همسرش امروز به مسکو رفتند. ما **دایی وانیا** را برای دومین بار اجرا کردیم. تماشاچیان از آن استقبال کردند ولی روزنامه‌ها با بیشرمی ما را به باد ناسزا گرفتند. چه دشنامهایی! مرا به لجن کشیده‌اند. نقدها همه بی‌مایه، احمقانه و نیش دارند. اما ما کارخودمان را می‌کنیم. در نمایش اول همگی مانند بچه دبیرستانی‌ها دلواپس و مضطرب بودیم. **آدم‌های تنها** را چه از نظر اجرا و چه از نظر متن نمایش به ناسزا گرفتند.

با فرا رسیدن شب، روز را به پایان می‌رسانم. سانین همهٔ روزنامه‌ها را نشانم داد. تماماً ناسزا ـ گویا هنرپیشه‌ای وجود ندارد ـ. سانین واستانیسلاو مورد تمجید قرار گرفته‌اند. میرهولد و من همین‌طور آندره‌یف و مسکوین را در آخر کار به صُلابه کشیده‌اند. فقط عزیزم یک کلام بگویم وحشتناک است! نزد تو صریحاً اعتراف می‌کنم که در این شب خیلی عذاب کشیدم. حتی نمی‌توانی این توهین‌ها و برخوردهای تنفرآمیز را پیش چشم مجسم کنی. روحم سخت در عذاب است. شاید برای کاری هم که می‌کنیم فحشمان بدهند، یلنا را هم فحش می‌دهند. حتماً حالا دیگر **سه خواهر** را هم به باد ناسزا بگیرند. اما من تحمل می‌کنم. شاید اینها به نفعم باشد.

دیروز پس از صحنهٔ اول "یاورسکایا" برای آشنایی با من به اتاق گریم آمد. به چه علت؟ خیلی زشت و خشن چاپلوسی کرد. پس از پردهٔ چهارم گل میخک زیبایی از سینه‌اش کند و برای استانیسلاو پرتاب کرد. خیلی محبت‌آمیز رفتار می‌کرد. شاهزادهٔ او که مردی رنگ پریده و گوژپشت است نیز همراهش بود.

عصر ۲۲ فوریه است. هنوز نتوانسته‌ام این نامه را تمام کنم. روحیه‌ام بی‌اندازه خراب است. آیا تو مرا فراموش کرده‌ای؟ عشقم را از یاد برده‌ای؟ تلگراف[1] تو را در لحظه‌ی بسیار شاد یعنی پس از اجرای نمایش درخشان **دایی وانیا** دریافت کردم. این، موفقیت تو هم محسوب می‌شود. جمعیت خواستار فرستادن تلگراف تبریک برای تو شد و همان موقع پس از بالا رفتن پرده نمیروویچ متن تلگراف را برای آنها خواند. فریادهایی مبنی بر این که متن محبت‌آمیزتری نوشته شود، بلند شد. آیا از دریافت این تلگراف مردم خوشحال شدی یا برایت فرقی نمی‌کند؟ بدون توجه به ناسزای روزنامه‌ها، در بین تماشاچیان کاملاً موفق هستیم.

امروز دوباره **آدم‌های تنها** را بازی کردیم. خیلی خوب از ما استقبال کردند. گورکی و پوسه مرا به سمت پالکین[2] کشاندند ولی من خسته بودم. فردا پس از اشتوکمان با آنها خواهیم رفت. گورکی دربارهٔ تو از من پرسید. او حالش خوب نیست یعنی این‌که نسبت به همه بدبین است. با تمام پتربورگی‌ها سر دعوا دارد. او می‌گوید: "نیمی از مردم این‌جا دغلکارند و نیمی دیگر خیلی ساده (ببخشید) ـ پدرسوخته‌اند. مردم خوب هم هستند اما آنها هم جاسوسند." فردا نزد "لاگوریوی" نقاش می‌روم. دختر او به تازگی پیش من بود. آنها خانهٔ بسیار مجللی دارند. یکی از دوستان همکلاسیم این‌جا زندگی می‌کند. او همسر یک دکتر است. آشنایان مهندس هم دارم. یکی از هواداران قدیمی نیز که حالا یک عضو برجستهٔ ارتش است، این‌جا زندگی می‌کند. مواظب باش که به او "ترام ـ تام" نگویم. هنوز هیچ‌جا درست و حسابی نبوده‌ام. آنتون، به این نامه‌های بد و خشک من خرده نگیر. در عوض برایت خیلی می‌نویسم. آنتون، بگو چرا تازگیها از هر طرف می‌شنوم که توزن داری؟ آیا درست است؟ پس چرا در این باره با من حرف نزدی؟ شاید هم درست نیست؟ گویا در یکاترین اسلاو با دختری که فقط چهار روز با او آشنایی داشته‌ای ازدواج کرده‌ای. آخر این باور

کردنی نیست احمقانه است! شاید مربوط به برادر تو بوده؟

خوب دیگر، خوب بخواب. مرا گرمتر ببوس و بیشتر دوست بدار. مهمتر از همه این‌که برایم بنویس. صد سال است که از تو نامه‌ای ندارم. این چه معنی می‌دهد؟ آخر تو که نشانی تئاتر را داری. یا این‌که دلت می‌خواهد که نامه‌نگاری را هم از همه مخفی کنیم؟ آیا این‌کار لازم‌ست؟ آلمانی نباش. من بزودی همه چیز را آشکار می‌کنم. مخفی‌کاری دلم را زده است. می‌بوسمت.

سگ تو

---

۱. تلگراف مورخ ۱۹ فوریه ۱۹۰۱.

۲. نام رستورانی در پتربورگ

چخوف به اُلگا کنیپر



. . .

۱ مارس ۱۹۰۱، یالتا

عزیز من،

روزنامه‌ها را نخوان، به هیچ وجه نخوان وگرنه از پا درخواهی آمد. اما پس از این برایت درسی باشد. به حرفهای پیرمرد راهب گوش کن. آخر من که گفته بودم، اطمینان داشتم که پتربورگ مناسب نیست. باید حرف مرا گوش می‌کردید. به‌هرحال تئاتر شما دیگر هیچگاه به پتربورگ نخواهد رفت. خدا راشکر.

من شخصاً دیگر هیچگاه برای تئاتر نخواهم نوشت. برای تئاتر آلمان یا سوئد و حتی اسپانیا می‌شود نوشت. ولی برای روسیه، جایی‌که برای نویسندگان تئاتر ارج و احترام قائل نیستند و آنها را لگدمال می‌کنند و به موفقیت و عدم موفقیت آنها رحم نمی‌کنند، نخواهم نوشت. این اولین بار است که تو را در زندگی به باد ناسزا گرفته‌اند. به‌همین جهت این‌همه حساس شده‌ای. همه چیز به مرور زمان می گذرد و به آن عادت خواهی کرد. اما مجسم کن که سانین چقدر خوش و سرحال است. حتماً تعریفها را در جیبهایش جا داده و ابروهایش را بالا می اندازد...[۱]

هوای این‌جا بسیار عالی‌است. گرم و آفتابی است. درخت‌های زردآلو و بادام به گل نشسته‌اند.

هنرپیشهٔ بینوای ناسزا خوردهٔ من، در نظر داشته باش که برای هفتهٔ مقدس منتظرت هستم. منتظر، منتظرم.

در ماه فوریه بین ۲۰ تا ۲۸ برایت پنج نامه و سه تلگراف فرستادم و از تو

خواهش کرده بودم که به من تلگراف بزنی ولی حتی یک کلام جواب دریافت نکردم.

از یاورسکی تلگرافی درباره **دایی وانیا** دریافت کردم.

هنرپیشهٔ من، برایم بنویس تا چه تاریخی همگی شما در پتربورگ خواهید بود. بنویس. من سلامتم. قسم می‌خورم. تو را در آغوش می‌فشارم.

راهب تو.

---

۱. روزنامه‌های پتربورگ باری آ. سانین را در نمایش **آدم‌های تنها** مورد تمجید قرار دادند.

الگا کنیپر به چخوف



۵ مارس ۱۹۰۱، پتربورگ

من از پتربورگ مرتب برایت نامه می‌نویسم، آن‌وقت تو می‌گویی نامه نداری. عزیزم برای هنرپیشهٔ دشنام شنیده‌ات دلواپس نباش. این فقط روزنامه‌ها هستند که به ما ناسزا می‌گویند. تماشاچیان ما را دوست دارند و این یاوه گوها شرمنده خواهند شد. به‌خاطر **خواهرها** مرا بسیار ستودند و حتی دیروز در ضیافت ناهار نویسندگان، یکی از آنها مدتی طویل دربارهٔ خداحافظی ماشا و ورشنین سخن راند و تمام ۱۵۰ نفر حاضران در سالن برای من کف زدند. خیلی‌ها وقتی دربارهٔ صحنه چهارم با من صحبت می‌کنند گریه می‌کنند. تو چرا این اندازه از تئاتر عصبانی هستی؟ شاید به‌خاطر این یاوه گوها باشد. آخر آنها تعدادشان محدود است. مگر این منتقدین آدمهای با سوادی هستند؟ بس کن، روحیه‌ات را با اینها خراب نکن. به همهٔ اینها تف بینداز. سانین پس از دومین اجرای **آدم‌های تنها** نمایش را رها کرد و مدتهاست که این‌جا نیست. این هفته ما تعطیل هستیم و فردا صبح برای هوا خوری به ایماترا می‌رویم. دیروز نویسندگان در رستوران کانتان ضیافت داشتند. تعداد میهمانان ۱۵۰ نفر بود. بر روی میز ما برای هر نفر یک شاخه گل و یک مدال طلایی از طرف ا. ان. پوپوف قرار داشت. بر روی یک طرف مدال نوشته شده بود: سپاس به‌خاطر حقیقت! پتربورگ، سال و تاریخ. بر روی دیگر مدال نام خانوادگی هنرپیشه نوشته شده بود. جای هر کس از قبل تعیین شده بود. جای من مکان بسیار محترمانه‌ای بود. در وسط میز اصلی، بین وینبرگ و میخائیلفسکی. جهت مقابل استانیسلاو. پانتله یف، نمیروویچ و گِه. در طرف دیگر وینبرگ ـ اندره یوا، م. وسوه،

کرستوفسکایا ـ لی‌لینا، سزونوف، نظروِوا، کاراپچفسکی، رکمانوا، ویشنفسکی، شاهزاده و شاهزاده‌خانم باریتنسکی و غیره نشسته بودند.

من لباس مخمل سیاه ساده با یقهٔ توری پوشیده و موهایم را توسط آرایشگر مرتب کرده بودم. آیا این مسئله برایت جالب است یا نه. سخنرانیها توسط وینبرگ، سازانف، کاراپچفسکی، گه بوگدانفسکی، ژدانف، ویتمر، چیومینا و گالینا ایراد شدند و شعرهایی فی‌البداهه در مضمون تهنیت خوانده شد. و عده‌ای دیگر صحبت کردند. نمیروویچ بسیار عالی، ساده، خردمندانه و جالب جواب داد. پس از ساعت ۱۲ همهٔ گروه به رستوران پالکین[1] رفتیم و چای و قهوه نوشیدیم و دربارهٔ حوادث روز اظهار نظر کردیم. روز پر اضطرابی بود. در این‌جا اغتشاشات وحشتناکی بر پا شده‌است.[2] دوباره قزاقها، شلاق، کشت و کشتار، زخمیها، وحشیگری تا حد ممکن. البته این حوادث تیره جشن ما را نیز تیره کرده است. روحیهٔ اجتماع بسیار بد است. می‌گویند در مسکو خونریزی بیشتر از این‌جاست. منتظر نامهٔ والودیا هستم.

عزیزم، می‌خواهم بخوابم. شب گذشته نخوابیده‌ام. ببخش که حوادث را چنین خشک و بی‌روح توصیف می‌کنم. همهٔ آنها را با آب و تاب حضوراً برایت تعریف خواهم کرد. آخر بزودی همدیگر را خواهیم دید. فقط بگویم که به یالتا نخواهم آمد. آنتون عزیز دور از من سلامت و خوش باش. آیا نسبت به من دلسرد شده‌ای؟ نه؟ مواظب باش! دیگر جرأت این را نکن که خود را راهب من بنامی، خوشم نمی‌آید. تو را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم.

اُلگای تو.

---

۱. کتتان و پالکین دو رستوران معروف پتربورگ بودند.

۲. به مکاتبات چخوف و گورکی در مارس ۱۹۰۱ مراجعه شود.

چخوف به اُلگا کنیپر



۷ مارس ۱۹۰۱، یالتا

من نامه‌ای از نویسنده‌ای نامعلوم دریافت کرده‌ام که خبر می‌دهد تو در پتربورگ به شخصی دل بسته‌ای. عاشق دلخسته او شده‌ای. البته خودم مدتهاست که ظن برده بودم. تو آدم خسیس و جهودی هستی. از آن جهت دل از من بریدی که دیدی من آدم صرفه‌جویی نیستم و از تو درخواست چند تلگراف کرده بودم. خوب، چه می‌گویی! به‌هرحال من هنوز هم مثل همان عادت قدیم تو را دوست دارم و می‌بینی که روی چه کاغذی برایت نامه نوشته‌ام.[1]

خسیس، به چه علت برایم ننوشتی که چهارمین هفته را هم در پتربورگ خواهی ماند و به مسکو برنمی‌گردی؟ مرا در انتظار نگاه داشتی. من با حدس این‌که به‌خانه بر می‌گردی برایت نامه ننوشتم.

من زنده‌ام و سلامت، گرچه هنوز بسیار شدید سرفه می‌کنم. در باغ که درختان در آن در حال شکفتن هستند مشغول کار هستم. هوا بسیار عالی‌ست مانند نامه‌های تو که از خارج از کشور به من می‌رسند. آخرین نامهٔ تو از ناپل رسید.[2] آه دوسیای من، تو چقدر عاقل و باشکوهی! من هر نامهٔ تو را دست کم سه بار می‌خوانم. این حداقل است. باری، بیشتر در باغ کار می‌کنم و وقت کمی را در اتاق کار می‌گذرانم. دلم نمی‌خواهد کار کنم بیشتر وقتم به ویراستاری کتابهایم می‌گذرد. خوشحالم که اوقاتم را این‌طور پر می‌کنم. خیلی کم به یالتا می‌روم. آن‌جا مرا به خود جذب نمی‌کند. در عوض یالتاییها ساعتهای متمادی نزد من می‌مانند. به‌طوری‌که هر بار نومید می‌شوم و به‌خودم قول می‌دهم که یا دوباره این‌جا را ترک کنم و یا ازدواج کنم تا زنم آنها را یعنی این میهمانان را بیرون کند. بزودی از آن زن اهل یکاترینسلاو طلاق می‌گیرم و دوباره ازدواج

می‌کنم. آیا اجازه می‌دهید از شما رسماً خواستگاری کنم.

از خارجه برایت عطر آورده‌ام. عطرهای بی‌نظیر. هفتهٔ مقدس برای گرفتن آنها بیا. عزیزم، مهربانم، زن باشکوه من، حتماً بیا. اگر نیایی مرا خواهی رنجاند و وجودم را زهرآگین خواهی کرد. از همین لحظه انتظارت را می‌کشم. روزها و ساعات را می‌شمارم. این‌که عاشق کس دیگری شده‌ای و به من خیانت کرده‌ای اهمیتی ندارد. تو را می‌بخشم، فقط بیا. خواهش می‌کنم. می‌شنوی سگ من؟ آخر من تو را دوست دارم. می‌دانی که زندگی بدون تو برایم سخت است. اگر خواستند برای روزهای مقدس شما را در تئاتر به تمرین سرگرم کنند به نیمرو ویچ بگو که این رذالت و پستی است.

لحظه‌ای قبل رفتم پایین و چای و نان بولکی خوردم. نامه‌ای از پتربورگ از طرف آکادمیک کنداکوف دریافت کردم. او نمایش **سه خواهر** را دیده است. به طور وصف ناپذیری به وجد آمده است. تو دربارهٔ ضیافتهای ناهار که به افتخار شما داده‌اند چیزی برایم ننوشته‌ای. خوب، حالا بنویس. به خاطر دوستیمان بنویس. من دوست تو هستم. دوست بسیار خوب. تو عجب سگی هستی!

امروز تلگراف بلندی از کی‌یف از طرف سالوتسف دریافت کردم مبنی بر این‌که **سه خواهر** را در کی‌یف اجرا کرده‌اند و با موفقیت بسیار و فوق‌العاده روبه‌رو بوده است. نمایشنامه‌ای که در آینده خواهم نوشت یک نمایش خنده‌دار خواهد بود، خیلی خنده‌دار. حداقل در مفهوم.

خوب بابوسیا، سلامت باش، شاد باش، غمگین نباش و غصه نخور. خانم یاورسکایا هم با فرستادن تلگرافی به‌خاطر **دایی وانیا** مرا سرفراز کرده‌اند. آخر او با احساس سارا برنار به تئاتر شما آمده و حتماً صمیمانه آرزو می‌کرده که با توجه خود گروه شما را خوشبخت سازد. آن‌وقت تو کم مانده بود که با او دست و پنجه نرم کنی.

هشتاد بار می‌بوسمت و محکم در آغوش می‌فشارمت. به‌یاد داشته باش که منتظرت هستم. فراموش نکن!

راهب آنتونیهٔ تو.

---

۱. پس از نوشتن تاریخ و قبل از شروع متن یک گل خارخسک توسط یک‌نفر ناشناس نقاشی شده‌بود.
۲. نامهٔ کنیپر به چخوف که از خارج برگشت شده بود.

الگا کنیپر به چخوف



۹ مارس ۱۹۰۱. پتربورگ

کاکلی‌ها آمده‌اند...

عزیز من، عشق من، مهربان من، دلم می‌خواهد سخنانی گرم و پُرمحبت به تو بگویم تا از این‌که هنرپیشهٔ تو این اندازه خشک و بی‌روح شده و نامه‌هایی این چنین بی‌احساس و منفور برای تو می‌نویسد عصبانی نباشی. کمی گیج شده‌ام. به‌خاطر نامه‌هایم بسیار شرمنده‌ام. آنها حاوی روح و احساسات من نیستند. می‌دانم که تو این‌را بخوبی احساس کرده‌ای، ولی جوانمردانه سکوت می‌کنی. چقدر تو خوبی آنتون. خوب، می‌بینی که خودم به این امر اعتراف می‌کنم. اما اگر تو می‌خواستی سرزنشم کنی، آن‌وقت به‌طور حتم لجاجت می‌کردم و زیر بار نمی‌رفتم. آنتون عزیزم. پیلهٔ ابریشم من! آیا احساسات مرا درک می‌کنی؟ به‌نظر می‌رسد که ماه آوریل و مه را آزاد خواهم بود. آیا این امر لبخند به لبت نمی‌آورد؟ اگر قرار باشد که بخواهند **کرامر** و **مرغابی وحشی** ایبسن را تمرین کنند با من کاری نخواهند داشت. شاید نقش دختر کرامر را بازی کنم. ولی امکانش کم است. در نتیجه چهار ماه تعطیل خواهم بود.

باید فکر کرد که این چهار ماه را چگونه بگذرانم که بهتر، عاقلانه‌تر و گرمتر سپری شود. موافقی؟ هر چه زودتر، مفصلتر و صمیمانه‌تر جواب بده که تو چه می‌خواهی و چه به‌نظرت می‌رسد. عزیزم، فقط این را درک کن که دیگر نمی‌توانم به یالتا بیآیم. به خاطر چه چیز باید بیایم؟ دوباره مخفی کاری، دوباره عذابهای مادرت، قایم با شک بازیها؟ باور کن راست می‌گویم خیلی برایم سخت است. تو این موضوع را درک نمی‌کنی یا این‌که نمی‌خواهی بفهمی. اما

برای من حتی صحبتش هم سخت است. آیا به یاد می‌آوری که تابستان چقدر سخت و رنج‌آور گذشت. تا چه وقت باید به این مخفی کاریها ادامه بدهیم؟ این کارها چه لزومی دارند؟ مردم بزودی ساکت خواهند شد و ما را راحت خواهند گذاشت. آنها برای همیشه خواهند فهمید که این یک حقیقت است. آن وقت من و تو راحت خواهیم بود. من این ابهامات را نمی‌توانم تحمل کنم. چرا زندگی را باید این اندازه سخت گرفت.

هم‌اکنون از ناهار نزد کرستفسکایا برگشته‌ام. کُنی، وینبرگ، شپکینا ـ کوپرنیک همچنین پاپا که مرا تا خانه رساند نیز آن‌جا بودند. کُنی هنگام صرف ناهار به‌خاطر صحنهٔ چهارم **سه خواهر** دست مرا بوسید. بین من و کرستفسکایا علاقه‌ای دو جانبه به‌وجود آمده. ما هنگام ناهار با هم آشنا شدیم، او قبلاً خواسته بود نزد من بیاید و آمده بود. ولی من به ایما ترا رفته بودم. روز بعد نزدش رفتم. گویا نامهٔ مرا به او نداده بودند. او مرا شیفتهٔ خود کرد. ضمن صرف غذا به سلامتی تو نوشید. دلم می‌خواهد خاطرهٔ خوبی از او در ذهنم بماند. او ظریف، زیبا، شیک و عاقل است و نوشته‌هایش مانند نوشته‌های خاله‌زنکها نیست. او امروز خودش با یک کالسکهٔ دو اسبه به دنبال من آمد. مرا در ساحل گرداند و بعد برای ناهار رفتیم. اوقات بسیار خوبی را با او گذراندم. بابا کوپرنیک تا دلت بخواهد خورد. مقدار زیادی شکلات را تند تند بلعید و مرتب چیزی را زیر لب زمزمه می‌کرد. گرچه آدم عاقلی است ولی متفور به‌نظر می‌رسد. تا نکا کنار او زانو زده بود و او را نوازش می‌کرد. نمی‌دانم به چه علت از او متنفرم. کرستفسکایا گفت تو نظرت را دربارهٔ **شیونها**[1] برایش نوشته‌ای و این‌که این نظریه او را سخت منقلب کرده است. او تو را به‌عنوان یک درام نویس دوست دارد و از **سه خواهر** تو به وجد آمده است. به‌طورکلی همه جا از تو به‌عنوان یک درام نویس صحبت و تمجید و تحسین می‌کنند. بنابراین، مدرن‌ترین درام نویس عزیز، به این خاطر هم شده از دست تئاتر عصبانی نباش! امروز نمیرוויچ باز هم دربارهٔ همین مسئله صحبت کرد. خانم چیومان یک جلد از اشعارش را با نوشته‌ای به این مضمون برایم فرستاد: «به اولیا ل. عزیز، مفتون کنندهٔ دلهای اهالی مسکو، با تحسین و علاقهٔ قلبی، از طرف نویسنده تقدیم می‌شود.» این هم شعر فی‌البداههٔ او به هنگام ناهار:

چه کسی می‌تواند به ما بگوید: آیا هنر است این،
یا ثمرهٔ الهام و خرد است.
این جا همه چیز با عشق در آمیخته است.
این جا نه نمایشنامه، بلکه خود زندگیست که جریان دارد.
تمام حوادث به اندازه‌ای بدیع و صادقانه‌اند
که ما در حال خستگی، هم حاضریم پی اشتوکمان بفرستیم.
با دایی وانیا و سه خواهر
چنان صمیمی شده‌ایم
که گویی خویشاوندانی نزدیک هستیم.

خوشت آمد؟ فردا برای تشکر نزد او خواهم رفت. در ایماترا به من خیلی خوش گذشت. هوا خوری کردم. روی برفهایی که چشم را خیره می‌کردند و در زیر آفتاب درخشان پاتیناژ بازی کردم. حسابی برنزه شده‌ام. ما با سورتمه‌های کوچک و قشنگی به مالی ایماترا رفتیم. در آن‌جا همراه با بورژالف جرأت به خرج دادیم و با قایق به دور آبشار که در طرف دیگر ساحل بود گشتیم. بسیار شگفت‌آور و بدیع بود: زمستان، با پالتوهای پوست، آن‌وقت در زورقی سبک میان سواحلی مملو از برف. امواج متلاطم قایق نااستوار ما را تکان می‌داد. یخ‌ها به بدنه قایق ما ضربه می‌زدند. ما خود را "نانسن‌ها" می‌پنداشتم. ولی احساسی بسیار عالی داشتیم. خیلی خندیدیم. همدیگر را روی برفها می‌انداختیم. سر تا پا خیس شده بودیم. به‌هم گلوله برفی پرتاب می‌کردیم. حتی فنلاندهای مرده‌دل هم به جنبش درآمدند. و صورتهای خونسردشان با لبخند روشن شد. بورژالف از همهٔ ما عکس گرفت. غذای بسیار خوبی به ما دادند. خیلی شوخی کردیم، روحیهٔ همگی بسیار عالی بود. هفتایی برگشتیم.

آیا کارت پستال را دریافت کردی؟ در آن‌جا هر آشغالی گیرمان آمد خریدیم. هوا خیلی عالی بود. خورشید، گرما و پاکی هوا غیر قابل توصیف بود. در هتل فقط گروه ما ساکن بودند. گردش کردیم و در مقابل نور خیره کنندهٔ چراغهای برق شگفت‌زده بودیم، افسانه‌ای، پرابهت و زیبا بود. می‌شد ساعتهای متمادی در کنار ساحل ماند و آن‌جا را ترک نکرد. ولی به‌هرحال در دراز مدت سرما غلبه می‌کرد. در فنلاند احساس بسیار مطبوعی از شرافتمندی مردم، زندگی بی‌غل و غش، پشتکار، آرامش، آبادی و رفاه به انسان دست می‌دهد ولی

مردم آن‌جا فاقد جذابیت هستند.

سولوژیتسکی دوبار برای دیدن من آمده بود، موفق به دیدار نشدیم. هیچ نشانی نگذاشته بود. خیلی دلخور شدم. می‌خواستم دربارهٔ اعتشاشات مسکو از او بپرسم. آخر او خیلی چیزها می‌توانست تعریف کند! آن‌طور که دخترک به من گفت او امروز به مسکو برگشته است. "ادا گابلر" نمی‌آید، هورا! ساویتسکایا در مقابل یاوروسکایا دست و پایش را گم کرده است. بله، خانم یاورسکایا ضیافتی بر پا کرد و مردم را به خاطر ما دعوت نمود. ولی افسوس، فقط استانیسلاوسکی، ویشنفسکی، ساویتسکایا، مونت، آلکساندرف حضور داشتند. این کمال ناامیدی‌ست. او حتی وظیفهٔ خود ندانست که با بسیاری از ما آشنا شود و دعوتش را از طریق دیگران به‌عمل آورد. با این توصیف چه کسی حاضر می‌شود بیاید؟ لی‌لینا و آندره‌یوا در مسکو بودند و من در ایماترا. در هر صورت نمی‌رفتم. ساویتسکایا مجذوب او شده به‌طوری‌که روز بعد او را تا ایستگاه اُدسا مشایعت کرد. این ننگی است برای تئاتر ما!

خیلی چیزها برای گفتن دارم ولی فعلاً خداحافظ، وقت خواب است و من هنوز باید برای ماشا و برای مامان هم بنویسم. کنسرت مامان از همه لحاظ درخشان بود. از هر طرف می‌شنوم که او بسیار با شکوه خوانده‌است و شاگردانش ممتاز بوده‌اند. از این همه انرژی مادر ـ ملکه‌ام خوشحالم. آفرین بر او. خیلی مانده است تا به او برسم. تو را به گرمی می‌بوسم. در آغوش می‌فشارمت و در گوشت چیزی پچ پچ می‌کنم. می‌دانی چه می‌گویم؟...

بیشتر بنویس. آیا کارمی‌کنی؟

---

۱. داستان ام. ب. کرستفسکایا (اندیشهٔ روسی، سال ۱۹۰۱، شمارهٔ ۱ و ۲) نامهٔ چخوف به کرستفسکایا پیدا نشد.

الگا کنیپر به چخوف



۱۷ آوریل ۱۹۰۱، مسکو

آنتون عزیز، سرانجام در مسکو هستم! نمی‌توانم این فکر را، که چقدر بیهوده از هم جدا شدیم، از سر بیرون کنم. آخر من در تعطیلات هستم. آیا این برای حفظ آداب معاشرت و نزاکت بود؟ درست می‌گویم؟ تو چه فکر می‌کنی؟ وقتی‌که گفتم من هم با ماشا می‌روم تو حتی یک کلام نگفتی بمانم یا این‌که دلت می‌خواهد از من جدا باشی. تو سکوت کردی. فکر کردم حالا که ماشا می‌رود نمی‌خواهی پیش تو باشم. *Que dira le mondo? آیا واقعاً دلیلش این بود؟ نه، فکر نمی‌کنم. هر فکری که بگویی از مغزم گذشت. هر چند که تمام آنچه را که در روحت می‌گذرد به روشنی احساس می‌کنم. و شاید به‌همین جهت است که صحبت کردن با تو دربارهٔ آنچه دلم می‌خواست بگویم برایم خیلی سخت بود. به یاد داری روز آخر چقدر روحیه‌ام کسل بود؟ و تو فکر می‌کردی من از دست تو عصبی هستم. اکنون خیلی هیجان زده‌ام. دلم می‌خواهد خیلی چیزها را بنویسم. همهٔ آنچه را در روحم می‌گذرد. اما طوری که تو آن‌را درک کنی، نه این‌که به سلیقهٔ خودت تعبیر کنی. نظر تو چیست؟ آیا بهتر است آنچه را می‌خواهم بگویم کتمان کنم یا برعکس؟ می‌دانم که تو با همهٔ بحثهای جدی دشمنی، اما من در پی بحث جدی نیستم، بلکه دلم می‌خواهد با تو مثل یک دوست صمیمانه گفت‌وگو کنم.

فکر کردن دربارهٔ مسافرت اخیر به یالتا برایم بسیار دردآور است گرچه خیلی شوخی و لودگی کردیم. نه ماندهٔ خاطرهٔ یک گفت‌وگوی ناتمام و مبهم در قلبم باقی مانده است. شاید خوشت نیاید که در این‌باره صحبت کنم؟ رک و

راست به من بگو. نمی‌خواهم اوقاتت را به‌هیچ وجه تلخ کنم. اگر بدانی چقدر منتظر بهار بودم. چقدر منتظر بودم که جایی با هم باشیم، حتی شده فقط چند ماه برای یکدیگر زندگی کنیم و به‌هم نزدیکتر باشیم. ولی دوباره در یالتا مهمان شدم و دوباره برگشتم. آیا اینها به‌نظرت عجیب نیست؟ تو چه می‌گویی؟ با آن‌که دارم می‌نویسم ولی از نوشتن پشیمان شده‌ام. به‌نظرم تو خودت این مسائل را احساس و درک می‌کنی. اگر می‌خواهی جواب مرا صمیمانه بدهی همین الان برایم بنویس. هرچه را فکر می‌کنی برایم بنویس. **اگر لازم‌است به من ناسزا بگو، اما سکوت نکن.**

خوب، حالا می‌خواهم تو را ببوسم عزیزم. اجازه هست؟

در مسکو همه از بازگشت من شگفت‌زده‌اند و نمی‌توانند علت را بفهمند. به همه گفته‌ام مادرم برای حل مسئلهٔ آپارتمان مرا به مسکو خوانده است. امروز به تئاتر سر زدم، مرا غرق سؤال دربارهٔ تو کردند. آنها می‌خواستند بدانند که آیا از موفقیت **سه خواهر** راضی هستی؟ چه وقت به مسکو خواهی آمد و غیره. سؤالات تمامی نداشتند. ویشنفسکی می‌گفت تو برایش یک نامهٔ بسیار غم‌انگیز فرستاده‌ای راست می‌گوید؟ عصر ساعت هفت گفت‌وگو دربارهٔ **کرامر**[1] بود. چیز خاصی نبود. همین روزها نمیروویچ به یالتا خواهد آمد. او را می‌بینی. هوای یالتا چطور است؟ باغ تو در چه وضعی است؟ سوسن‌ها شکفته‌اند؟ چمن‌ها روییده‌اند؟ حنایی همچنان کیکهای تن توزیکا را می‌جود؟ ـ مادرم از آمدن من سخت خوشحال شد. یگورونا[2] دارد برایم کیک خانگی عید پاک درست می‌کند. به‌طورکلی مرا لوس می‌کنند. فردا برای کشیدن دندان می‌روم. فکم هنوز به سختی درد می‌کند. آه، از دست این دندان. آنقدر رنج کشیده‌ام که یادآوری آن‌هم برایم عذاب آور است. فقط یک چیز می‌دانم. اگر ناخوش شوم به جز ماشا به هیچ‌کس اجازه نمی‌دهم نزدم بماند. او بر من تأثیر مثبت دارد. آیا تو از من مواظبت خواهی کرد؟ همه می‌گویند که من سالم و با نشاط و برنزه شده‌ام ولی چاق نشده‌ام. آه که تو آبروی مرا کاملاً برده‌ای! خوب. راحت بخواب. فردا دوباره برایت می‌نویسم. تو را به گرمی می‌بوسم ـ می‌خواهی؟

اوایل ماه بیا از دواج کنیم و با هم باشیم. آنتوشای عزیز، قبول داری؟ تو حالا روزهایت را چگونه می‌گذرانی؟ همه چیز را برایم بنویس. همهٔ جزئیات را شرح بده و مثل همیشه از دادن جواب شانه خالی نکن.

می‌بوسمت، اُلگا.

به مادر سلام برسان.

هوا خوب است. آفتابی است. با یک تا پیراهن راه می‌روم. هرچند که عصرها هوا خنکتر می‌شود. درختان بید سبز شده‌اند.

---

* حالا مردم دنیا در این باره چه خواهند گفت؟ (فرانسه).

۱. در تئاتر هنری خود را برای نمایش میخائیل کرامر اثر گاااوپتمان آماده می‌کردند.

۲. آ. ای. سوتوگینا

چخوف به اُلگا کنیپر



۲۲ آوریل، ۱۹۰۱، یالتا

کنیپ شیتسای عزیز و باشکوه من،

از آن جهت تو را در یالتا نگه نداشتم که از یالتا متنفرم، و همچنین به این جهت که فکر می‌کردم به هر حال بزودی در یک جایی با هم خواهیم بود. عزیز من، تو بیهوده عصبانی می‌شوی. هیچ گونه افکار پنهانی در سر من وجود ندارد و هر چه فکر می‌کنم برایت به زبان می‌آورم.

در اوایل ماه مه به مسکو خواهم آمد. اگر امکانش باشد با هم ازدواج خواهیم کرد و به ولگا خواهیم رفت، یا این که اول به ولگا می‌رویم و بعد ازدواج می‌کنیم. هر کدام را تو مناسب بدانی همان را انجام خواهیم داد. با کشتی به یاروسلاو یا به ریبنسکی می‌رویم و بعد به آستراخان و از آن جا به باکو و از باکو به باتوم حرکت خواهیم کرد. شاید هم تو نخواهی؟ ما می‌توانیم از دوینای شمالی به آرخانگل و سالوکا برویم. هرجا را تو انتخاب کنی به همان جا خواهیم رفت. بعد تمام طول زمستان را در آپارتمانی در مسکو با هم خواهیم گذراند. فقط به شرطی که سالم باشم. سرفه همهٔ توان مرا گرفته است. با ناامیدی به آینده نگاه می‌کنم و بدون میل و رغبت می‌نویسم، تو به عنوان صاحب اختیار من به آینده فکر کن. تو هر چه بگویی من همان را انجام خواهم داد، در غیر این صورت زندگی نخواهیم داشت.

پس که تو حالا بدون نقش مانده‌ای؟[1] خیلی لذت بخش است. امروز نقدی دربارهٔ **سه خواهر** از *Revue Blanche* برایم فرستاده‌اند. جواب لف تالستوی را مبنی بر تصویب رأی شورای کلیسا دریافت کردم،[2] همچنین مجموعهٔ

ادبی **گل‌های شمال** را که داستان من در آن چاپ شده است دریافت کردم[۳]. از برادرم ایوان نامه‌ای دریافت کردم که نوشته بود بیمار است. هیأت هنرپیشه‌های «المپیا»ی پتربورگ طی تلگرافی تقاضای اجرای اجازهٔ اجرای نمایش **سه خواهر** را کرده‌اند. امروز باران می‌بارد و باد بدی می‌وزد اما هوای حیاط گرم و مطبوع است. سگ من کاشتانکا، که تو در نامه‌ات او را حنایی می‌نامی، لگدی به پایش خورده. حالا مجبورم به او برسم و پایش را باندپیچی کنم. از بوی بد دارم خفه می‌شوم.

تو یک روبل روی میز من جا گذاشته‌ای. دوشیزه واسیلیوا، که تو او را دیده‌ای، همچنان افسرده است و هیچ چیز نمی‌خورد.[۴]

من برای ویشنفسکی هیچ نامه غم‌انگیزی ننوشته‌ام.

وقتی به تئاتر شما بیایم چه نمایشی را بر صحنه خواهم دید؟ چه تمرین‌هایی در جریان هستند؟ کدام نمایشنامه را تمرین می‌کنند؟ **میخائیل کرامر**؟ **مرغابی وحشی**؟ گاهی میل شدیدی به نوشتن یک نمایشنامه چهار پرده‌ای بصورت کمدی یا نیمه کمدی برای تئاتر هنری به من دست می‌دهد. اگر اتفاقی پیش نیاید آن‌را خواهم نوشت. فقط زودتر از سال ۱۹۰۳ تمام نخواهد شد.[۵]

به تو تلگراف خواهم کرد. به کسی چیزی نگو و خودت تنها به ایستگاه بیا. فهمیدی؟ پس فعلاً دخترک عزیزم، خداحافظ. افسرده نباش، و این تخیلات را که فقط خدا می‌داند چیست از سرت بیرون کن. قسم می‌خورم که در قلبم هیچ چیزی که بخواهم حتی لحظه‌ای آن را از تو پنهان کنم وجود ندارد. کمی مهربان باش و عصبانی نشو. سگ من، تو را به گرمی می‌بوسم.

آنتون تو.

---

۱. برای کیپر در نمایشنامه‌های **کرامر** و **مرغابی وحشی** نقشی در نظر گرفته نشده بود.

۲. در ۲۴ فوریهٔ ۱۹۰۱ رأی شورای کلیسا دربارهٔ طرد لف تالستوی از کلیسا تصویب شد. پاسخ لف تالستوی با عنوان «تعیین رأی شورای کلیسا مورخ ۲۰ - ۲۲ فوریهٔ و نامه‌ای که در این باب دریافت کرده‌ام.» در صفحات **کلام آزاد** (لندن، ۱۹۰۱، شماره ۲۲) به چاپ رسید.

۳. داستان **شبانهٔ در دریا**.

۴. اَ. پ. واسیلیوا.

۵. احتمالاً چخوف به فکر نوشتن نمایشنامهٔ **باغ آلبالو** بوده است که در همان تاریخی که در نامه ذکر کرده تمام شده است.

چخوف به اُلگا کنیپر



پنج‌شنبه ۲۶ آوریل ۱۹۰۱، یالتا

سگ من، اُلگا!

در اوایل ماه مه خواهم آمد.[۱] به محض دریافت تلگراف من به میهمانخانه «دِرزدن» برو و اطلاع حاصل کن که آیا اتاق شمارهٔ ۴۵ خالی هست یا نه. بعبارتی دیگر اتاقی که اجاره‌اش کم باشد اجاره کن.

اغلب با نمیرویچ دیدار دارم. او موجود عزیزی است. افاده‌ای نیست. زنش را هنوز ندیده‌ام. من به این خاطر به مسکو می‌آیم که خوب گردش کنم و سیر غذا بخورم. ما با هم به پتروفسکو ـ رازوموفسکی، به زونی‌گورود و به شرط این که هوا خوب باشد به همه جا سر خواهیم زد. اگر موافق باشی با من به ولگا بیایی. آن‌جا ماهی استرلیاد خواهیم خورد.

به نظرم کوپرین عاشق و دلباخته شده. او عاشق یک زن عظیم‌الجثه و تنومند شده‌است. تو او را می‌شناسی. همان که به من پیشنهاد می‌کردی با او ازدواج کنم.[۲]

اگر قول بدهی تا زمانی که رسماً ازدواج نکرده‌ایم کسی از آن مطلع نشود. آن وقت روز ورودم قبل از عزیمت تو را به عقد خود در خواهم آورد. نمی‌دانم چرا به طور وحشتناکی از مراسم عقد و تبریکات عروسی و جامهای شامپانی که با خنده‌های بی‌معنی همراه است وحشت دارم. خوب می‌شد اگر از کلیسا بجای خانه یکراست به زونی‌گورود می‌رفتیم. شاید هم در همان زونی‌گورود مراسم کلیسا را به جا آوریم. فکر کن عزیزم، آخر می‌گویند تو باهوشی.

هوای یالتا افتضاح است. باد شدید می‌وزد. گلها در حال شکفتن هستند ولی

خیلی کم. بزودی همه جا غرق گل خواهد شد. سوستها بسیار باشکوه هستند.

وضع من از هر جهت خوب است بغیر از یک چیز بی‌اهمیت و آن سلامتی است.

گورکی را تبعید نکرده‌اند بلکه دستگیر شده است. پوسه هم زندانی است.

اُلگا تو را سخت در آغوش می‌فشارم.

آنتون تو.

۱. چخوف در ۱۱ ماه مه به مسکو آمد

۲. صحبت احتمالاً دربارهٔ سالویزا ـ برزنیاست.

چخوف به اُلگا کنیپر



در حدود ۲۴ ماه مه ۱۹۰۱، مسکو

من کاملاً آماده‌ام.[1] لازم است یک ساعت قبل از موعد همدیگر را ببینیم و صحبت کنیم. حتماً جمعه حرکت خواهم کرد.[2]

آ. چخوف

۱. این یادداشت ظاهراً دربارهٔ آمادگی برای ازدواج با کنیپر نوشته شده است. مراسم عقد در ۲۵ ماه مه در کلیسا منعقد شد. به‌خواست چخوف هنگام عقد فقط چهار شاهد حضور داشتند: و. ل. کنیپر، آ. ای. زالتسا، اف. ای. زیفرت (دانشجوی حقوق)، و. اُلکسیف (دانشجو شیمی). استانیسلاوسکی در خاطراتش می‌نویسد: «روزی آنتون پاولوویچ از ویشنفسکی درخواست کرد تا ضیافت ناهاری ترتیب دهد و از اقوام او و همچنین اقوام کنیپر نیز دعوت به عمل آورد. در ساعت مقرر همگی به جز آنتون و اُلگا جمع شدند. همه منتظر و دلواپس بودند. سرانجام خبر رسید که آنتون پاولوویچ همراه با اُلگا به کلیسا برای ازدواج رفته‌اند و از آن‌جا یکراست به ایستگاه به مقصد سامار و به کومیس خواهند رفت. این ضیافت به خاطر این برگزار شد تا تمام کسانی که ممکن بود باعث به هم زدن این عروسی بی‌سر و صدا شوند دور هم در یکجا جمع باشند. شکوه وابهت جشن عروسی با سلیقهٔ چخوف جور نبود.» خاطرات استانیسلاوسکی، جلد پنجم، صفحه ۳۵۲.

۲. دکتر شورفسکی سلامت چخوف را وخیم تشخیص داده و برای او تجویز کرد تا هر چه زودتر به کومیس برود. چخوف و همسرش تمام ماه ژوئن را در آسایشگاه آکسوف در اوفا ماندند و اول ژوئیه به یالتا برگشتند.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۱ اوت ۱۹۰۱، خارکف

آنتون، عزیز من،

دُردانهٔ من، احتمالاً اکنون در رستوران کوچکی نشسته‌ای و غذا می‌خوری! من صورت و چشمان پرمحبت و عزیزت را در نزدیکی خود احساس و مجسم می‌کنم. دیروز مدتی طولانی کنار پنجره ایستاده و گریه کردم. هر چند که تو این کار را دوست نداری. به شب مهتابی و به جاده که در نور ماه با فریبندگی خاصی سفیدی می‌زد نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست به جای واگنی که مخالف تو در حرکت است بر روی آن جاده قدم بزنم و خود را آزاد احساس کنم. وقتی رو در روی طبیعت قرار می‌گیرم هر احساس و هر ادراکی مفهوم‌تر، کامل‌تر و قوی‌تر می‌شود. حتماً دوباره مرا ملامت خواهی کرد و خواهی گفت: باز این آلمانی فیلسوف شده. وقتی آرام شدم به عشقمان فکر کردم. می‌خواهم که این عشق رشد کند و تمام زندگی من و تو را سرشار سازد. پیش خود فکر می‌کردم که امسال زمستان را با هم در یالتا زندگی خواهیم کرد و به دنبال سرگرمیهایی برای خود می‌گشتم. شاید این برنامه به طور حتم سال آینده انجام شود. همسایهٔ من در کوپه زن بسیار ثروتمندی است. به نظر می‌رسد ملاک باشد. نمی‌توانم تشخیص بدهم که ملیتش چیست. شوهر او طبق گفته‌هایش از اشراف است. او زن با ابهتی است و زیاد حرف نمی‌زند که این خود نعمت بزرگی برای همسفر بودن با او است حالا هوا روشن‌تر و گرم‌تر شده‌است. شب را خوب خوابیدم. روزنامه‌ای خریده‌ام و می‌خوانم. فکر دربارهٔ مسکو مرا به هیجان می‌آورد. در این فکر هستم که چطور می‌توانم کارها را بهتر ترتیب بدهم و این که تو را

چگونه ملاقات خواهم کرد، عزیزم. هر وقت اندوه آرامی را که آنچنان در اعماق روحت خانه کرده بود به خاطر می‌آورم قلبم به درد می‌آید.

در حال نوشتن هستم ولی پیرزن همسفرم مرتب با داستانهایی دربارهٔ شاهزادگان بزرگ و زندگی نکبتبار آن ها مزاحم نوشتن من می‌شود. خورشید از میان ابرها می‌درخشد. به خارکف نزدیک می‌شویم و تو حالا حتماً نزد بالا کلاف‌ها هستی.[۱]

عزیزم، تو را دوست دارم. در اتاقت بنشین و به من فکر کن. در باغ قدم بزن و از گیاهان مراقبت کن. اگر باد نمی‌وزد روی بالکن بنشین و نفس بکش. کفیر بنوش و به زور تاجایی که می‌توانی غذا بخور. برایم بنویس که آشپز تازهٔ ماشا چگونه است. آیا اتاقهایت تمیزند.

تو را سخت می‌بوسم. سرت را غرق بوسه می‌کنم. در آغوش می‌فشارمت و نوازشت می‌کنم.

هم‌اکنون به خارکف رسیدیم. می‌بوسمت و دوستت دارم.

به ماشا و به مادر سلام برسان.

اُلیای تو

---

۱. چخوف همسرش را تا سواستوپل مشایعت کرد و خودش با کشتی به یالتا برگشت.

چخوف به همسرش



۲۴ اوت ۱۹۰۱. یالتا

عزیز خوبم،

دو کارت‌پستال و یک نامه از تو دریافت کردم. متشکرم. تو خوبی، مهربانی تو را بسیار بسیار دوست دارم. امروز از صبح سرم درد می‌کند. یا بهتر بگویم دارد می‌ترکد. به علاوه از صبح تا عصر و همین طور دیروز، پشت سر هم میهمان داشتم. نمی‌توانم کار کنم. اما کسانی هم بودند که به دل می‌نشستند، مانند دوروشویچ و یک دکتری به نام رفورماتسکی از پتربورگ.

قالیها را پهن کرده‌اند. اتاقها راحت و زیبا شده‌اند. بخاری‌ها را تعمیر می‌کنند. پس از آن آبیاری که با هم انجام دادیم گل‌ها سریع شکفته‌اند.

در ماه سپتامبر به مسکو خواهم آمد.. هر وقت تو بنویسی. بدون تو افسرده‌ام. مثل بچه‌ها به تو عادت کرده‌ام. بی‌تو ناراحتم و احساس سرما می‌کنم، خانم رئیس همراه با مانفا[1] آمده بود این جا. باران می‌آید. آشپز جدید لهستانی ماشا خیلی خوب غذا می‌پزد. اکنون سه روز است که ما درست مثل انسان غذا می‌خوریم. اتاق مرا مرتب می‌کنند. امروز آرسن لباس‌هایم را پاک و مرتب کرد. تاتارینوا دیروز این‌جا بود ـ آیا در این‌باره برایت نوشته‌ام.

تو نوشته‌ای: «وقتی اندوه آرامی را که در اعماق چشمانت خانه کرده می‌نگرم قلبم به درد می‌آید.» عزیزم چه مزخرفهایی می‌گویی! هیچ غمی در دل من نیست، و نبوده. حال من کاملاً معمولی است اما وقتی تو با منی بسیار خوبم.

برایم بنویس در تئاتر از تو چگونه استقبال کردند؟ چه نمایشنامه‌هایی روی صحنه هستند؟ و چه نمایشنامه‌هایی به زودی روی صحنه خواهند آمد؟ تا

پانزدهم سپتامبر وقتت را چگونه خواهی گذراند. تنبلی نکن، برایم مفصل‌تر بنویس. من برایت مفصل می‌نویسم، اما چون خطم ریز است کوتاه دیده می‌شود.

هوا سرد بود اما به نظر می‌رسد که دوباره می‌خواهد گرم شود. آرام است و باشکوه. همه جا غرق گل است. یک کلام این جا بهشت است.

همسر خوبم را در آغوش می‌فشارم. می‌بوسم و شکر خدا را به جا می‌آورم. از همسرم خواهش می‌کنم مرا فراموش نکند و بیشتر به من فکر کند. وقتی که نزدت بیایم اول از همه یک ساعت تمام پشت سر هم تو را خواهم بوسید. بعد به حمام و سپس به سلمانی خواهم رفت. بعد غذا می‌خورم و بعد شب می‌شود و سرانجام وقت خواب خواهد بود. چطور است؟ عزیزم چه عکس بدی از تو در مجله **استراحت** چاپ شده[۲]! آی، آی!

هر دو پنجه تو را می‌بوسم.

آنتونیه تو

---

۱. و.ک. خارکیویچ مؤسس و مدیرهٔ دبیرستان یالتا و م.ن. خارکیویچ، معلم نقاشی.

۲. این عکس در مجلهٔ **استراحت** ژوئن ۱۹۰۱ چاپ شده بود.

الگا کنیپر ـ چخوف به چخوف



۲۵ اوت ۱۹۰۱، مسکو

ساعت یک نیمه شب

سلام عزیزم! سلام عمرم، دلبندم، شوهر مهربانم! چقدر خوب بود اگر اکنون سرم را روی شانه تو می‌گذاشتم و می‌خوابیدم!! با بی‌صبری منتظر نامهٔ تو هستم. فردا صبح برایت رافیا و دو نوار قیطان برای عینک پنسی‌ات می‌فرستم. چیز دیگری داخل بسته نگذاشته‌ام زیرا زینا بدون صحبت با من بسته را دوخته و نشانی را روی آن نوشته است.

امشب من و ساویتسکایا نزد کورش بودیم و **زنجیرها** را تماشا کردیم! شکنجه‌آور بود! همهٔ آنها با هم مثل هفت خوک بازی می‌کردند. به غیر از خواهر تاتیانا که به وسیلهٔ شپکینا اجرا شد. آخر این هم شد نمایشنامه! به سختی سرجایم بند آمدم. مرتب از سر بی‌حوصلگی دهن‌دره می‌کردم. وقتی دهن‌دره دیگر تمام شد به فکر کردن به تو مشغول شدم. نه، دیگر پیش کورش نخواهم رفت.

امروز چرنفسکی را به خاک سپردند. از طرف ما والاد. ایو. و ویشنفسکی رفته بودند. گویا والاد.ایو. چند کلامی هم صحبت کرده است. ساعت سه امتحان ورودی داشتیم من در کمیسیون پشت میزی نشسته و همه را رد می‌کردم. آخر مثل یک نمایشگاه بود.

نیروی باورنکردنی مرا وادار می‌کرد، قیافه‌ای شایسته یک ممتحن را حفظ کنم. تعداد شرکت‌کنندگان بسیار زیاد بود!

هم‌اینک تعجب خواهی کرد: می‌دانی چه کسی جزو امتحان‌دهندگان بود؟

حدس بزن..... لیکامیزینوا .... این شعر تورگنف را خواند «چقدر گل‌ها خوب و چقدر تازه بودند». سپس نمیروویچ مونولوگ یلنا از صحنه سوم دایی وانیا و سپس قطعه‌ای از صحنهٔ ایرینا و گاردنف را داد بخواند. همین طور که حدس زدی قتنه‌ها از زیر سر من بلند شده‌بود. ولی بین خودمان بماند متنی که خواند بسیار پیش پاافتاده بود. من از صمیم قلب متأسف شدم. کمیسیون متفق‌الرأی او را نپذیرفتند. سانین برای او آرزوکرد که یک مؤسسه مد بازکند، البته نه رو در روی او.

موقعیکه قصد داشتیم اتاق را ترک کنیم، خبردادند که دوشیزه‌ای که قبلاً نام‌نویسی کرده، همین الآن مستقیم از ایستگاه رسیده است. ما اصرار کردیم که بمانیم و از او امتحان بگیریم. نمیروویچ قبول کرد. دخترک با لباس سفر و کیفی که به شانه انداخته بود وارد شد. هیجان زده بود. لیوانی آب به او دادیم. او بدون مقدمه شروع به خواندن ارباب اثر نیکیتین کرد. سخت متأثر شدیم. قلبم فشرده شد. او تنها فردی بود که با وجود تن صدای خفه‌اش به دلم نشست. او و جوانی دیگر پذیرفته شدند. کلاً شانزده نفر امتحان دادند. به ماشا بگو که یانکف قبول نشد. پس از امتحان نزد ساوینسکایا رفتم. نشستیم و گفتگو کردیم. بفکرم رسید که سری هم به کورش بزنم.

هنوز از اینکه مرا زود احضار کردند، اوقاتم تلخ است. اما از اینکه موفق شدم آپارتمان پیدا کنم راضی هستم. چقدر دوری از تو برایم سخت است. درست مثل اینکه پاره‌ای از تنم را جدا کرده‌اند. شوهر عزیزم آیا کار می‌کنی؟ فقط ناراحت نباش، زیرا که بزودی همدیگر را خواهیم دید. کمی صبر کن تا در آپارتمان جدید جابه‌جا شوم. همه سئوال می‌کنند که چه وقت خواهی آمد. جریان لیکا را برای ماشا تعریف کن. فکر می‌کنم او را مستقیم برای بازی در نمایش انتخاب کنند. چون آموزش دیگر برای سن او دیر است. سرت را، چشمانت را، موهایت را، و گونه‌هایت را به گرمی با محبت می‌بوسم. اغلب در عالم رویا به اتاق کار و به اتاق خوابت می‌آیم.

سگت را دوست بدار.

هوا تر و تازه و آفتابی است. شرجی نیست.

چخوف به همسرش



۳ سپتامبر ۱۹۰۱، یالتا

سلام الگای عزیز!

دیروز نشد برایت نامه بنویسم. اولاً چون میهمانان زیادی داشتم و ثانیاً برای این که وقت نبود. بعد از رفتن میهمانان به نوشتن داستان مشغول شدم.[1]

عزیزم، مایهٔ شادی من، از تو متشکرم. مادرم از نامهٔ تو بسیار خوشحال شد. آن را یک بار خواند و بعد داد به من تا بلند بخوانم. مدتی به تعریف کردن از تو پرداخت. آنچه تو دربارهٔ حسادت می‌نویسی ممکن است بحق باشد ولی با عقل و مهربانی‌یی که در تو سراغ دارم این صحبتها با شخصیت تو سازگار نیستند. تو نوشته‌ای که ماشا هیچگاه به تو عادت نخواهد کرد و غیره وغیره. چقدر این حرفها مزخرف است! تو همه چیز را بزرگ جلوه می‌دهی. احمقانه فکر می‌کنی. من می‌ترسم که تو و ماشا با هم دعوایتان بشود. گوش کن، من چه می‌گویم: تو فقط یک سال صبر کن و چیزی نگو. فقط یک سال. آن وقت همه چیز برایت روشن خواهدشد. هر چیز که به تو گفتند و هر چیزی که به نظرت رسید سکوت کن و حرف نزن. این تسلیم برای همهٔ کسانی که زن می‌گیرند و کسانی که شوهر می‌کنند، همه مواهب زندگی را در بر خواهد داشت. عزیزم حرفهای مرا قبول کن. عاقلتر باش! هر وقت بنویسی خواهم آمد. اما به هرحال دیرتر از ۱۵ سپتامبر نباشد. هر چه می‌خواهی بکن ،اما من قصد شکیبایی ندارم. تا ماه دسامبر[2] در مسکو خواهم ماند. تا وقتی که بیرونم بیندازی. آلمانی عزیز، نمایشنامهٔ نمیروویچ را بفرست، آن را صحیح برمی‌گردانم. خیلی با دقت آن را خواهم خواند.

یا خودم خیلی کم لباس خواهم آورد. بقیه را از مسکو خریداری خواهم کرد. لباس زیر گرم و پالتو خواهم خرید. پتوی نازک و گالش با خودم خواهم آورد. (با پالتو کهنه می‌آیم). خلاصه، طوری خواهم آمد که بار زیادی نداشته باشم. برای خودم و برای همسرم یک کمد لباس بسیار بزرگ تهیه خواهم کرد: همسر من یک زن عصبی است باید برای او زندگی راحت‌تری تهیه کنم. دیروز سرم را با الکل شستم.

پیرزن عزیزم را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم. خداحافظت باشد. چند روز دیگر که بگذرد یکدیگر را خواهیم دید. بنویس، بنویس عزیزم. بنویس. هیچ کس را و هیچ زنی را به جز تو دوست نخواهم داشت.

شاد و سلامت باش!

شوهر تو، آنتون

---

۱. آرخی یرها، داستانی است که کار نوشتن آن را از پاییز ۱۸۹۹ شروع کرد و تا ابتدای سال ۱۹۰۲ طول کشید.

۲. چخوف در ۱۵ سپتامبر به مسکو آمد و تا ۲۶اکتبر ۱۹۰۱ در آن جا ماند.

چخوف به همسرش



۲۹ اکتبر ۱۹۰۱، یالتا

سلام عزیزم،

زن باشکوهم، مهربانم، عاقلم، دنیای من! هم‌اکنون در یالتا در خانه‌ام نشسته‌ام و سخت دلتنگم. امروز "سِردین" ها این‌جا بودند. دبیرستان دخترانه دایر شده بود. من کاملاً به زندگی عادی، غم‌انگیز و توخالی خود برگشته‌ام. به هرحال خیلی راحت برگشتم، در سواستوپل هم مجبور به کرایهٔ اسب نشدم زیرا که کشتی از طریق یالتا حرکت می‌کرد. خیلی خوب و سریع رسیدم. ولی هوا خیلی سرد بود.... در این جا سرما نخوردم بلکه منجمد شدم. از شدت سرما با پالتو هم نمی‌شد راه رفت.

قرار است تاتارینوا برای کاری به این جا بیاید. به همین جهت در نوشتن عجله می‌کنم. مادرم سالم است و می‌گوید که خوب بود بیشتر در مسکو می‌ماندم. سِردین هم حالش خوب است یا این که حداقل قیافه‌اش این طور نشان می‌دهد. مرتب عروسش را فحش می‌دهد.

عزیز من، فرشتهٔ من، سگ من، کبوتر من باور کن که تو را دوست دارم، بی‌اندازه دوست دارم. مرا فراموش نکن و بیشتر به یاد من باش. حتی اگر اتفاق بیفتد که تو ناگهان تبدیل به یک عجوزه بشوی، باز هم تو را به خاطر روحیه‌ات، به خاطر خلق و خویت دوست خواهم داشت. تولهٔ من، برایم بنویس! مواظب سلامتی خودت باش. اگر خدای نکرده بیمار شدی، همه چیز را رها کن و سریع به یالتا بیا. من در این جا از تو مواظبت خواهم کرد. فرزندم خودت را خسته نکن.

عکسهای فراوان برایم از خارکف فرستاده‌اند. تابستان عکاسی این‌جا آمده بود که تصاویر مختلفی از من برداشته بود.

امروز غذای لذیذی به من خوراندند. شاید به خاطر نامهٔ تو بوده‌است. کتلت مرغ و بلینی. زبانی را که با هم از بلوف خریده بودیم فاسد شد و یا شاید این طور به نظر می‌رسد. بو می‌دهد.

خدا از تو راضی باشد. مرا فراموش نکن، آخر من شوهر تو هستم. تو را سخت، و محکم می‌بوسم، در آغوش می‌فشارمت و دوباره می‌بوسم. رختخواب درست مثل خودم به نظرم مجرد، بدخلق و پیر می‌آید.

شوهر تو.

فراموش نکن که همسر من هستی. هر روز برایم بنویس.

به ماشا سلام برسان. شکلاتهایی را که مادرت داده است هنوز دارم می‌خورم.به او سلام برسان.

چخوف به همسرش



۶ نوامبر ۱۹۰۱، یالتا

جان شیرینم،

سرانجام دیروز نزد لف تالستوی رفتم. او را در بستر یافتم. کمی صدمه دیده‌است و حالا بستری است. حالش بهتر از قبل است. هر چند به خاطر گرمای چند روز آخر اکتبر است و زمستان بزودی فرا می‌رسد. نمی‌دانم چرا این بار از دیدن او به طور خاصی خوشحال شدم. بیانش گرچه قدیمی و به عبارتی منسوخ است ولی دلنشین و مطبوع است. با دقت گوش می‌دهد و با میل و علاقه صحبت می‌کند. او هنوز از کریمه خوشش می‌آید.

بالمونت امروز این‌جا بود. آمدن به مسکو برایش قدغن‌است و گرنه در ماه دسامبر پیش تومی‌آمد و تومی‌توانستی برای تهیهٔ بلیت جهت همهٔ نمایشهایی که در تئاتر شما اجرا می‌شوند به او کمک کنی. او جوان خوبی است. از همه مهمتر این که مدتهاست با او آشنا هستم و او را دوست خود می‌شمارم و همین طور او مرا.

شادی و امید من، حالت چطور است؟ امروز سِردین به دیدن من آمده بود و همان عکسی را که من و تو از آکسوف با خود آورده بودیم برایم آورد، فقط با قطع بزرگتر. هر دو ما در این عکس پیر و با چشمان نیمه بسته دیده می‌شویم.

عزیزم، روی کاغذهای ساده‌تر بنویس و در پاکتهای معمولی بگذار و گرنه به صورتی در می‌آیند که گویی درست همین الان لاک و مهر شده‌اند.[1] البته همهٔ اینها چرت و پرت است. آخر عزیزم ما ولایتیها مردمی خیالاتی هستیم.

آیا می‌خواهند تماشاخانه بسازند؟ چه وقت؟ همسرم، برایم هرچه ممکن

است بیشتر بنویس وگرنه غصه خواهم خورد و احساس خواهم کرد که ما بیست سال است ازدواج کرده‌ایم و تنها اولین بار است که از هم جدا شده‌ایم. باید ژانویه به مسکو بیایم. خودم را خوب خواهم پوشاند، و خواهم آمد. بعد تمام مدت در خانه خواهم ماند. آلمانی مهربان و باشکوه و آرام من، همیشه سلامت باش. تو را بسیار دوست دارم و برایت ارزش فراوان قائلم. در آغوش می‌فشارمت و به گرمی می‌بوسمت. همیشه شاد و سلامت باش. به خاطر نامه از تو متشکرم.

آنتونیوی تو.

۱. پلیس سیاسی در یالتا به‌خاطر اقامتگاه تزار در لیوادیا نامه‌ها را به‌دقت و جدیت کنترل می‌کرد.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۶ نوامبر ۱۹۰۱، مسکو، شب

آنتون عزیزم،

جان دلم مدتی در مقابل عکس تو ایستاده بودم و به آن نگاه می‌کردم، آنگاه اشک‌ریزان به نوشتن برای تو پرداختم. دلم می‌خواهد پیش تو باشم. به خودم ناسزا می‌گویم که چرا صحنهٔ تئاتر را رها نکردم. خودم نمی‌فهمم در وجودم چه می‌گذرد، و این مرا خشمگین می‌سازد. حال خودم را نمی‌فهمم. این فکر که تو در آن جا تنها و اندوهگینی و غصه می‌خوری، آنگاه من به جای این که به احساسم گوش دهم مشغول به کارهای بی‌ارزش هستم، قلبم را به درد می‌آورد. چه چیز مانع من است؟ آنتون جان، چقدر دلم یک نیمه آلمانی کوچولو می‌خواهد![1]

نمی‌دانم چرا این عبارت را که نوشته‌ای: «...یک نیمه آلمانی که تو را مشغول کرده و زندگی تو را لبریز سازد لازم داری» بارها خواندم. می‌دانم که تو دربارهٔ این مسئله مدتها فکر کرده‌ای. من همه چیز را می‌دانم که دربارهٔ من چه فکر می‌کنی. شاید هم این طور نباشد. افکارم مغشوش هستند. باخودم در مبارزه‌ام. دلم می‌خواهد از همه این‌ها انسان‌وار سر برآورم.

به نظرم آنقدر بی‌ربط می‌نویسم که تو چیزی از آن سر در نمی‌آوری. ولی سعی کن بفهمی. فقط کلمات را نخوان.

این زمستان را چگونه خواهم گذراند. آنتون‌جان، بیشتر برایم بنویس که دوستم داری. از این جمله لذت می‌برم. به این نتیجه رسیده‌ام که فقط در صورتی می‌توانم زندگی کنم که دوستم بدارند.

آه، آنتون، آنتون! من چه انسان ضعیفی هستم!

زندگی چه مواهبی به ما می‌بخشد و ما چگونه آسان از کنار آنها می‌گذریم. از همه وحشتناکتر زمانی است که پی می‌برم که چقدر حقیر هستم. این وحشتناک است.

دلم می‌خواهد کنار تو باشم تا مهر و محبت را احساس کنم، به روی شانه‌های تو تا می‌توانم اشکهای گرم و سوزان بریزم. عزیزم تو را دوست دارم و همیشه دوست خواهم داشت.

توانایی آن را ندارم که احساسات قلبی خود را برایت بیان کنم.

عزیز خوبم، راحت بخواب. از این که جدایی ما گناه من است مرا محکوم نکن. تو را به گرمی می‌بوسم. من باید جدی‌تر به زندگی بیندیشم. اینک با نوشتن نامه احساس می‌کنم سبکتر شده‌ام. تو را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم.

سگ تو.

---

۱. چخوف در ۲ نوامبر ۱۹۰۱ به همسرش نوشت: «عزیزم، از این که تو شاد و سرحالی خیلی خوشحالم و آرامش می‌یابم. حالا دلم سخت می‌خواهد که تو صاحب یک بچه آلمانی کوچولو بشوی که تو را مشغول و زندگی تو را لبریز سازد. عزیزم این امر لازم است. آیا تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

چخوف به همسرش



۹ نوامبر ۱۹۰۱، یالتا

سلام عزیز من!

امروز هوا فوق‌العاده است. گرم، روشن، بدون رطوبت و آرام همچون تابستان، گلهای رُز، میخک، داودی و یک نوع گل زرد، به طور فراوان شکفته‌اند. امروز مدت مدیدی در باغ نشسته بودم و به این فکر می‌کردم که اگرچه هوا در این‌جا عالی است، اما با همهٔ این‌ها سور تمه سواری کردن مطبوع‌تر است. مرا به خاطر این پررویی ببخش.

آیا رکسانوا دوباره در **مرغ دریایی** بازی کرده‌است؟ آخر نمایشنامه را از فهرست حذف کرده بودند تا هنرپیشهٔ جدید بیاورند، آن‌وقت حالا ناگهان دوباره سر و کله، رکسانوا پیدا شده‌است! این دیگر چه رذالتی است! در فهرست نمایشها که برای من فرستاده‌اند **ایوانف** هم جزو فهرست است.[1] به نظر من این یک زحمت بیهوده و اتلاف وقت است. نمایشنامهٔ شما شکست خواهد خورد. زیرا هیچ جذابیتی برای روحیهٔ پژمردهٔ تماشاچیان ندارد.

همهٔ نویسندگان برتر را تشویق می‌کنم تا برای تئاتر هنری نمایشنامه بنویسند. تا به حال گورکی این کار را انجام داده است. بالمونت، لئونید آندره‌یف، ته‌له‌شف و چند تن دیگر در حال نوشتن هستند.[2] به جا است اگر حقوقی جهت این کار برای من در نظر می‌گرفتند. حتی شده در ازای هر نویسنده یک روبل.

نامه‌هایی که برایت می‌نویسم مرا به هیچ وجه ارضاء نمی‌کنند. پس از آنچه بین من و تو گذشت، نامه نوشتن کم است. باید زندگی مشترک را ادامه دهیم. این

که ما با هم نیستیم گناهی بزرگ است. اما خوب، چه می‌شود کرد؟ خوب آلمانی کوچولوی من، خدا یارت باشد، برایت دعای خیر می‌کنم و خوشحالم که[۳] به تو خوش می‌گذرد. تو را گرم و محکم می‌بوسم.

آنتونیوی تو

به ماشا بگو نامه‌ای از «ژمان»[۴] دریافت کرده‌ام، او ازدواج کرده‌است و در پاپوفکا زندگی می‌کند. همچنین نامه‌ای از شهر آلکساندری از یکی از ایالات دریافت کرده‌ام که نوشته **سه خواهر** را دیده است ولی چیزی نفهمیده و تقاضای توضیح کرده است. نام خانوادگی او مالوشیچنکو است. همین الان آرسنی به دنبال اشیائی که سی‌تین فرستاده رفته است. (قارچ، ماهی ، پالتو و غیره) اینها رسیده‌اند.

مشغول نوشتن داستان هستم اما نه با رغبت زیاد.[۵] به ماشا بگو که "میور و مریلیز" خریدهای ما را از طریق نوورسیسک فرستاده‌اند و این بدان معنی است که زودتر از ماه آوریل نخواهند رسید.

---

۱. نام نمایشنامهٔ **ایوانف** جزو نمایشهای فوق برنامه در فهرست فصل نمایش ۱۹۰۱ـ۱۹۰۲ گنجانده شده بود اما پس از سه بار نمایش آن را از فهرست حذف کردند و تنها پس از مرگ چخوف دوباره به روی صحنه آمد (۱۹ اکتبر ۱۹۰۴).

۲. گورکی نمایشنامهٔ **خرده بورژواها** را برای تئاتر هنری مسکو نوشت. آندره‌یف در پاییز ۱۹۰۱ تصمیم گرفت داستان **در امتداد تاریکی** خود را به نمایشنامه برگرداند. سپس بر روی درام **خواهر و برادر** کار کرد. نمایشنامه‌های دیگر او **همچون زندگی یک انسان**، **آناتما**، **یکاترینا ایوانونا**، **تفکر** سالها بعد به نمایش گذاشته شدند. نمایشنامهٔ **بالمونت** در تئاتر اجرا نشد.

۳. کنیپر ـ چخووا دربارهٔ شرکتش در ضیافت دوستانهٔ هنرپیشگان در نامهٔ مورخ ۴ـ۶ نوامبر ۱۹۰۱ برای چخوف صحبت کرده بود.

۴. پ. ک. یوستینک.

۵. احتمالاً دربارهٔ داستان **آرخی یری** صحبت می‌کند.

چخوف به همسرش



۱۱ نوامبر ۱۹۰۱، یالتا

سلام هاپوی من!

امروز نامهٔ پر از اشک و آه تو که طی آن خودت را بسیار ناچیز و حقیر نامیده‌ای به دستم رسید. حالا گوش کن ببین چه می‌گویم: این زمستان بزودی سپری خواهد شد و من اگر زودتر نیایم اوایل بهار حتماً در مسکو خواهم بود و بعد تمام طول بهار و تابستان را با هم خواهیم گذراند. بعد سعی خواهم کرد که زمستان آینده را هم در مسکو بگذرانم. با این اندوه و کسالتی که حاکم در یالتاست رها کردن تئاتر کاملاً بی‌معنی است.

باران می‌بارد و به سقف خانه می‌خورد. مدت مدیدی است که می‌بارد و ضرب یکنواخت آن روحیه‌ای خواب آلود و رخوت‌انگیز بار می‌آورد. همسر لف تالستوی عکسی از من و او گرفته است. از او خواهش کردم که یک عدد هم به من بدهد. وقتی گرفتم برایت می‌فرستم. اما خواهش می‌کنم به هیچ کس نده که از آن نسخه تهیه کند. راستی سردین عکس آکسنوف ما را فرستاد بزرگتر است اما کیفیتش خوب نیست. تو در این عکس شبیه یک زن خوب و مهربان آلمانی شبیه همسر یک طبیب که زندگی خوبی ندارد دیده می‌شوی. هاپوی من خیلی دوستت دارم.

اگر گورکی در مسکو به سر می‌برد به او سلام برسان. بگو من منتظرش هستم.[1]

سرفه‌ام خیلی تسکین یافته ولی از نظر سلامتی در مسکو حالم بهتر بود. به عبارتی دیگر نه سلامتی بلکه معده‌ام. به اندازهٔ کافی می‌خورم. در این مورد به

همسرم اطمینان می‌دهم.

دیروز فراموش کردم دربارهٔ بخاریها برای ماشا بنویسم. به او بگو هنوز زود است قضاوت کرد، اما اگر قرار باشد دربارهٔ آتشی که پاییز اخیر داشتیم قضاوت کنم باید بگویم از سال قبل بهتر نبود. بخاری ساز ما احتمالاً با این که آدم شریفی است ولی شخص بی‌قابلیتی است. قسمت چدنی بخاری دیواری را خشکانده و بیش از اندازه قسمت پایین و پله‌ها و حتی کریدور و قسمت در ورودی اتاق مرا گرم می‌کند. حداقل وقتی که می‌خواهی از در خارج شوی گرم است. در جلوخان جایی که W.W قرار دارد سردتر از سال قبل شده‌است. خود W.W آنقدر گرم می‌شود که می‌توان گفت داغ است.

خوب، عزیزم سلامت باشی و خداحافظت باشد. زن عاقلم را می‌بوسم. به همه سلام برسان.

آنتونیوی تو

آن قارچ‌هایی را که سی‌تین برایمان فرستاده بود دریافت کرده‌ایم و مشغول خوردن آن هستیم. مادرم سلام می‌رساند.

---

۱. در زمان دیدار چخوف از ل. ن. لف تالستوی در کامپر ۵ نوامبر ۱۹۰۱

چخوف به همسرش



۱۷ نوامبر ۱۹۰۱، یالتا

همسر عزیزم،

شایعات دربارهٔ بیماری و حتی مرگ لف تالستوی هیچ گونه پایه و اساسی ندارند.[۱] در سلامتی او هیچ تغییر خاصی روی نداده و ظاهراً تا مرگ هنوز خیلی فاصله دارد. در حقیقت او ضعیف است و به نظر ناتوان می‌آید. اما هیچ گونه نشانه‌ای که او را به مرگ تهدید کند جز کهولت وجود ندارد. تو این شایعات را باور نکن. اگر خدای ناکرده اتفاقی بیفتد به تو تلگراف خواهم زد. در تلگراف او را پدربزرگ خواهم نامید و گرنه تلگراف را به تو نخواهند رساند.

الکسی ماکسیمویچ گورکی این‌جاست و حالش خوب است. شب‌ها را نزد من می‌گذراند. نشانی این‌جا را در ادارهٔ پلیس ثبت کرده است. امروز یک افسر پلیس این‌جا بود.[۲]

می‌نویسم و کار می‌کنم[۳]، اما عزیز دلم کارکردن در یالتا غیر ممکن است. دور از همهٔ دنیاست. هیچ چیز در خور توجهی ندارد. از همه مهمتر سرد است. نامه‌ای از ویشنفسکی دریافت کردم. به او بگو نمایشنامه خواهم نوشت ولی قبل از بهار تمام نخواهد شد.

در اتاقم لامپ کار گذاشته‌ایم. دیگر بوی بد نفت به مشام نمی‌رسد. بد نیست. گورکی هیچ فرقی نکرده همچنان مرتب و خوش مشرب و مهربان است. فقط یک چیز دربارهٔ او یا بهتر بگویم بر تن اوست که ناموزون است و آن پیراهنش است. مانند لباس نظامی‌های قدیم. نمی‌توانم به آن عادت کنم.

هوا پاییزی است و تعریفی ندارد.

دنیای من، همیشه سالم و زنده باشی. به خاطر نامه‌هایت ممنونم. مریض نشو و زن عاقلی باش. به همه سلام برسان. تو را در آغوش می‌گیرم و به گرمی می‌بوسم.

شوهر تو، آنتونیو.

من حالم خوب است. مسکو اثر شگفت‌انگیزی بر من گذاشته، فقط کمی سرفه می‌کنم. نمی‌دانم اثر چیست؟ تو یا مسکو.

اگر کونداسوا را دیدی و یا کسی که او را بزودی ببیند به او پیغام بده که به زودی دکتر واسیلیف روانپزشک که سخت بیمار است به یالتا خواهد آمد.

---

۱ کنیپر - چخووا در تاریخ ۱۲ نوامبر راجع به شایعاتی که دربارهٔ مرگ لف تالستوی شنیده می‌شد برای چخوف نوشت. و همین طور ویشنفسکی هم در تاریخ ۱۳ نوامبر ۱۹۰۱ دربارهٔ همین مسئله برایش نامه نوشته بود.

۲. گورکی در تاریخ ۱۲ نوامبر در حالی که زیر نظر پلیس بود به یالتا آمد و تا هنگام حرکت پنج روز نزد چخوف ماند.

۳. در این زمان چخوف بر روی داستان آرخی یرهاکار می‌کرد.

الگا کنیپر به چخوف

۲۲ نوامبر ۱۹۰۱، شب

همین اکنون از دیدن **مرغ دریایی** برگشته‌ام. خوب بازی کردیم. تماشاچیان بسیار خوب استقبال کردند. جمعیت بیش از هزار نفر بود. خوشحال شدی عزیزم؟

آنتون احساس می‌کنم، نامه‌های من تو را راضی نمی‌کنند و احساس می‌کنم که غم‌انگیز، یکنواخت و کسل کننده می‌نویسم. واقعاً قادر به نوشتن نامه نیستم، و توانایی آن را که حتی چیزهای عادی را به طور جالب بنویسم ندارم. زندگی همین طور مانند آب روان می‌گذرد. این زندگی نیست یک‌جور دوندگی است. احساسی دائمی از چیزی غیرواقعی است در حالی که زندگی واقعی از کنارمان می‌گذرد.

عزیز من، چرا باید این طور باشد؟ آخر عشق من، چرا این طور است؟ آنتون عزیز چقدر دلم می‌خواهد با هم فلسفه بافی کنیم. بگو ببینم آیا تو مرا می‌شناسی؟ یا بدون این که بدانی من کیستم مرا دوست داری؟ چیزهای احمقانه می‌پرسم؟ آنتون، تو یک انسان واقعی هستی. تو زندگی واقعی را دوست داری و آن را درک می‌کنی، نه زندگی رؤیایی را.

این خصیصه را در وجود تو بسیار دوست دارم. تو انسان بزرگ و فوق‌العاده‌ای هستی. تو را دوست دارم. تو یگانه‌ای. دلم می‌خواست اکنون کنار تو نشسته بودم، به طوری که می‌توانستم سرم را بر روی قلبت بگذارم و تو مرا محکم در آغوشت بفشاری و هوا تاریک و روشن می‌بود، و بخاری گرم. و همه جا را سکوت در برگرفته بود، و این که قلبی داشتم سرشار و مجذوب از خوشی

همراه با اندکی درد و بارقه‌ای از تأسف، آیا چنین روحیه‌ای را می‌شناسی؟

هم‌اکنون به یاد عمارت و اتاق کار تو در ملیخوف افتادم. به یاد می‌آوری که چگونه با هیجان و پر از شور و شوق در کنارت می‌نشستم؟[1] شکوفه‌های سیب و آلبالو چه زیبا شکفته بودند. همه چیز چقدر سپید و تازه بود. چقدر از همه چیز خوشم می‌آمد. آن موقع کمی از تو می‌ترسیدم. و آن صبح حیرت‌انگیز که تو مرا بدرقه کردی چقدر زیبا بود! ما زندگی بسیار بهتر و بهتری باید در پیش داشته باشیم. کاملاً اطمینان دارم.

با جلال و شکوه در زیر نور لامپ چراغ برق مشغول نوشتنم. عزیز دلم، از این که تو در آن جا سرما می‌خوری ناراحتم. این درست نیست! دستور بده بخاری را بیشتر گرم کنند تا گرمتر و راحتتر باشی. هیچ کس نیست که از تو مراقبت کند. خودم را سرزنش می‌کنم. آیا می‌شود به این‌جا بیایی؟ عزیزم، عزیزم اگر بیایی چقدر از تو مواظبت خواهم کرد. تو را دوست خواهم داشت و نوازشت خواهم کرد. به تو خوش خواهد گذشت. چقدر از عکسی که با لف تالستوی برداشته‌ای لذت می‌برم. چهره مهربانت فوق‌العاده است. غرق بوسه‌ات می‌سازم. آیا هوای اتاقت را تعویض می‌کنند؟ چه نوع غذایی به تو می‌دهند؟ برایم بنویس. آیا شیر می‌خوری؟ آیا لباسهایت را تمیز می‌کنند؟ همه حال تو را از من می‌پرسند و سلامت می‌رسانند.

هر روز صبح آواز می‌خوانم و این به من نیرو می‌بخشد. خوب، عشق من خداحافظ تا فردا. سلامت باش، مریض نشو و مرا دوست بدار.

از سر تا پایت را می‌بوسم.

اُلیای تو.

۱. کنیپر ـ چخووا اقامتش را در ماه مه ۱۸۹۹ در ملیخوف به خاطر می‌آورد.

چخوف به همسرش



۲۸ نوامبر ۱۹۰۱ یالتا

"من غم‌انگیز و یکنواخت و معمولی می‌نویسم"، احمق کوچولوی من فراموش کرده‌ای که این‌ها را قبلاً نوشته بودی. اما اگر بدانی چقدر نامه‌های تو را دوست دارم! تو برایم بنویس، حالا غم‌انگیز و یکنواخت باشد. فقط لطفاً بیشتر بنویس. در عوض برایت عکس خواهم فرستاد.

چه تصمیمی گرفته‌ای؟ آیا برای کریسمس خواهی آمد یا نه؟ حتماً باید این موضوع را بدانم. خانه ما خیلی سرد است. بخاری‌ها روشن هستند ولی گرما ندارند. اتاق من معمولاً ۱۲+ و بندرت ۱۳ + درجه است. بخاری‌های دیواری را نمی‌شود روشن کرد، زیرا باعث سوزش چشم می‌شوند. اما با ۱۲ + درجه هم کارکردن مشکل است. آن‌وقت عصبی می‌شوم و دیگر هیچ گرچه می‌دانم کار احمقانه‌ایست.

آه عزیزم، عزیزم! با چه میل و رغبتی می‌توانستم اکنون با همسرم صحبت کنم. پیشانی و شانه‌هایش را نوازش کنم و با او بخندم. خدا یاورت باشد. زنده و سالم و شاد باشی. برایم بنویس.

آنتونیوی تو.

الگا کنیپر چخووا به چخوف



۴ دسامبر ۱۹۰۱ مسکو شب

Bonjour, mon petit Toto*!

چرا روزی که از تو نامه‌ای دریافت نمی‌کنم، آن روز برایم پایانی ندارد. تنها به این وسیله خودم را تسلی می‌دهم که فکر کنم که همین دیروز از تو نامه داشته‌ام. آه که چقدر بی‌ربط می‌نویسم. مرا ببخش نویسنده من!

در مقابل آینده حیرانم. چه سرنوشتی در انتظار من است!

حالت چطور است؟ گفته‌ای که عصبانی می‌شوی. مواظب باش این خشم‌های درونی لاغرت می‌کنند. دیروز در حمام خودم را وزن کردم. برهنه ۳ پوت** و ۲۰ فونت*** بودم. خیلی زیاد نیستم. درست است؟ تو حالا چند کیلویی؟ عزیزم، مهربانم، طلای من آیا تو از این که می‌توانی بنویسی خوشحال نیستی. آیا واقعاً این امر تو را سرگرم و مجذوب نمی‌کند؟ بنظرم درست در لحظاتی که در زندگی مرحله‌ای خزن‌آور بوجود می‌آید، تنها راه نجات این‌ست که خود را در کار غرق کرد، به تخیل رو آورد، خلق کرد و از همه این‌ها لذت برد. افزون بر این که تو آنقدر از نظر مدارک و مشاهدات غنی هستی که کافی‌ست فقط کمی بنشینی و آن‌وقت زیبایی‌ها خلق می‌شوند. آخر تو استعداد فراوانی داری. تو موپاسان روسیه هستی!

آیا باز هم نزد لف تالستوی رفته‌ای؟ چرا مفصل‌تر نمی‌نویسی ـ ملاقاتتان چگونه بود. من فقط این موضوع را می‌دانم که تو پیش او بودی. این برای من خیلی کم است. اصلاً نمی‌توانم با این نامه‌های مختصر تو کنار بیایم. این طور که پیش می‌رود، بزودی برای من فقط کارت پستال خواهی فرستاد و سپس فقط دو کلمه "زنده هستم" و یا چیزی در همین ردیف. بهتر است به من ناسزا بگویی و

بگویی که از زندگی راضی نیستی و این که ما باید با هم زندگی کنیم و این که چنین زن بدرد نخوری را نمی‌خواهی. من قبول خواهم کرد. البته من رفتار سبک‌سرانه‌ای داشته‌ام. همیشه آرزو می‌کردم که سلامت تو طوری باشد که لااقل قسمتی از زمستان را در مسکو بگذرانی. اما آنتون جان، این آرزو دست نمی‌دهد! به من بگو چه باید بکنم. بدون هیچ کاری موی دماغ تو خواهم بود. از گوشه‌ای به گوشه‌ای دیگر پرسه خواهم زد و مرتب نسبت به همه چیز بهانه گیری خواهم کرد. من دیگر به زندگی بدون فعالیت عادت ندارم. و آن قدر جوان نیستم که بتوانم در عرض یک دقیقه آنچه را که به سختی به دست آورده‌ام خراب کنم. از طرفی هزاران چشم سرزنش‌آمیز را به روی خود احساس می‌کنم که چرا تآتر را ترک نمی‌کنم و چرا اجازه می‌دهم تو آن‌جا تنها در اندوه به سر ببری و غیره. عزیز دلم، من همه چیز را درک می‌کنم و به همین جهت در مقابل همه بخصوص در مقابل تو خاموش می‌مانم. نمی‌دانم چه می‌نویسم.

از من عصبانی و برایم نگران نباش. در تئاتر چیز دلخوش کننده‌ای وجود ندارد. رپورتوآرها بسیار محدود شده‌اند. فعلاً مشغول تمرین نمایشنامه هستیم[1]. معلوم نیست چه وقت اجرا خواهد شد. همه چیز درهم و برهم است.

راستی آنتون جان یکی از هنرپیشه‌ها می‌خواهد امضای همهٔ اعضای گروه تئاترمان را همراه با جمله‌ای از کلمات قصار آنان در جزوه‌ای چاپ کند. او مرتب از من تقاضا می‌کند که از تو بپرسم آیا حاضری اجازه دهی تا امضای تو هم چاپ شود. او همچنین از گورکی، گرجانینوف، سیموف و خلاصه از تمام کسانی که در تئاتر ما حضور دارند نیز این تقاضا را خواهد کرد. آیا تو راضی هستی؟ این کار را ریندزیوتسکی به عهده گرفته است. نازاروف هم فهرست دیگری همراه با تصویر تهیه می‌کند. آیا تو مخالفتی نداری. جواب بده شوهر فوق‌العاده‌ام. تو را به گرمی می‌بوسم.

هاپوی تو

---

* سلام توتوی عزیز! (فرانسه).

** پوت، مقیاس وزن روسی معادل ۱۶/۳۸ کیلوگرم

*** فونت، مقیاس وزن روسی معادل ۴۰۹/۵ گرم

۱. نمایشنامه و. ای. نمیرویچ دانچکو

چخوف به همسرش



۷ دسامبر ۱۹۰۱، یالتا

هنرپیشهٔ من

چرا حرف شوهرت را گوش نمی‌کنی؟ چرا به نمیروویچ نگفتی آخرین صحنه نمایش **خرده بورژوا** را بفرستند؟ عزیزم حتماً به او بگو!

آه که چقدر برایم رنج‌آور است و چقدر بد شد که تو ایام عید را به یالتا نمی‌آیی.

به نظرم می‌رسد که من و تو پس از سالهای بسیار مدید، زمانی که دیگر کاملاً پیر شدیم همدیگر را ملاقات خواهیم کرد.

همین الان با لف تالستوی از طریق تلفن صحبت کردم. او پایان داستان **سه رفیق** را برایم خواند. این داستان چیز فوق‌العاده بیهوده‌ای است. اگر این داستان را گورکی ننوشته بود هیچ کس آن را نمی‌خواند. حداقل من این طور فکر می‌کنم.

اما من، عزیز دلم، این روزها ناخوش بودم. روغن کرچک مصرف کردم. احساس می‌کنم ضعیف شده‌ام. سُرفه می‌کنم. هیچ کاری نمی‌کنم. اکنون سبک‌تر شده‌ام. شاید فردا مشغول کار شوم... فکر می‌کنم تنهایی بر روی معده اثر بد دارد. عزیزم، بدون شوخی بگو چه وقت ما دوباره با یکدیگر خواهیم بود؟ چه وقت من تو را خواهم دید؟ اگر حتی شده یک روز در این تعطیلات عید می‌آمدی خیلی خوب می‌شد. هرچند که هر طور خودت می‌دانی همان را انجام بده.

این نامه را در تاریخ هفتم، شب هنگام برایت می‌نویسم و فردا هشتم برایت

پست می‌کنم. همیشه به مهمانی و ضیافت برو. عزیزم، من خوشحال می‌شوم و تو را تحسین می‌کنم. تو عاقلی و عزیزی.

خدانگهدارت باشد. تو را بارها و بارها می‌بوسم.

آنتوتیوی تو

برای نمایشنامه زیاد خرج نکنید و گرنه موفقیت کسب نخواهد کرد.

هزار و دویست روبل برای لباس خیلی زیاد است. من اثر لئونید آندره‌یف را یک بار در مسکو و یک بار هم در یالتا خوانده‌ام. بله او نویسندهٔ خوبی است. اگر بیشتر بنویسد موفقیت زیادی کسب خواهد کرد. در او صداقت و سادگی کم است، به همین جهت مأنوس شدن به او سخت است ولی به هرحال دیر یا زود مردم به او عادت خواهند کرد و او شهرت خواهد یافت.

چخوف به همسرش



دوشنبه ۱۰ دسامبر ۱۹۰۱، یالتا

عزیز دلم!

دیروز آلتشولر این‌جا بود. به حرفهای من گوش داد. معاینه کرد و بعد رفت. پس از رفتن او من شروع به خون بالا آوردن کردم.[۱] این بود دلیل این که دیروز برایت نامه ننوشتم.

امروز دیگر هیچ خونی در کار نیست. ولی با همهٔ این‌ها باید در رختخواب ماند. دوست خوب من، ناراحت نباش. چون خودت دستور داده بودی برایت نوشتم. بعداً شرح خواهم داد. باد شدیدی می‌وزد. مفصل‌تر بنویس.

آنتونیوی تو.

---

۱. ای. آ. بونین در خاطراتش چنین می‌نویسد: «۱۰ دسامبر دوباره خون بالا آوردن شروع شد و چند روز طول کشید. آنتون پاولوویچ بستری شد. البته برای یوگنی یاکولونا به تنهایی جمع و جور کردن خانه و مراقبت از بیمار بسیار سخت بود. آنتون پاولوویچ به مادرش اجازه نمی‌داد از او مواظبت کند. علت این خون بالا آوردن هیجانی بود که به خاطر لف تالستوی که در خانهٔ دخترش در یالتا بیمار شده بود به او دست داد. شکر خدا که ماریا پاولونا در تعطیلات عید نزد برادر آمد. با ورود او مراقبت بیمار و پذیرایی از او به صورت جدی درآمد. او خانم صاحبخانهٔ جذابی است.»

الگا کنیپر ـ چخوا به چخوف



۱۴ دسامبر ۱۹۰۱، مسکو

عزیز دلم

تو بیمار بودی و من کنار تو نبودم. وقتی امروز نامهٔ کوتاه تو را دریافت کردم، ناگهان قلبم فروریخت. زمانی که احساس می‌کنم تو حالت خوب است جدایی برایم قابل تحمل است. ولی حالا وحشتناک است! اکنون حاضرم همه چیز را رها کنم و به سوی تو پرواز کنم. جای من باید کنار تو باشد، باید برای تو زندگی خوب و راحتی فراهم کنم. این کار حتماً انجام خواهد شد، عزیز دلم.

وقتی مجسم می‌کنم که تو آن طور بیمار و ناراحتی بسیار برایم دردآور است... امروز خیلی گریه کردم. آنتون تو یک فرشته‌ای، آیا خودت این را می‌دانستی؟ من نمی‌دانم تو چه چیز احتیاج داری و خواستهایت چه هستند؟ آن وقت تو ساکت می‌مانی و صبر پیشه می‌کنی و عشق می‌ورزی. من به هیچ وجه ارزش تو را ندارم. افکارم کاملاً درهم و برهم هستند. می‌دانی عزیزم به نظر من تو وقتی نزد گورکی رفتی سرما خورده‌ای. قبول کن. آخر تو نمی‌توانی خودت را خوب و گرم راه ببری. باید به همهٔ این ها خوب فکر کنم. تمام وجود تو باید متعلق به من باشد، آن‌وقت راحت خواهی بود. آنتون جان، مرا زیاد نفرین نکن. آیا از این که در زندگی تو وارد شده‌ام سرزنشم نمی‌کنی؟ آه آنتون، چقدر دلم می‌خواست هم اینک در مقابل تو زانو زده بودم و کلمات محبت‌آمیز می‌گفتم. اما دربارهٔ چه چیز صحبت می‌کردم، خودم هم نمی‌دانم. خوب دربارهٔ همه چیز. دربارهٔ زندگی، خودم، آرزوهایم، آن وقت می‌دیدی که چه سیل محبتی به سوی تو روان می‌شد تا تو بتوانی مرا درک کنی! براستی، اکنون چه افکار غم‌انگیزی تو

را در برگرفته‌اند؟

عزیزم، بی‌اندازه ناراحتم. طلای من، محبوب من، فردا منتظر نامه‌ات هستم! آیا دلت می‌خواست الان کنار تو بودم؟ نوازش و تیمارت می‌کردم و تو را تسخیر و مفتون خود می‌کردم، و تو هم از عشقت نسبت به من صحبت می‌کردی و من از آن لذت می‌بردم. چه موقع ما بدون این "کاش می‌شد"ها صحبت خواهیم کرد.

"دایی وانیا" را دوباره بازی کردیم. امروز پردهٔ چهارم را تمرین کردیم[1]. این اولین تمرین است. پسر لانین در تئاتر بود و تعریف کرد که چگونه پلیس نژنی‌گورود حکم تبعید گورکی را به اجرا درآورد. ویشنفسکی مشغول نوشتن یک نامهٔ مضحک برای توست. گاهی که من و او با هم به خانه می‌آییم، هربار موقع گفتن نشانی خانه به کالسکه‌چی کلی خجالت می‌کشیم زیرا باید به او بگوئیم برو به گرمابهٔ ساندونفسکی[4]. او همیشه قاه قاه می‌خندد. امروز بونیه نزد ما بود. او از این که من در تئاتر کار می‌کنم خیلی متأسف است.

اکنون سرما به منهای ۱۰ درجه رسیده است. "متروپل" تقریباً یک شبانه روز است که می‌سوزد. می‌گویند خود صاحب ملک آن را آتش‌زده است. به من گفته‌اند، مجاری‌هایی که **آدم‌های تنها** را دیده‌اند و همسر تو را تمجید کرده‌اند و معتقدند که آنامار مجارستانی در مقابل همسر تو ارزشی ندارد. می‌بینی!

خوب عزیزم، دیگر دیروقت است می‌روم بخوابم. من همیشه دیر به رختخواب می‌روم، به همین جهت شبها برایت نامه می‌نویسم. تو را سخت می‌بوسم. تو از کجا به این نتیجه رسیده‌ای که من همیشه در مهمانی و ضیافت هستم. من همیشه اندوهگین و ناراحتم و هیچ جا نمی‌روم. شوهر فوق‌العاده‌ام را در آغوش می‌گیرم و با بوسه‌ها و نوازش‌هایم از راه دور گرمش می‌کنم.

هاپوی تو.

---

۱. نمایشنامهٔ نمیروویچ دانچنکو به نام در رؤیاها.

۲. یکی از سه پسر لانین وکیل اهل نی‌ژنی‌گورود.

۳. صحبت دربارهٔ بازداشت و تبعید گورکی تحت نظر پلیس در ۷ نوامبر ۱۹۰۱ از نی‌ژنی‌گورود به یالتاست.

۴. آپارتمان کنیپر ـ چخوو و ویشنفسکی در نزدیکی گرمابهٔ ساندونفسکی در خیابان نیگلینا سکو واقع شده بود.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۹ دسامبر ۱۹۰۱، مسکو شب

باز هم سلام شوهر افسانه‌ای من! باز هم یک روز دیگر گذشت. به این ترتیب لحظهٔ دیدار ما نزدیکتر شد. آیا می‌توانی لحظهٔ دیدار را مجسم کنی؟ نمی‌دانم دقیقاً چگونه خواهد بود و از این ندانستن لذت می‌برم. ناگهان تمام وجود آنتون عزیزم را در میان بازوان و در آغوش خود خواهم یافت. سر او را خواهم بوسید. نفسهای او را احساس خواهم کرد نوازشهایش را حس خواهم کرد و صدایش را خواهم شنید. آن چشمان فوق‌العاده و آن لبخند محبت‌آمیز. خطوط صورت و پشت سر صاف و تمام وجود تو از آن من خواهد شد. خدایا نمی‌توانم باور کنم!

اکنون کاملاً تنها هستم. از نمایش **مرغ دریایی** برگشته‌ام. لِف[1] من هنوز نیامده است. حتماً بعد از جلسه به عیاشی پرداخته است. من و او با هم بشدت بحث می‌کنیم. سخت از دستش عصبانی می‌شوم و بعد پشیمان. او از این که نمی‌تواند با تو آشنا شود بسیار متأسف است.

امروز سرانجام درباره **خرده بورژواها** به صحبت نشستیم. محیط ابتدا بسیار سرد و خشک بود. هیچ کس حرف نمی‌زد. کلام آغازین را ولادیمیرایوانویچ شروع کرد، ولی کاملاً با بی‌میلی و سرد صحبت کرد. سانین طبق معمول به اصل مطلب پرداخت. دربارهٔ تاریخ ادبیات روسیه صحبت کرد. دستهایش را تکان می‌داد. او دربارهٔ پرچی‌خین و تاتیانا و بید مجنون سخن گفت.

میخائیلفسکی و تی‌خومیروف نیز صحبت کردند[2]. شخصیت نیل همه را به خود مشغول کرده بود، می‌خواستند بدانند که او چگونه آدمی است. همه بر این باورند که او تیپ جدیدی نیست و این که او در آینده هم خرده بورژوا خواهد

ماند. شاید از بسه‌مونوف هم اصیل‌تر باشد. به نظر من او یک کارگر بسیار معمولی است. هزاران نفر مانند او در غرب، وجود دارند. شاید برای روسیه جدید باشد. ابهام خاصی در او وجود ندارد. کارگری است سالم که برای آزادی تلاش می‌کند. فقط آزادی به معنایی که در بورژوازی وجود دارد. تو چه می‌گویی؟ این نقش برای هنرپیشهٔ معمولی کار پرمنفعتی است ولی برای یک هنرپیشهٔ هنرمند زیاد جالب نیست. هنوز معلوم نیست چه کسی این نقش را بازی خواهد کرد. لوژسکی از قبول این نقش خودداری می‌کند. می‌گویند کنستانتین سرگیویچ نقش تتریف را بازی خواهد کرد. نمی‌دانم چه از آب در خواهد آمد. هنوز نقش‌ها کاملاً مشخص نشده است. بین خودشان حرف‌هایی زده‌اند. البته خانم چخوف را هم بی‌نصیب نگذاشته‌اند. بدون این یکی امکان ندارد! درباره گرایش گورکی به خانم چخوف صحبت می‌کنند و بعضی چیزها را باهم مقایسه‌می‌کنند. اما به‌طورکلی خیلی آبکی بود. فقط به گورکی در این‌باره چیزی نگو.

آنتون جان، آیا مشغول کار شده‌ای؟ کمی تلاش کن. آخر اگر مشغول شدی زمان برایت زودتر می‌گذرد. درست است؟ احساس می‌کنم تو چیزی خوب، لطیف، یعنی لطیف از نظر سبک خواهی نوشت. این مسئله مرا به هیجان می‌آورد. آخر تو نزدیکترین شخص به من هستی. آیا می‌توانی این را درک کنی؟ به ماشا بگو که خوتیاثیتسوا و روانتسوا نزد من آمده بودند. اما من هنوز هیچ جا نرفته‌ام.

یازدهم ژانویه دایی وانیا را برای دکترها بازی می‌کنیم[۳]. خوب دیگر، پسر بزرگم بخواب. فقط مرا سرزنش نکن. شوهر جذابم را به انواع شیوه‌ها می‌بوسم.

هاپوی تو.

---

۱. ل. و. بورن گاآوپت پزشک جراح. پسر خالهٔ کنیپر.

۲. ن. ن. میخائیلفسکی هنرپیشه تئاتر هنری در سال‌های ۱۹۰۰ ـ ۱۹۰۲. ای. آ. تیخو میروف هنرپیشه و کارگردان تئاتر هنری مسکو.

۳. برای اعضای انجمن پزشکان روسیه.

چخوف به همسرش



۵ ژانویه ۱۹۰۲، یالتا

مهربانم

آلیای عزیزم، امروز از تو نامه نداشتم. به نظرم می‌رسد که شما هنرپیشه‌ها **خرده بورژوا** را درک نکرده‌اید. لوژسکی به هیچ وجه نباید نقش «نیل» را بازی کند. این نقش اصلی و قهرمان نمایشنامه است. این بازی فقط کار استانیسلاوسکی است. نقش تتریف هم از آن نقشهایی است که به سختی می‌توان در هر چهار پرده گنجاند. تتریف در همهٔ صحنه‌ها فقط یک چیز را تکرار می‌کند. به همین جهت چهرهٔ زنده و پرشوری نیست، بلکه چیزی شبیه یک انشاء است.

از صمیم قلب به اِلا و والودیا[1] تبریک می‌گویم و برایشان آرزوی سلامتی و خوشبختی می‌کنم. امیدوارم وقتی والودیا خواننده شد و به شهرت رسید به اِلا خیانت نکند و اگر خیانت کرد، طوری باشد که اِلا از آن آگاه نشود. و دیگر این که اِلا چاق نشود و از همه مهمتر آرزو می‌کنم که همیشه با هم باشند. یالتا کاملاً پوشیده از برف است. خدا می‌داند که این چه وضعی است. حتی ماشا هم اوقاتش تلخ است و دیگر از یالتا تعریف نمی‌کند و حرف نمی‌زند.

نمیرویچ به کجا سفر کرده؟ به نیتس رفته؟ نشانیش کجاست؟

آشپز استخدام کرده‌ایم. به نظرم خوب می‌پزد. مهم این است که مادربزرگ[2] با او کنار آمده است. تو را خواب دیدم. اما در بیداری چه وقت تو را خواهم دید؟ اصلاً معلوم نیست. به نظرم در آینده‌ای بسیار دور تحقق خواهد یافت. زیرا تو را تا آخر ژانویه راحت نخواهند گذاشت. نمایشنامهٔ گورکی در پیش است و همین

طور برنامه‌های دیگر. خوب دیگر، سرنوشت من این است.

همسر خوب و بی‌نظیر من، تو را بیش از این ناراحت نمی‌کنم. من تو را دوست دارم و دوست خواهم داشت، حتی اگر مرا با چوب بزنی. هیچ چیز تازه‌ای جز برف و سرما نیست. همه چیز مانند سابق است.

دوست و همسر عزیزم را در آغوش گرفته می‌بوسم و نوازش می‌کنم. فراموشم نکن و از خاطرت مبر! صدای آب شدن برف که نشانهٔ بهار است از پشت بام به گوش می‌رسد ولی از پنجره که به بیرون نگاه می‌کنی زمستان است. عزیزم، بخوابم بیا!

شوهر تو آنتونیه.

آیا عکس دو آفریقایی به دستت رسید[۳]؟

---

۱. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ ۳۰ دسامبر ۱۹۰۱ از نامزدی برادرش والودیا کنیپر با دوشیزه الا بارتلس خبر داده بود.

۲. ماریا بله‌نوسکایا آشپز قدیمی که از زمانهای بسیار قدیم در خانه چخوف کار می‌کرد.

۳. چخوف به شوخی تصویری را که خود و یکی از آشنایانش در آن صورتشان سیاه افتاده بود چنین می‌نامید.

آلگا کنیپر چخووا به چخوف



۱۵ ژانویه ۱۹۰۲؛ مسکو

امروز خیلی خسته‌ام. قبل از صحنهٔ سوم ناگهان احساس ضعف کردم و فشارم پایین افتاد. صحنهٔ چهارم را خیلی ضعیف بازی کردم و از شدت ضعف خیس عرق بودم. چقدر وقتی بد بازی می‌کنم از خودم ناراضی و رنج می‌برم. به نظرم می‌رسد به هیچ وجه هنرپیشه نیستم و همه چیز بزرگ جلوه داده شده است و من آدمی کاملاً بی‌ارزشم. آن‌وقت بد خلق می‌شوم. چرا به هیچ چیز اعتماد ندارم.

نمی‌دانم چرا فکر می‌کنم که نامه‌هایم تو را خسته کرده‌اند. خوب، مثل این که امروز ساز مخالف می‌زنم. بهتر است چیزی ننویسم.

تو اکنون خیلی تنهایی، آن‌وقت من تو را ناراحت‌تر می‌کنم. با کمال وحشت احساس می‌کنم که زندگیم مرتب محدودتر می‌شود. به هر جا سر می‌کشم همه جا دیوار است. به هر دری که می‌زنم بسته است. با آن که زندگی خیلی بزرگ و وسیع است ولی در مقابل هیچ چیز دیده نمی‌شود. روزها پشت سر هم می‌گذرند.

چلنوف و دروزدوا این‌جا بودند. صحنهٔ دوم را بررسی کردیم[1]. فردا کنستانتین سرگیویچ هر دو تنظیم صحنهٔ اول را خواهد دید. او از نامهٔ تو به هیجان آمده‌است[2]. از اشارات ماشا فهمیدم که تو دربارهٔ نمایشنامه‌ای که در ذهن داری با او صحبت کرده‌ای[3]. اما حتی به طور ضمنی هم در این باره به من اشاره‌ای نکرده‌ای. گرچه تو باید بدانی که نزدیکترین فرد به تو من هستم. خدا یارت باشد. تو به من اعتماد نداری. دیگر هیچ وقت از تو سؤالی نخواهم

برسید. نترس. در کارهایت دخالت نخواهم کرد و فقط از دیگران خواهم شنید. انشاءالله سلامت باشی. از نظر تغذیه بیشتر به خودت برس. مواظب خودت باش غصه نخور. بزودی همدیگر را خواهیم دید. تو را می‌بوسم.

هاپوی تو.

۱. مربوط به نمایشنامهٔ ماکسیم گورکی به نام خرده بورژوا.
۲. نامهٔ مورخ ۴ ژانویه ۱۹۰۲.
۳. صحبت دربارهٔ نمایشنامهٔ باغ آلبالوست.

چخوف به همسرش



۲۰ ژانویهٔ ۱۹۰۲، یالتا

عزیز من چقدر تو خُلی.

این حرفهای ابلهانه چیست؟ چرا لب و لوچه‌ات را آویزان می‌کنی. به خاطر چه؟ نوشته‌ای که همه چیز مبالغه شده و تو خوار و حقیر شده‌ای و این که نامه‌های تو دل مرا زده و این که با وحشت احساس می‌کنی که زندگیت محدود شده‌است و غیره.

مگر تو خُل شده‌ای عزیزم. اگر من دربارهٔ نمایشنامهٔ آینده به تو چیزی نگفتم نه به خاطر این است که به تو اعتماد ندارم، بلکه از آن جهت است که به نمایشنامه هنوز اعتماد ندارم. فقط جرقه کوچکی مانند یک نور کم‌رنگ در ذهنم پیدا شده‌است. هنوز خودم نمی‌دانم چه چیز از آن در خواهد آمد و هر روز هم رنگ عوض می‌کند. اگر همدیگر را می‌دیدیم حتماً درباره‌اش برایت صحبت می‌کردم. اما چون هنوز در مرحلهٔ حرف است و به سوژه تبدیل نشده‌است نمی‌توانم چیزی دربارهٔ آن بنویسم. در نامه‌ات تهدیدم کرده‌ای که دیگر هیچ وقت از من سؤالی نخواهی کرد و در هیچ چیزی مداخله نخواهی کرد. عزیزم، آخر این حرفها چیست؟ نه، احمق کوچولوی من، این طور نیست. تو نسبت به من مهربانی و زمانی که دوباره مرا ببینی و بفهمی که چقدر تو را دوست دارم و چقدر به تو نزدیکم و چگونه بی‌تو نمی‌توانم زندگی کنم، آن وقت خشمت تبدیل به محبت خواهد شد. غم و غصه را کنار بگذار. بخند! من حق دارم ناراحت باشم، زیرا که در کویر زندگی می‌کنم. بیکارم و با آدمها سر و کار ندارم. تقریباً هر هفته بیمارم. تو چرا؟ به هرحال زندگی تو پر از سرگرمی و مشغولیات است.

نامه‌ای از کنستانتین سرگیویچ دریافت کردم[۱]. خیلی مفصل و محبت‌آمیز نوشته است. تذکر داده‌است که ممکن است نمایشنامهٔ گورکی در این فصل به روی صحنه نیاید. دربارهٔ اُمون و دربارهٔ:* «Mesdames, ne vous decolletez pas trop?»

راستی بگویم، گورکی مشغول نوشتن نمایشنامهٔ تازه‌ای است از زندگی مستمندان بی‌خانمان[۲]. هر چند که به او توصیه کرده‌ام که یک سال دیگر صبر کند و عجله به خرج ندهد. نویسنده باید زیاد بنویسد ولی شتاب به خرج ندهد. این طور نیست همسر خوبم؟

روز هفدهم ژانویه روز نامگذاریم روحیهٔ بسیار بدی داشتم زیرا سخت ناخوش بودم. تلفن هم با دادن تلگراف تبریک مرا به ستوه آورده‌بود. حتی تو و ماشا هم به‌من رحم‌نکردید و تلگراف‌فرستادید، راستی تولد تو چه روزی‌ست؟

نوشته‌ای «غصه نخور، بزودی همدیگر را خواهیم دید»، منظورت چیست آیا هفتهٔ مقدس همدیگر را خواهیم دید؟ یا بعداً؟ مایهٔ شادی من، مرا به هیجان نیاور. تو ماه دسامبر نوشتی که ژانویه خواهی آمد. مرا به شوق آوردی و هیجان زده کردی و بعد نوشتی که هفتهٔ مقدس خواهی آمد. به خودم نهیب زدم که آرام باشم و متأسف بودم. آن‌وقت دوباره ناگهان آشوب به پا می‌کنی. چرا؟

مرگ سولوتسف که من داستان خوس را به او تقدیم کرده بودم یکی از حوادث بسیار نامطبوع زندگی ایالتی من بود. او را بخوبی می‌شناختم. در روزنامه‌ها[۳] خواندم که گویا او اصلاحاتی در ایوانف انجام داده و من به عنوان یک درام نویس از او اطاعت کرده‌ام. این مطلب حقیقت ندارد.

به هرحال همسر عزیزم، مایهٔ افتخار من، خوب من، طلای من، خدا تو را حفظ کند. سالم و شاد باش. شوهرت را حتی اگر شده شبها قبل از این که بخوابی به یاد بیاور. از همه مهمتر این که غم و غصه به خود راه نده، زیرا شوهر تو یک آدم مست لاابالی، عربده جو و ولخرج نیست. از نظر رفتار کاملاً یک شوهر آلمانی هستم. حتی زیرشلواری گرم می‌پوشم.

همسر عزیزم را صد و یک بار در آغوش گرفته بی‌نهایت می‌بوسم.

آنتونیهٔ تو

نوشته‌ای: «به هر کجا سر می‌کشم، همه جا دیوار است». بگو ببینم به کجا سرکشیده‌ای؟

۱. نامهٔ مورخ ۱۴ ژانویه ۱۹۰۲.

۲. صحبت دربارهٔ نمایشنامهٔ در اعماق است.

۳. ن. ن. سالوتسف در ۴۵ سالگی در ۱۰ ژانویهٔ ۱۹۰۲ درگذشت.

✲. «خانم‌ها کمی دکلته بپوشید.»

اُلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۶ ژانویهٔ ۱۹۰۲، مسکو

تو مرا اُلیوخا[۱] نامیده‌ای، چقدر خوب! خیلی خوشم آمد. پدر تعمیدی من نیز که خیلی دوستم داشت مرا این طور صدا می‌کرد. عزیزم در مورد آب و هوا و هر چیزی که می‌خواهی بنویس، فقط بدجنسی‌ها و نامه‌های ناخوشایند مرا به یادم نیاور. آیا از دست من عصبانی هستی؟ مرا درک کن. می‌دانم مرا دوست داری. ولی گاهی انواع مزخرفات به سرم راه پیدا می‌کنند که ناشی از جدایی طولانی ما از یکدیگر هستند. تو برای من با همه فرق داری. کسی مثل تو پیدا نمی‌شود. نمی‌دانم به چه دلیل دلم می‌خواهد از تو طلب بخشایش کنم. آیا مرا درک می‌کنی؟ من در کنار تو آدم بهتری می‌شوم. تو برایم خیلی عزیزی. کاش می‌شد بیش از این از هم جدا نمی‌بودیم!

آیا نزد لف تالستوی رفته‌ای. تازگیها؟[۲] خودت را خوب پوشانده بودی؟ سرمانخوردی؟ برای مسافرت نزد لف تالستوی یک زیرشلواری گرم کم است.

اما زن آلمانی تو همین الان همراه با درزدوا که می‌خواهد شب را پیش ما بگذراند حمام بود. ماشا دیگر خوابش برده است. قبل از خواب **پاییز** اثر بونین را در مجلهٔ **دنیای خدایان**[۳] با صدای بلند برای آنها خواندم. خیلی خوشم آمد. سپس داستان **در سیرک**[۴] کوپرین را با هم خواندیم و کسل شدیم و بعد مشغول نوشتن نامه برای تو شدم.

امروز درام نویسی به نام لوناچارسکی[۵] افسانه‌ای را که به صورت شعر سروده بود برایم خواند (نترس). این شخص شبیه سولرژیتسکی است. حق سکونت در مسکو را ندارد. تحت محاکمه است. فردا به ولوگدا عزیمت می‌کند. او سه سال خارج از کشور می‌زیسته‌است. علم زیبایی‌شناسی، فلسفه و کمی

ادبیات خوانده اما اکنون به طور جدی فقط به ادبیات می‌پردازد. به طوری بدیع و جسورانه می‌خواند. منظومه با ابیاتی زیبا، زنده و جدی نوشته شده است. می‌دانم تو چنین چیزهایی را دوست نداری. مربوط به عهد رنسانس است. قهرمان داستان یک راهب است. یکی از شیاطین به نام سیلوانا دخترش را برای وسوسه کردن او می‌فرستد. دختر به صورت یک پسر بچه بر او ظاهر می‌شود. برای او ترانه‌های عاشقانه می‌سراید و او را مورد نوازش قرار می‌دهد. راهب مدتی در عالم رؤیا به عشق و شهوت فکر می‌کند. سرانجام زن به صورتی برهنه بر او ظاهر می‌شود و خود را به او ارائه می‌دهد. مبارزه‌ای سخت در وجود راهب در می‌گیرد. دختر را دوست دارد و دیوانه‌وار به سویش کشیده می‌شود. ولی بر این هوس پیروز می‌شود و محکم بر جای می‌ماند. صحنه‌ای بسیار زیبا و جذاب است. در این صحنه ماه هست، عطر درختان مورد و نوای ویولون هست. دختر سیلوانا که حالا با عشق آشنا شده ظاهر می‌شود ولی به همین خاطر باید بمیرد. او عاشق راهب است و در پایان به اتاق راهب وارد می‌شود. پیر دیر بر راهب خشم می‌گیرد و راهب، صومعه و اندیشه‌های خشک و سخت آن را لعن و نفرین می‌کند و دختر سیلوانا را به زنی می‌گیرد.

به روی صحنه آوردن این افسانه برای تئاتر بی‌معنی است ولی برای اپرا می‌تواند موضوعی بسیار زیبا باشد. حاوی مطلب تازه‌ای نیست ولی زیبا و پرطنین است. خود لونچارسکی هم شاید مرد جالبی باشد. دومین بار است که او را می‌بینم. کُنچارف‌ها او را با من آشنا کردند[۶]. چلنوف هم آمده بود.

امروز ولادیمیرایوانویچ خیلی خوب و حساب شده به بررسی صحنه اول **خرده بورژوا** پرداخت. اشتباهاتی در تفسیر و تعبیر آن پیدا کرد. همه چیز را توضیح داد و اکنون روبه‌راه شده است. نقش پیرزن را سامارووا بازی خواهد کرد و بارانف نقش تتریف را. فردا قرار است با ماروزف بنشینیم و صحبت کنیم. همه چیز را برایت خواهم نوشت. خوب، برای امروز بس است. خداحافظ، می‌خواهم بخوابم. دو روز بازی ندارم، باید استراحت کنم. به گرمی می‌بوسمت. دیدار با تو را در ماسلنا آرزو می‌کنم.

سگ تو

اشعاری را که برایت فرستاده بودم برای **ارباب‌ها** می‌خوانند. می‌دانستی؟ تو به آن برنامه خندیده بودی.

---

۱. چخوف در ۲۱ ژانویه ۱۹۰۲ نامهٔ خود را با جمله «اُلیاخای عزیز من» شروع کرده بود.

۲. چخوف در ۱۹ ژانویه نوشته بود «روز سوم نزد لف تالستوی بودم».

۳. داستان ای. آ. بونین «پاییز» در شمارهٔ اول مجلهٔ **دنیای خدایان** سال ۱۹۰۲ چاپ شده بود.

۴. در همان شمارهٔ همان مجله داستان **در سیرک** کوپرین نیز چاپ شده بود.

۵. آ. و. لونچارسکی اولین نمایشنامهٔ معروف او به نام **آرایشگر پادشاه** در سال ۱۹۰۶ به چاپ رسید. در مورد نمایشنامهٔ **وسوسه** فقط در نامهٔ همسر چخوف از آن صحبت شده است.

۶. آن طور که آ. ب. درمان احتمال می‌دهد، یکاترین کنستانتینوا و یلنا کنستانتینوا گمحاروا از خانوادهٔ همسر پوشکین بودند که از آشنایان نزدیک همسر چخوف و لونچارسکی محسوب می‌شدند.

چخوف به همسرش



۳۱ ژانویه ۱۹۰۲، یالتا

اُلیوشای عزیزم، حالت چطور است؟ من بد نیستم، گرچه بهتر از این امکان ندارد. تو از نمایشنامه لوناچارسکی به وجد آمده‌ای. ولی آخر این یک نمایشنامهٔ سطحی است که با زبان پر طمطراق کلاسیک نوشته‌شده‌است، زیرا که نویسنده توانایی توصیف یک زندگی به سبک روسی به زبان ساده را نداشته است. به نظرمی‌رسد که این لونچارسکی مدتهاست که می‌نویسد. اگر جست‌وجو کنم شاید نامه‌ای از او را پیدا کنم.[1] داستان در **پاییز** بونین پر تکلف است ولی با کمال دقت نوشته شده‌است، اما **درمیرک** کوپرین از آن بهتر است. داستان **در میرک** بی‌تکلف، ساده و اثر خلاقانه‌ای است. در عین حال، بدون شک به دست شخص پرمعلوماتی نوشته شده است. خدا همهٔ آنها را حفظ کند. ما چرا باید در مورد ادبیات صحبت کنیم؟

این رسید پول را به ویشنفسکی بده[2]. بگو که این پولها مدتی قبل به صندوق داده شده‌اند. ولی قبض را همین دیروز تحویل گرفتم. چه کسی کتابهای مرا به او داده‌است[3]؟

حال لف تالستوی دیروز بهتر بود. جای امیدواری است. شرح شب‌نشینی و آفیش‌ها را دریافت کردم. عزیزم از تو متشکرم. خیلی خندیدم. بخصوص به خاطر پوتین‌های کاچالف و ارکستر به رهبری مسکوین. چقدر آن جا به تو خوش می‌گذرد و این‌جا چقدر ملال‌انگیز است.

خوب، مایه شادی من، سلامت و تندرست باش. خدا تو را حفظ کند. مرا فراموش مکن. تو را در آغوش گرفته می‌بوسمت. شوهر آلمانی تو آنتونیه.

به ماشا بگو مادر سلامتش را باز یافته و اکنون راه می‌رود. این نامه را صبح ۳۱ ژانویه پس از صرف چای در کنار او نوشته‌ام. همه چیز رو به راه است.

---

۱. نامهٔ لوناچارسکی در بین نامه‌های چخوف پیدا نشد.

۲. به خواهش چخوف، ویشنفسکی نیز همچون دیگر نزدیکان چخوف برای ساختن یک آسایشگاه برای بیماران مستمند به جمع‌آوری اعانه پرداخته بود. به این منظور چخوف قبض‌های خاصی به صورت دفترچه تهیه کرده بود. در ۱۹ ژانویه ویشنفسکی پنجاه روبل جمع‌آوری شده را برای او فرستاد.

۳. در تاریخ ۲۷ ژانویه ۱۹۰۲ آلکسیوا (لی‌لینا) برای چخوف نوشت که دانشجویان یک دوره، مجموعهٔ آثار جلد شدهٔ چخوف را به ویشنفسکی هدیه دادند.

چخوف به همسرش



۲ فوریهٔ ۱۹۰۲، یالتا

همسر سهامدار، تاجر و فعال من.

امروز نامه‌ای از ماروزف دریافت کردم. به او خواهم نوشت که با این امر موافقم و برای این کار ده هزارتا خواهم پرداخت. اما در دو نوبت. اول ژانویه و اول فوریهٔ سال ۱۹۰۳. می‌بینی، چگونه دست به کار می‌شوم! برایت عکسی می‌فرستم که در آن لف تالستوی ها، پیرزن و پیرمرد و دخترشان و شوهر تو دیده می‌شوند.

بابوریکین، همان که نزد شما بود، در مجلهٔ **پیک اروپا** مرا به خاطر **سه خواهر** به باد ناسزا گرفته‌است........

نامه‌ای طویل از دوست تو چلنوف دریافت کردم. نوشته است که نزد شما بوده و منظومهٔ لوناچارسکی را شنیده و از او مأیوس شده‌است.

تو دوست داری برایت از آب و هوا بنویسم؟ فکرش را هم نکن! فقط برایت می‌گویم که امروز، آرام و روشن است. خورشید می‌درخشد. درختان شکوفه کرده‌اند. درختان بادام گل کرده‌اند. دیگر چیزی نمی‌گویم...

خدانگهدارت اُولیا. خداوند تو را از بدیها محفوظ بدارد. هر روز برایم بنویس. دیگر امیدی به آمدن تو ندارم. می‌بوسمت، در آغوش می‌فشارمت و غیره و غیره.

آنتونیهٔ تو.

---

۱. ماروزف طی نامه‌ای در تاریخ ۲۸ ژانویه ۱۹۰۲ چخوف را دعوت کرده بود تا در شرکتی که ← پشتوانه‌ای برای «مالی تئاتر» باشد عضو شود.

۲. این عکس توسط پ. آ. سرگینکو در ۱۲ سپتامبر ۱۹۰۱ در گاسپار گرفته شده است.

۳. «اعتراف بیوشان» پیک اروپا، سال ۱۹۰۲، شمارهٔ ۱.

چخوف به همسرش

۹ فوریهٔ ۱۹۰۲، یالتا

اُلیای عزیزم

هاپوی من. آیا برایت نوشته‌ام که کتاب **بچه‌های وانیوشینا** را برایم بیاوری؟ عزیزم آن را از ماشا بگیر و اگر خواستی آن را بخوان. از سیمفروپل با اسب بیا. با یک نفر دیگر چاپار پستی کرایه کن. اگر هم می‌خواهی تنها بیا. فقط زودتر بیا. در نظر داشته باش که هوا سرد خواهد شد. لباس بسیار گرم بپوش و گرنه هلاک خواهی شد. برف است. سرماست. تنفرآور است.

دیروز تلفنی اطلاع دادند که حال لف تالستوی کاملاً خوب است. بحرانی بوده و تب داشته، ولی اکنون همه چیز طبیعی است.

عزیز خویم، تو را در آغوش گرفته و می‌بوسم. شما چرا نمایشنامهٔ گورکی را از صفر شروع می‌کنید؟ چکار دارید می‌کنید؟ به اندازه‌ای دنائت به خرج می دهید که دارسکی با لحن جهودها در نقش شیلوک صحبت می‌کند.[1] در **خرده بورژواها** همه باید طوری صحبت کنند که انگار من و تو با هم صحبت می‌کنیم.

آیا به زودی خواهی آمد؟ من منتظرم، منتظر منتظرم ... هوا بد، بد است...

بار دیگر همسر آلمانی و سهامدارم را می‌بوسم.

شوهر تو آ. آکتریسین.

---

۱. در نمایشنامهٔ کمدی تاجر ونیزی اثر شکسپیر که در سال ۱۸۹۸ در تئاتر هنری اجرا گردید.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۱۱ فوریه ۱۹۰۲ مسکو

امروز حالم بسیار خوب است. بدون در نظر گرفتن هیجاناتی که در روحم می‌گذرند، هنگام رفتن به تمرینها، به طوری شگفت‌آور نزدیک شدن بهار را احساس می‌کنم. در سوز سردی که هنوز در هوا وجود دارد می‌توان چیزی سبک و غیرمحسوس احساس کرد. حالا دیگر آفتاب گرم می‌کند. برف خیابانها تیره شده و در زیر نور خورشید در حال آب شدن است. در این سالهای اخیر با بهار بدون هیچ احساسی برخورد می‌کردم. حتی فرا رسیدن بهار روحم را کسل می‌کرد و به نظرم می‌آمد که دیگر پیر شده‌ام. اما حالا ناگهان بهار را احساس می‌کنم. و علی‌رغم همه چیز می‌خواهم زندگی کنم. دلیلش چیست؟ به نظرم دلیلش این است که آنتون وجود دارد، بجز تئاتری که تماماً مرا به خود مشغول کرده، زندگی هم وجود دارد و بهار هم در پیش است. عزیزم، دلم می‌خواهد که تو هم روحیه‌ای هر چه ممکن است عالیتر داشته باشی. یک هفته پس از این که این نامه‌ام را دریافت کردی خود مرا هم دریافت خواهی کرد. مهربان باش و خوب مرا کتک بزن، فحشم بده. با من سختگیری کن. از همهٔ اینها خوشم خواهد آمد. زیرا پس از آن مرا خواهی بوسید و نوازشم خواهی کرد. چه تغییراتی در یکدیگر خواهیم دید؟ اگر ناگهان پس از این که مرا دیدی از من خوشت نیامد چه خواهد شد؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟

امروز از تو نامه‌ای نداشتم! حتماً از آخرین نامه‌های من راضی نیستی؟ درست است، بله؟

در گالری هنری **آوانسو**[1] عکسی از تو و لف تالستوی را، درست شبیه آن که

من دارم، به معرض تماشا گذاشته‌اند. از کجا این عکس را به دست آورده‌اند و برای فروش گذاشته‌اند؟ با جدیت مشغول تمرین صحنهٔ سوم هستیم. باید سامارووا را وارد کارکرد. ولی او نمی‌تواند. ضعیف شده و از پا درآمده است. مورادوا مشغول تمرین است ولی خوب نیست. **خرده بورژا**را نباید در آخر فصل به نمایش گذاشت. آن موقع همه خسته و مشغول استراحت هستند. نقش پولیا را فقط لی‌لینا می‌تواند بازی کند. اما او دیگر در مسکو بازی نخواهد کرد.

ما مرتب جلسه داریم و صحبت می‌کنیم ولی دیروز من حضور نداشتم. سرم سخت درد می‌کرد. فردا در جلسه خواهم بود. این فکر که من در زندگی به جز تئاتر و هنرپیشه‌ها چیز دیگری نمی‌بینم مرا عصبی می‌کند. از کنار زندگی می‌گذرم. اصلاً وقت سرگرم شدن به موسیقی را ندارم. مطالعه نمی‌کنم. هیچ چیز نمی‌بینم و هیچ چیز نمی‌شنوم. این جملهٔ تو که می‌گویی من زندگی شاد و سرگرم کننده‌ای دارم بیهوده است. اصلاً این طور نیست. به هر طرف که می‌چرخم باز از تئاتر سر در می‌آورم. مردم را نمی‌بینم. این وحشتناک است. من تئاتر را دوست دارم، ولی آخر سال که می‌شود این سرگردانی و سردرگمی باعث از کوره در رفتن من می‌شود. بیشتر در جا زدن است تا کارکردن. باعث می‌شود از خود بپرسم که در سالی که گذشت چه چیزی کسب کرده‌ام و چه کاری انجام داده‌ام و آموخته‌هایم چه بوده؟ آن‌وقت به نظرم می‌رسد که زندگی را حس نکرده‌ام. خود را محدود کرده‌ام و دسته گلهای زیاد به آب داده‌ام.

آنتون عزیز، این احساس بدی است. اما خودت همه چیز را بخوبی درک می‌کنی. تو مرا می‌شناسی و می‌دانی که درست می‌گویم یا نه؟ می‌دانی دارم خرفت می‌شوم. این مسئله مرا می‌ترساند. زمانی که با تو هستم زندگی واقعی را بهتر درک می‌کنم، و این کمک می‌کند تا زندگی کنم. شوهر دوست داشتنی من، انسان بزرگ من، عزیز دل، من شب بخیر. تو را به گرمی می‌بوسم.

هاپوی تو

به مادر سلام برسان. آیا حالش کاملاً خوب است؟

---

۱. گالری هنر در خیابان کوزنتسکی مسکو.

الگا کنیپر ـ چخوا به چخوف



۱ مارس ۱۹۰۲، خارکف

عزیز مهربانم، به خارکف نزدیک می‌شویم. من لم داده مرتب مشغول خواندن هستم. مجله، **اخبار روسیه** و **اخبار روز** را تماماً خواندم. داستانهای تو را می‌خوانم و خود را به تو و افکار تو نزدیکتر احساس می‌کنم همین طور خود تو نیز به من نزدیک‌تر و مفهومتر می‌شوی. تو اکنون در اتاق کارت نشسته‌ای، ولی نه روی آن نیمکت همیشگی. درست می‌گویم؟

عزیز دلم، مشغول خواندن چه چیزی هستی؟ به چه فکر می‌کنی؟

این پنج روز مثل خواب گذشتند! چقدر زودگذر بودند. چقدر تنها گذاشتن تو برایم سخت‌است. در حالی که احساس می‌کنم که باید زندگی راحتی برایت مهیا سازم. هرچند به این منتهی خواهدشد که مرا یک خاله زنک پوچ بپنداری. شاید الان هم همین‌طور فکر می‌کنی؟ چرا افکارم را تماماً برایت شرح ندادم؟ چرا؟

این فکر که تو درست مثل یک زندانی روز به روز بیشتر عذاب می‌کشی مرا به خود مشغول می‌کند. آرزوی زندگی دیگری داری، اما تحمل و باز هم تحمل می‌کنی... با این افکار خودم را پست، حقیر و ناتوان از به وجود آوردن چیزی خوب و بزرگ در زندگی احساس می‌کنم.

حتی‌اکنون نیز از این که به‌جای عمل فقط می‌نویسم از خود احساس تنفر می‌کنم.

همسفر من داستان زندگی خود را برایم تعریف کرد. شوهر او آدمی الکلی و دائم الخمر و بی‌شعور است. دو پسر دارد، یکی افسر است و دیگری دانش‌آموز دبیرستان است که در یالتا درس می‌خواند. او را به سبب ناخوشی به آن‌جا

فرستاده‌اند و او این مسئله را بهانه قرار داده‌است، برای این که با شوهرش زندگی نکند نزد پسرش مانده است. جرأت این که شوهر را برای همیشه رها کند ندارد. او برایم تمام آنچه را که بچه‌هایش از آن رنج می‌برند تعریف کرد. زنی ملایم و حتی به نظرم بی‌عرضه است. از اهالی وارونژ است. یک زن ایالتی واقعی است. زنی خوب و کم روست.

وقتی که دربارهٔ حال بدی که دیشب داشتم برایش صحبت کردم گفت که من حامله هستم. خودم نیز همین فکر را می‌کنم ولی مطمئن نیستم. خیلی ترسیده بودم. شروع کردم به کندن بلوزم. اصلاً نمی‌دانستم چکار باید کرد. حتی رمقی برای بلند شدن وکسی را صدا زدن نداشتم. پاها و دستانم به فرمان من نبودند. عرق سردی تمام بدنم را پوشانده بود. دلیلش را نمی‌دانستم. فکر کردم مسموم شده‌ام. خواهیم دید.

در خارکف توقف خواهیم داشت.

چرا در آخرین فرصت تو را نبوسیدم؟

احمقانه‌است ولی این فکر مرا آزار می‌دهد. آخر تو داشتی به حیاط می‌آمدی. ولی باد تو رابرگرداند و من با این فکر که تو با من خواهی آمد بیرون رفتم و فقط زمانی که ارابه‌ران حرکت کرد مأیوس شدم.

همسفر من از شجاعت من که به تنهایی با اسب مسافرت می‌کنم شگفت زده شده است. واقعاً خیلی خلوت بود. سیمفروپل هم بسیار تاریک، سرد و به طور وحشتناکی سرد بود. من مدتی راه رفتم تا گرم شوم و بعد حالم بد شد. دلم نمی‌خواهد نه به مسکو و نه به پتربورگ فکر کنم. فکرم هنوز در یالتاست. گرچه مجبورم به نقشهایم فکر کنم تا در پتربورگ غافلگیر نشوم. همسفرم مشغول نوشتن کارت پستال‌هایی با تصاویری از چخوف، گورکی و لف تالستوی برای پسرش می‌باشد.

عزیزم تو را به گرمی می‌بوسم، هر روز برایت نامه خواهم نوشت. دربارهٔ من فکر بد نکن.

هاپوی تو

از ماشان به خاطر اردک و شراب تشکر کن. آنها را با اشتها خوردم. از طرف من به او سلام برسان و بگو که اتاقش، لامپا و دسته ورق‌های او را مرتب به یاد می‌آورم.

۱. کنیپر - چخووا از ۲۲تا۲۸ فوریه را در یالتا گذراند و از آن‌جا مستقیم به پتربورگ که تورنه تئاترال هنری برپابود، عزیمت کرد.

آلگا کنیپر - چخووا به چخوف



صبح ۷ مارس ۱۹۰۲، پتربورگ

عزیزم، امروز دومین روزی است که از تو نامه‌ای ندارم. دقیقاً دو روز با امروز سه روز می‌شود. امروز دیگر باید نامه داشته باشم.

با سری بسیار سنگین از خواب بیدار شدم. دوباره تبخال بزرگی زده‌ام. حتماً سرما خوردگی‌ست. گنه گنه استفاده می‌کنم. روزی ابری و کثیف است. همه چیز در حال آب شدن است. بوی پوسیدگی می‌آید. سخت عصبی هستم.

دیروز تمام مدت در خانه نشستم و هیچ جا نرفتم. چهارمین پرده **خرده‌بورژوا** را که برای تو خوانده بودم حفظ کردم. عزیزم، خوب بود اگر برای میشا می‌نوشتی که مانع نوشتن تقریظهایی که دربارهٔ تئاتر ما و بخصوص دربارهٔ من هستند نشود. آخر این کار خوبی نیست. درست است؟ آیا موافقی؟ می‌خواهم هم اکنون نزد او بروم و در این باره بااو صحبت کنم، گرچه او را اصلاً نمی‌شناسم. به نظر من نوشتن دربارهٔ تئاتر ما برای او کار مناسبی نیست. تو چه فکر می‌کنی؟ دیروز در تئاتر می‌گفتند که تزار عضویت گورکی را در فرهنگستان تصویب نکرده است[1]. آنتون، دیگر از بازی روی صحنه خوشم نمی‌آید. این چه معنی می‌دهد؟ من احمق شده‌ام و نمی‌خواهم بازی کنم. **خواهرها** دلم را سخت زده است. دیروز ساماروچکا مریض شد و دوباره **خواهرها** را بازی کردیم. امروز هم همین طور. اعصابم متشنج است.

دیروز پس از پردهٔ اول، دوباره از طرف بارونس ولف که او را فقط از طریق نامه‌هایش می‌شناسم گلهایی به من تقدیم شد. پردهٔ چهارم بسیار خشک اجرا شد.

عزیزم، برایم بنویس. بدون نامه‌های تو بی اندازه غمگینم. حتی شده دربارهٔ آب و هوا بنویس، فقط برای این که دستخط تو را ببینم و بدانم که سالم هستی.

می‌دانی سانین و لیکا ازدواج خواهند کرد. او از هم‌اکنون تبریکات را دریافت می‌کند. مثل این که من حس ششم دارم. ولی او را اصلاً درک نمی‌کنم. امروز از خود او سؤال خواهم کرد.

بالابان در اتاق گریم به ملاقاتم آمد و می‌خواست به خانه بیاید. ایام روزه به سرعت سپری می‌شوند! شاید به زودی دوباره پیش تو باشم!

عزیزم، آیا کار می‌کنی یا دلت نمی‌خواهد؟ حتی شده یک نمایشنامهٔ کوتاه بنویس. در این باره فکر کن. اما عزیزم از همه مهمتر این است که خوب غذا بخور تا قوی‌تر شوی.

به خاطر این نامهٔ کسل کننده مرا ببخش. یگانهٔ من، از دوست داشتنم دست برندار. نکند امروز نامه نداشته باشم؟ هم اکنون سری به تئاتر می‌زنم.

تو را می‌بوسم. امیدوارم بوسه‌ام گرم باشد. اگر هوا مساعد است، برای هواخوری به باغ برو.

هاپوی تو

---

۱. به نامه کارولنکو مراجعه شود.

چخوف به همسرش



۱۲ مارس ۱۹۰۲، یالتا

عزیز من،

زن پرافتخار من، این نامه سراسر پر از عصبانیت و بدخلقی برای چیست؟ من هم امروز حالم خوب نیست. خلی بدتر از دیروز. احتمالاً هوا در حال تغییر است. خوب من، افسرده نباش و غصه نخور، زیرا که بزودی دوباره با هم خواهیم بود. من سعی خواهم کرد به تو خوش بگذرد.

چرا نامه‌های من به تو نمی‌رسند؟ من به نشانی کیرپیچنیا می‌فرستم. چنین خیابانی وجود ندارد. می‌ترسم آنها را دریافت نکنی.

من لیکا را از مدتها قبل می‌شناسم. هرچه نباشد دختر خوبی است. عاقل و شرافتمند است، اما او با سانین جور نیست. او را همیشه دوست نخواهد داشت و از همه مهمتر اینکه با خواهر سانین کنار نخواهد آمد. یقیناً پس از یک سال بچهٔ شیرخواره‌ای خواهد داشت و شش ماه بعد از آن همسر خود را عوض خواهد کرد. ولی خوب، همه اینها بستگی به سرنوشت دارد.

برایم مفصلتر بنویس. بی تو غمگینم. تو می‌نویسی که تئاتر دلت را زده است و بدون انگیزه و با دلتنگی بازی می‌کنی. این به‌علت خستگی است.

امروز هوا بد است ولی به هرحال تمام روز را در باغ ماندم. نوشته‌ای که دو روز برایت نامه ننوشته‌ام و طوری می‌نویسی که گویی تو را رها کرده‌ام. عزیزم، اگر حتی ۲۰۰ روز هم برایت نامه ننویسم بدان که نمی‌توانم تو را رها کنم و رها نخواهم کرد. دخترم تو را در آغوش فشرده می‌بوسم.

آنتون آلمانی تو

چخوف به همسرش



۱۳ مارس ۱۹۰۲، یالتا

سرانجام تو تمساح حقه باز عزیز نامهٔ مرا دریافت کردی. این را بدان که من هر روز برای تو نامه می‌نویسم. حتی شده یک سطر ولی می‌نویسم.

امروز حالم از دیروز بهتر ولی از پریروز بدتر است. میزان الحراره شبیه به باران فرو می‌ریزد. بهار است یا چیزی شبیه بهار.

من برای میشا چیزی نخواهم نوشت. او سوورین را دوست دارد و اگر سوورین از او تعریف کند. برای او بالاترین هدیه است. او همچنین برای بورنین احترام فراوان قائل است. حتی به نظر می‌رسد که از او می‌ترسد. بگذار هر چه دلش می‌خواهد برای تئاتر بنویسد. عزیزم، نگران نباش. هم این که لی‌لینا حضور ندارد بدتر از هر تقریظی است. این برای تئاتر یا حداقل برای این فصل تئاتر ضایعه است.

لئونید سردین ناخوش است. درجهٔ حرارت او بالای ۳۹است. آلکسی این خبر را تلفنی به من داد. پدر بزرگ[1] حالش خوب و بشاش است. آیا **دهقان** راکه با مقدمهٔ او درآمده است خوانده‌ای[2]. چیز خاصی در آن نیست، ولی خوب است. بجز مقدمه که به نظرم خشن و دارای ایرادهای نابجاست. تابستان آن را به تو خواهم داد تا بخوانی.

دلم می‌خواست میرهولد را ببینم و با او صحبت کنم و به او روحیه بدهم. آخر در تئاتر خرسنکی به او سخت خواهد گذشت. آن‌جا برای نمایش تماشاچی وجود ندارد. حتی هنوز محلی که اختصاص به نمایش داشته باشد ندارد. آخر خرسون که روسیه یا اروپا نیست.

به دنبال یک ویلا در کنار ولگا هستم. آیا در این باره با تو صحبت کرده‌ام؟ به دنبال یک عمارت در یک قصبه هستم. این از آن جهت خوب است که غذای آماده نخوریم. بلکه پخت و پزمان را خودمان انجام دهیم. دلم می‌خواهد که تو سیر و راضی باشی.

خوب، دوسیای عزیزم را می‌بوسم. خدا به همراهت باشد. خوب بخواب و به من فکر کن. تو را محکم در آغوش می‌فشارم و منتظر نامه‌ات هستم. خوب و مهربان باش و آه و ناله نکن. آیا **دایی وانیا** را اجرا خواهید کرد؟ نه؟

شوهر آلمانی و سختگیر تو، آنتونیه.

---

۱. ل. ن. لف تالستوی.

۲. رمان و. فون پولنتس «دهقان» با مقدمه‌ای توسط ل. ن. لف تالستوی.

چخوف به همسرش



۱۶ مارس ۱۹۰۲

عزیز من

عروسک ابله من، دشمن جان من، زن بد من، دیروز از تو نامه‌ای نداشتم. بجز دیروز هر روز برای تو نامه نوشته‌ام. یقیناً نامه‌ها به تو نمی‌رسند. به این مناسبت به تو تبریک می‌گویم.

عزیزم، امروز باران بهاری زیبایی می‌بارد. در طی تمام فصل بهار این اولین باران است. مادر امروز با طبیعت این‌جا مأنوس شده‌است. آرسنی چهره‌ای روحانی پیدا کرده‌است. حال‌من بهتر وسرفه‌هایم کمترو روحیه‌ام روبه‌راه است.

نمایشنامه نمی‌نویسم و نمی‌خواهم که دیگر بنویسم. زیرا که حالا دیگر درام‌نویس زیاد شده و این کاری ملال‌انگیز و بیهوده است.

هیچ‌کس به من سر نزده است. بغیر از ماریا ایوانوناودووزوا که گویا آشتی کرده است، کاش آشتی نکرده بود. زنک پرحوف در کار همه فضولی می‌کند.

پردهٔ چهارم **خرده بورژوا**در چه حال است؟ از آن راضی هستی؟ عزیزم برایم بنویس. چرا من هیچ تلگرافی دریافت نمی‌کنم. هر شب منتظرم. حتماً نمیرووویچ خودش را باخته است. این تقریظ‌نویسها او را به ستوه آورده‌اند. اما تو احمق کوچولوی من، به این تقریظ‌نویسهای ابله، شکم سیرو پست اطمینان مکن. آن چه را می‌نویسند نه از روی احساس و شرف و وجدان است بلکه بستگی به روحیهٔ آنها دارد. الان در پتربورگ فقط آدمهای جهود شکم سیر به تقریظ‌نویسی مشغولند. یک آدم شریف و با وجدان به این کار دست نمی‌زند.

خوب، الان هفتهٔ چهارم ماه روزه‌است! بزودی تو به این‌جا خواهی آمد. من

آن اتاقی را که پیانو در آن قرار دارد به تو می‌دهم. همین طور آن اتاقی را که سال قبل در آن به سر می‌بردی. پس می‌شود دو تا اتاق. حتی یک اتاق دیگر هم به تو خواهم داد، فقط به شرط این که به خاطر هزار روبل به استخدام سوورین در نیایی[1].

عزیزم، بنویس. تنبلی نکن. زن شریفی باش. تو را در آغوش گرفته به گرمی می‌بوسم. برایم مفصلتر بنویس. تو در نامه‌هایت زن عاقلی هستی.

شوهر فرمانبردار تو، آنتونیه.

---

۱. در نامهٔ مورخ دهم مارس ۱۹۰۲ کنیپر ـ چخووا نوشت: «می‌دانی، ولادیمیر ایوانوویچ می‌گوید که شنیده است گویا سوورین حاضر است اگر به استخدام او درآیم ماهیانه هزار روبل به من بپردازد.»

چخوف به همسرش



۳۱ مارس ۱۹۰۲. یالتا

عزیزم، هم‌اکنون عازم رفتن نزد لف تالستوی هستم. هوا فوق‌العاده است. حتماً پتربورگ دلت را زده است؟ غمگینی؟ سرد است؟

در مورد عضویت افتخاری فرهنگستان کسی چیزی برای من ننوشته‌است. هنوز هیچ‌چیز معلوم نیست. هیچ‌کس برای من نامه نمی‌نویسد.[1] نمی‌دانم چه باید کرد. امروز با لف تالستوی در این مورد صحبت خواهم کرد[2].

آیا نمایشنامهٔ گورکی با موفقیت روبرو شد؟ آفرین بر شما!

خوب، عزیز دلم خداحافظ. اگر چیزی لازم شد برایت تلگراف خواهم زد. اگر فردا نامه‌ای ننویسم این آخرین نامه خواهد بود.

حال من کاملاً خوب است! پر کردن دندانهایم فردا تمام می‌شود. نیلوس نقاش که دوست بونین است کار کشیدن تصویر مرا از چهارشنبه شروع خواهد کرد.

خوب، همسرم خداحافظ! ما به هم خواهیم رسید و آن‌وقت هیچ سگی نخواهد توانست تا سپتامبر و یا اکتبر ما را از هم جدا کند.

تو را در آغوش می‌گیرم و یک میلیون بار می‌بوسم.

کار اردک وحشی به افتضاح کشیده شد.

شوهر وفادار تو، آنتونیه.

امروز از تو نامه‌ای دریافت نکردم.

---

۱. چخوف شایعهٔ مخالفت با انتخاب ماکسیم گورکی را به عنوان عضو افتخاری فرهنگستان-

ـ توسط تزار در روزنامه خوانده بود. اطلاعات دقیق‌تر در این باره را چخوف به ن. پ. کنداکف نوشته است.

۲. چخوف در نامه‌ای به کارولنکو (۱۹ آوریل ۱۹۰۲) مذاکراتش با لف تالستوی را شرح داده‌است.

آلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۳۱ مارس ۱۹۰۲، پتربورگ

آنتون عزیزم، دو روز است که برایت نامه ننوشته‌ام! برایم حادثهٔ عجیبی اتفاق افتاده است. گوش کن. تا جایی که می‌دانم من از یالتا با آرزوی این که یک نیمه آلمانی به تو هدیه بدهم عازم شدم. اما حتی فکر چیزی را که اتفاق افتاد نکرده بودم. تمام این مدت حالم بد بود. اما فکر می‌کردم ناراحتی به خاطر روده‌هایم است. گرچه خیلی دلم می‌خواست. ولی حدسش را هم نمی‌زدم که حامله باشم. بعلاوه این که روز بیست و ششم خونریزی داشتم و همین امر باعث شد که فکر حاملگی را نکنم. دیروز صبح (روز چهارم) به خونریزی شدید افتادم. ولی هیچ دردی نداشتم تا این که چیز عجیبی از من دفع شد که نفهمیدم چیست. به دنبال رایفسکایا فرستادم. لوژسکایا هم آمد. اعلان خطر دادند و پی دکترها فرستادند. تازه فهمیدم که چه بلایی به سرم آمده و شروع به ریختن اشکهای سوزان کردم. دلم برای این جنین ناموفق نیمه آلمانی می‌سوخت.

اوت پزشک متخصص و مشهور ابتدا دستیار و سپس خودش آمدند. خانم‌ها در طی روز تعبیرهای مختلفی می‌کردند و سخت مضطرب بودند. کنستانتین سرگه‌یویچ تمام روز را نزد رایفسکایا ماند و مرتب در کریدور قدم می‌زد. همه از من مواظبت می‌کردند. دکتر اوت و آن دکتر دیگر تصمیم به کورتاژ من گرفتند و تأکید کردند که نزدیک به یک ماه و نیم از عمر جنین گذشته است. مجسم کن که چقدر ناراحت شدم. اولین بار بود که با پزشک زنان سروکار پیدا کرده بودم. دیشب مرا به کلینیک زایمان دانشگاه بردند. ساعت ۱۲ مرا آماده

کردند. خیالت راحت باشد خود دکتر اوت مرا عمل کرد. خانم قابله مهربانی کنار من مواظب من است. همه به عیادت من می‌آیند. از همه طرف محبت و دلسوزی می‌بینم. در تئاتر ولوله افتاده است. دیروز ساویتسکایا به طور غیر منتظره در نمایش **خرده بورژوا** بازی کرد. من باید چهار روز بخوابیم. احتمالاً دیگر بازی نخواهم کرد. نمی‌دانم چه وقت اجازهٔ راه رفتن به من خواهند داد. این هم یک غصه است. اگر چند روزی دیر کردم نگران نشو. همه چیز درست خواهد شد. فقط از این که مرا در چنین راه دوری با ارابه بفرستند بیم دارند. من فقط ضعف دارم. ولی تصمیم گرفتم عین حقیقت را برایت بنویسم. تو عاقلی و همه چیز را خوب درک می‌کنی. امروز هم خیلی گریه کردم. ولی کلاً شجاع هستم. دوم آوریل به اتاق خودم خواهم رفت. از خوابیدن زیاد خسته شده‌ام. تمام تنم درد می‌کند. دکترها گفته‌اند که بلافاصله می‌توانم حامله شوم. می‌فهمی؟ با شتاب به یالتا خواهم آمد. امروز ولادیمیرایوانویچ به مادرم تلفنی اطلاع داد. من از او خواهش کردم که اگر ممکن است الکا بیاید. آنتون جان، این بود حادثه‌ای که بر سر من آمد. آیا دلت برای نیمه آلمانی نمی‌سوزد؟

دکتر اوت از این که مرتب گریه می‌کنم که چرا بلافاصله سه قلو نزاییده‌ام مرتب به من می‌خندد.

خوب فعلاً آنچه را می‌توانستم برایت نوشتم.

تو رامی‌بوسم. عکس تو در بیمارستان کنار من است. طرفدارانم گل‌های فراوان برایم فرستاده‌اند. به گرمی می‌بوسمت. نگران نباش. بزودی خواهم آمد.

ماماն و ماشا رامی‌بوسم.

هاپوی ناموفق تو.

اگر می‌دانستم حامله هستم خدا می‌داند چقدر از خودم مواظبت می‌کردم. اولاً هنگام مسافرت به سیمفروپل سخت کوفته شدم، یادت می‌آید چه به سرم آمد، و بعد هم در نمایش **خرده بورژوا** مرتب از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدم.

آلگا کنیپر ـ به همسرش



عصر ۴ آوریل ۱۹۰۲

عزیزم، هنوز بستری هستم و عذاب می‌کشم. دیوانه‌وار دلم می‌خواهد پیش تو باشم. نوازش و محبت‌های تو را می‌طلبم. از دیروز تا به حال دردهایی در طرف چپ شکم احساس می‌کنم. این دردهای شدید به خاطر ورم تخمدان است. شاید سقط جنین هم به خاطر همین عارضه بوده. وحشتناک است.

نمی‌دانم چه وقت مرخصم خواهند کرد. تو همه چیز را بخوبی درک می‌کنی و نگران نخواهی شد. تو مرد شجاعی هستی. هیچ چیز خطرناکی وجود ندارد. ولی باید مواظب بود و گرنه بعدها کار دستمان می‌دهد. لطفاً همه چیز را برای مامان و ماشا تعریف کن. به ماشا بگو خیلی دلم می‌خواهد برایش بنویسم ولی کار مشکلی است. نشستن برایم قدغن است. فقط باید دراز بکشم و در این حال نوشتن خسته‌ام می‌کند. او می‌فهمد و ناراحت نخواهد شد. همه چیز را برایش تعریف خواهم کرد. مرا گلباران کرده‌اند. از این همه محبت و دلسوزی تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. همهٔ گروه درست به یک خانوادهٔ پرمحبت می‌مانند. دکتر هر روز می‌آید. خانم قابله که زن جوان و خوبی است شب و روز کنار من است. دربارهٔ تو خیلی با او صحبت می‌کنم. فکر می‌کنم سه‌شنبه مرا مرخص کنند. زن رسوایت را پذیرا خواهی شد. آبرویم رفت. آه که چقدر برای «نیمه آلمانی» کوچولو دلم می‌سوزد. تو را به گرمی می‌بوسم. طلای من، خود را به تو نزدیکتر احساس می‌کنم.

هاپوی تو.

نمی‌توانم از نوشتن لطیفه‌ای که مسکوین دربارهٔ این ماجرا ساخته است چشم‌پوشی کنم:

«هنرپیشهٔ ممتاز ما افتضاح بارآورده. آدم از چنین شخصی بچه‌دار شود و آن‌وقت نتواند آن را نگه دارد!»

می‌توانی چهره جدی او را هنگام بیان این جملات مجسم کنی. همهٔ گروه از این حادثه غمگین هستند.

چخوف به همسرش



۶ آوریل ۱۹۰۲، یالتا

صمیمانه از یوگنیا میخائیلونا[1] و کنستانتین سرگه‌یویچ تشکر می‌کنم. نگرانم، استدعا می‌کنم هر روز تلگراف بفرست.

آنتون.

۱. رایفسکایا

الگا کنیپر - چخووا به چخوف



۸ آوریل ۱۹۰۲، پتربورگ

امروز کاملاً خوب هستم. امیدوارم یکشنبه به طور حتم پیش تو باشم!

الگا

کنیپر -چخووا تا یازدهم آوریل در کلینیک بستری بود، سپس به یالتا عزیمت نمود، در آن‌جا پس از اندکی بهبود دوباره حالش وخیم شد. آنان در ۲۵ ماه مه توانستند عازم مسکو شوند.

الگا کنیپر - چخوا به چخوف



۱۴ اوت ۱۹۰۲. لیوبی‌مفکا

عزیزم، دوباره تو با من نیستی[1] بدیهی است از مدتها قبل می‌دانستم که خواهی رفت. اما با این حال برایم کاملاً غیرمنتظره بود. تحملش خیلی سخت بود. جدا شدن از تو همیشه دشوار است. درست مثل این که همه چیز در اطرافم می‌میرد. روی ایوان کنار مامانی نشستم. بعد داخل خانه شدم و بی‌اختیار همه جا به دنبال تو گشتم. کاسکت تو را پاک کردم، آن را بوسیدم، بوییدم و در کمد گذاشتم. نمی‌دانستم کجا بروم و چه کار کنم. به تنهایی چای خوردم، نشستم و به فکر فرو رفتم. در زندگی جدا شدن از هیچ کس به اندازهٔ جدایی از تو برایم دشوار نبوده است...

تا مسکو چگونه رفتی و آن‌جا چه کار کردی؟ در کجا و چه غذایی خوردی؟ بقیهٔ راه را چگونه خواهی رفت؟ منتظر اولین نامه‌ات هستم و آن را با اشتیاق خواهم خواند. پس از نوشیدن چای نشستم و به تو و به خودم فکر کردم. پرنده‌ای با سماجت می‌خواند. ناهار را با الیزابت واسیلونا صرف کردم. همه عازم رفتن به کلیسا شدند. من هم نمی‌دانم به چه علت رفتم. عدهٔ زیادی آمده بودند. هوا خفقان آور بود. شمع‌ها می‌سوختند و کشیش روی بینی‌اش یک زگیل داشت. به آوازخوانها نگاه کردم و به یاد اسکیتالس افتادم. می‌خواستم هر چه زودتر از آن‌جا فرار کنم.

این جا بدون تو برایم غیرقابل تحمل است. عزیزم مرا به خاطر دقایق ناگواری که برایت پیش آوردم ببخش. می‌دانم که این لحظات کم نبودند. از این که نتوانستم خوددار باشم از دست خود عصبانی می‌شوم. اما بخوبی می‌دانم که

منشأ آنها از کجاست. مسیح یار تو باد. در ذهنم بر تو صلیب می‌کشم و آن سرمهربانت را می‌بوسم. شاید این نامه را در حالی که روحیه‌ای شاد داری بخوانی. آن‌وقت به نظرت بسیار مضحک خواهد آمد. فقط به آن نخند.

سلامت باش و از خودت مراقبت کن. تو را به گرمی می‌بوسم.

اُلیای تو

۱. چخوف‌ها از ۵ ژوئیه تا ۱۰ اوت ۱۹۰۲ را در لیوبی‌مُکا که ییلاقی متعلق به خانم الیزاست‌وامیلونا آلکسی یوا «مامانی» مادر استانیسلاوسکی بود، گذراندند. در چهاردهم اوت چخوف از مسکو به یالتا عزیمت کرد.

چخوف به همسرش



۱۷ اوت ۱۹۰۲، یالتا

عزیز دلم

سرانجام به خانه رسیدم. خیلی خوب آمدم. گرچه پرگرد و خاک، ولی راحت بود. در کشتی به آشنایان زیادی برخوردم، دریا آرام بود. از آمدن من بسیار خوشحال شدند. همه از تو می‌پرسیدند و از این که تو با من نیامدی مرا به باد سرزنش گرفتند. اما وقتی نامه تو را به ماشا[1] دادم و زمانی که نامهٔ تو را تا به آخر خواند، سکوتی عمیق درگرفت. اوقات مادر تلخ شد... امروز نامهٔ تو را به من دادند. آن را خواندم و بسیار شرمنده شدم. تو به چه دلیل ماشا را دشنام داده‌ای؟ به شرافتم قسم می‌خورم که اگر مادر و ماشا مرا به یالتا دعوت کرده‌اند، تنها مرا نگفته‌اند، بلکه هر دوِ ما را با هم دعوت کرده‌اند. نامهٔ تو غیرمنصفانه بود. اما آنچه را با قلم می‌نویسند با تبر هم نمی‌توان از بین برد. باز هم به شرفم سوگند می‌خورم که مادر و ماشا هر دو ما را دعوت کرده‌اند. آنها هیچ گاه مرا به تنهایی دعوت نکرده‌اند و همیشه برخوردشان با تو گرم و صمیمانه بوده است.

من بزودی به مسکو برمی‌گردم[2]. این جا گرچه خوب است اما نخواهم ماند. نمایشنامه هم نمی‌خواهم بنویسم. دیشب وقتی سروپا مملو از گرد و خاک رسیدم، همانطور که دستور داده‌بودی خودم را شستم. پشتم، گوشها و سینه‌ام را خوب صابون زدم. بلوز بافتنی و ژیلهٔ سفید پوشیدم. حالا نشسته‌ام و روزنامه‌های زیادی را که برای سه روز خواندن کفایت می‌کنند می‌خوانم. مادر التماس می‌کند تا قطعه زمینی نزدیک مسکو خریداری کنم. جوابی به او ندادم. روحیه‌ام امروز بدتر است. تا فردا صبر خواهم کرد.

تو را در آغوش گرفته می‌بوسم. سلامت باش و از خودت مواظبت کن. به الیزابت واسیلونا سلام برسان. بیشتر بنویس.

آ. تو

۱. این نامه نگهداری نشده است.
۲. چخوف در تاریخ ۱۴ اکتبر از یالتا به مسکو رفت.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۲ اوت ۱۹۰۲، لیوبی‌مفکا

آنتون عزیز

همین امروز دو نامهٔ تو را با هم دریافت کردم و همانطور که باید بسیار تعجب کردم. تو نوشته‌ای که گویا من به ماشا ناسزا گفته‌ام. چه ناسزایی؟ من در حالی که بسیار آشفته و بیمار بودم برای ماشا نامه نوشتم. حتی محتویات آن اکنون به یادم نیست. به طور حتم فکر کرده‌ای از این که تو را به تنهایی بدون من به یالتا دعوت کرده‌اند رنجیده‌ام؟ در این امر که شکی نیست. من آنقدرها هم حقیر نیستم. اما عجیب است، در حالی که می‌دانستند که من بیمار و بستری هستم، منتظر تو در جنوب باشند. آنها آشکارا نارضایتی خود را از این که تو کنار من بیمار باشی بیان کردند. من اعتراف می‌کنم که بدون تو در مسکو، آن هم کنار زن بیمارت برای تو خوشایند نبود، ولی شنیدن شایعات مرا سخت ناراحت می‌کردند و من این موضوع را برای ماشا نوشتم. ولی بر خلاف آنچه تو نوشته‌ای، قصد توهین نداشته‌ام و نمی‌خواستم نسبت به او خشن باشم. اما مسئله بر سر این است که اگر ماشا مرا واقعاً مثل سابق دوست داشت و با من صمیمانه برخورد می‌کرد هیچگاه نامه مرا به تو نشان نمی‌داد و درک می‌کرد که آن را با چه حال و روحیه‌ای نوشته‌ام. حالا این درسی برای من شد. بعد از این برای او فقط نامه های رسمی خواهم نوشت که همه کس آن را بخواند ولی از آن چیزی سر درنیاورد. زمانی ماشا برای من نامه‌هایی می‌نوشت که می‌دانستم ممکن است تو را عصبانی کنند. با آنکه مسائلی بود که می‌توانست وجود نداشته باشند، ولی من آنها را مخفی می‌کردم و تو را وارد اختلافات خودمان

نمی‌کردم و تو هیچ گاه دربارهٔ آنها چیزی از من نشنیدی.

خوب دیگر، حرف زدن در این مورد بس است. عزیزم اگر آن طور که نوشته‌ای در یالتا به تو خوش می‌گذرد، نمی‌خواهد به این‌جا بیایی. یک طوری در این‌جا زندگی خواهم کرد. اما نمایشنامه را هر طور شده بنویس. اکنون در خانهٔ خودت هستی. جایت راحت است. گرم است بنشین و کارکن، دردسرهای اخیر را فراموش کن. آرام باش.

این طور که پیداست من تو را از مسیر زندگی بیرون می‌کشم. عزیز دلم، مرا ببخش. خدایا اگر می‌توانستم زندگی را برایت مطبوع و راحت سازم، اگر می‌توانستم خود را تغییر دهم، آن‌وقت چقدر خوشحال و خوشبخت می‌شدم. آه، کاش می‌توانستم همهٔ آنچه راکه در روحم می‌گذرد برای تو بازگو کنم. شاید هم که اینکار لازم نیست. باید ساکت بود و در خود فرو رفت. ولی اگر اینکار را نکنم و آنچه را دلم می‌خواهد با شور و حرارت برایت بگویم چه خواهد شد؟ تابه حال بارها جلوِ این هیجانات را گرفته‌ام. فکر کرده‌ام، ممکن است مرا درک نکنی و به من بخندی. از این فکر شرمنده شده ساکت مانده‌ام.

روزها بسیار زیبا، با طراوت و آفتابی شده‌اند. هوا به طور خاصی تمیز و دل‌انگیز است. جذابیتی خاص و اندوهی ملایم در آن نهفته شده که روح را بدرد می‌آورد. من در واقع کاری انجام نمی‌دهم و نمی‌خواهم که انجام دهم. ساعت‌ها می‌توانم بنشینیم، نگاه کنم و گوش بدهم. بودن با مردم برایم دشوار است. نمی‌دانم با آنها چه باید کرد. گردش و قایق‌سواری می‌کنم.

دیروز مامان، اِلیا و والودیا این‌جا بودند. همهٔ آنها به تو سلام می‌رسانند. والودیا ماهی گرفت. کنستانتین سرگه‌یویچ به مسکو رفته است. ایگور [1] نشانی ایوان پاولویچ را از من گرفت. تو به من نگفته بودی که ایگور می‌خواهد درس بخواند. بنظر می‌رسد که ماریاپترونا از تصمیم او راضی نیست.

من نزد الیزابت واسیلونا غذا می‌خورم. ایگور از من سؤال کرد که چه وقت صورتحساب خوردنی‌ها را به من بدهد. می‌بینی؟ اما ویشنفسکی به این نتیجه رسیده که با مفتخوری زندگی را بگذراند. هم‌اکنون نامه‌ای از خانم ایکسکول دریافت کردم. به تو سلام می‌رساند. او از بیماری اسکوربت رهایی یافته و اگر نشانی ما را می‌دانست به من سر می‌زد.

ترتیبش را بده تا دوباره آن اتاقی را که من در آن می‌خوابیدم به اتاق مهمانخانه تبدیل کنند تا وقتی که میهمان به خانه می‌آید اثر نامطبوعی بر او گذاشته نشود. از ماشا خواهش کن اینکار را انجام دهد.

ماریا پترونا برای تو یک فانوس برقی آورده‌است. از همان نوع که من به تو نشان داده بودم. یادت می‌آید؟ می‌خواهم برای پرکردن دندان‌هایم به مسکو به خانه بروم. تمنا می‌کنم اگر لازمست و برایت خوبست در یالتا بمان. تا بعد چه خواهد شد، خواهیم دید. آنوقت بنویس که چه چیزی از این‌جا برایت بفرستم.

تمام مکان‌های شنا را جمع کرده‌اند. رودخانه زیبا شده است. به طورکلی در این‌جا همه چیز در مقابل نور خورشید پاییزی زیباتر، لطیف‌تر و جالبتر شده است. در همه جا سایهٔ تو را می‌بینم. آیا هنوز هم خاطرهٔ لیوبی‌مفکا برایت لذت‌بخش است؟ من تا آخر عمرم این‌جا را فراموش نخواهم کرد. با رفتن تو از این‌جا همه چیز برای من تمام شد. تو را بگرمی می‌بوسم.

اُلیای تو.

از تو تمنا می‌کنم فقط به خودت فکر کن. هر طور که راحتی همان طور باش. برای من اصلاً ناراحت نباش. من یک طوری زندگی خواهم کرد. به خاطر من برای آمدن به مسکو عجله نکن. قسمت نبود من با تو بیایم. چه می‌شود کرد؟ نامه‌هایت را به نشانی مسکو برایم بفرست. اینطور بهتر است.

---

۱. ایگور گاوردوفسکی خدمتکار خانه استانیسلاوسکی.

چخوف به همسرش



۲۷ اوت ۱۹۰۲، یالتا

عزیز من

ماهی خاردار من، سرانجام پس از مدت‌ها انتظار نامه‌ای از تو دریافت کردم. من بی‌سروصدا برای خودم زندگی می‌کنم. به شهر نمی‌روم. با کسانی که بدیدنم می‌آیند گفتگو می‌کنم و بندرت می‌نویسم. نمی‌توانم دل به کار بدهم. اگر هم بنویسم چیزی مثلاً در ردیف یک کمدی تک پرده‌ای[1] خواهد بود.

نامهٔ تو را ماشا به من نداد. من آن را روی میز اتاق مادر یافتم. بی‌اراده آن را برداشتم و خواندم و آن‌وقت فهمیدم چرا ماشا این اندازه سرسنگین است. نامهٔ تو بسیار خشن و غیرمنصفانه بود. البته من وضعیت و روحیهٔ تو را هنگام نوشتن آن نامه می‌فهمم و درک می‌کنم. اما نامهٔ اخیر تو خیلی عجیب‌تر است. عزیزم نمی‌دانم تو را چه می‌شود و در سرت چه می‌گذرد؟ تو نوشته‌ای: "عجیب بود که در جنوب منتظر تو باشند، در حالیکه می‌دانستند من بیمار و بستری هستم. آشکارا بی‌میلی خود را از این که تو کنار من بیمار باشی بیان کرده‌اند..." چه کسی بی‌میلی خود را بیان کرده‌است؟ چه وقت در جنوب منتظر من بوده‌اند؟ من که به شرفم سوگند خورده بودم که حتی یک بار مرا بدون تو به جنوب دعوت نکرده‌اند... عزیزم، نباید بی‌انصاف بود. از این کار باید ترسید. مفهوم شرافتمند بودن در انصاف داشتن است. بخصوص تو که زن مهربانی هستی، بسیار مهربان و فهمیده. عزیزم مرا به خاطر نصیحت کردن ببخش. دیگر تکرار نخواهم کرد. این‌ها مرا می‌ترسانند

هر وقت ایگور صورتحساب را آورد، تو از طرف من بپرداز، من در ماه

سپتامبر به تو پس خواهم داد. برنامهٔ من به قرار زیر است: تا اول دسامبر در مسکو می‌مانم. بعد به Nervi خواهم رفت در آن‌جا تا ایام روزه در پیزا خواهم ماند.

در این‌جا خیلی بیش از لیوبی‌مفکای دوست داشتنی سرفه می‌کنم. البته خیلی زیاد نیست ولی بهرحال هست. هیچ چیز نمی‌نوشم.امروز اُرلف و خانم نازیموا این‌جا بودند. واروشه‌ویچ هم به من سرزد. یک روز هم کارابچفسکی را ملاقات کردم. آیا دربارهٔ **مرغ دریایی** برایت نوشتم؟ من نامه‌ای پر از اشک و آه برای گنه‌دیچ به پتربورگ فرستادم و خواستم که **مرغ دریایی** را به روی صحنه نیاورد. امروز جواب دریافت کردم که نمی‌تواند زیرا دکوراسیون و غیره آماده شده‌اند. یعنی این که دوباره باید منتظر ناسزاها بود.

تو هم به ماشا نگو که من نامهٔ تو به او را خوانده‌ام. یا هر طور که دلت می‌خواهد.

از نامهٔ تو بوی سردی می‌آید اما با همهٔ این‌ها من تو را دوست می‌دارم و همیشه به تو فکر می‌کنم. یک میلیارد بار تو را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم. بهرحال من شوهر تو هستم، برایم بیش از هر پنج روز یک بار نامه بنویس. قبل از این که به اندازهٔ کافی با هم زندگی نکرده‌ایم و قبل از این که برایم یک پسر یا دختر کوچولو بدنیا نیاورده‌ای از من جدا نشو. بعد از زایمان هر طور که دلت خواست می‌توانی رفتار کنی. باز هم تو را می‌بوسم.

آنتونیهٔ تو.

---

۱. در سپتامبر ۱۹۰۲ چخوف کمدی قدیمی خود به نام در مضار تنباکو را بازنویسی کرد.

۲. این مسافرت انجام نشد.

۳. نامهٔ مورخ ۱۹ اوت ۱۹۰۲ گنه‌دیچ. در ۱۵ نوامبر ۱۹۰۲ اجرای جدید مرغ دریایی به کارگردانی دارسکی در تئاتر آلکساندرین به اجرا درآمد و از طرف تماشاچیان و همچنین منتقدین مورد استقبال قرار گرفت.

اُلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۸ اوت ۱۹۰۲، لیوبی مفکا

مهربان من، امروز دو نامه و کارت پستال تو را دریافت کردم. از این که مرا فراموش نکرده‌ای ممنونم. پس اینطور که معلومست نمی‌خواهی برگردی؟ آن‌وقت مرا بگو که چه آرزوهای بیهوده‌ای داشتم. چرا از اول به من نگفتی که برای همیشه می‌روی؟ پس احساسات من بیهوده نبود. چرا رک و راست به من نگفتی که به خاطر خونریزی ریه می‌روی. این مسئله‌ای ساده و قابل درک بود. پس تو پنهان‌کاری می‌کنی! چقدر برایم دردآور است که تو مثل یک غریبه یا عروسکی که نباید مضطربش کرد با من رفتار می‌کنی. اگر تو با من روراست بودی من بسیار راحت‌تر و خوددارتر می‌بودم. پس تو به این نتیجه رسیده‌ای که ما به اندازهٔ کافی با هم زندگی کرده‌ایم و حالا وقت جدا شدن است؟ بسیار خوب. اما در این مسئله چیزی را متوجه نمی‌شوم. واقعاً متوجه نمی‌شوم! باید اتفاقی افتاده باشد. گرچه نامه‌های تو محبت‌آمیزند، ولی وقتی آنها را چندین بار می‌خوانم دچار دلهره می‌شوم.

چقدر ما در این‌جا خوب و عالی زندگی می‌کردیم! اما تو حتی یک کلمه هم در نامه‌هایت از این یک ماه یاد نکرده‌ای! در آنصورت چقدر زندگی برایم دلپذیر می‌شد. تو از نامه‌های من عصبانی هستی. ولی من نمی‌توانم سکوت کنم. بزودی یک جدایی طولانی بین ما خواهد افتاد، زیرا که در فصل پاییز تو بهیچوجه نمی‌توانی به مسکو بیایی. منهم بایستی ماه سپتامبر را در لیوبی‌مفکا بگذرانم. زندگی ما پوچ و تو خالی شده است. خدای من، اگر می‌دانستم تو به من نیاز داری و یا کمکی در زندگی برای تو هستم و یا این که تو خودت را

خوشبخت احساس می‌کنی، آن‌وقت تا ابد در کنار تو می‌ماندم! ای کاش تو این اطمینان را به من می‌دادی! ولی آخر وقتی کنار من هستی فقط سکوت می‌کنی. گاهی خود را در کنار تو زیادی احساس می‌کنم. بنظرم می‌رسد که فقط برای تو زنی دلپسند محسوب می‌شوم. خودم را بعنوان یک انسان، زنی غریبه و تنها احساس می‌کنم. به من بگو که اشتباه می‌کنم. اگر اینطور نیست و من به تو تهمت می‌زنم مرا بزن. اگر می‌بینی تورا متهم می‌کنم، فکر نکن که مهملات بهم می‌بافم، یا فکر نکن از دست تو عصبانی هستم. تو در دنیا برای من یک انسان منحصر بفرد هستی. اگر کاری می‌کنم که خوشایند تونیست فقط از روی ناخودآگاهی است. و یا زمانی است که روحیه‌ام سخت آشفته است. تو نباید مرا گناهکار بدانی. تو انسانی قوی هستی و من کاملاً حقیر و ضعیف. تو همیشه می‌توانی سکوت کنی. هیچگاه احتیاج به تبادل‌نظر با کسی را نداری. تو با خصوصیات خاص خودت زندگی می‌کنی و به زندگی روزمرهٔ خود با خونسردی نگاه می‌کنی. آنتون، چقدر وحشتناک است اگر نوشته‌های من فقط و فقط تبسم بر لبانت بیاورند یا این که آن را به ماشا نشان بدهی، همانطور که او نامه مرا به تو نشان داد.

عزیز من، مهربان من، عشق من از لحن نامه‌ام خشمگین نشو. فقط دلم می‌خواهد که مرا خوب درک کنی. دیگر هیچ چیز نمی‌خواهم. بی‌تو زندگی برایم سخت و پوچ است. خودم را گم کرده‌ام و آینده‌ام را بهیچوجه نمی‌توانم مجسم کنم. می‌دانم که تو چنین نامه‌هایی را دوست نداری. بگو کدام بهتر است: همه چیز را آن طور که هست بنویسم، یا در دلم انباشته کنم و نامه‌های محبت‌آمیز مصنوعی بنویسم و خود را کنار بکشم. هر جوابی بدهی همان کار را خواهم کرد. به گرمی می‌بوسمت. در آغوش می‌فشارمت و تو عزیز مهربانم را نوازش می‌کنم. خوشبخت باش.

اُلیا.

اِلیا برای سه روز پیش من آمده. احتمالاً با او به مسکو خواهم رفت. این‌جا تنها زیستن برایم دشوار است.

چخوف به همسرش



۲۹ اوت ۱۹۰۲، یالتا

همسر عزیزم، هنرپیشه من، هاپوی من، سلام!

تو پاسخ سؤالاتی را که در نامهٔ اخیرت مطرح کرده‌ای خواسته‌ای[1]. با کمال میل! بله ملاقات کنندگان مرا به زحمت می‌اندازند. مثلاً دیروز از صبح تا شام می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی همینطوری و بعضی هم کار داشتند. تو نوشته‌ای که من این ملاقات‌کنندگان را دوست دارم و وقتی می‌گویم آنها مرا عصبی می‌کنند ناز می‌کنم. نمی‌دانم آیا ناز می‌کنم یا نه. فقط می‌دانم که از کار باز می‌مانم و از گفتگو، بخصوص با اشخاص غریبه بسیار خسته می‌شوم. تو نوشته‌ای: "بسیار خوشحالم که این اندازه یالتا را دوست داری و به تو در آن‌جا بسیار خوش می‌گذرد." چه کسی برایت نوشته که در یالتا به من خیلی خوش می‌گذرد؟ سپس پرسیده‌ای که آلتشولر به من چه گفته است؟ این پزشک اغلب پیش من می‌آید. او اصرار داشت مرا معاینه کند، اما من زیر بار نرفتم. روحیه‌ام را می‌خواهی بدانی؟ عالیست. حالم را می‌خواهی بدانی؟ دیروز بسیار بد بود، اما امروز بد نیستم. طبق معمول سرفه می‌کنم. بیشتر از زمانی که در شمال بودم. جاده را خیلی خوب طی کردم. فقط خیلی گرم و گرد و خاکی بود. تو موهایت سپید شده‌اند و داری پیر می‌شوی؟ این به خاطر اخلاق بد توست. به خاطر اینست که برای شوهرت ارزش قائل نیستی و به اندازهٔ کافی او را دوست نداری. خوابم مثل همیشه خوب است. خیلی خوب است و بهتر از این امکان ندارد.

یارتسف دیروز این‌جا بود. با خوشحالی پرحرفی می‌کرد و از زمینی که در کریمه نزدیک کوکوز خریده تعریف می‌کرد. بنظر می‌رسد که در مؤسسهٔ خیریه

همه چیز بر طبق مراد است. مدیریت فهمیده که توسط خبرچینان فریب خورده است.

هوا گرم است، باد می‌وزد. دیوانه‌وار آب معدنی می‌نوشم. امروز نامه‌ای از نمیرو ویچ دریافت کردم[۲]. نایدنف نمایشنامه‌اش را برایم فرستاده است[۳]. هنوز آن را نخوانده‌ام. نمیروویچ نمایشنامه خواسته است. من امسال آن را نخواهم نوشت. در حالیکه راستش را بخواهی سوژهٔ بسیار خوبی دارم.

امروز ماشا نامه‌ای از خانم چاله‌یوا دریافت کرد. نامه‌اش ملال‌آور است. او بیمار است و نمی‌تواند چیزی بخواند. نامه‌ای غم‌انگیز است.

ماشا ششم سپتامبر به مسکو می‌آید و شراب برایت می‌آورد.

عزیز خوب من، تحقیق کن ببین آیا سرهنگ استاخوویچ می‌تواند از طرف خودش یا کسی دیگر نامه‌ای به زِنگِر وزیر آموزش ملی بدهد مبنی بر این که یک پسر کلیمی را در دبیرستان یالتا بپذیرند. این کلیمی امتحانات کلاس چهارم را با بهترین نمرات گذارنده است. با این که پدرش یک مالک یالتینی است او را نمی‌پذیرند. در حالیکه کلیمی‌های شهرهای دیگر را پذیرفته‌اند. عزیزم، این مسئله را تحقیق کن و هرچه زودتر برایم بنویس.

پیرزن عزیز، از سلامتی خودت حتی شده، دو کلمه برایم بنویس. آیا برای ماهی‌گیری می‌روی. تو زن عاقل من هستی.

نمی‌دانم آیا به اندازهٔ کافی پول داری تا صورت‌حساب ایگور را بپردازی؟ نمی‌خواهی برایت پول بفرستم؟ چه فکر می‌کنی؟ هاپوی من، برایم مفصلتر بنویس. یک همسر خوب باش. این‌جا غذای ما بدتر از غذای لیوبی‌مفکاست. فقط گوشت سگ ماهی خوب یافت می‌شود. من خیلی کم می‌خورم. ولی شیر می‌نوشم. سرشیر هم می‌خورم به اندازهٔ نسبتاً زیاد. باران نمی‌بارد و همه چیز در کریمه خشک شده است. دیروز دورشه‌ویچ این‌جا بود. در مورد مسائل گوناگون صحبت کردیم. او از تئاتر هنری و از تو درشگفت بود. او تو را فقط در نمایش **در رؤیاها** دیده است.

سگم را از دمش می‌گیرم و چندین بار تکانش می‌دهم. بعد ناز و نوازشش می‌کنم. دخترکم، سلامت باش. خالق نگهدارت باشد. اگر گورکی را در تمرینات دیدی سلام برسان و بگو که من دیگر عضو فرهنگستان نیستم و بگو

که عریضه‌ای در اینمورد به فرهنگستان فرستاده‌ام. فقط به خود او بگو، کس دیگری نفهمد. تو را در آغوش می‌فشارم.

شوهر و حامی تو.

---

۱. نامهٔ مورخ ۲۳ اوت ۱۹۰۲.
۲. نامهٔ مورخ ۲۵ اوت ۱۹۰۲.
۳. نمایشنامهٔ س. آ. نایدنف به نام **کرایه‌نشین‌ها**.
۴. آبرام بوخشتاب، پسر دکتر ای. آ. بوخشتاب، اهل کریمه.
۵. در تئاتر هنری نمایشنامهٔ در **اعماق** گورکی تمرین می‌شد.

چخوف به همسرش



۱ سپتامبر ۱۹۰۲، یالتا

عزیزم، دلبندم،

باز هم که نامه‌ای تعجب‌آور از تو دریافت کردم. باز هم که تو هرچه دلت خواسته بر سر من ریخته‌ای. چه کسی گفته که من دیگر نمی‌خواهم به مسکو بیایم و این که برای همیشه رفته‌ام و برای پاییز برنمی‌گردم. آخر من که برای تو نوشتم. خیلی واضح و به زبان روسی نوشتم که به طور حتم در سپتامبر برمی‌گردم و تا ماه دسامبر با تو خواهم بود. مگر ننوشتم؟

تو مرا به فقدان صداقت متهم می‌کنی، ضمناً همه آنچه را به تو می‌گویم یا می‌نویسم فراموش می‌کنی. راستش را بگویم، نمی‌دانم با همسرم چه رفتاری باید داشته باشم و چه چیزی را به او بنویسم. تو نوشته‌ای که هنگام خواندن نامه‌های من دچار دلهره می‌شوی و دیگر زمان جدایی ما فرا رسیده است و این که تو در این بین چیزی را نمی‌فهمی. عزیزم، فکر می‌کنم در اینمورد نه من و نه تو هیچکدام مقصر نیستیم، بلکه پای کس دیگری در میان است که تو حرف‌هایت را با او در میان می‌گذاری. تو به تمام حرف‌ها و رفتار من بی‌اعتماد شده‌ای. همه چیز بنظرت مشکوک می‌آید. در این‌جا دیگر از دست من کاری برنمی‌آید. دیگر سعی به متقاعد کردنت نخواهم کرد. زیرا که بی‌فایده است. نوشته‌ای که من قادرم در کنار تو زندگی را به سکوت بگذارنم و این که تو را بعنوان یک زن لذت‌بخش می‌خواهم و باز هم این که تو بعنوان یک انسان برای من غریبه‌ای و احساس تنهایی می‌کنی. عزیزم، دلبندم، جانم، آخر تو همسر من هستی. بالاخره باید این را بفهمی! تو نزدیکترین و عزیزترین فرد به من هستی،

تو را بی‌نهایت دوست داشته‌ام و دوست دارم. آن‌وقت تو می‌نویسی، غریبه نسبت به من و تنها... خیلی خوب دست خدا بهمراهت. هر طور که دلت می‌خواهد.

حال من بهتر است ولی همچنان شدیداً سرفه می‌کنم. از باران خبری نیست. گرم است. ماشا چهارم حرکت می‌کند و ششم در مسکوست. نوشته‌ای که من نامهٔ تو را به ماشا نشان خواهم داد. از اعتمادت متشکرم. در ضمن بگویم که ماشا هیچ تقصیری ندارد و تو دیر یا زود متقاعد خواهی شد.

شروع به خواندن نمایشنامه نایدنف کرده‌ام. خوشم نیامد. دلم نمی‌خواهد آن‌را تابه آخر بخوانم. هر وقت به مسکو رسیدی تلگراف بزن. از نوشتن نشانیهای بیگانه‌ها خسته شده‌ام. قلاب ماهی‌گیری مرا فراموش نکن. دور آن کاغذ بپیچ. شاد باش، اوقات تلخی نکن، و یا حداقل خودت را شاد نشان بده. خانم سردینا این‌جا بود. خیلی چیزها تعریف کرد ولی موضوع جالبی نداشت. او خبر داشت که تو چگونه بیمار شده‌ای، چه کسانی به دیدنت آمدند و چه کسانی نیامدند. سردین پیر اکنون در مسکو بسر می‌برد.

اگر شراب می‌خواهی برایم بنویس تا برایت بفرستم. برایم بنویس آیا پول لازم داری یا تا آمدن من صبر می‌کنی. خانم چاله‌یوا در آلویکا بسر می‌برد. اموراتش به بدی می‌گذرد. ما مشغول شکار موش‌ها هستیم.

بنویس چه می‌کنی، چه نقش‌هایی را تکرار می‌کنی و کدام‌ها را یاد می‌گیری؟ تو که مثل شوهرت تنبلی نمی‌کنی؟

عزیزم، همسر خوب و دوست خوبی باش. نامه‌های خوب بنویس. مرا عذاب نده. همانطور که در واقع هستی، مایهٔ افتخار وزن مهربان من باش. تو را بیشتر از قبل دوست دارم و بعنوان یک شوهر در مقابل تو هیچ گناهی نکرده‌ام. بالاخره تو مایهٔ شادی من، قره‌گل من این را باید بفهمی! خداحافظ. سلامت و شاد باش. هر روز به طور حتم برایم نامه بنویس. تو را در آغوش فشرده می‌بوسم.

آ. تی.

الگا کنیپر ـ چخوا به چخوف



۵ سپتامبر ۱۹۰۲، مسکو

عزیزم،

بنظر می‌رسد که دو روزیست که برایت نامه ننوشته‌ام. تمنا می‌کنم مرا به خاطر نامه‌های "عجیبم" ببخش. عزیزم هیچگاه این فکر را به مغزت راه نده که کسی بتواند به تو تهمت بزند. کسی که بتواند مرا بتو بی‌اعتماد کند در جهان وجود ندارد. مرا حقیر مشمار. فقط آنچه را که عذابم می‌داد برایت نوشتم. اگر غیرقابل درک بود به خاطر اینستکه خود را مقصر می‌شمارم. احساس می‌کنم که آن طور که باید زندگی نمی‌کنم. نمی‌توانم خودم را به برگشتن تو راضی کنم. و دیگر این که نمی‌دانم شیطان چه افکاری در سرم گنجانده بود. تمنا می‌کنم خودت را به خاطر من عذاب نده. من ارزش آن را ندارم. قول می‌دهم که شاد ومهربان و دلپذیر باشم.

امروز دیگر برای همیشه به مسکو آمدم. دیروز به لیوبی مفکا رفتم. به آن‌جا سخت دلبسته شده‌ام. امروز یک روز گرم و آفتابی بود. من با علاقه به همهٔ مکان‌هایی که تو در آن‌جاها بودی سرزدم و گریه کردم. به خاطر آوردم که در این‌جا چقدر سعادتمند بودم. خیلی چیزها را در فکرم مرور کردم. درختان به رنگ زرد و قرمز درآمده‌اند. رودخانه تیره شده، دوردست غبارآلود است. آواز کُر کلیسا بگوش می‌رسد. جشن نامگذاری الیزابت واسیلوناست. قلاب ماهیگیریت را بسته‌بندی کردم. تمام روز را پرسه زدم. ساعت شش عازم مسکو شدم ناهار نامگذاری در خانهٔ اشتکیور بود، زیرا مامانی در خانه مریض دارد. همسر یوری سرگه‌یویچ به سختی از بیماری آسم رنج می‌برد. از من قول

گرفتند که باز هم به آن‌جا بروم. ماشا را هم خواهم برد. او فردا می‌آید. در اتاقش گل گذاشته‌ام. لطفاً فکر نکن که من باعث آزار ماشا خواهم شد. از او دفاع نکن. من جانور نیستم. ماشا هم خیلی دورتر از آنست که بخواهد خودش را ناراحت کند. او قوی‌تر از من است. من به این جهت چنین بنظر می‌رسم که بلند صحبت می‌کنم و پرجوش وخروشم. با من با بی اعتمادی برخورد نکن.

می‌روم بخوابم، سرم از درد دارد می‌ترکد. با روغن زیتون تنقیه کردم. اگر این کار را نکنم، روده‌هایم کار نمی‌کنند. خسته شده‌ام زیرا خیلی این در و آن در زده‌ام و حرص وجوش خورده‌ام. تو را به گرمی و سخت می‌بوسم. مرا ملامت نکن.

اُلیا

چخوف به همسرش



۶ سپتامبر ۱۹۰۲، یالتا

تمساح کوچولوی من،

همسرم، زن فوق‌العاده‌ام، برخلاف قولی که داده بودم به علتی که شرح می‌دهم نتوانستم به مسکو بیایم. به محض این که به یالتا وارد شدم فشار جسمانی من بسرعت پایین آمد. به طوری وحشتناک سرفه می‌کردم و اشتهایم بکلی از دست رفت. نه قادر بنوشتن بودم و نه توانایی مسافرت داشتم. در این‌جا هم بهیچوجه از باران خبری نیست. همه جا به حد فلاکت باری خشک است. روح از شدت گرما خشک می‌شود. می‌بینی، چه شوهر غمگینی داری. امروز احساس می‌کنم که خیلی بهترم. ولی از باران خبری نیست و بنظرم هم نمی‌رسد که روزی بخواهد ببارد. دلم می‌خواهد به مسکو بیایم ولی از راه بیم دارم و از سواستوپل که بایستی نصف روز در آن‌جا نشست می‌ترسم. اما تو هم به این‌جا نیا. برای من سخت است که تو را به این بیابان پرگرد و خاک و داغ دعوت کنم. لزومی هم ندارد که بیایی، زیرا که حالم بهتر شده و بزودی به مسکو خواهم آمد.

صد روبل برای یک دسیاتین* مبلغی سرسام آور است. احمقانه است! عزیزم از دنبال ویلا گشتن صرف نظر کن. در هر حال فایده‌ای نخواهد داشت. بهتر است منتظر یک موقعیت باشیم یا این که هر تابستان خانه‌ای ییلاقی اجاره خواهیم کرد.

تو دربارهٔ کدام نامهٔ نمیروویچ نوشته‌ای؟ نامه به اشتراخ؟ کدام یکی؟ مربوط به چه چیز[1]؟

در صورتی که خواستی به یالتا بیایی، خلط دان مرا همراه بیاور. (رنگ آبی

دارد، آن را فراموش کرده‌ام)، همچنین Pince-nez را. پیراهنم را نیاور بلکه زیر پیراهن کشی، شکاری را بیاور.

سوورین دو روز نزد من ماند. گفتنی‌های زیادی برای تعریف کردن داشت. صحبت‌های خیلی جدید و جالب. او دیروز رفت[۲].

نامه‌ات را به نشانی شخصی خودت در مسکو می‌فرستم. اگر به آخرین نامهٔ تو اعتماد کنم، الان باید در مسکو باشی، عالی‌ست.

مادرِ خانوادهٔ[۳] آینده‌ام را در آغوش گرفته می‌بوسم. به ویشنفسکی بگو چند کلمه‌ای از این‌جا و آن‌جا برایم بنویسد.

آنتون تو.

---

۱. در نامهٔ مورخ ۲ سپتامبر ۱۹۰۲ کنیپر - چخووا از معاینه‌اش توسط دکتر اشتراوخ خبر می‌دهد.

۲. آ. س. سوورین از املاک خود در فئودوس به دیدار چخوف آمده بود.

۳. دوم سپتامبر کنیپر - چخووا به چخوف چنین نوشت: «سال آینده یک پسر خوب به تو هدیه خواهم کرد.»

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۱۰ سپتامبر ۱۹۰۲، مسکو

عزیزم، دلبندم،

چقدر دلم می‌خواهد برایت ناز کرده و خود را لوس کنم. نمی‌توانم بگویم چقدر از رفتار سردی که با من داشتی و مرا با خودت نبردی از تو رنجیده‌ام. اگر با تو می‌آمدم، وقتی مریض بودی سرگرمت می‌کردم. گرچه نمی‌دانم، تو را چگونه می شود سرگرم کرد. تو آدمی بسیار جدی هستی. فکر می‌کنم وقتی رعد و برق شد و تو در پلاژ بودی سرماخوردی.

این روزها در خانه می‌مانم و کمی دراز می‌کشم. الان که نزدیک عصر است احساس می‌کنم که سرما خورده‌ام، گلویم درد می‌کند. از بالشوی تئاتر برگشته‌ام، از اُپرای گوگنات[1] مامان لژ اختصاصی داشت. با والودیا می‌خواستیم به اپرای "فائوست" که در یک سالن خصوصی اجرا می‌شد، برویم و به صدای آشنایانمان که در پیش پردهٔ هنرنمایی داشتند، گوش کنیم. بهمین جهت به آن‌جا رفتیم ولی معلوم شد که امروز برنامه ندارند، بلافاصله به بالشوی تئاتر برگشتیم. من تا نیمه‌های برنامه نشستم و بعد به خانه آمدم. در حیاط برف آبداری می‌بارید.

دیروز با افراد خانواده ناهار خوردیم. مادربزرگ هم بود[2]. نیکلاشا یک ساز کوچک جالبی برایم گیر آورده. کاملاً نو است. فابریک است. اجارهٔ آن دوازده روبل در ماه است. حیف که نمی‌توانم آن را بخرم. باید دویست روبل نقد و سپس هر ماه بیست روبل پرداخت. این ساز پیانو نیست، بلکه یک **رویال** کوچک است، خیلی به اتاق ناهارخوری می‌آید. به اتاق جان داده است. دیشب

کنستانتین سرگه یویچ مدت زیادی این‌جا ماند. آمده بود تا از سلامتی من با خبر شود. می‌ترسید باز هم درخواست مرخصی استعلاجی کرده باشم. می‌گفت بعنوان یک کارگردان برای نمایشنامهٔ تو عذاب می‌کشد. می‌گفت گورکی محکم، و فصیح صحبت می‌کند ولی بزودی دل‌ها را خواهد زد. داستان‌هایش عمق داستان‌های تو را ندارد. من مطمئن هستم به محض این که حالت بهتر شود شروع به نوشتن خواهی کرد.

نامه‌های تو را مرتب دریافت می‌کنم، شوهر عزیزم را به گرمی می‌بوسم. چقدر بدون تو به من سخت می‌گذرد! من بدون تو به بی‌خانمان‌ها می‌مانم. عزیز من، ما دوباره کی با هم خواهیم بود؟! اما با همهٔ این‌ها خواهش می‌کنم که ماه اکتبر به مسکو نیا. عزیزم، کمی صبر کنی، اوضاع بهتر خواهد شد. تو باید این را بفهمی، آخر هوای یالتا در پاییز مطبوع است، من و تو باز هم با هم زندگی خواهیم کرد، خواهی دید! چرا برای من توسط ماشا شراب شیرین نفرستادی. من خیلی دوست دارم. راحت بخواب. بخوابت خواهم آمد. تو را با مهربانی خواهم بوسید و در گوشت نجوا خواهم کرد. می‌خواهی؟ به خاطر Saltomortale از تو متشکرم. جوابت را مثل خودت خواهم داد. در آغوش فشرده می‌بوسمت.

اُلیا.

---

۱. اُپرا مه یربر (۱۸۳۵).
۲. اُپرا گونو (۱۸۵۹).
۳. ن. ای سردینا.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۱۶ سپتامبر ۱۹۰۲ [مسکو]

جان دلم،

نگو که باماندن در یالتا تو را سرزنش کرده‌ام، یا تو مرا فریب داده‌ای. اگر من سرزنشت کرده‌ام فقط از روی ناامیدی بوده که چرا در این مدت با تو نبوده‌ام. دربارهٔ من زیاد فکر بد نکن. نوشته‌ای که به مسکو بیایی یا نه؟ اول این که باید دید وضع سلامتت چگونه است؛ و دوم این که هوای این جا چگونه باشد، آخر تو آدمی هستی که آرام و قرار نداری و به تدریج همه چیز دلت را می‌زند. بنظرم می‌رسد که اگر تا بحال همیشه با هم بودیم، یا نسبت به من سرد شده بودی و یا این که مانند میز و صندلی به من عادت کرده بودی. درست می‌گویم؟ من و تو هر دو انسان‌های کاملی نیستیم.

من و ماشا همین الان از تئاتر کورش برگشته‌ایم. **خانواده مجرد**[1] را تماشا کردیم. یک مادر با سه دختر و معشوقه‌هایشان که خرج خانواده را تأمین می‌کردند. گرانفسکایا هنرپیشهٔ مشهور، نقش دختر کوچک را بازی می‌کرد. پنجشنبه برای دیدن نمایشنامهٔ **عروسی** تو خواهیم رفت. تمام مدت دلم می‌خواست در تئاتر گریه کنم. همه چیز اعصابم را به هم می‌ریزد. هنوز از نظر روحی کاملاً قوی نشده‌ام. حالم از نظر جسمانی خوب و عالیست. بغیر از وضع روده‌هایم که کار نمی‌کنند. هر روز از تنقیه استفاده می‌کنم.

سر تمرین حاضر شدم.[2] ولادیمیرایوانویچ با هر یک از ما جداگانه صحبت کرد. هر یک نقش خودرا در مقابل حاضرین بیان کرد. من ابتدا مایل نبودم ولی بعد با تمام نیروی ممکن صحنهٔ سوم را بیان کردم. می‌گویند از لحاظ صداقت و

حرارت بسیار خوب و قوی بیان شد. من این صحنه راخوب درک می‌کنم. آرزوهای ناستیا را دربارهٔ عشق و قلب شکسته خوب احساس می‌کنم. چه از آب در خواهد آمد نمی‌دانم.

موروزف را دیدم. آنچه را به من گفته بودی برایش نقل قول کردم. ولی به تو توصیه می‌کنم که خودت برای او بنویس. من از عهدهٔ نقل قول بر نمی‌آیم. خیلی مهمل خواهد شد. به موروزف هم خواهم گفت که خودش برایت بنویسد. تمنا می‌کنم برایش بنویس. امروز مادموازل آدل این‌جا بود. ویشنفسکی با ما به تئاتر آمده بود. مارتینوا را در صحنه‌ای از نمایشنامهٔ **خانم جسور**[3] تماشا کردیم. نمایشی از قرن هفدهم که بسیار مبتذل و پیش پا افتاده بود.

لب‌ها، چشم‌ها، گونه‌ها و پشت سرت را می‌بوسم و در گوشت نجوا می‌کنم.

اُلیای تو

---

۱. نمایشنامهٔ آزفسکی.

۲. نمایشنامهٔ ماکسیم گورکی به نام در اعماق.

۳. کمدی. س. توربین.

چخوف به همسرش



۱۸ سپتامبر ۱۹۰۲، یالتا

همسر عزیزم،

مایهٔ افتخارم. حادثه‌ای پیش آمده‌است: دیشب باران بارید. اما وقتی صبح به باغ رفتم، همه جا خشک وگردآلود بود. اما بهرحال بارانی آمده بود و من هنگام شب سر وصدایش را شنیده بودم. سرما از بین رفت و دوباره هوا گرم شد. حال من کاملاً خوب است. حداقل این است که خوب می‌خورم. سرفه کمتر می‌کنم. خامه دیگر نمی‌خورم، زیرا خامه‌های این‌جا معده را بهم می‌ریزند و اشتها را ازبین می‌برند. خلاصه این که ناراحت نباش. همه چیز می‌گذرد. گرچه نه خیلی خوشایند ولی می‌گذرد. حداقل بهتر از معمولی‌است.

امروز اوقاتم خیلی تلخ است. امیل زولا مُرد. چقدر غیرمنتظره و بی موقع. او را بعنوان یک نویسنده زیاد نمی‌پسندیدم، ولی بعنوان یک انسان خوب به خاطر سروصدایی که برای دریفوس در این سال‌های آخر براه انداخت، ارزش فراوانی برایش قائلم.

پس که اینطور کوچولوی من، بزودی یکدیگر را خواهیم دید. من خواهم آمد و تا زمانی که مرا بیرون نیندازی با تو خواهم ماند. خیالت راحت باشد موفق خواهم شد کاری کنم که از من سیرشوی. به نایدنف، اگر صحبت به نمایشنامه‌اش کشید، بگو که او استعداد زیادی دارد. در اینمورد نامه‌ای نمی‌نویسم زیرا بزودی حضوراً بااو صحبت خواهم کرد.

به موروزف همان چیزهایی را نوشتم که برای تو نوشته بودم. برایش توضیح دادم که به خاطر بی‌پولی و به خاطر اینکه‌طلبی را که فکر می‌کردم

دریافت می‌کنم وصول نشد، از این شرکت منصرف شده‌ام.

اوقات تلخی نکن، ابداً به صورتت نمی‌آید. عزیزم شادباش. هر دو دستت، پیشانیت، گونه هایت و شانه هایت را می‌بوسم. تمام بدنت را نوازش می‌کنم، دوباره بغلت می‌کنم و می‌بوسمت.

آنتون تو.

کوتیک کجاست؟

مادر به تو سلام می‌رساند و از این که تو برایش نامه نمی‌نویسی گله دارد.

---

۱. امیل زولا در تاریخ ۱۶ سپتامبر ۱۹۰۲ درگذشت.

۲. این نامه پیدا نشد.

۳. ای. ان. نمیروویچ ـ دانچنکو.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۱۸ سپتامبر ۱۹۰۲، مسکو

عزیز مهربانم، شوهر فوق‌العاده‌ام، سخت خسته‌ام. همین الان از لیوبی مُفکا برگشته‌ام. تمام روز غرق خاطرات بودم. طبیعت پاییزی، آفتاب رنگ پریده، جنگل انبوه، همه غم‌انگیز بودند و قلبم را می‌فشردند. خاطرات اولین سفرم را به این جا لحظه به لحظه مرور کردم. زیباترین لحظه زمانی بود که من تنهای تنها وارد آپارتمان شدم. فقط صدای قدم‌هایم بود که شنیده می‌شد. وارد اتاق خواب شدم. همه چیز درست مانند زمانی بود که من در آن بسر می‌بردم. چرا قلبم چنین فشرده شد و به‌درد آمد؟ همه چیز مانند تابستان بود. سبزه‌های تروتازه، بوی کاه، گل‌های زیزفون، آهنگ کُر کلیسا، چقدر همه چیز هماهنگ و روح من چقدر آرام و سرشار از شادی بود. آیا باز هم تکرار خواهد شد. کرکره‌های بسته شدهٔ بالکن سربزیر و افسرده بنظر می‌رسیدند. فقط باد بود که تکانشان می‌داد و حلقه‌های فلزی آن‌ها بر روی بالکن تنها صدایی بود که سکوت را در هم می‌شکست. بطرف قایق دویدم تا ببینم آیا آنتون من آن‌جاست؟ می‌خواستم او را برای نوشیدن چای صدا کنم. ولی او رفته بود... کنار قایق ایستادم. به آب‌های تیره و سرد و به ساحل خیره شدم و به دو هنرمند خارق‌العاده که بی‌اندازه شبیه یکدیگرند فکر کردم. یکی چخوف و دیگری لئویتان. من آنها را می‌پرستم. این دقایق برایم بهترین لحظات امروز بودند. نویسندهٔ حساس، مهربان و صمیمی، همه جا تو را می‌دیدم. گاه می‌دیدم که قلاب ماهیگیری بدست داری، یا روی بالکن نشسته‌ای و روزنامه بدست گرفته‌ای و یا در نیمکت داخل باغ و یا در موقع ناهار و یا روی کاناپه در اتاق خواب نشسته‌ای. سراسر ماه ژوئیه در مقابل

چشمانم زنده شد. لطفاً به احساسات من نخند. اگر بنظرت خنده‌دار آمد می‌توانی بخندی. به من خیلی خوش گذشت.

کنستانتین سرگه‌یویچ خیلی دربارهٔ تو صحبت کرد. من و ماریا پترونا با هم گردش کردیم. سرد بود. دو درجه بالای صفر.

وقتی من نبودم پروف با ماشا تنها بود. آرزو می‌کنم او را نبینم. مرا به خاطر این نامهٔ در هم و بر هم ببخش. دیروز با ایوان ناهار خوردم.

تو گُهر گرانقدرم را گرم و پرشور، محکم و با محبت یا هر طور که دلت بخواهد می‌بوسم. عزیزم اوقات تلخی نکن. ما باز هم چشم براه زندگی با هم خواهیم بود. از دست من عصبانی مباش و همچنان مرا دوست بدار.

هاپوی تو

آلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



عصر ۲۷ سپتامبر [۱۹۰۲]، مسکو

عزیزم، حالت چطور است؟ چه می‌کنی؟ آیا چیزی می‌نویسی یا نه؟ در این خصوص سکوت کرده‌ای. چیزی در فکر داری، اما حرفی دربارهٔ آن نمی‌زنی. آیا زیاد در باغ می‌نشینی؟ حالا باغ به چه شکلی درآمده؟ آیا خوب غذا می‌خوری؟ چرا دیگر خامه نمی‌خوری؟

امروز گورکی آمده بود. خیلی دربارهٔ تو صحبت کرد. می‌خواهد تو را ببیند. ده روز این‌جا خواهد ماند. طریقهٔ ریختن تنباکو داخل کاغذ[1] و پیچاندن آن را به من یاد داد. البته من توتون لای کاغذ خواهم پیچید نه تنباکو. او گفت که پیش ما خواهد آمد.

فکرش را بکن در اعماق قبل از این که ما آن را اجرا کنیم در برلین اجرا خواهد شد.

دیروز دکتر استپانف لوزه‌های ویشنفسکی را بیرون آورد. او فعلاً در تمرین‌ها حاضر نمی‌شود. اصلاً نمی‌تواند صحبت کند. امروز بررسی پردهٔ چهارم را تمام کردیم. پردهٔ سوم را هنوز شروع نکرده‌ایم. امیدوارم گورکی تمرین‌های خرده بورژوا و دراعماق را ببیند. پردهٔ چهارم برای من خیلی سنگین است. براعصابم اثر می‌گذارد. خیلی دلم می‌خواست گورکی تمرین مرا گوش کند. او بسیار افسرده است و مرتب گریه می‌کند. او تعریف کرد که چگونه در اعماق را در محل خانهٔ مستمندان، جایی که بارون بوخگلدتس و ناستیا واقعی «زندگی می‌کنند خوانده است». او در حالیکه بغض گلویش را گرفته و اشک از چشمش سرازیر بود صحبت می‌کرد. می‌گفت آنها او را در برگرفته

می‌بوسیدند و فریاد می‌زدند که "زندگی ما از اینهم بدتر است". همینطور که حرف می‌زد اشک می‌ریخت. او دوباره از کسی حمایت و دفاع می‌کند. پیش اسکیرمونت منزل کرده است.

امروز دوست دخترت، خانم کونداسوا، این‌جا بود. به طور وحشتناکی رنگ‌پریده بود. او بی‌اندازه بدبخت است. و لادیمیرایوانویچ هنوز بیمار است. نزد خواهر زنش بسر می‌برد. فردا با سامارووا به عیادتش خواهیم رفت. ماشا هم‌اکنون به کورش رفت و من برای تمرین **خرده بورژوا**[1] می‌روم. خیابان‌های آن‌جا در شب بی‌اندازه خلوت و تاریک هستند.

شانه‌ام همیشه درد می‌کند ولی دیشب درد سختی گرفت. ماشا بلافاصله برایم روغن سقز و وازلین مالید. با دست راست اشیای سنگین، حتی لامپا را نمی‌توانم بلند کنم. عزیزم آیا مرا ماساژ می‌دهی؟

بنویس چه‌وقت با قطار حرکت خواهی کرد. در واگن رفتارت عاقلانه باشد. مواظب باش سرمانخوری. شوهر خارق‌العاده‌ام را در آغوش گرفته محکم می‌بوسم. چشمانت را و چین‌های کنار دهانت را می‌بوسم. شاد و سالم باش.

اُلیای تو

---

۱. برای نقش ناستیا در اعماق.

چخوف به همسرش



۲۷ نوامبر، ۱۹۰۲ در راه مسکو به یالتا

عزیزم، جداشدن از تو برایم سخت دشوار بود. بلافاصله پس از گذشتن از مسکو[1] شوبینسکی، شوهر یرمولوا، کنار من نشست. با هم گفتگو کردیم. دربارهٔ تئاتر و دربارهٔ همسرش و دربارهٔ هنرمندان یعنی شماها صحبت کردیم.

هم‌اکنون مقداری غذا خوردم. خیلی ممنون، شادی من. خدا از تو راضی باشد. به آرامی زندگی کن، غصه‌نخور، عصبی مباش. تو را می‌بوسم. بنظر می‌رسد که این بار چیزی را فراموش نکرده‌ام و همه چیز را برداشته‌ام. نامه را در ایستگاه تولا به صندوق پست می‌اندازم. در آغوش گرفته می‌بوسمت.

آ. تو

---

۱. چخوف از ۱۱۴کتبر تا ۲۷ نوامبر را در مسکو گذراند.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۷ نوامبر ۱۹۰۲، مسکو

عزیزم، جان دلم،

باز دوباره تو رفتی... من تنها در اتاق خواب نشسته مشغول نوشتن هستم. همه جا آرام است. یقیناً اکنون نزدیک اُرلا هستی. شاید هم که دیگر رسیده‌ای.

حرف‌های زیادی برای گفتن دارم، ولی احساس می‌کنم اگر بجای حرف زدن بخواهم بنویسم به درستی مفهوم نخواهد بود و چیز مهملی از آب درمی‌آید. عادت نامه نوشتن را فراموش کرده‌ام. نقش چهره زیبای تو از پشت پنجرهٔ قطار در ذهنم حک شده است. چقدر زیبا، مهربان و جذاب است، گویی نوری معنوی آن را روشن کرده است. چقدر دلم می‌خواهد زیباترین و عاشقانه‌ترین کلمات را برای تو بنویسم. عزیزم به خاطر تمام لحظات ناخوشایندی که برای تو پیش آوردم عذاب می‌کشم.

تو را می‌بوسم. سفر چگونه می‌گذرد. به چه فکر می‌کنی؟ آیا غذا خورده‌ای؟ یقیناً الان در خوابی. بزودی ساعت یک می‌شود. در اتاقِ خواب بوی خوبِ تو به مشام می‌رسد. سرم را روی متکای تو گذاشتم و کمی گریستم. ملافه‌هایم را روی تخت تو پهن کرده‌ام و روی آن خواهم خوابید. تخت خودم خراب است. از ایستگاه پالتو پوست و چکمه‌ها را برگرداندم. سگ قشنگی را که در غیاب من برایم آورده بودند دیدم، اشتاپسیک صدایش خواهیم کرد. سگ اصیل و خوبی است.

تنها ماندن در خانه برایم سخت بود. تمرین نداشتم. تصمیم گرفتم به دیدن الگامیخائیلونای خودم،[1] نه الگامیخائیلونای‌تو بروم. در راه به والودیا و اِلا

برخورد کردم. با آنها به نمایشگاه رفتیم. خیلی خوب بود. مدتی به تصویر دِمون خیره شدم. امروز از تابلو «بوته یاس»[۲] خوشم آمد. جهتی را که باید به آن نگاه کرد پیدا کرده‌ام.

مادموازل پالمونت را دیدم. از نمایشگاه برای ناهار نزد ماما رفتیم و سپس به دیدن اُلگامیخائیلونا رفتم. بعد نزد الیزا گارشین، و از پیش او مستقیم به تئاتر برای بازی در *خرده بورژوا* رفتم. بازی برایم دشوار بود. بخانه برگشتم. چقدر خالی بود. هیچ کاری نداشتم. آه آنتون! آیا من یک احمق نیستم؟

تمنا می‌کنم به اهالی خانه بگو تا برایت محیط خانه را گرم، راحت و آرام سازند. عزیزم مسیح یارت باشد. شب، هنگام خواب برایت صلیب رسم خواهم کرد و هزار بار می‌بوسمت.

آیا به پهلو خوابیده‌ای؟

ماما جان را می‌بوسم.

خداحافظ عشق من.

هاپوی تو

---

۱. الگامیخائیلونا آندره یوا.

۲. نقاشی‌های م. آ. ودروبل در نمایشگاه دنیای هنر که در تاریخ ۱۶ نوامبر ۱۹۰۲ در مسکو به معرض نمایش گذاشته شده بودند.

آلگا کنیپر ـ چخووا به همسرش



۱۳ دسامبر ۱۹۰۲، مسکو

عزیزم، تو مرا به خاطر نامه‌های کوتاهم سرزنش می‌کنی. آخر دربارهٔ چه چیز بنویسم؟ خبر مهمی برای نوشتن ندارم. هیچ حادثهٔ با اهمیتی در این روزها برایم پیش نیامده. امور اجتماعی را که خودت از طریق روزنامه‌ها مطلع می‌شوی. من فقط تو را دارم و تئاتر را. تو که کنار من نیستی. تئاتر هم که دوران بدی را می‌گذراند.

دومین روز است که سرم درد می‌کند. امروز بهترم. بهرحال درد هست. الان کمپرس گذاشته‌ام. هر ساعت یک کپسول می‌خورم.

بدون شوهر نازنین و مهربانم با اندوه و ناراحتی می‌خوابم، و همچنان با اندوه بیدار می‌شوم. ساعت ۹ صبح قهوه می‌نوشم و عسل می‌خورم. دو روزنامه **اخبار روسیه** و **خبرهای روز** را می‌خوانم.

پرده چهارم[1] را تمرین می‌کنیم. سرانجام نقش‌های سامارووا، کاچالف و گریبونین مشخص شدند. گورکی و لئونید آندره‌یف در تمرین حضور داشتند. گورکی از من تعریف کرد. اما من می‌ترسم. خیلی نگرانم، نمی‌دانم چه از آب درخواهد آمد. نقش کوچکی است ولی اعصاب زیادی صرف آن می‌شود. گورکی تمام مدت شراب قرمز می‌نوشید. من برای او و آندره‌یف ساندویچ کالباس درست کردم و به آنها چای دادم. گورکی دیروز شرح سرگردانی‌هایش را برایم می‌گفت. او تعریف کرد که چگونه با یک خانم بسیار زیبا مدتی در حمامی داخل یک باغ زندگی کرده است. چقدر در آن‌جا گرسنگی کشیده‌اند و موقعی که پولی بدست آورده‌اند حمام را با کاج‌هایی که از جنگل آورده بودند

تزیین کرده‌اند و جشن گرفته‌اند. این خانم در حدود نه سال از او بزرگتر بوده. می‌گوید در غیر اینصورت آنها تا به حال با هم زندگی می‌کردند. بعد تعریف کرد که چگونه زنی از نزدیک به او شلیک کرده، ولی فقط پوست سرش قدری خراشیده شده است. خیلی چیزهای دیگر در این ردیف تعریف کرد. مثلاً چطور خود او روزی تیراندازی کرده و چگونه دهاتی‌ها او را تا سر حد مرگ کتک زده‌اند. سولرژینسکی مبلغ کلانی از او پول گرفته است. می‌خواهد داروخانه یا نمی‌دانم چه چیزی بخرد. چون هنگام تعریف کردن در حال حرکت بود درست متوجه نشدم.

دیروز نویسندگان قبل از کنسرت مقالاتی خواندند. اسکیتالس موفقیت فوق‌العاده‌ای کسب کرد. آندره‌یف می‌گوید که او کاملاً مست بود و بهمین جهت مقاله را به طور خاصی خوانده است. تله شوف خوب ولی نایدنف بد از عهده برآمده‌اند. یکشنبه شب را پیش آندره‌یف‌ها میهمان خواهم بود. می‌دانی دیروز چه کسی پیش ما آمد و شب را ماند؟ خانم ایرلس. او بسیار لاغر و جوان و خیلی خوب شده است. از شوهرش جدا شده و بنظر می‌آید که خوشبخت است. او و ماشا مدتی دربارهٔ خاطرات گذشته با هم صحبت می‌کردند.

وکول لاورُف و همسرش از سوچی برگشته‌اند و خیلی از آن‌جا تعریف می‌کنند. وکول سخت از دست تو عصبانی‌ست که چرا برایش نامه نمی‌نویسی. چرا؟ برایش بنویس!

"دروزدوا" این‌جا بود. پس از ناهار با اینوچکا موزیک اجرا کردیم. خدا را شکر ویشنفسکی دو روز است با ما ناهار صرف نکرده. دیروز ناهار دعوت بود و امروز استاخوویچ او را برای ناهار برد. استاخوویچ سلام زیاد به تو می‌رساند. از این که تو را در مسکو نمی‌بیند اظهار تأسف می‌کند.

تو از نامهٔ لف تالستوی که در روزنامه‌ها چاپ شد خوشت آمد؟ من خوشم آمد. آیا از دستگیری امیروف متأسف شدی؟ من متأسف شدم.

خانم کلیمنتوا را در تئاتر ملاقات کردم، او خواهش کرد به تو بگویم که اگر به پاریس رفتی حتماً به او سر بزنی. آنها دو سال است که در پاریس بسر می‌برند. مورماتسف در مدرسهٔ عالی آن‌جا تحصیل می‌کند[۵].

از این که موفق به شنیدن مانفرد با دکلمهٔ شالیاپین و کمیسارژوسکایا نشدم

اوقاتم سخت تلخ است. فردا شب **خواهرها** را اجرا می‌کنند و پس فردا تمرین نهایی پرده‌های سوم و چهارم و تکرار کنسرت. آنها که در تمرین نهایی امروز بودند می‌گویند فوق‌العاده زیباست.

یان‌کوبلیک ویولونیست اعجوبه برنامه داشت. می‌گویند نابغه است. اما من چیزی درک نکردم.

خوب، نامه‌ام را به پایان می‌رسانم. آنتون جان، اگر نامه‌های من طولانی نیستند، در عوض صمیمانه‌اند. مگرنه؟ بعلاوه هر روز برایت می‌نویسم و دربارهٔ همه چیز صحبت می‌کنم. سرتاپای تو را غرق بوسه می‌کنم. خیلی دلم می‌خواست کنار من بودی تا صدای تو و خنده‌هایت را بشنوم. آیا کلاه مامان جان رسید؟

در آغوش گرفته می‌بوسمت.

اُلیای تو

۱. نمایشنامهٔ **گورکی در اعماق**.

۲. شب‌نشینی به نفع انجمن دانشجویان زن در مسکو و مهاجرین منطقهٔ چلیابینسکی که آندره‌یف، بونین، تله‌شف، نایونف و پتروف (اسکیتالس) در آن آثاری از خود را خواندند.

۳. نامهٔ ل. ن. لف تالستوی - (اخبار روسیه، سال ۱۹۰۲ شمارهٔ ۳۴۳ دوازده دسامبر). او در این نامه از تحریریهٔ روزنامه‌ها خواسته بود که اخبار بیماری او را چاپ نکنند.

۴. روزنامه‌ها در اواخر سال ۱۹۰۲ دربارهٔ دستگیری فرانتسیا فردریک و ترزا رامبروف در مادرید خبر دادند. آنها از اقوام وزیر سابق دادگستری فرانسه و متهم به کلاه‌برداری بودند.

۵. مدرسهٔ عالی علوم اجتماعی روسیه در پاریس. م. م. کوالسکی مؤسس آن بود.

۶. منظومهٔ درام بایرون همراه با موسیقی شومان در ۱۴ دسامبر ۱۹۰۲ در انجمن فیلارمونیک مسکو اجرا شد.

چخوف به همسرش



۱۴ دسامبر ۱۹۰۲، یالتا

عزیز من، زن برلباس من، هاپوی من،

دکترها می‌گویند که تو بچه‌دار خواهی شد. فقط باید جان بگیری. تو کاملاً سالم و تندرستی. خیالت راحت باشد. تنها چیزی که کم‌داری شوهری‌است که تمام سال را با تو باشد. ترتیبی خواهم داد تا یک‌طوری یک سال تمام را با تو بگذارنم و از تو صاحب فرزندی شوم که ظرف‌هایت را بشکند، و تو با تماشا کردن او آرامش پیدا کنی.

دیروز سرم را شستم و احتمالاً به همین خاطر کمی سرما خوردم، زیرا که سرم درد می‌کند و نمی‌توانم کار کنم. دیروز برای اولین بار به شهر رفتم. ازدحام زیادی بود، ولی حتی یک خانم خوش لباس یا جالب توجه دیده نمی‌شد. هاپوی من، وقتی به نوشتن **باغ آلبالو** بپردازم برایت خواهم نوشت. فعلاً مشغول نوشتن یک داستان هستم[1]. زیاد جالب نیست، حداقل برای خودم. دلم را زده است.

در یالتا زمین پوشیده از سبزه شده است. وقتی برف نباشد نگاه کردن به آن بسیار لذت‌بخش است. از اِفروس نامه‌ای دریافت کرده‌ام. خواسته است تا نظرم را درباره **نکراسف** بگویم. برای روزنامه‌ای می‌خواهد. اینکار برایم تنفرآور است، ولی نوشتن آن لازم است. راستش را بخواهی من نکراسف را خیلی دوست دارم. نمی‌دانم به چه علت تنها شاعری است که با کمال میل اشتباهاتش را می‌بخشم. همین را برای اِفروس خواهم نوشت؟

باد سختی می‌وزد.

در این وقت سال آمدن به یالتا برای فومکا سخت است. سردش خواهد شد. شاید بتوان او را در واگن مخصوص سگ‌ها که گرم است جا داد. اگر ماشا او را با خود نیاورد. وینوکروف چیگورین آموزگار گورزفسکی که امروز عازم مسکو است با خودش خواهد آورد.

گوشت خوکی که به من داده بودی پوست کن شده است.

خوب دنیای من، خدا یار تو باشد. عاقل باش و آه و ناله نکن. غمگین نباش و بیشتر به فکر شوهر قانونی خود باش. در حقیقت در دنیا کسی تو را مانند من دوست ندارد. تو جز من کسی را نداری. این را به خاطر بسپار و هیچگاه فراموش نکن.

تو را در آغوش گرفته هزار بار می‌بوسم.

آنتون تو

مفصلتر بنویس.

---

۱. گویا صحبت دربارهٔ داستان «عروس» است.

۲. مقالهٔ چخوف دربارهٔ نکراسف در روزنامهٔ تازه‌های روز، شمارهٔ ۷۰۲۳، مورخ ۲۷ دسامبر ۱۹۰۲ به چاپ رسید.

چخوف به همسرش



۱۷ دسامبر ۱۹۰۲. یالتا

سلام هنرپیشهٔ عزیز من.

دو نامهٔ اخیرت شاد نبودند. یکی حال از دِپرس بودنت سخن می‌گفت و دیگری حاکی از سردردهای تو بود. نباید به سخنرانی‌های ایگناتف می‌رفتی. آخر او آدم بی‌قابلیتی است. گرچه خود را منتقد و لیبرال می‌داند ولی آدم محافظه کاری است. می‌گوید تئاتر پیشرفت منفی دارد! در اینصورت نقاشی چطور؟ ادبیات چطور؟ آخر تماشاچی با نگاه کردن به یک تابلو یا با خواندن یک رمان هم نمی‌تواند همدردی یا عدم همدردی خود را با آنچه در کتاب یا تابلو می‌بیند بیان کند. شعارهای "زنده باد روشنایی، مرگ بر تاریکی" ـ این‌ها تقدس‌نمایی و ریا کاری‌های تمام عقب‌ماندگانی است که قوهٔ ادراک ندارند و ناتوانند. باژنف یک شارلاتان است. مدت‌هاست او را شناخته‌ام. بوبورکین عصبی و پیر است.[1]

عزیزم، اگر نمی‌خواهی به محفل تله‌شف بروی، خوب نرو[2]. ولی تله‌شف مردنازنینی است. هرچند که روحیه‌ای تاجر پیشه دارد و محافظه کار است. با او بودن خسته کننده است. به طورکلی به استثنای چند نفر افراد معدود بقیهٔ کسانی که با ادبیات سروکار دارند همه آدم‌هایی ملال آورند. درباره این که چگونه ادبیات مسکووی ما، چه ادبیات کهن و چه ادبیات جدید، عقب افتاد و منسوخ شد، فقط زمانی برایت روشن خواهد شد که تو یکی دوسال با این آقایان بدعتگزارِ تئاتر رفت و آمد کنی و آنها را بشناسی.

باد شدیدی می‌وزد. نمی‌توانم کار کنم. آب و هوای این‌جا جان مرا به لب

آورده است. حاضرم بخوابم و متکارا گاز بگیرم. لوله‌ها ترکیده‌اند و آب نداریم. در حال تعمیر هستند. باران می‌آید. سرد است. اتاق‌ها هم گرم نیستند. دلم دیوانه‌وار برایت تنگ شده. من دیگر پیر شده‌ام نمی‌توانم تنها بخوابم. مرتب از خواب بیدار می‌شوم. در نشریه **ایالت پرمسکی** تعریظی راکه بر **دایی وانیا** نوشته بودند خواندم. گفته شده است که آستروف کاملاً مست بوده است. یقیناً در هر چهار پرده تلوتلو می‌خورده. از قول من به نمیروویچ بگو از آن جهت تا به حال به تلگراف او جواب نداده‌ام که هنوز نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم که چه نمایشنامه‌هایی را در سال آینده باید به صحنه ببرد[۳]. بنظر من نمایشنامه‌های خوبی هستند. سه نمایشنامه از موریس مترلنیگ[۴] اگر آن طور که گفته بودم با موسیقی توأم باشند بد نخواهند بود. نمیروویچ قول داده بود که هر چهارشنبه برایم نامه بنویسد. حتی این قول را بصورت کتبی به من داده بود. اما تابه حال حتی یک خبر یا نامه از او نرسیده است.

اگر ل. آندره‌یف را دیدی به او بگو که مجلهٔ **چاپار** را در سال ۱۹۰۳ برایم بفرستد. لطفاً! همینطور برای روزنامه **تازه‌های روز** به افروس بگو.

زن عاقل من، عزیز من، شادی من، هاپوی من، همیشه شاد و سالم باش. خدا همراهت باشد. دلواپس من نباش. من تنم سالم و شکمم سیر است. تو را در آغوش گرفته می‌بوسم.

آنتون تو

همشهری را دریافت خواهم کرد. فئودروف[۵] کتابچهٔ اشعارش را برایم فرستاد. هیچکدام از اشعارش خوب نیستند. پیش پاافتاده‌اند (شاید بنظر من اینطور است). فقط از یکی از آنها خیلی خوشم آمد. اینست:

اُرگ کوچک دستی درپشت پنجره‌ام در حال ترنم است.
پنجرهٔ اتاق گشوده است. شب سایه می‌افکند
مه از سوی دشت به اتاقم می‌خزد
نفس بهار نوازشگرانه می‌وزد
لرزش دستانم نمی‌دانم از چه روست

اشک‌هایم به‌روی گونه‌ها نمی‌دانم از چه روست
اینک سر را به‌روی دستانم تکیه داده‌ام
دلم سخت هوای تو را دارد
اما تو... فاصلهٔ تو با من تا کجاست!

---

۱. در تاریخ ۱۱ دسامبر کنیپر ـ چخووا نوشت که در گردهمایی گروه ادبیات ـ هنری ای. اِی. ایگناتف رساله‌ای تحت عنوان **صحنه و تماشاچی** عرضه نمود. با ژیف، اشکلیار، کتلتف اظهار عقیده کردند. با بورکین نتیجهٔ جلسه را خلاصه کرد. آنها به طوری شگفت‌آور تماشاچیان و تئاتر را تجزیه و تحلیل کردند اما دربارهٔ هنر تئاتر سخنی نگفتند. مثلاً گفتند که پیشرفت تئاتر منفی است. زیرا تماشاچی نمی‌تواند همدردی و یا عدم همدردی خود را دربارهٔ آنچه در صحنه می‌گذرد بیان کند. این به چه درد می‌خورد؟ البته کلامشان همه مربوط به سرزنش تئاتر معاصر و رپرتوار بود و دوباره واژهٔ «روحیه» را به میان کشیدند. سخنرانی را با شعار «زنده باد روشنایی، مرگ بر تاریکی» به پایان رساندند.

۲. منظور چخوف محفل ادبی و هنری «سردا» است که معمولاً در آپارتمان تله‌شف تشکیل می‌شد.

۳. ولادیمیرنمیروویچ ـ دانچنکو در تاریخ ۱۳ دسامبر ۱۹۰۲ طی تلگرافی به چخوف چنین می‌نویسد: «تا روز ۲۲ دسامبر به من اطلاع بده که چه نمایشنامه‌هایی را برای فصل آیندهٔ تئاتر پیشنهاد می‌کنی؟».

۴. نمایشنامه‌های موریس مترلینگ «نابینایان»، «آن‌جا، در داخل» و «نابخشودنی» در دوم اکتبر ۱۹۰۴ در تئاتر هنری به نمایش گذاشته شدند.

۵. فئودروف آ. ام، **مجموعهٔ اشعار**.

چخوف به همسرش



۲۰ دسامبر ۱۹۰۲، یالتا

دوست عزیز و مهربانم.

امروز تلگرافی از آلکسیف با این مضمون دریافت کردم: «نمایشنامهٔ گورکی و تئاتر موفقیت بزرگی کسب کرد. الگالئوناردونا نزد تماشاچیان نازک‌بین بالاترین امتیاز را به دست آورد.» عزیزم، شادمان باش. شوهرت از تو بسیار راضی است و امروز بسلامتی تو خواهد نوشید. البته بشرط این که ماشا با خودش شراب پورتو بیاورد.

هم‌اکنون دندان‌هایم چه سر و صدایی برپا کرده‌اند. معلوم نیست چه وقت این موزیک احمقانه به پایان خواهد رسید. دیروز دوباره از تو نامه‌ای باز شده به دستم رسید. امروز هم که روز غم‌انگیزیست، زیرا آرسنی که از پستخانه برگشت نامه‌ای از تو نیاورد. هوا هم امروز ملال آور است: گرم، آرام، و بوی بهار به مشام نمی‌رسد. روی بالکن در آفتاب نشسته‌ام و به تو، به فومکا، به تمساح‌ها و به آسترکت که در حال پاره شدن است فکر می‌کنم. به این فکر می‌کنم که تو پسر کوچولویی لازم داری تا سرت را گرم کند و زندگیت را مملو از شادی سازد. عزیزم، حرفم را باور کن، تو صاحب پسر یا دختری خواهی شد. فقط باید کمی صبر کنی که بعد از بیماری به حالت عادی برگردی. قسم می‌خورم که به تو دروغ نمی‌گویم. حتی کلمه‌ای از آنچه را که دکترها گفته‌اند از تو پنهان نکرده‌ام.

میشا ماهی دودی فرستاده است. دیگر چه خبری بدهم؟ موش‌های ما دوباره زیاد شده‌اند. هر روز آنها را در تله گیر می‌اندازیم. آنها هم یقیناً به این امر عادت کرده‌اند، زیرا که خیلی خونسرد با این مسئله برخورد می‌کنند و اصلاً

نمی‌ترسند. دیگر از چه چیز برایت بنویسم. هیچ چیز تازه‌ای نیست و یا حداقل دیده نمی‌شود. زندگی بسیار ملال آور و بی محتوا شده است. سرفه می‌کنم. خوب می‌خوابم ولی سراسر شب را خواب می‌بینم و آن طور که شایسته است تنبلی می‌کنم.

فرزندم، برایم بنویس. همهٔ جزئیات را بنویس. به طوری که احساس کنم متعلق به یالتا نیستم، بلکه در شمالم و این که زندگی یکنواخت و بی‌محتوا هنوز مرا نبلعیده است. امیدوارم که قبل از اول مارس به مسکو بیایم. یعنی دو ماه دیگر. آیا چنین خواهد شد یا نه نمی‌دانم! همسر خوب من، هاپوی خُرمایی من، خدا تو را نگهدارد. در نظر مجسم کن که تو را بغل کرده و دو ساعت تمام در اتاق راه می‌برم، و می‌بوسمت و در آغوش می‌فشارمت. به مامان جان و دایی کارل و دایی ساشا و والودیا و اِلا و زینا سلام برسان. از آلکسیف به خاطر تلگراف تشکر کن.

فردا برایت نامه خواهم نوشت. شادی من، آرام و راحت، آن طور که لازمست، بخواب و بشوهرت فکر کن.

آنتون تو

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف

۲۰ دسامبر ۱۹۰۲، مسکو

عزیزم، مهربانم، محبوبم مدت مدیدی‌ست که برایت نامه ننوشته‌ام! دربارهٔ من چه فکر می‌کنی؟ عزیزم از من عصبانی نباش. فقط سخت خسته و مضطرب بودم. دیروز دو نامه باهم[1] دریافت کردم. چقدر جالب بودند. چه کلمات خوبی در آنها یافت می‌شد، کلماتی که فقط تو می‌توانی بگویی.

سرانجام **در اعماق**[2] را بازی کردیم. موفقیت بزرگی هم برای گورکی و هم برای تئاتر بود. چه شیون و فغانی بر پابود. تقریباً مانند اولین اجرای **مرغ دریایی** درست همان موفقیت. گورکی پس از هر پرده به روی سن می‌آمد. به طور خنده‌داری تعظیم می‌کرد و از کنار پرده‌ای که هنوز باز بود می‌گریخت. تماشاچیان سخت به هیجان آمده بودند. خود را کنار دیوارهٔ صحنه کشانده سوت می‌زدند. همهٔ بازیگران خوب بازی کردند. نمایش بدون کوچکترین مبالغه و افراط اجرا شد. من به هیجان آمده و عصبی بودم، بهمین جهت صورتی خشن داشتم. اما دیروز دیگر مثل سابق بازی کردم. روزهای اخیر را در حالتی آشفته، عصبی و بیهوده گذراندم. روز نمایش خیلی ناراحت بودم. نه خواب داشتم و نه غذا. در چنین وضعیتی هیچگاه نمی‌توانم آن طور که باید با آرامش و راحت بازی کنم. روزنامه‌ها ناسزا خواهند گفت. عیبی ندارد. مسکوین موفقیت زیادی بدست آورد. او به طور فوق‌العاده‌ای خوب، آرام و با اعتماد به نفس نقش لوک را بازی کرد. انسان از شنیدن صحبت او لذت می‌برد. کاچالف بی‌نظیر بود. کنستانتین سرگه‌یویچ بعضی صحنه‌ها را بسیار خوب بازی می‌کرد، گرچه خیلی از او تعریف می‌کنند، ولی خودش راضی نیست[3]. می‌گوید: فقط راه می‌روم و حرف می‌زنم. هیچ خلاقیتی از خود نشان نداده‌ام، مهمترین ویژگی

نمایش در این بود که در آن مبالغه بکار برده نشده بود. همه چیز ساده، زنده و بدون تراژدی خاصی برگزار شد. دکوراسیون فوق‌العاده بود. تئاتر ما دوباره سربرآورد. اگر **در اعماق** اجرایی متوسط داشت ما تا دو سالی نمی‌توانستیم سر بالا کنیم.

با همهٔ اینها کنستانتین سرگه‌یویچ امید زیادی به **باغ آلبالو** دارد. دیروز باز هم می‌گفت اگرچه **در اعماق** موفقیت زیادی کسب کرده ولی به دل نمی‌چسبد. چرند می‌گوید. تو از طریق روزنامه‌ها و از طرق دیگر خواهی فهمید که چه موفقیتی کسب کرده و هواداران ما چه اندازه از این پیروزی خوشحال خواهند شد.

در روز اجرای نمایش، به محض این که از ایستگاه همراه با کونداسوا به خانه رسیدم، باتیوشکف، خانم ایکسکول و موروزف نزد من آمدند. باتیوشکف به تازگی **دایی وانیا** را دیده و از آن لذت برده است. او تعریف می‌کرد وقتی که نزد استوروژنکو رفته، آنها به یاد آورده‌اند که چگونه هنگام شلیک در صحنهٔ سوم از جا پریده‌اند[۴]. باتیوشکف می‌گوید این شلیک بقدری لازم بود که اگر **دایی وانیا** شلیک نمی‌کرد، خود من از میان جمعیت اینکار را می‌کردم. او از کل نمایش و جذابیت آن به شعف آمده‌بود. معلوم می‌شود واقعاً لذت برده‌است.

وینوکورف ـ چیگورین هم با آنها آمده بود. عجب شانسی آورد! او اصرار می‌کرد تا یک بلیت نمایش برایش پیدا کنم. به او گفتم که چنین کاری در اجرای اول نمایش غیرممکن‌است. اما او به طور مضحکی اصرار می‌کرد. آن‌وقت خانم ایکسکول از باتیوشکف خواهش کرد تا به لژ او بیاید و بلیتش را به چیگورین بدهد. به این ترتیب معلم خوش‌شانس در ردیف دوم جای گرفت. کم مانده بود از خوشحالی گریه کند. گاهی شانس به انسان روی می‌آورد.

پس از اجرای اولین نمایش همهٔ ما برای خوش‌گذرانی به ارمیتاژ رفتیم. خیلی بی‌تکلف و ساده و بدون تعارف و بی‌هیچ قیدی. همهٔ گروه مهمان بودند. خانم ایکسکول، باتیوشکف، لئونیدآندره‌یف و همسرش، بوئین، نایدنف، اسکیتالس و کراندیفسکایا. در سالن ستون‌دار شام خوردیم. همه راضی و شاد و در آرامش کامل بودیم. فقط ولادیمیرایوانویچ بود که صحبت می‌کرد. نه مثل همیشه رسمی، بلکه عین گورکی بذله‌گو شده بود. درست مثل این که خود گورکی صحبت کردن را به او آموخته باشد. مرتب می‌خندیدیم. اسکیتالس

می‌نواخت و می‌خواند. دیگران آکوردئون، بالالایکا می‌زدند و هرکس می‌خواست روسی می‌رقصید. ترانه‌های کولی‌ها را می‌خواندند و کنیاک می‌نوشیدند. عزیزم، من یک گیلاس ودکا، یک جام شامپاین و آخر سر یک گیلاس کنیاک نوشیدم. عیبی ندارد؟ تصمیم داشتم تا آخرین دقایق بنشینم، زیرا که پس از چنین روحیهٔ فوق‌العاده‌ای حتی نمی‌توانستم تصور کنم که به آپارتمان خالی برگردم. تا ساعت ۷ صبح به انتظار روزنامه‌ها بودیم. اگر افتضاح برپا نشده بود شاید بیشتر هم می‌نشستیم. ناگهان بارانف شروع به داد و بی‌داد کردن نمود. او در حالیکه گیلاس‌ها و بشقاب‌ها را می‌شکست عربده می‌کشید. اینکار به اندازه‌ای زشت و تنفرآور بود که از وصف آن عاجزم. بدنم به لرزه افتاد و سراسیمه از سالن به طرف کریدور دویدم. و لادیمیرایوانویچ مرا به خانه رساند. همینطور که می‌بینی کار به رسوایی کشید.

بقیهٔ خانم‌ها غش کردند و به حملهٔ هیستریک دچار شدند. موروزف و اسکیتالس و بارانف با یکدیگر گلاویز شدند. همه هنرپیشه گان از این بی حیایی بارانف شرمنده شدند. من نتوانستم بخوابم. تا ساعت دوازده دراز کشیدم. به حمام رفتم. خود را شستم، بعد روی کاناپه دراز کشیده به کتاب خواندن پرداختم، ولی باز هم خوابم نبرد. سپس چلنوف، ویشنفسکی و ولادیمیرایوانویچ آمدند. مشغول صحبت شدیم و به یادآوری خاطرات پرداختیم. در اِرمیتاژ به سلامتی تو بسیار نوشیدیم و هورا کشیدیم. همه مرا مورد مهر قرار داده به سلامتی من جام‌ها را بهم زدند. چقدر برایم رنج آور بود که تو بین ما نبودی. چقدر یاد تو را کردم! موجود عزیز، آرام و طلای من، از این به بعد دیگر هر روز برایت نامه خواهم نوشت. به محض این که ولادیمیرایوانویچ از پتربورگ برگردد (دیروز رفته است) به **ارکان‌ها** خواهیم پرداخت. دیروز بهتر و آرام‌تر بازی کردیم. دوباره پس از هر پرده گورکی را به صحنه دعوت می‌کردند. هیاهو و غوغا برپا بود. تو را محکم می‌بوسم و در آغوشت می‌گیرم و کلماتی گرم و پر از مهر درگوشت نجوا خواهم کرد.

هاپوی تو.

---

۱. احتمالاً منظور نامهٔ مورخ ۱۴ و ۱۵ دسامبر است.

۲. اولین اجرای نمایش ماکسیم گورکی به نام در اعماق که در ۱۸ دسامبر ۱۹۰۲ در تئاتر هنری←

ـ اجرا شد.

۳. کسپیر ـ چخووا در این نمایش نقش ساشا، کاچالف نقش بارون، و کنستانتین استانیسلاوسکی نقش ماتیس را برعهده داشتند.

۴. احتمالاً هنگام نقد و بررسی دایی وانیا در کمیتهٔ تئاتر هنری

چخوف به همسرش



۲۴ دسامبر ۱۹۰۲ یالتا

پیرزن عزیز و مهربانم،

پدربزرگ تو مدتی است که بیمار است. دیشب خیلی بد خوابیدم. تمام بدنم داغ است و احساس درد می‌کنم. اصلاً به غذا اشتها ندارم، آن‌وقت برایم پیراشکی آورده‌اند! عیبی ندارد.

از کورکین نامهٔ بسیار خوبی راجع به نمایشنامهٔ گورکی دریافت کرده‌ام.[1] نامه بقدری خوبست که فکر می‌کنم یک نسخه از آن را برای آلکسی ماکسیمویچ بفرستم. از تمام آنچه دربارهٔ این نمایشنامه خوانده‌ام بهتر است. سراسر اظهار شعف. البته مقدار زیادی هم ایرادهای عجیب و غریب.

تعریف تو را در روزنامه‌ها زیاد کرده‌اند، پس یعنی این که تو شورش را در نیاورده و خوب بازی کرده‌ای. اگر من در مسکو بودم، منهم به طور حتم هر طوری شده پس از اجرای نمایش به اِرمیتاژ می‌رفتم و تا صبح آن‌جا می‌نشستم و با بارانف کتک کاری می‌کردم.

دیروز برای نمیروویچ نامه نوشتم.[2] **باغ آلبالوی** من در سه پرده خواهد بود. بنظرم اینطور بهتر است. هر چند که هنوز قطعی نیست. حالم که خوب شد در این باره تصمیم خواهم گرفت. فعلاً همه چیز را کنار گذاشته‌ام. هوا خیلی بد است. دیروز تمام مدت باران بارید. امروز هم هوای ابری و کثیفی است. درست مانند یک تبعیدی زندگی می‌کنم.

می‌گویی که دو نامهٔ اخیرم خوب بودند و تو خیلی از آنها خوشت آمده‌است. باز هم برایت خواهم نوشت. ولی می‌ترسم که دیگر جالب نباشد، ملال آور و

فقط از روی وظیفه باشد.

پیرزن عزیزم، هاپوی من، تولهٔ من! تو را می‌بوسم، شکر خدا را بجا می‌آورم و در آغوشت می‌گیرم. برای سال نو تلگرافی جهت تئاتر شما خواهم فرستاد[3]. سعی می‌کنم هر چه ممکن است مفصلتر و قابل فهم‌تر باشد. مادر نامهٔ کوتاهی از تو دریافت کرد و خیلی خوشحال شد.

همیشه سلامت باشی. هر قدر می‌خواهی بازی کن فقط استراحت هم داشته باش. خودت را زیاد خسته نکن. دوسیک عزیزم را می‌بوسم.

آ. تو

---

۱. نامهٔ کورکین مورخ ۱۹ دسامبر ۱۹۰۲.
۲. نامه شناخته نشد.
۳. متن تلگراف شناخته نشد.

الگا کنیپر - چخوا به چخوف



شب ۲۹ دسامبر، مسکو

عزیزم، چقدر جالب می‌نویسی. اگر آن‌جا بودم می‌بوسیدمت. من با این آرزو بسر می‌برم که روزی با تو در کلبه‌ای گرم و آفتابی و پر از محبت در کنار رودخانه و زمینی پر از چمن زندگی کنم. تو با چشمان زیبا و درخشانت اطراف را نگاه کنی و آن لبخند مهربانت را بر لب بیاوری. و ما دوباره دور از جدایی‌ها و این در و آن در زدن‌ها و دور از مردم استراحت کنیم. فقط بدون ویشنفسکی. من راضی نیستم. آن دفعه به خاطر بیماریم بود، اما الان دیگر ابداً ـ ابداً.

حالت چطور است؟ آیا بهتر شده‌ای؟ اگر می‌توانستم شبی به سویت پرواز کرده ناز و نوازشت کنم و تو سر به‌روی سینه‌ام گذارده بخوابی، آن‌وقت حتماً حالت بهتر می‌شد.

من همه جا سراغ ویلای کوچکی را می‌گیرم. آیا هیچگاه به کلیازما و لیوبی‌مفکا، به عبادت روزهای یکشنبه در کلیسا، به باغبان بد ریخت و به علف‌های کومه شده در آنسوی رودخانه، به بوی درختان بید و به قایق و به غروب آفتاب فکر می‌کنی؟ وقتی به زندگی در چنین جایی فکر می‌کنم، حالم خیلی بهتر می‌شود و روحم آرامش می‌یابد. آن‌وقت چقدر با من مهربان خواهی بود، هرچند که همیشه مهربانی فقط نه در یالتا. یعنی این که مهربان هستی اما نه با من.

راستی برای مامانی[1] حتماً تبریک سال نو بفرست. پیرزن را خوشحال خواهی کرد. ماشا چه می‌کند؟ چرا برایم نامه نمی‌نویسد؟

برف‌های این‌جا آب می‌شوند. حسابی گرم است. دو درجه بالای صفر.

راه‌ها کثیف و دشوار هستند.

به تصویرت نگاه می‌کنم و مجسم می‌کنم که داری از پنجره مرا تماشا می‌کنی. چرا می‌خواهی **باغ آلبالو** را در سه پرده بنویسی؟ چهار پرده بهتر است. حالت که بهتر شود آن را در چهار پرده خواهی نوشت. خواهی دید. چه وقت داستانت را تمام خواهی کرد. دربارهٔ روزنامهٔ **چاپار** چیزی شنیده‌ای؟ تمامش به خاطر حماقت اسکیتالس بود[۲].

آیا از عکس‌های ما در مجلهٔ **نووستی** خوشت آمد؟ من عکس خودم را برایت خواهم فرستاد. می‌خواهی؟

امروز خیلی دیر از خواب برخاستم. به جلسهٔ تئاتر هنری نرفتم. نشستم خانه و به تمرین نقشم پرداختم. مامان خانه بود. کونداسوا با ما ناهار خورد. والودیا تازه داماد به ما سر زد. دوباره دیروز آنها پیر و جوان به عیش و نوش پرداختند. والودیا می‌گوید که چقدر زندگی دو نفره در یک آپارتمان خنده‌دار است. هر دو آنها بسیار خوشحالند و مرتب جریانات عروسی را به یاد می‌آورند. خیلی به آنها خوش گذشته است. آیا تو دکتر ماخوتین را می‌شناسی؟ او گفت تو را می‌شناسد.

آنتون جان، من سخت منتظر **باغ آلبالو** هستم. اثری بسیار زیبا و هنرمندانه خواهد شد. درست می‌گویم؟ ما اکنون سرگرم **سه خواهر** هستیم.

تو پرسیده‌ای چرا بارانف افتضاح بار آورد؟ ما تا صبح بیدار نشسته بودیم تا روزنامه‌ها را بیاورند. اما او به خاطر این که گورکی رفته بود به خشم درآمده شروع به شکستن ظروف و عربده‌جویی کرد. می‌گویند که بعد از آن اسکیتالس و موروزوف به کتک کاری پرداختند و خانم‌ها بیهوش شدند. این بود تمام قضیه. این حادثه اوقات همهٔ ما را خراب کرد.

در عروسی والودیا هم همه حسابی مشروب خوردند، ولی بسیار مهربان بودند و یکدیگر را دوست داشتند. من بیم داشتم، که مبادا با بودن اشخاصی همچون مادر من و پدر و مادر اِلیا خوش نگذرد. ولی همه چیز بسیار خوب بود. مامان بارتهلس همراه پسرش رقصید. اِلیا بسیار جذاب و دلربا شده بود. او با تاج سبز برگ مورد و پیراهن سفید ساده بی‌اندازه جوان، موزون، خوش اندام و دارای ملاحتی خود ویژه بود. او در عین حال مضحک به نظر می‌رسید. شادی و

سُروری خاص حاکم بود. نمی‌دانم چه چیزی باعث این همه شادی شده بود؟ همه چیز آرامشی خاص داشت. با یادآوری جشن مرتب لبخند می‌زنم. برای ماشا همهٔ این‌ها را تعریف کن تا من دوباره ننویسم. جوانها از تلگراف تو به هیجان آمدند و به من امر کردند تا از تو تشکر کنم.

دیگر نامه‌ام را در همین جا به پایان می‌رسانم و می‌روم بخوابم. تو را می‌بوسم و مدتی طولانی در آغوش می‌فشارم. مستقیم به چشمانت نگاه می‌کنم و می‌خندم.

هرچه زودتر خوب شو و بیماری را فراموش کن. شوهر ایده‌آلم را در آغوش می‌فشارم.

اُلیای تو.

---

۱. ای. و. آلکسیوا.

۲. روزنامهٔ چاپار که در تاریخ ۱۳ دسامبر ۱۹۰۲ شعر «رباب زن» اسکیتالس را چاپ کرده بود تا تاریخ ۲۶ فوریهٔ ۱۹۰۳ توقیف بود.

چخوف به همسرش



۱۱ ژانویهٔ ۱۹۰۳، یالتا

هنرپیشهٔ من، عزیز من،

امروز به باتیوشکف نوشتم که **دنیای خدایان** را برای تو بفرستد. برایش نوشتم که در یالتا احتیاجی به این مجله ندارم، زیرا مدرسه دخترانه یالتا آن را دریافت می‌کند و من هم از آن بی‌تصیب نمی‌مانم.

امروز ماشا حرکت کرد. قبل از ظهر طوفان شدیدی برخاست. به او بگو برایم بنویسد که آیا باد او را اذیت نکرده است. به طور کلی چگونگی سفرش را تا مسکو برایم بنویسد.

زمانی که به مسکو بیایم. حتماً به دیدن یاکونچیکوا خواهم رفت. گرچه این خانم را خیلی کم دیده‌ام ولی از او خوشم می‌آید. عزیزم، در ایام عید واقعاً ناخوش و گیج و منگ بودم، به همین جهت کاری انجام ندادم. حالا لازم است دوباره همه چیز را از ابتدا شروع کنم. خوب، مسئله‌ای نیست. بگذار شوهر تو یکی دو سالی درد بکشد، بعد دوباره می‌نشیند و می‌نویسد. از بخت بد مارکس پانزده جلد خواهم نوشت.

می‌خواهم مقدار زیادی گل به سینوپ سفارش بدهم برایم بیاورند تا در باغ بکارم. از بیکاری و غصه دست به این کار می‌زنم. حالا که هاپوی من کنارم نیست، پس بگذار به گلکاری مشغول شوم.

امروز بالاخره شعر اسکیتالس را به دست آوردم و خواندم. همان شعری که به خاطرش **چاپار** را توقیف کردند. دربارهٔ این شعر فقط یک چیز می‌توانم بگویم و آن این است که شعرِ بی‌ارزشی است. به هیچ وجه نمی‌توانم بفهمم چرا

از آن این اندازه ترسیده‌اند. می‌گویند مأمور سانسور را به زندان نظامی انداخته‌اند. به خاطر چه چیز؟ اصلاً نمی‌فهمم. باید فرض را بر سر ترسشان دانست.

به ماشا بگو ماجرای تارناتی را که به دیدن ما آمده بود برایت تعریف کند. به نظرم این دومین نامه‌ای است که برایت می‌نویسم و لکه‌های جوهر بر آن ریخته است. این شوهر شلخته‌ات را ببخش.

پیس جدید کنسول برنیک چه وقت به روی صحنه می‌آید. آیا استانیسلاوسکی در نقش "برنیک" خوب بازی می‌کند؟ در این که همسر من خوب و فوق‌العاده است هیچ شکی ندارم. دو یا سه سال دیگر تو بهترین و هنرمندترین هنرپیشه خواهی شد. من از داشتن همسری همچون تو خوشحالم و به تو افتخار می‌کنم. تو را ستایش می‌کنم. چندین بار در هوا می‌چرخانمت، پشتت را می‌بوسم، بعد بالا می‌اندازمت، می‌گیرمت، سخت در آغوش فشرده و می‌بوسمت.

شوهرت را فراموش نکن.

آ. تو

---

۱. نمایشنامهٔ گ. ایبسن ارکان اجتماع (کنسول برنیک)، در تاریخ ۲۴ فوریهٔ ۱۹۰۳ در تئاتر هُنری به روی صحنه آمد.

الگا کنیپر - چخووا به چخوف



۱۸ ژانویهٔ ۱۹۰۳، مسکو

عزیزم، مهربانم، نازنین من،

فقط یک روزاست که نامه ننوشته‌ام، اما به نظرم می‌آید که یک قرن است برایت ننوشته‌ام.

چرا دوباره ناخوش شدی؟ این دیگر یعنی چه؟ مرا بگو که خوشحال بودم که تو این زمستان را خوب و سلامت هستی! عیبی ندارد. صبر می‌کنیم، بالاخره بهتر خواهی شد، همه چیز به خوبی و خوشی خواهد گذشت. عزیز دلم، غصه نخور، می‌دانم چقدر غمگین و چقدر دلتنگ هستی. می‌دانم باید کنار تو باشم، به توکمک و سرگرمت کنم. اگر این کار را نمی‌کنم به خاطر این است که آدم پستی هستم. قوی نیستم یا این‌که معنای زندگی را نمی‌فهمم و یا خیلی حریص هستم و شاید هم از آن‌جا که زندگی را دیر شروع کرده‌ام همه جا احساس کمبود می‌کنم. خود نیز نمی‌دانم. هیچ چیز را نمی‌دانم.

روز جشن نامگذاریت را چگونه گذراندی؟ وینوکورف حتماً با تعریفهایش از مسکو تو را به وجد آورده است. آیا کسلت نکرد؟ آیا جعبه ویشنفسکی را سالم به تو رساند؟ آیا از کیف پول خوشت آمد یا نه؟ آیا شکلاتها را می‌خوری؟ چهرهٔ مرا در عکس پیدا کردی؟

دیروز و امروز خسته شده‌ام، زیرا دو شب خوشگذرانی کرده‌ام. برایت نوشته بودم که ژلیابوژسکی‌ها مرا میهمان کرده بودند. شب دیر خوابیدم زیرا با ماشا پر حرفی می‌کردیم، بعد مشغول نوشتن نامه برای تو شدم. خیلی فکر کردم. خوابم نمی‌برد.

دیروز پس از تمرین دلم می‌خواست بخوابم، اما ژوانتسوا، فیگینا و ساشاسردین نزد من آمدند. قبل از شروع نمایش فقط توانستم کمی دراز بکشم. پس از صحنهٔ سوم گورکی را به صحنه دعوت کردند. او بدخُلق بود. با بی‌میلی آمد. تعظیم هم نکرد.

پس از تئاتر به دعوت گورکی به ارمیتاژ رفتیم. از خانم‌ها فقط من بودم و فئودورونا و یک عالمه مرد. بعداً اسکیتالس با نامزدش و خواهر او آمدند. نامزدش سخت خجالتی بود. از دیدن او آدم دلش به رقت می‌آمد. چرا چنین شکنجه‌ای را بر او تحمیل کرده بود! شلیاپین، سوبینف، اسلونف (موسیقدان)، اولیانف (ادیب)، الکسین و گروه ما همگی بودند. شلیاپین جوک تعریف می‌کرد. جوکهایش رکیک نبودند. من از ته دل می‌خندیدم. چقدر او با استعداد است. آواز هم خواند. عالی خواند. با صدایی جذاب و رسا. بعد دربارهٔ آفرینش جهان، دربارهٔ این که چگونه پاپ به اپرای "دمون" گوش کرد و دربارهٔ این که شیطان چگونه برای اولین بار سوار قطار شد، صحبت کرد. بعد تعریف کرد که چگونه یک ارمنی اسبی را دزدید ولی توانست خود را تبرئه کند: «اسب در عرض خیابان ایستاده بود و خیابان تنگ بود. اگر من از کنار پوزه‌اش رد می‌شدم گاز می‌گرفت، اگر از پشتش رد می‌شدم لگد می‌پراند. اگر از زیر او رد می‌شدم سوار من می‌شد، ناچار پایم را از پشت او رد کردم و او بلافاصله شروع به حرکت کرد. در نتیجه او بود که مرا دزدید نه من.» این جوک را با لهجهٔ ارمنی و بسیار خنده‌دار تعریف کرد.

کاچالف خیلی جالب و دقیق صحبت می‌کند. اولین بار بود که حرف زدن او را می‌شنیدم. باید او را به تو معرفی کنم. ما تا ساعت پنج صبح نشستیم. من فقط سه ساعت خوابیدم.

در طول روز تمرین کردم. پس از ناهار خوابیدم و بعد دوباره **در اعماق** را بازی کردیم. امروز خانم یرمولوا پیش ما بود. او را در لژ گلها نشاندیم. در سالن استراحت همگی با چای و میوه و شکلات پذیرایی شدیم. او از این پذیرایی سخت به هیجان آمده بود. چقدر او خوب و جذاب است.

راستی فراموش کردم، شالیاپین از من خواست تو را ببوسم، از هر جا که پیش آمد. دستور داد همین طور که گفته برایت بنویسم. من دستورش را اجرا کردم. آیا جای بوسه را احساس می‌کنی. او برای مأموریت به مصر می‌رود. شبیه

گورکی صحبت می‌کند. سپس آنها به یادآوری خاطرات مسافرتتان به قفقاز پرداختند[2] و در عالم مستی یکدیگر را ملامت می‌کردند. یکی از آنها اطمینان داشت که تو در تفلیس سخنرانی کرده‌ای! البته من این شایعه را تکذیب کردم. نویسندهٔ من و سخنرانی! اصلاً جور در نمی‌آید.

خانم یرمولوا می‌گوید نمایش چنان تأثیر عمیقی بر او گذاشت که چیزی نمانده بود پس از صحنهٔ اول زار زار گریه کند.

ماشا هم امروز **در اعماق** را تماشا کرد. می‌گوید که از کاچالف و مسکوین کمتر از دیگران خوشش آمده است. اشناپ ما دارد جالب می‌شود.

دیروز به افتخار روزِ نامگذاری تو پیروگ درست کردیم وشراب نوشیدیم و جامهایمان را به سلامتی تو به هم زدیم. در ارمیتاژ همگی به خاطر این روز به من تبریک گفتند.

آه آنتون جان، چقدر به تو احتیاج دارم. چقدر بدون تو به من سخت می‌گذرد. تنها کار زیاد در طول روز است که مرا نجات می‌دهد.

عزیزم، با کمپرس و ضماد چگونه کنار می‌آیی؟ شاید پولیا بتواند کمکت کند. او بسیار خوب و مهربان‌است. خداوند دربارهٔ زندگی من چگونه قضاوت خواهد کرد. خوب عزیزم، بخواب. در آغوش من و با بوسه‌های من بخواب. خودت را به من بفشار. من تو را ناز و نوازش می‌کنم.

امروز گورکی با این که تماشاچیان از خود بیخود شده بودند، بدون هیچ بهانه‌ای حاضر نشد به صحنه بیاید. یک رسوایی کامل بود. فردا با ماشا برای شنیدن کوبلیک اعجوبه می‌رویم. کنسرت در هنرستان عالی موسیقی در ساعات روز انجام می‌شود.

از خانم کرستوفکایا نامه‌ای صمیمانه و مفصل و همین طور کتابی که برای من و ماشا ـ که به خانمهای چخوف تقدیم کرده است ـ دریافت کردم. داستان‌های **توبه میتی‌شیف** و **شیون** هم در این کتاب هستند. حتماً داری می‌خندی؟ می‌بوسمت.

اُلیای تو

---

۱. در نمایشنامهٔ ارکان اجتماع اثر ایبسن.

۲. در ماه مه ۱۹۰۰.

چخوف به همسرش



۲۰ ژانویه ۱۹۰۳، یالتا

عزیزم،

خانم تاتارینوا ذات‌الریه شده است. من عکس خانه‌اش را تنها زمانی می‌گیرم که او حالش کاملاً خوب شده باشد! از کیفی که برایم فرستاده بودی یک مخزن کوچک برای نسخه‌ها و یادداشتها درست کردم. هر داستان جای مخصوص به خود دارد. خیلی مناسب است.

در مورد سوییس چه فکر کرده و چه می‌گویی؟[۲] به نظرم می‌توانیم سفر خیلی خوبی داشته باشیم. می‌توانیم سر راهمان در وین و برلین بمانیم و به تئاترهای آن‌جا، سر بزنیم. ها، چطور است؟ چه می‌گویی؟

خانم ساوینا نمایشنامهٔ کمدی کوتاه **سالگرد** مرا به سود خود به اجرا درمی‌آورد. باز هم خواهند گفت که نمایشنامه جدیدیست و زهر خند خواهند زد[۳].

امروز روزی آفتابی و گرم است. اما من در اتاق نشسته‌ام زیرا آلتشولر بیرون رفتن را قدغن کرده است. راستش را بخواهی درجهٔ حرارت بدنم کاملاً عادیست.

عزیزم، مرتب می‌نویسی که از این که در مسکو هستی نه در یالتا کنار من، وجدانت آزارت می‌دهد. خوب عزیزم، چکار می‌شود کرد؟ هر طور که لازمست قضاوت کن. اگر تو تمام زمستان را پیش من در یالتا بمانی زندگیت هدر خواهد رفت و من دچار عذاب وجدان خواهم شد. تازه بعید است که درد من بهتر شود. من از ابتدا می‌دانستم که با یک هنرپیشه ازدواج می‌کنم. یعنی

وقتی با تو ازدواج کردم بخوبی آگاه بودم که تو زمستان‌ها را در مسکو خواهی گذراند. من از این بابت حتی یک میلیونیوم هم آزرده و گله‌مند نیستم. برعکس، بنظرم می‌رسد که همهٔ کارها خوب و آن طور که لازمست پیش می‌روند. پس عزیزم، مرا با حرف‌هایت شرمنده نکن. در ماه مارس دوباره زندگی را از سر می‌گیریم و دیگر احساس تنهایی نخواهیم کرد. راحت و آرام باش. خودت را مشوش نکن. بلکه فقط منتظر و امیدوار باش و دیگر هیچ.

در یالتا چهار پسر در بازار سوختند. ضمیمه مجلهٔ **نیوا** منتشر شد.[5] داستان‌های من همراه با عکس و در زیر عکس یک امضای عجیب و بدریخت از من به چاپ رسیده است.

من مشغول نوشتن شده‌ام و احتمالاً هر روز نمی‌توانم برایت نامه بنویسم. از این بابت مرا ببخش.

به خارج از کشور خواهیم رفت! به طور حتم خواهیم رفت.

شوهر تو آ.

---

۱. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ مورخ ۱۵ ژانویه ۱۹۰۳ از همسرش خواهش کرده بود تا عکسی از خانهٔ تاتارنیوا برایش بفرستد.

۲. کنیپر ـ چخووا در ۲۴ ژانویه ۱۹۰۳ در پاسخ چنین نوشته بود: «پس به این ترتیب ما به سوییس خواهیم رفت! خوشحالم. من مال تو و تو مال من خواهی شد. از تو مراقبت و ناز و نوازشت خواهم کرد.»

۳. نمایشنامهٔ **سالگرد** چخوف در بنفیست ساوینا اجرا نشده بلکه در اول ماه مه ۱۹۰۳ در تئاتر آلکساندرنیسکی به نمایش گذاشته شد.

۴. چخوف این پاسخ را در جواب به این قسمت از نامهٔ همسرش نوشته است که می‌گوید: «شب تا دیروقت نخوابیدم، گریه کردم، افکار آزاردهنده به سرم هجوم آورده بودند... ناگهان از این که خود را همسر تو بدانم بی‌اندازه شرمنده شدم. چه همسری؟ تو تنها، ناراحت و اندوهگینی... می‌دانم که دوست نداری در اینمورد با تو صحبت کنم اما خیلی چیزها هست که باید بگویم! نمی‌توانم همه چیز را درون خود بریزم. گاهی لازمست حرفهایم را بزنم. حرف‌های احمقانه و چرت و پرت بگویم. آنوقت سبک می‌شوم. آیا می‌توانی حرف‌هایم را درک کنی. یا نه؟ اما تو طور دیگری هستی. هیچوقت حرف نمی‌زنی و اشاره‌ای به آنچه در روحت می‌گذرد نمی‌کنی...»

۵. ضمیمهٔ مجلهٔ **نیوا** در سال ۱۹۰۳ که مجموعه آثار چخوف را منتشر کرد.

۶. کار بر روی داستان **عروس**.

چخوف به همسرش



۲۳ ژانویه ۱۹۰۳، یالتا

هنرپیشهٔ عزیزم، سلام!

امروز از نمیروویچ نامه‌ای دریافت کردم در مورد نمایشنامه‌هایی که قرار است بـه اجـرا درآیـند و دربـارهٔ نـمایشنامهٔ مـن سـؤال کـرده است. نـوشتن نمایشنامه‌ام درست مانند دو دو تا چهارتاست. البته اگر حالم خوب باشد، اما این که آیا نمایش موفقی خواهد بود و آیا چیز خوبی از آب در خواهـد آمـد، نمی‌دانم.

تو خواسته‌ای که پولیا مـرا کـمپرس کـند! پـولیا؟ گـرچـه دیگـر کـمپرس نمی‌گذارم و فقط به ضماد اکتفا می‌کنم. دیروز حرارت بدنم طبیعی بود. امروز هنوز درجه نگذاشته‌ام. اکنون نشسته‌ام و می‌نویسم. اگر چشم نخورم. روحیه‌ام خوبست. دلم می‌خواست سری بـه اغـذیه فـروشی مـی‌زدم و کـمی عـیاشی می‌کردم. بعد می‌نشستم به نوشتن.

چرا اسکیتالس می‌خواهد ازدواج کند؟ اینکار برایش چه لزومی دارد؟ مـن هنوز منتظر نظر تو دربارهٔ سوییس هستم. آن‌جا می‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم. شاید در آن‌جا کمی هم آبجو بخورم. عزیزم، محبوبم، در این مورد فکر کن. اعتراض نکن و نگو که دلت نمی‌خواهد بیایی. معلم گورزوفـکی دربارهٔ مسکو چیزی تعریف نکرد. او فقط نشسته بود و ریشش را می‌جوید. شاید از این که بطری آبجو از سرما ترک برداشته بود ناراحت بود. البته منهم نـاخوش بودم. ساکت نشسته و منتظر بودم تا زودتر برود.

خوک تو با بچه‌ای که برپشتش سوار است روی میز جلو چشم من است. به

تو سلام می‌رساند. خوک خوبیست.

آه، اگر بدانی چقدر سوژه در سرم دارم. چقدر دلم می‌خواهد بنویسم. اما احساس می‌کنم چیزی مانع نوشتنم می‌شود. نمی‌دانم مربوط به ناخوشیست یا مربوط به محیط. مجله **نیوا** با داستان‌ها و تصویر من چاپ شد. اما بنظرم بیگانه می‌آیند. مسئله اینست که نبایستی در یالتا زندگی می‌کردم! به این می‌ماند که در آسیای صغیر باشم. عالیجناب ساشا سردین در مسکو چه می‌کند؟ حالش چطور است؟ زنش چه می‌کند؟ آیا تو در مسکو بالمونت را دیدی؟

خوب، هاپوی کوچولوی من، سالم و بشاش باش. برای شوهرت بیشتر بنویس. تو را ستایش می‌کنم. در آغوش گرفته می‌بوسمت. در هوا می‌چرخانمت. آیا بزودی تو را خواهم دید؟

آ.تو

چخوف به همسرش



۲۶ ژانویه ۱۹۰۳، یالتا

عزیزم،

زن فوق‌العاده‌ام، هاپوی عزیزم، پس تو با رفتن به سوییس و به طور کلی با سفر دو نفری موافقی؟ عالیست! ما پنج روز در وین خواهیم ماند. بعد به برلین و دِرِسدِن می‌رویم و سپس عازم سوییس خواهیم شد. اکنون احتمالاً و نیز خیلی گرم است.

قسم می‌خورم که از کیف پولی که برایم فرستاده بودی خیلی خوشم آمد و خوشم می‌آید، ولی دلم نمی‌خواست از آن کیفی که قبلاً به من داده بودی دل بکنم. حالا این کیف پول جدید بصورتی کاملاً تازه روی میزم قرار دارد و یادداشت‌های مختلفی را که برای داستان‌هایم جمع می‌کنم در آن قرار می‌دهم. همینطور آنچه را می‌نویسم برای تصحیح داخل این کیف می‌گذارم.

در نظر داشته باشید که تئاتر شما دیگر برای من رپرتوار نمی‌فرستد.

از **خروس داخل کلاه** اصلاً خوشم نیامد، چون که اثری کاملاً دروغین است. در یک اتاق این چنین چیزها را نگاه نمی‌دارند. از شر شیطان و از شر خروس به دور.

هوای این‌جا فوق‌العاده است. بزودی به شهر خواهم رفت. از ذات‌الریه دیگر چیزی باقی نمانده. تقریباً همه جذب شده است.

من با یولالیا آشنا هستم. او را می‌شناسم. مقالات شوهر او را گاهی در **روسکویه سلو** می‌خوانم. اما در حال حاضر مقالاتش جالب نیستند.

برای **مجله‌ای برای همه** به سبک قدیم یعنی سبک سال‌های هفتاد داستان

می‌نویسم. نمی‌دانم چه از آب در خواهد آمد. بعد می‌خواهم برای مجلهٔ **اندیشهٔ روسی** و مجله **دنیای خدایان** نیز داستان بنویسم... آه فرشتگان مقرب آسمانی ما را نجات دهید!

چقدر خوب و عالی می‌شود که مدتی را با هم بگذرانیم. البته اگر مانعی پیش نیاید. از کمیسارژفسکایا نامه‌ای دریافت کرده‌ام که خواهش کرده است نمایشنامهٔ تازه‌ای برای تئاتر خصوصی او در پتربورگ بفرستم. نمی‌دانم در این مورد چه جوابی به او بدهم؟ رد کنم؟ در بارهٔ این موضوع با نمیرو ویچ هر چه زودتر صحبت کن. برایم بنویس که آیا می‌توانم قول **باغ آلبالو** را به او بدهم؟ به عبارتی دیگر آیا تئاتر شما این نمایشنامه را در پتربورگ اجرا خواهد کرد. اگر نمی‌کند آن‌وقت قول آن را به این خانم بدهم.

حوب، پس من و تو به مسافرت خواهیم رفت؟ زن عاقلم، دیگر تو را هیچ‌گاه رها نخواهم کرد. تو را چنان در آغوشم می‌فشارم که تمام دنده‌هایت قرچ قرچ صدا کنند. هر دو گونه‌ات، گردنت، پشتت را می‌بوسم و خواهش می‌کنم برای شوهرت نامه بنویسی.

آ. تو

دختر تاتارنیوا پیش شما خواهد آمد. آیا تو برای عید مقدس خواهی آمد؟ حیله‌گری نکن. نه، مایهٔ شادی من، لازم نیست خودت را خسته کنی. مریض خواهی شد. اما اگر برای تمام ایام روزه بیایی حرفی ندارم.

در کیف پول جدیدم یک جیب مخفی و بزرگ پیدا کردم که عمق آن در حدود نیم آرشین* است. ظاهراً برای مخفی کردن پول بکار می‌رود.

---

۱. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ ۲۱ ژانویه ۱۹۰۳ موافقت خود را برای رفتن به سوییس اعلام کرده بود.

۲. عروس.

* معادل تقریباً ۷۱ سانتیمتر.

الگا کنیپر - چخووا به چخوف



۲۶ ژانویه ۱۹۰۳، مسکو

آنتون عزیزم،

دو روز است که از تو نامه‌ای ندارم. به این نتیجه رسیده‌ام که میلی به نوشتن برای من نداری. عزیزم، دلخور نمی‌شوم. اگر نمی‌خواهی، خود را مجبور نکن. فقط تمنا می‌کنم از سلامتی خودت برایم بنویس.

این‌جا برف‌ها در حال آب شدن هستند. دو درجه بالای صفر است. کثیف و بد است. ولی دوست دارم در این هوا پیاده روی و جست و خیز کنم. امروز در حال پرش دامنم پاره شد. ناهار بلینی داشتیم. بلینی‌های لطیف و خوشمزه. امشب بازی ندارم بهمین جهت به اندازهٔ فراوان خوردم. Pardon, monsieur

همین امروز عصر به کنسرت گوفمان رفته بودم. او فقط شوپن را اجرا کرد. قسمت اول را با میل فراوان گوش کردم. حتی آن را با تمام وجودم احساس می‌کردم، اما در قسمت دوم دیگر خسته شدم. هوا خفقان‌آور و جمعیت زیاد بود. تنها بودم. سالن بزرگ چنان با شکوه و رسمی بود که من هم دلم خواست لباس آراسته و توالتی شایسته داشتم. می‌بینی چه زن جلفی شده‌ام. در حال گوش کردن موسیقی به نقش لوناکه باید بازی کنم فکر و خیال‌پردازی می‌کردم. پشت سرم چند خانم پچ‌پچ می‌کردند. جمعیت مرا به جلو هول می‌داد. خیلی سخت بود. هیچ چیز جالبی به چشم نمی‌خورد. فقط دیدم که عده‌ای از آشنایان چقدر پیر شده‌اند. با خود فکر کردم که حتماً منهم پیر شده‌ام.

الیزابتانیکلایونا زوانتسوا سه‌شنبه به یالتا حرکت می‌کند. او به دیدن تو خواهد آمد. با او مهربان باش. زن با نزاکت و خوبیست. پانزده سال است که

عاشق توست. بدجنسی نکن. برخوردت با او بدون احساس نباشد. شاپو والف امروز این‌جا بود، ولی من فقط پنج دقیقه توانستم او را ببینم و برای تمرین رفتم. صحنهٔ چهارم[1] را بهمراه دستهٔ کر و موسیقی و افرادی که ملبس به کت و شلوار بودند تمرین کردیم. فکر می‌کنم بسیار با شکوه و تأثیرگذار خواهد بود.

گورکی هنوز در این‌جا سرگرم است. بینی همسرش ورم کرده و تقریباً تمام صورتش متورم شده است. خدا را شکر در اعماق عواید خوبی داشت.

امروز همه پچ‌پچ می‌کردند که رؤیاها[2] را بدون من بازی خواهند کرد.

بازی کردن در اعماق از این جهت خوب بود که می‌شد بیست دقیقه قبل از بازی دوم استراحت کرد؛ و زود هم تمام می‌شد.

با بی‌صبری منتظر باغ آلبالو هستم. منتظر یک اثر شاعرانه و هنری که در آن بدرخشم!

مشغول خواندن مقالهٔ آلیوف هستم. خیلی خوب و جالب و قابل فهم است. مامان برای معالجه به دهکده رفته است. دیشب دایی ساشا و خاله لی‌لیا این‌جا بودند. به طور وحشتناکی خسته شده بودم. در میان مه[3] را تا آخر خواندم. فکرش را بکن ـ خیلی از آن خوشم آمد. این دانش‌آموز بیچاره ـ چقدر زنده توصیف شده است، انسان دلش برای او می‌سوزد. از گفتگوی او با پدرش خوشم آمد. نظرت را برایم بنویس. تو را می‌بوسم. صلیب برایت رسم می‌کنم. مدتی طولانی در آغوش می‌فشارم و نوازشت می‌کنم و به آن چشمان درخشان و بسیار زیبایت خیره می‌شوم.

هاپوی تو

---

۱. نمایشنامهٔ ایبسن. ارکان اجتماع.

۲. نمایشنامهٔ ولادیمیر نمیروویچ ـ دانچنکو.

۳. داستان ل. اندره‌یف مجلهٔ برای همه، شمارهٔ ۱۲، سال ۱۹۰۲.

چخوف به همسرش



۱ فوریه ۱۹۰۳، یالتا

مادربزرگ عزیز، اگر خواستی برایم شکلات بفرستی زردآلویی نباشد، بلکه نزد "فلیا" یا ترامیل برو. فقط از نوع شکلاتی او بخر و بفرست. همچنین ده و یا بیست عدد ماهی شور از "بلووا" برایم بخر. می‌بینی عزیزم، چقدر خرده فرمایش دارم!

طفلک من، زن خوبم، از وجود چنین شوهری دلگیر نباش. صبر کن، تابستان به خاطر همهٔ این‌ها پاداش خواهی گرفت.

همینطور است عزیزم **در میان مه** اثر خوبیست. نویسنده گام بلندی برداشته است. فقط وقتی در پایان شکمش را می‌شکافند خیلی بیمزه و دور از حقیقت پایان می‌یابد. از طرف خانم زوانتسوا خیالت راحت باشد. از او پذیرایی خواهد شد. حتی او را به ناهار دعوت خواهم کرد.

هوا بسیار وحشتناک است. باد سرد و پر سر و صدا می‌وزد. کولاک درخت‌ها را خم کرده است منهم بدک نیستم. مشغول نوشتنم. گرچه کند پیش می‌رود، ولی بهرحال می‌نویسم.

عزیزم، به داروخانه نزد گتلینگ برو ویک سیر Bismuthi subnitrici بگیر و همراه چیزهای دیگر بفرست. اگر فرصتی باشد، یک قوطی کوچک خلال دندان بسیار ریز چوبی پنج کوپکی در قوطی حصیری برایم بگیر. فهمیدی؟ ادُکلن دارم. عطر دارم. صابون هم دارم. همین الان یادم آمد: اگر باز هم فرصتی بود از همان داروخانهٔ گتلینگ برایم کپسول Opereulatae شمارهٔ ۲ انگلیسی یک قوطی بگیر. (جوهر قطران را در این کپسول‌ها می‌شود قورت داد.) ادامهٔ نامه را فردا

می‌نویسم. بارش برف درست مانند بارش‌های مسکوست. از تو نامه ندارم. یک موش گرفتم. می‌خواهم مشغول نوشتن دنبالهٔ داستان شوم. ولی از آن‌جا که طوفان ادامه دارد و خانه به طور غیرقابل تحملی ملال‌آور است. داستانم به طور حتم بد و غم‌انگیز خواهد شد.

وقتی به سوییس برویم هیچ‌چیز با خودم برنمی‌دارم. حتی یک کت. همه چیز را از خارجه خواهم خرید. فقط زنم را با خود برمی‌دارم و یک چمدان خالی. مقالهٔ با تیشکف را که در **گزارشهای پتربورگ** راجع به من نوشته است، خواندم[۲]، بسیار بد بود. درست مثل انشای یک دانش‌آموز کلاس چهارم.

خوب هاپوی من، فراموشکار نشو. به خاطر داشته باش که تو زن من هستی و این‌که من می‌توانم هر روز تو را از طریق پلیس احضار کنم. حتی حق دارم تو را تنبیه بدنی کنم. آنچنان محکم در آغوش می‌فشارمت که فریادت بلند شود.

عزیز مهربانم، می‌بوسمت و تمنا می‌کنم برایم بنویسی. آیا کسنیا و ماشا از **خرده بورژوا** خوششان آمد؟ نظرشان چگونه بود؟

سرم را اصلاح کردم. از کاری که کردم تعجب می‌کنم.

خوب، هنرپیشهٔ عزیز خدانگهدارت.

آ. تو

---

۱. داستان **عروس**.

۲. مقالهٔ ف. د. باتیشکوف «دربارهٔ چخوف»، **گزارشهای پتربورگ** ـ ۲۷ ژانویهٔ ۱۹۰۳، شمارهٔ ۲۶.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۴ فوریهٔ ۱۹۰۳، مسکو

سلام عزیزم!

کاش می‌شد بسویت پرواز می‌کردم، نگاهت می‌کردم و از تو طلب بخشش می‌نمودم (کاریست که همیشه دلم می‌خواهد انجام دهم.) آیا بی‌انصافی نیست که این‌همه مدت تو را نبینم. دارم پرت و پلا می‌گویم و یاوه‌سرایی می‌کنم. اعصابم خراب شده است. طراوت جوانیم از بین رفته است. فرسوده شده‌ام. نمی‌فهمم چرا باید زندگی کنم.

خوب، عزیزم، حتماً غم و اندوهم را به تو منتقل کردم. عزیزم، خیلی سعی می‌کنم که آرام و خونسرد باشم ولی نمی‌توانم. حتماً باید دادو فریاد راه بیندازم، با گریه کردن عقدهٔ دلم را خالی کنم، شکوه و شکایت سردهم تا به اینطریق روحم آرام شود. آن‌وقت زندگی در نظرم بهتر و تروتازه‌تر می‌شود و تجدید حیات می‌یابم. سابقاً گاهی چنین حالتی برایم پیش می‌آمد، اما حالا کسی نیست که برایش درد دل کنم. بنظرم می‌رسد که کاملاً سرد و بی‌روح شده‌ام. دلم می‌خواهد شریر و نامهربان باشم. البته خیلی بداست و تو از این حالت من خواهی ترسید ولی آنقدرها هم وحشتناک نیست. هر چند که همهٔ این‌ها مزخرف است. مهمتر از هر چیز اینست که باید تو را ببینم. الان حاضرم داد و فریاد راه بیندازم و بلند، بلند هوار بکشم. تئاتر را می‌خواهم چه کنم، گور پدرش! این که زندگی نشد. تو انسان بزرگی هستی، صبوری، ساکتی، بهیچوجه مثل من نیستی. یقیناً بسیار بزرگ‌منشانه به من نگاه می‌کنی. مگر نه؟ آه آنتون...

همین الان چیومین مقالهٔ باتیشکوف را دربارهٔ تو برایم آورد، آن‌را می‌خوانم

و فردا برایت می‌فرستم. اگرچه شاید این روزنامه را داشته باشی. در اینصورت مقاله را برایم برگردان. فنجان، قرص نعناع و برنامه را توسط خانم کوسوویچ که چند روز دیگر عازم است برایت می‌فرستم.

امروز مامین ـ سیبریاک این‌جا بود. دو قوطی آبجو نوشید و حسابی پرحرفی کرد. او یک الاغ درست و حسابیست. عقب افتاده است. دیشب به دیدن **سه خواهر** آمده بود. به طور مضحکی از جایگاه خود به من تعظیم می‌کرد. نمی‌دانم چه برداشتی از نمایشنامه کرد. بنظرم می‌رسد که هیچ چیز درک نکرد.

امروز قسمت چهارم **ارگان‌ها** را بررسی کردیم. نقشی که به من داده‌اند با من جور نیست. نمی‌توانم آن را درک کنم. فقط می‌بینم.

در تئاتر صحبت‌های چندش آوری درباره اضافه حقوق در جریان است. خیلی‌ها از دویست روبل اضافه حقوق به خشم آمده‌اند. مثلاً بورژالف آن را رد کرد. این مبلغ را مسخره می‌دانند. من چیزی نمی‌فهمم. به طورکلی از این حرف‌ها متنفرم. ماشا از گردهمایی انجمن برگشته است. به سخنان با لمونت گوش کرده و از اوبوجد آمده است[1]. از این که منهم آن‌جا نبودم متأسفم. فقط روزهای جمعه مرخصی دارم. به نمایش **دریاچه قو** که به سود گلتسر اجرا می‌شود خواهم رفت. خانم گلتسر به هنرپیشه‌های مالژ مجانی داده است.

یاکونچیکوا رومیزی کرباس بسیار زیبایی به من هدیه داده است. فردا برای تشکر نزد او خواهم رفت. خوب، عزیز دلم، سلامت، منتظر و امیدوارباش. می‌بوسمت. در آغوش می‌فشارمت و در چشمان مهربانت خیره می‌شوم و تمام چین‌های صورتت را می‌بوسم.

اُلیای تو.

---

۱. در ۴ فوریه ۱۹۰۳ با لمونت راجع به «احساس شخصیت در شعر»، در گردهمایی انجمن ادبی ـ هنری سخنرانی کرد.

چخوف به همسرش



۹ فوریهٔ ۱۹۰۳، یالتا

هنرپیشهٔ عزیزم،

اشعار چیومین شاید خوب باشند ولی در شعر کلمات پیش‌پا افتاده نباید بکاربرد.

من به سوییس نمی‌آیم[۲]. زیرا که می‌خواهم دو ماه فقط با تو تنها باشم. اگر بخواهی می‌رویم، اما فقط خودمان دو نفر. آرینین را می‌شناسم. مرد بلند بالا و هنرپیشهٔ ناموفقی است. او نقش رمانف را اجرا کرد و همچنین سرمقاله را در نمایش‌ها اجرا می‌کند. همسر او زن گندمگونیست با پیشانی کوتاه که بیست سال قبل با او در اُدسا آشنا شده بودم[۳]. در آن‌جا با هنرپیشه‌های کم‌پول و بی‌بضاعت ناهار می‌خوردم و آنها را گردش می‌بردم. اما هرگز حتی یک نفر را هم اغوا نکردم. حتی برای اینکار کوششی هم نکردم. باز هم چیزی هست؟ نوشته‌ای که قرص نعناع توسط کوسویچ برایم می‌فرستی. ولی عزیزم این قرص‌ها را که قبلاً دریافت کرده‌ام.

هوا سرد نیست ولی همچنان بد است. بهیچوجه گرم نمی‌شوم. امتحان کردم تا در اتاق خواب بنویسم، ولی نتیجه‌ای نداشت. پشتم از بخاری گرم می‌شد و دست‌ها و سینه‌ام یخ می‌زدند. احساس می‌کنم در این تبعیدگاه روحیه‌ام و تمام وجودم ضایع شده‌است و به هدر می‌رود.

من با لمونت را دوست دارم ولی نمی‌توانم درک کنم که ماشا به خاطر چه چیزی از او خوشش آمده است. از سخنرانی او؟ ولی آخر او که خیلی مضحک و با ناز و غمزه صحبت می‌کند. از همه مهمتر این که درک سخنانش خیلی سخت

است. فقط خانم سردیناست که می‌تواند او را درک کند و برایش ارزش قائل شود. همینطور خانم بالمونت. او فقط وقتی خوب و فصیح صحبت می‌کند که تا خرخره نوشیده باشد. البته حقیقت دارد که او به سبکی عجیب می‌خواند.

متن سخنرانی با تیوشکف پیش من است. بنظرم برایت نوشته بودم که زیاد از آن خوشم نیامد. هیچ چیز در آن وجود ندارد. عزیزم، مرا ببخش. یخ کرده‌ام، بهمین جهت این اندازه خشن و جدی هستم. ولی وقتی گرم باشم مهربانتر هستم.

از ماریاپترونا نامه‌ای صمیمانه دریافت کرده‌ام. فردا به او پاسخ خواهم نوشت. راستی، مرتب فراموش می‌کنم برایت بنویسم که دو تا توله سگ خانگی به حیاط ما پناه آورده بودند. پارس و عوعو شادمانهٔ آنها از اول شب تا آخر صبح قطع نمی‌شد. آرستی با اصرار و خواهش‌های فراوان من آنها را داخل یک کیسه کرد و به حیاطی بیگانه برد. آنها دیگر برنگشتند.

دیگر برایت از چه چیز بنویسم؟ فردا یارتسف‌ها به مسکو می‌آیند و از زندگی در این‌جا برایت صحبت خواهند کرد. از تو تقاضا خواهند کرد که برایشان در تئاتر جایی پیدا کنی.

خوب، عزیزم سلامت باشی. مرا زودتر از این‌جا ببر. دنیای من، تو را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم.

آی تو.

---

۱. کنیپر ـ چخووا در ۳ فوریه طی نامه‌ای از استانیسلاوسکی دعوت کرده بود که ایام تابستان را همراه آنها به نروژ برود.

۲. چخوف با خانم پانووا در تابستان ۱۸۸۹ در تورنه تئاترال ـ مالی تئاتر ـ در اُدسا آشنا شده بود.

۳. م. پ. لی‌لینا.

چخوف به همسرش



۱۱ فوریهٔ ۱۹۰۳، یالتا

همسر بی‌نظیرم،

باشد، با تو موافقم! اگر دکترها اجازه بدهند، خانه‌ای در حوالی مسکو اجاره می‌کنیم،[1] اما بشرطی که دارای بخاری و مبلمان باشد. بهرحال فرقی نمی‌کند. در یالتا هم بندرت در هوای آزاد بسر می‌برم. بنابراین عزیزم در این خصوص مفصل صحبت خواهیم کرد.

نوشته‌ای که مقالهٔ با تیوشکف را برایم فرستاده‌ای، اما به دستم نرسیده است. آیا مقالهٔ سوفیا لف تالستوی را دربارهٔ آندره‌یف خوانده‌ای؟[2] من خواندم و آتش گرفتم. اینهمه حماقت واقعاً چشمگیر است. حتی باور نکردنی است. اگر تو چیزی شبیه این می‌نوشتی تو را حبس می‌کردم. فقط نان و آب خالی میدادمت و یک هفتهٔ تمام کتکت می‌زدم. حالا کسی که با بی‌شرمی تمام با دمش گردو می‌شکند و بخود می‌بالد بورەنین است که از او تعریف شده است. امروز از تو نامه‌ای ندارم. تنبل شده‌ای و داری شوهرت را فراموش می‌کنی.

عزیزم، دربارهٔ موروزف و ماریافدوروونا زیاد ناراحت نباش. او زن تحصیل کرده‌ای نیست و موروزوف هم از نژاد بیگانه و قابل بخشایش است. ماریا پتروناهم بیهوده شوهرش را تحریک و وادار به اتخاذ روش لحن آشتی‌جویانه می‌کند.

درد بدنم شروع شده است. مثل این که زمان استفاده از روغن کرچک فرا رسیده‌است. نوشته‌ای که به روحیهٔ من حسادت می‌کنی. باید بگویم که از قضای روزگار من آدمی تندخو و آتشین مزاج و غیره و غیره هستم، ولی عادت کرده‌ام خوددار باشم، زیرا که آدم بانزاکت مهار خود را رها نمی‌کند. قدیم‌ها فقط خدا می‌داند که چگونه آدمی بودم. آخر به گفتهٔ دیگران پدر بزرگم طرفدار رژیم

ارباب و رعیتی بوده است.[۴]

شکوفه‌ها روی درختان بادام جوانه زده‌اند. بزودی باغ پر از شکوفه خواهد شد. امروز هوا گرمست. در باغ پیاده‌روی کردم. عزیزم، بدون تو دلتنگم! خود را یک احمق تنها احساس می‌کنم. ساعت‌ها بی‌حرکت می‌نشینم. تنها مانده است که به چپق کشیدن هم مشغول شوم. از بیست و یکم فوریه شروع به نوشتن نمایشنامه خواهم کرد.[۵] تو نقش یک زن احمق را بازی خواهی کرد.[۶] اما چه کسی نقش مادر پیر را بازی می‌کند؟ چه کسی؟ شاید لازم شود از ماریا فدرونا خواهش کنیم.[۷]

الساعه آناتولی سردین آمد و فنجان، شُکلات، ماهی و کراوات را آورد. متشکرم عزیزم، متشکرم! هزار بار می‌بوسمت و یک میلیون بار در آغوش می‌فشارمت.

می‌دانی، فکر می‌کنم که نامهٔ سوفیا لف تالستوی واقعی نیست بلکه ساختگی است. کسی برای شوخی دستخط او را تقلید کرده است.

خوب مایه شادی من سالم و شاد باش.

آی. تو

---

۱. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ مورخ ۵ فوریهٔ خود چنین نوشته است: «چه باید کرد که تو کسل و غمگین نباشی؟ می‌دانی، بیا در بهار با دکتر تُااویه و یکی دو نفر دیگر مشورت کنیم. شاید گذراندن زمستان در حوالی مسکو برایت مضر نباشد. چقدر خوب خواهد شد! آیا دلت می‌خواهد؟ یک خانهٔ کوچک راحت و گرم با تهویهٔ خوب و یک ایوان شیشه‌ای تهیه خواهیم کرد تا بتوانی بدون خستگی در آن‌جا قدم بزنی. همه بتوانند به تو سر بزنند و منهم هر دقیقه بسوی تو پرواز کنم. آن‌وقت آرامش خواهی داشت و غصه نخواهی خورد. در اینمورد بیشتر فکر کن و بیشتر خواهان آن باش.»

۲. کنیپر ـ چخووا در ۱۵ فوریه چنین پاسخ داد: «منهم مانند تو از نامهٔ خانم لف تالستوی بدم آمد. مقاله‌ای نفرت‌انگیز، زننده و بی‌خودست. چرا نقش یک منتقد را برگزیده است. یعنی آدم با صلاحیتی است! فقط برای آندره‌یف تبلیغ کرده است. می‌توانم چهرهٔ تو را هنگام خواندن این مقاله در پیش چشم مجسم کنم!»

۳. لی‌لینا.

۴. ایگور میخائیلوویچ چخوف.

۵. چخوف حساب کرده بود که داستان عروس را در ۲۰ فوریهٔ ۱۹۰۳ تمام خواهد کرد و بلافاصله مشغول کار روی نمایشنامهٔ باغ آلبالو خواهد شد.

۶. ابتدا نقش واریا را برای کنیپر ـ چخووا در نظر گرفته بود.

۷. آندره یوا.

آلگا کنیپر - چخووا به چخوف



۱۱ فوریه ۱۹۰۳، مسکو

عزیزم، مهربانم،

همین الان نامهٔ مورخ ۷ فوریهٔ تو به دستم رسید. نمی‌توانم در جواب آن تأخیر کنم. چقدر تو در آن‌جا دلتنگ و تحت فشاری. و من بدون تو چقدر بی‌یار و یاورم. این ناتوانی مرا سخت به ستوه آورده است. امسال بهار باید خودت را کاملاً در اختیار من بگذاری! می‌شنوی؟ رک و پوست‌کنده با دکترها مشورت خواهم کرد. بگذار آنها بگویند که آیا می‌توانی زمستان را در حوالی مسکو بگذرانی یا نه؟ اگر نمی‌شود باید شکل زندگیمان را عوض کنیم. تنها فقط به آلتشولر نمی‌توان اطمینان کرد. او دکتر متخصص نیست. فکر نمی‌کنم نشستن و غصه خوردن در آن آب و هوای مسموم یالتا برای سلامت خوب و مفید باشد. غریزه‌ات چه می‌گوید؟ آخر تو دیگر در سنی هستی که باید مصممانه تصمیم‌بگیری. اگر بجای تو بودم هیچگاه این اندازه یک‌دنده نمی‌بودم. هیچگاه باور نمی‌کنم که اگر تو در خانه‌ای گرم، جایی‌که از سرما و یخبندان نلرزی، زندگی کنی حالت بدتر شود. البته نباید در سرما زیاد راه بروی. فقط در اطراف خانه و یا ایوانی که سقف شیشه‌ای داشته باشد قدم بزن. راست و صریح نظرت را در این باره بگو! کاملاً صادقانه! خوب می‌فهمم که زمستان را در مسکو گذراندن و به تئاتر رفتن برایت کاملاً بد و مضر است. باید به کمک مامان و ماشا آشیانه‌ای در حوالی مسکو پیدا کنیم.

به من بگو آیا فقط به خاطر خلق و خوی آرامت و به خاطر این که در آن‌جا خانه و اتاق کاری برای خودت داری به زندگی در یالتا تن داده‌ای؟ بدان که

سخت روی تصمیم خودم ایستاده‌ام. و این را هم می‌دانم که هرگاه در زندگی چیزی را با تمام وجود خواسته‌ام و آن را باور داشته‌ام، برای اجرای خواسته‌ام تلاش و ایستادگی فراوان کرده‌ام به طور حتم موفق بوده هیچگاه از این پافشاری پشیمان نشده‌ام.

این نامه را در طی روز نوشته‌ام و حالا پس از نمایش آن را تمام می‌کنم. با بی‌حالی بازی کردم. ناتوان شده‌ام. بهمین جهت حالم خوب نیست.

ولادیمیرایوانویچ تلفنی با ویشنفسکی صحبت کرد. بنظرم می‌رسد که سوورین تئاتر را به ۲۱۰۰۰ اجاره می‌دهد. محل فوق‌العاده است. فردا ولادیمیرایوانویچ می‌آید و همه چیز را تعریف می‌کند و من برایت خواهم نوشت.

تصمیم گرفته‌ام برای ماه روزه به یالتا بیایم. عزیزم هر چه دلت می‌خواهد بگو. اصلاً نمی‌دانم چه باید بکنم. بسیار خوب، مرا ببخش، نخواهم آمد. ماشا به پتربورگ رفته است. امروز بلینی‌های خوشمزه و لطیفی داشتیم. حتی ویشنفسکی هم از آن خورد.

در طی روز دراز کشیده داستان الگاونا وسه‌لیز تا/ *Aglavaine et Selysette* موریس مترلینگ را خواندم. درام است. تو آن‌را خوانده‌ای؟ دیالوگ‌ها همه کاملاً عاشقانه‌اند.

حال مامان جان چطور است؟ خوب و سرحال است؟ از طرف من دستش را ببوس. عزیزم، طلایم، خداحافظ. چقدر فکر کردن به تو و به دیدارمان در آیندهٔ نزدیک مرا شاد می‌کند.

نوشته‌ای که دلت هیچ چیز نمی‌خواهد، ـ آیا مرا هم نمی‌خواهی؟
می‌بوسمت، می‌بوسمت و می‌بوسمت.

اُلیای تو

---

۱. تئاتر هنری به دنبال محلی برای تورنه تئاترال در پتربورگ می‌گشت.

چخوف به همسرش



۱۶ فوریه ۱۹۰۳، یالتا

هنرپیشهٔ عزیزم،

مهربانم، فکر نکن به تو خیانت کرده‌ام، نه، فقط تمام روز را در هوای آزاد بودم. بهمین جهت برایت نامه ننوشتم. پس عید پاک برای بازی به پتربورگ می‌روی. کدام نمایشنامه را اجرا خواهید کرد؟ اگر خواستید از نمایشنامه‌های یکی را اجرا کنید، حتماً آن یکی **دایی وانیا** باشد و سال آینده **مرغ دریایی** را به نمایش بگذارید!

هوا گرم شده، بزودی درختان شکوفه خواهند داد. مشغول خواندن مجلهٔ **بررسی مأموریت میسونرهای مذهبی** هستم که از طرف یسوعیان منتشر می‌شود. مجلهٔ بسیار جالبی است.

می‌گویند که **در اعماق** مدتی است که منتشر شده است! باید رفت و از سینانین خرید. گرچه خواندن نمایشنامه هیچگاه مرا خشنود نمی‌کند. درک هنری ندارم. بلد نیستم آنها را بخوانم. اما **در اعماق** حتماً خواندن دارد.

تعریف می‌کنند که در دانشگاه مسکو اغتشاش برپا شده است. اما من به آنها می‌گویم حقیقت ندارد. زیرا اگر چنین بود زنم برایم می‌نوشت.

برایم بنویس که آندره‌یف در مورد نامهٔ سوفیا لف تالستوی چه عکس‌العملی از خود نشان داد. همینطور اسکیتالس چه برخوردی داشت؟ بونین چرا به نووچرکاسکا رفته است.

من سلامتم. همه چیز رو به راه است. اما راستش، روده‌هایم خوب کار نمی‌کنند. البته چیزی نیست. فقط سوپ، و آنهم داغ می‌خورم. اکنون دو ماه

است که چیز دیگری جز این نمی‌خورم. از هر چیزی که ممکنست باب میل معده باشد اجتناب می‌کنم. خودم هم نمی‌دانم که وقتی اختلال روده دائمی باشد علتش چیست. مرا ببخش، با این صحبت‌های پزشکی خسته‌ات کردم.

دیروز مدیر مدرسه به این‌جا آمد. معلم گورزوفی هم آمد[۳]. این آقا هر بار مدتی طولانی می‌نشیند و با ریشش ور می‌رود. منهم می‌نشینم و رنج می‌کشم و منتظر می‌مانم تا برود. احتمالا در دومین هفتهٔ روزه له‌لیا، خواهر ژرژ[۴] نزد ما خواهد آمد. او دختر ۲۹ـ۳۰ ساله است. قوم و خویش بسیار افسرده‌ای است. احتمالاً تا پاییز پیش ما می‌ماند. به ماشا بگو، خوشحال می‌شود.

خوب، هنرپیشهٔ عزیزم را در آغوش می‌فشارم. خدا تو را حفظ کند. سالم و شاد باش. شوهر گرسنه‌ات راکه بهمین خاطر حریص و پرشهوت است چشم به راه باش.

آ. تو

---

۱. در تورنه تئاترال تئاتر هنری در پتربورگ نمایشنامه دایی وانیای چخوف و در اعماق ماکسیم گورکی به اجرا درآمدند.

۲. نمایشنامهٔ گورکی در اواخر ژانویهٔ ۱۹۰۳ بصورت کتابی مستقل در پتربورگ منتشر شد.

۳. ن. آ. وینوکورف چیگارین.

۴. یلنا میتروفانوا دختر عموی چخوف.

آلگاکنیپر ـ چخوا به چخوف



۱۷ فوریهٔ ۱۹۰۳

محبوبم، عزیزم،

دیروز برایت نامه ننوشتم. دلم می‌خواهد کنارت باشم. عشق تو را نسبت به خودم احساس کنم و با آن گرم شوم. خیلی دلم این را می‌خواهد. در عالم رؤیا می‌بینم که چگونه زمستان آینده را با هم خواهیم گذراند. چه قدر خوش خواهد گذشت. چشم بسته و به روشنی به این امر اعتقاد دارم. چه زندگی پرشوری خواهیم داشت.

صورتت با خواندن این خطوط چه حالتی دارد؟ دلم می‌خواهد ببینمت و آنچه دلم می‌خواهد در آن بخوانم.

پنجره‌ها باز هستند. برف‌ها آب شده‌اند. سنگ‌ها لخت و گرما درست مانند اواخر ماه مارس است.

دیروز اختتامیهٔ فصل تئاتر بود. **سه خواهر** را بسیار عالی بازی کردیم. یرمولوا آمده بود. برای هر **سه خواهر** به اتاق گریم گلدان‌های مایالیک پر از گل فرستاد. پس از پردهٔ سوم برای کنستانتین سرگه‌یویچ تاج گل و برای ویشنفسکی عکس خودش را فرستاد. پشت پرده آمد. از بازی به شعف آمده بود و می‌گفت تازه حالا فهمیده‌ام که چه تئاتری داریم. در پردهٔ چهارم در صحنهٔ خداحافظی من، او سخت گریه می‌کرد بعد در حالیکه ایستاده بود مدتی طولانی دست زد. همهٔ ما از روحیه بالایی برخوردار بودیم. بارها ما را بروی صحنه خواندند. در آخر بدون در نظر گرفتن این که ما در خانهٔ خود هستیم، جمعیت چیزی همچون مجلس تودیع برپا کرده بود و تا مدت‌ها پراکنده نمی‌شد.

پس از نمایش همهٔ گروه به ارمیتاژ رفتیم. ملال‌آور ولی در عین حال مضحک بود. امروز صبح نزد چمدانف بودم. او برایت سلام فراوان فرستاد. به مامان و نادژدا ایوانونا سرزدم. بعد در خانه استراحت کردم. بعد از ناهار خانم م. مالکیل و خوتینتسوا این‌جا بودند.

با خوتینتسوا نزد خانم گالوبکینا ـ مجسمه‌ساز رفتیم. آیا دربارهٔ او چیزی شنیده‌ای؟ او هنرمندیست که دارای قریحهٔ فطریست. به تنهایی در کارگاهش زندگی می‌کند. دختر یک جالیزکار است. فقط آنچه را که فکر می‌کند بر زبان می‌آورد. زندگی خاص خود را دارد. انسانی خود ویژه و صادق است. او سر درِ بزرگ گچ‌بری با نقش برجسته برای درِ ورودی تئاترمان می‌سازد. همین روزها آن را نصب خواهند کرد. بنظرم زیبا خواهد شد. قطعاتی از آن را دیده‌ام. پیش او نشستیم. در لیوان آبخوری چای خوردیم. او خودش سماور روشن می‌کند. فقط با کارش زندگی می‌کند.

ولادیمیرایوانویچ در خانه منتظر من بود. فردا می‌خواهیم با هم به ییلاق نزد سیموف که مدت‌هاست مرا به آن‌جا دعوت می‌کند، برویم، تا آن محل را ببینیم. ولی راه بد است، بهمین خاطر مسافرت را عقب می‌انداختیم. الان شام خورده مشغول نوشتن نامه هستم، بعد می‌خوابم. فردا ماشا می‌آید. دوباره دو روز است که نامه ندارم. هر طور دلت می‌خواهد فکر کن، ولی من دیگر بیش از این طاقت این جدایی‌ها را ندارم.

آنتون جان از این که حمام نمی‌روی خیلی دلخورم، حداقل من با اودکلن می‌توانستم تو را تمیز کنم. آیا گردنت را می‌شویی؟ مواظب باش، خود را پاکیزه نگه‌دار و گرنه از تو راضی نخواهم بود.

تو را می‌بوسم، گرچه تروتمیز نیستی. آنقدر با احساس می‌بوسمت که با هر بوسهٔ من گرم‌تر و گرم‌تر شوی. وقتی تو را ببینم یک زن کاملاً آفریقایی خواهم بود.

اُلیای تو.

---

۱. نقش برجستهٔ "شناگر" سر در ساختمان تئاتر هنری توسط آ. س. گالوبکنیا ساخته شد.

چخوف به همسرش



۲۲ فوریهٔ ۱۹۰۳، یالتا

توله خاکستری من سلام!

بله، تو در آن‌جا از خانم یرمولوا گل دریافت می‌کنی ولی من این‌جا مثل آدم‌های عهد بربریت در چرک و کثافت زندگی می‌کنم. حتی بزودی شروع به زوزه کشیدن خواهم کرد. پرسیده‌ای آیا حداقل گردنم را می‌شویم؟ ـ بله گردنم را می‌شویم ولی بقیهٔ بدنم مانند گالش کثیف است. می‌خواهم حمام بروم اما آلتشولر اجازه نمی‌دهد.

از نمیرووویچ نامه‌ای بسیار صمیمانه دریافت کرده‌ام! دربارهٔ بیماری و نمایشنامه‌ام پرسیده است. بیماری که مشخص است. همهٔ آنچه را که باید بدانم و نباید بدانم دربارهٔ آن می‌دانم، اما دربارهٔ نمایشنامه فعلاً هیچ چیز نمی‌توانم بگویم. بزودی خواهم گفت. نقش تو ـ نقش یک زن احمق است. دوست داری نقش یک ابله را بازی کنی؟ یک احمق مهربان.

از خوردن روغن کرچک هیچ راه فراری ندارم. عزیزم بیش از یک‌هفته است که دیگر اشتهایی برایم نمانده است. خیلی راحت می‌توانم هیچ چیز نخورم. حتی می‌توانم یک راهب ـ مرتاض باشم.

از فئدورف یک جلد نمایشنامه[۲] و مجموعهٔ اشعار دریافت کردم. از این نمایشنامه خوشم آمد. او یک میلیون بار مستعدتر از تیمکوفسکی است.

به تازگی دچار یک بلای آسمانی شده‌ام. این بلا دردسر دریافت دستمزد از ادارهٔ دولتی برای **مرغ دریایی** است. بهیچوجه امکان دریافت آن وجود ندارد. آن طور که پیداست باید ۶۰ یا ۸۰ کوپک تمبر به سندی چسباند و بعد به جایی که

معلوم نیست کجاست، فرستاد.

دو بسته نامه و عکس از **خرده بورژوا** و **در اعماق** به دستم رسیده است. عزیزم، از استانیسلاوسکی از طرف من تشکر کن. برایم بنویس آیا ویشنفسکی ازدواج می‌کند یا نه؟

سرما دوباره شروع شده است. باد ملایمی می‌وزد. اما قبل از ناهار کاملاً خوب، بود. خوب ابله بی‌نظیرم. زن بی‌همتایم، هنرپیشهٔ فوق‌العاده‌ام، فراوان در آغوشت می‌فشارم و به همان اندازه می‌بوسمت. مرا فراموش نکن. در نظر داشته باش که مدت زیادی با هم زندگی نخواهیم کرد. بزودی پیر خواهیم شد. دختر کوچولوی خوبم، برایم بنویس.

آی تو.

---

۱. نامهٔ ۱۶ فوریهٔ ۱۹۰۳.

۲. فئودورف کتاب زن فوق‌العاده و اشعار **خانه قدیمی** را با عنوان زیر به چخوف تقدیم کرده بود: «به آنتون پاولویچ چخوف با عشق و سپاس فراوان.» اُدسا ۱۷ فوریهٔ ۱۹۰۳.

۳. **مرغ دریایی** در فصل نمایش ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ در رپرتوار تئاتر آلکساندرسکی تجدید اجرا شده بود.

چخوف به همسرش



صبح ۲۷ فوریهٔ ۱۹۰۳، مسکو

عزیز من،

تو تمام این مدت بیمار بودی. من این را در هر یک از خطوط نامه‌ات و در هرکلامت، هرچند بخواهی آن را مخفی کنی، احساس می‌کنم. این حالت روحی دیگر نباید هیچگاه تکرار شود. می‌شنوی؟ هیچگاه! وضعیت ما حتماً عوض خواهد شد، اما چه وقت؟ هنوز نمی‌دانم.

هوا عالیست. روزها آفتابی هستند و بهار خوبی در پیش است. برف و گِل‌ها از بین رفته‌اند. خیابان‌ها تمیز شده‌اند. بزودی می‌توانی بیایی. آه آنتون، اگر نمایشنامه‌ات حاضر بود! چرا همیشه همه چیز این اندازه طول می‌کشد! اگر از الان شروع می‌کردیم، در بهار که تو می‌آمدی تمرین‌های ما را می‌دیدی. در غیر اینصورت دوباره همه چیز به زمان نامشخص موکول می‌شود. من باید با تو رفتار جدی‌تری داشته باشم. عزیز من، اینطور نمی‌شود! آن طور که پیداست تو برای نوشتن محیط آرام و ساکت احتیاج نداری. بایستی دور و برت همهمه و سروصدا باشد. آن‌وقت شاید بنشینی و بنویسی. مرا ببخش، ولی چرا این اندازه طول می‌دهی؟ مرتب انتظار و انتظار بی پایان. آن وقت از همه جا شنیده می‌شود که کاش نمایشنامهٔ چخوف حاضر بود! قول داده بودی برای بهار آماده باشد. اما باز آن را به زمانی دیگر موکول می‌کنی. چطور خودت از این وضع ذله نشده‌ای!

دیروز **ارکان** را برای بار دوم اجرا کردیم. استقبال تماشاچیان بیشتر از اجرای اول نمایش بود. روزنامه‌ها همه تعریف می‌کنند. حتی اِفروس هم به شدت قبل نتاخته است.

من ناراحت و غمگینم. دارم می‌روم کمی گردش کنم. ماشا با آپارتمان کنار آمده ولی من دیگر نیرویی ندارم، زیرا که برنامهٔ من برای زمستان آینده چیز دیگری‌ست. (همان که برایت نوشته‌ام). اما با ماشا دربارهٔ آن صحبت نکرده‌ام. زیرا که بیهوده او را به هیجان خواهم آورد در حالیکه هنوز نمی‌دانم چه بایدکرد. دیگر نمی‌توانم با این احساس که تو جایی دور از من بسر می‌بری و با غم و غصه دست به گریبانی و همه چیز را تحمل می‌کنی، بسر ببرم. اصلاً نمی‌توانم. اما چه باید کرد، این را هم نمی‌دانم. زندگی به این نحو هم معنایی ندارد. آیا این را درک می‌کنی؟

تو را می‌بوسم. به طور حتم مدتی زیاد در هوای آزاد بسر برده‌ای که ناخوش شده‌ای. بیشتر از این نمی‌توانم بنویسم. همه چیز مرا خسته کرده است.

اُلیای تو.

---

۱. تقریظ افروس برنمایشنامهٔ ارکان اجتماع. اخبار روز، شمارهٔ ۶۷۲۲، مورخ ۲۷ فوریهٔ ۱۹۰۳

چخوف به همسرش



۱ مارس ۱۹۰۳، یالتا

هنرپیشه عزیزم،

یارتسف‌ها آمدند و تعریف کردند که از **ارکان‌ها** خوششان نیامده است و این که تو بسیار خوب بازی کردی. امروز در **گزارشات روسیه** تعریف و تمجید تو را خواندم! به طورکلی من به روزنامه‌نگارها اصلاً اطمینان ندارم و به کسی هم پیشنهاد نمی‌کنم به آنها اعتماد داشته باشد. آفروس آدم خوبیست، اما او شوهر سلیوانواست. از آلکسییف و همهٔ هنرپیشه‌های تئاتر هنری متنفر است. او این مسئله را حتی از من مخفی نکرده است. گوگِل که دربارهٔ تئاتر در ده‌ها روزنامه نقد می‌نویسد، از تئاتر هنری متنفر است. زیرا با خالمسکایا که او را ارزنده‌ترین هنرپیشه می‌داند، زندگی مشترک دارد.

به ماشا بگو گل‌های کاملیا شکفته‌اند.

خوب عزیزم، کاروبارت چگونه است؟ حالت چطور است؟ یارتسف‌ها می‌گویند تو لاغر شده‌ای. اصلاً از این موضوع خوشم نیامد. این تئاتر تو را خسته می‌کند. از نمیروویچ نامه‌ای دریافت کردم. نوشته‌است مدت‌هاست از من نامه‌ای نداشته در صورتی که همین تازگی‌ها برایش نامه نوشته‌ام[۳]. آیا نشانی او اینست: نیلیتسکایا، خانهٔ نمیچی‌یوا؟ درست است؟

هوای این‌جا هنوز سرداست، با همهٔ این‌ها من در هوای آزاد می‌نشینم. سوفیا پتروفنا سردیتا خیلی لاغر و پیر شده است. لئونید والنتینویچ از جا برنخاسته، هنوز بستریست. مدت مدیدی‌ست که بیمار است. ماهی‌ها بدستم رسیدند، متشکرم. مدتی قبل الگامیخائیلونا بیست عدد از همین‌ها برایم آورد و

من تمام مدت ماهی می‌خورم.

می‌گویند گورکی به زودی به یالتا می‌آید[۴] و این که آپارتمانی در نزدیکی آلکسین برایش آماده می‌کنند. بنابه شایعات چیریکف هم به این‌جا می‌آید. خوب، به این ترتیب دیگر وقتی برای نوشتن نمایشنامه نخواهد بود. محبوب تو سوورین هم می‌آید. وقتی این یکی بیاید از صبح تاشب این‌جا خواهد نشست.

پس چه وقت مرا به سوییس و ایتالیا خواهی برد؟ عزیزم، مسافرتمان دیرتر از اول ژوئن نباشد. بسیار خسته کننده و شدیداً طاقت‌فرسا خواهد شد. من می‌خواهم زندگی کنم.

از این که چیزی از داستان‌ها و به طورکلی از نوشته‌هایم برایت نمی‌نویسم دلخوری؟ عزیزم بقدری همهٔ این‌ها دلم را زده‌اند که بنظرم می‌آید که هم تو و هم دیگران نیز همین احساس را دارید. و از روی نزاکت در این باره صحبت می‌کنید. وقتی اینطور بنظرم می‌رسد، چه می‌توان کرد؟ یکی از داستان‌هایم **عروس** را مدتی قبل به **مجلهٔ برای همه** فرستادم. احتمالاً در کتاب ماه آوریل چاپ خواهد شد. دو داستان دیگر را شروع کرده‌ام. اما برای نمایشنامه کاغذها را روی میز چیده‌ام و فقط عنوانش را نوشته‌ام.

خدانگهدارت باشد. با محبت فراوان برایت دعای خیر می‌کنم. در آغوش گرفته می‌بوسمت.

آ. چ.

---

۱. تقریظ ایگناتف، **گزارشهای روسی**، ۲۶ فوریهٔ ۱۹۰۳، شمارهٔ ۵۶.

۲. نامهٔ مورخ ۲۴ فوریهٔ ۱۹۰۳.

۳. این نامه شناخته نشد.

۴. گورکی دچار خونریزی ریه شد و در ۶ مارس به یالتا عزیمت کرد.

الگا کنیپر - چخووا به چخوف



۳ مارس ۱۹۰۳، مسکو

عزیزم، دیروز برایت نامه ننوشتم، زیرا روز بسیار پرحادثه و هیجان‌آوری بود. صبح وقتی بیدار شدم بسیار عبوس بودم. نزد چمدانف و از آن‌جا به جلسه رفتم. البته نیم ساعت دیر رسیدم. در جلسه اتفاقی افتاد که همه را سخت منقلب کرد. ولادیمیرایوانویچ نمیروویچ بسیار جدی و اساسی در مورد رپورتوار مشغول صحبت بود و می‌گفت که این همه شتاب به خاطر هنر معاصر و سلیقهٔ تماشاچیان بر زمینه‌ای استوار جای نمی‌گیرد، و این که اگر ما نمایش گورکی را اجرا می‌کنیم خدمتی نکرده‌ایم. بلکه خدمت وقتی است که او را به نوشتن هرچه بیشتر وادار کنیم. اگر موفق شدیم چخوف را بازی کنیم دلیل آن نمی‌شود که اندره‌یف و اسکیتالس و غیره را هم بازی کنیم... در این هنگام موروزوف ناگهان میان حرف او پرید و گفت این صحبت‌ها به هیچ وجه به جلسهٔ ما مربوط نمی‌شوند، و او از موضوع منحرف شده است. ولادیمیرایوانویچ پاسخ داد که خودش بهتر می‌داند که کاملاً به کار مربوط است. بعد از جایش برخاست و جلسه را ترک کرد.

سکوت برقرار شد. من طاقت نیاوردم. از کوره در رفتم و به موروزف گفتم حق نداشت صحبت ولادیمیرایوانویچ را قطع کند، زیرا که صحبت او دربارهٔ کار بود. ویشنفسکی هم عصبی شد. همه طرفدار ولادیمیرایوانویچ بودند، به استثنای ماریا فئودورفنا. پس از صحبت من موروزف در حالیکه تقاضای موکول کردن جلسه را به زمانی دیگر کرد خارج شد. همه بر جایشان نشسته و سکوت کرده بودند. در این‌جا من اعلام کردم که نزد ولادیمیرایوانویچ و اگر

لازم باشد نزد موروزف خواهم رفت تا مسئله را حل کنم و از طرف موروزف معذرت‌خواهی کنم. من از آن جهت عصبی شده بودم که به طور کلی موروزف هنگام صحبت با ولادیمیرایوانویچ و ماریاپتروفنا لحنی خشن دارد. ما مدتی نشستیم و فکر کردیم که حالا چه باید کرد؟ کنستانتین سرگه‌یویچ با آرامش و عاقلانه دربارهٔ خدمات شایان ولادیمیرایوانویچ صحبت کرد. سپس همه تصمیم گرفتیم که دسته جمعی ابتدا نزد ولادیمیرایوانویچ و سپس نزد موروزوف برویم و از او بخواهیم که سوءتفاهم را برطرف کند.

سیموف، آرتم، آلکساندرف، مسکوین، لوژسکی مانند همیشه حرفی نزدند و سکوت اختیار کردند. ماریا فئودورفنا از موروزف پشتیبانی می‌کرد. من خاطرنشان کردم که از بهار تاکنون لحن کلام موروزف در ارتباط با ولادیمیرایوانویچ طوری شده که گویی او را شخصی زیادی می‌پندارد. خیلی‌ها حرف مرا تأیید کردند. ساماروو‌ا مستأصل شده بود و نمی‌دانست پشتیبانی از کدام طرف برایش مفیدتر است. ماریا پتروفنا دربارهٔ لحن زشت موروزف در جلسه صحبت کرد. کنستانتین سرگه‌یویچ همه را آرام کرد. موقعی که همه تصمیم گرفتیم که نزد ولادیمیرایوانویچ برویم، آندره‌یوا نمی‌دانست حالا وظیفه‌اش چیست و شروع به گریه کرد. کارش ابلهانه بود. ولادیمیرایوانویچ از این که همه پیش او آمده بودند به هیجان آمد. در این وقت همگی کمی آرام گرفتند. خنده بر لبها آمده و به شوخی پرداختند. استاخوویچ را نزد موروزف فرستادیم تا به او اطلاع دهد که می‌خواهیم نزد او برویم. رفتیم.

کنستانتین سرگه‌یویچ با لحنی آرام و فصیح با او شروع به صحبت کرد و خواهش نمود که کدورتهای کاری را کنار بگذارد. ماریا فئودرونا جرأت پیدا کرد و همه کارها را سروصورت داد. موروزوف موافقت کرد که سوءتفاهم را با ولادیمیرایوانویچ حل کند. سپس من موروزوف را به اتاق دیگر کشاندم و صریحاً به او گفتم که کار ما تنها بر پایهٔ اعتماد کامل به یکدیگر می‌تواند ادامه داشته باشد. وجود همهٔ ما بخصوص کنستانتین سرگه‌یویچ و ولادیمیرایوانویچ برای این تداوم لازم است. گفتم که من متوجه شده‌ام که از شروع بهار تا به حال رابطهٔ او با نمیرو‌ویچ چنان است که گویی ما به او احتیاجی نداریم و بدون او هم کارمان می‌گذرد. باز هم گفتم که او به عنوان یک انسان بالغ و عاقل بایستی ببیند

که ولادیمیر ایوانویچ کارهای زیادی انجام می‌دهد، با دل و جان کار می‌کند و در ازاءِ آن هیچ چیز دریافت نمی‌کند. موروزوف در پاسخ گفت که خودش هم متوجه شده‌است که در ماههای اخیر ولادیمیر ایوانویچ خود را وقف تئاتر کرده. و با او روابط خوبی دارد. مدتی گفت‌وگو کردیم و دوستانه از هم جدا شدیم. ولادیمیر ایوانویچ شب عازم پتربورگ شد.

می‌دانی، آنتون، شاید همهٔ اینها به نظر احمقانه باشد ولی خیلی خوب شد که این حادثه پیش آمد و ما موروزوف را قبل از این که لحن کلامش از این تندتر شود برجای خود نشاندیم. به طورکلی خیلی چیزها حل شد. همگی خیلی خسته شده بودند.

اکنون ادامهٔ نامه را در تئاتر قبل از بازی در نمایش ارکان می‌نویسم. فردا همه چیز را مفصل برایت خواهم نوشت. احتمالاً امروز وقتی برای خوابیدن ندارم. پس از اجرای نمایش نزد مامان خواهم رفت. آخرین شبی است که کوستیا پیش ماست. فردا حرکت خواهد کرد. امروز خیلی حرف زده‌ام. در خانهٔ کاروین یک آپارتمان اجاره کردیم. نمی‌دانم خوب است یا نه! می‌بوسمت. سخت در آغوشم می‌فشارمت. نوازش و نگاه گرم تو را می‌طلبم. باز هم می‌بوسمت.

هاپوی تو

چخوف به همسرش



۴ مارس ۱۹۰۳، یالتا

عزیز مهربانم، ما این‌جا جشن گرفته‌ایم. شعبهٔ فروشگاه "کیوبا" در یالتا افتتاح شده است. همان "کیوبا"ی واقعی پتربورگ. فردا می‌روم ببینم چه چیزهایی دارد، برایت خواهم نوشت. شاید دیگر احتیاجی نباشد خوراکی از مسکو سفارش بدهیم.

مرا سرزنش کرده‌ای که چرا نمایشنامه حاضر نیست. تهدید کرده‌ای که مرا در دست خودخواهی گرفت. چه تهدید خوبی. من از خدا می‌خواهم که در مشتهای تو باشم. اما دربارهٔ نمایشنامه باید بگویم که احتمالاً فراموش کرده‌ای که من از قبل به همه گفته‌ام که در آخر فوریه و اوایل مارس شروع به نوشتن آن خواهم کرد و این ارتباطی به تنبلی من ندارد. من که دشمن خودم نیستم. اگر در توانم بود به جای یک نمایشنامه بیست و پنج نمایشنامه می‌نوشتم. ضمناً خیلی هم خوشحالم که شما نمایشنامه‌ای برای تمرین ندارید و کمی استراحت خواهید کرد. کار زیاده از حد بسیار بد است.

این‌جا هوا خنک است ولی هنوز نسبتاً خوب است. دربارهٔ زمستان آینده هیچ تصمیمی نگرفته‌ام. بخصوص که هیچ امید خوشی به آن ندارم. فعلاً فقط می‌توانم بگویم که تا ماه دسامبر در مسکو به سر خواهم برد. بخصوص اگر پالتو پوستی برایم بدوزی. سپس به احتمال زیاد به خارجه سفر خواهم کرد. به "ریویرا" یا به "نروی" خواهم رفت. تا ۱۵ فوریه را به این ترتیب خواهم گذراند و سپس به یالتا باز می‌گردم.

در فراق خواهیم گذراند، ولی چاره نیست. هر چه فکرت را به کار

بیندازی، راهی نخواهی یافت. اما اگر تو باردار شوی آن‌وقت تو را با خود به یالتا خواهم برد. عزیزم می‌خواهی؟ نظرت چیست؟ اگر قرار باشد از تو صاحب فرزندی شوم حاضرم زمستان را حتی در آرخانگل بگذرانم.

آیا به پتربورگ خواهید رفت؟ آری یا نه؟

فردا به فروشگاه کیوبا خواهم رفت و تمدن اروپایی را به مشام خواهم کشید. پس به آپارتمان جدید نقل مکان می‌کنید؟ طبقهٔ چندم است؟ اگر خیلی بالا باشد نیم ساعت طول خواهد کشید تا بالا بیایم. ولی عیبی ندارد. هیچ فرقی نمی‌کند. من در مسکو کاری ندارم.

اتاق وان هم یک حمام است، بهرحال باید اول از همه حمام بگیرم. حیف از آپارتمان گونتسکایا آن‌جا حمام نزدیک بود.

خوب مادربزرگ عزیز، در حالیکه تو را در آغوش می‌گیرم شروع به ورجه ورجه کردن در اتاق می‌کنم. بعد گردن و پشتت را می‌بوسم و به بینی‌ات تلنگر می‌زنم.

آ‌ی‌ تو.

چخوف به همسرش



۵ مارس [۱۹۰۳]، یالتا

هنرپیشه عزیزم،

من دیگر یک ادیب نیستم، بلکه یک آدم شکم پرستم. امروز به فروشگاه کیوبا رفتم. افتتاح شده است. آن‌جا خاویار عالی، زیتون‌های درشت، کالباس‌هایی که خود کیوبا تولید می‌کند و باید در خانه سرخ کرد، (خیلی خوشمزه است!) ماهی شور، ژامبون، بیسکویت، قارچ... همه چیز دارد. بنظرم حتی گوشت شب عید را هم می‌توانیم از کیوبا خریداری کنیم. همهٔ این‌ها را از آن جهت برایت می‌نویسم که امروز آلتشولر این‌جا بود و مرا متقاعد کرد که تا اواسط آوریل به هیچ علتی نباید به مسکو بیایم. عزیزم، همسرم، هنرپیشه‌ام، محبوبم آیا برایت امکان ندارد که برای عید پاک به یالتا بیایی و اگر به پتربورگ می‌روید برای جشن فومینا بیایی؟ اگر به این‌جا بیایی به ما خیلی خوش خواهد گذشت. به تو غذاها و نوشیدنی‌های خوب خواهم داد و **باغ آلبالو** را هم می‌دهم بخوانی، بعد با یکدیگر عازم مسکو خواهیم شد. آلتشولر قسم می‌خورد که ورم غشاء داخلی سینه هنوز وجود دارد. مسافرت به هیچ وجه امکان ندارد. محبوبم بیا! تئاتر به تو مرخصی خواهد داد. اگر خواهش تو کافی نباشد من از آنها خواهش خواهم کرد. برایم بنویس که می‌آیی، اما قبل از هر چیز به آن بیندیش. فکر کن که خودت چگونه راحت‌تری. دلم برایت بی‌اندازه تنگ شده، آنقدر عطش دیدارت را دارم که می‌خواهم تو را زنده زنده بخورم. دیگر تحملی برایم نمانده. مرتب زوزه می‌کشم. عصبانی نشو عزیزم، بلکه ابتدا خوب فکر کن و همهٔ جوانب را بررسی کن. اگر تصمیم به آمدن گرفتی، حتماً بلیت رزروکن و

گرنه برای عید به هیچ وجه بلیت پیدا نخواهی کرد.

در **باغ آلبالو** تو واروارا ایگوروونا و یا واریا یک دختر خواندهٔ بیست و دو ساله هستی. خواهش می‌کنم عصبانی نشو. لازم نیست نامه بنویسی. فقط یک کلمه تلگراف کن: "می‌آیم" یا "نمی‌شود"[1].

نوشته‌ای که نمی‌دانی لحظهٔ دیدارمان چگونه خواهد بود. اما من احساس می‌کنم که همین دیروز از هم جدا شدیم و وقتی که تو را ببینم درست مثل اینست که هیچگاه از تو جدا نبوده‌ام.

امروز از تو نامه ندارم.

۶ مارس

این نامه را یک روز بعد می‌نویسم. از نامهٔ امروزت پیداست که مسئلهٔ پتربورگ هنوز حل نشده است و امکان رفتن هست. اگر اینطور است، از پتربورگ به یالتا بیا. اما به طور حتم همهٔ جوانب را بررسی کن، اگر دیدی که آمدنت لازم یا ممکن نیست، نیا. چارهٔ دیگری نیست. من مطیع هستم و بدون هیچ حرفی خواهم آمد. تصمیم با تو، زیرا تو آدمی گرفتار و اهل کار هستی، در حالیکه من آدم ناچیزی هستم که در این دنیا فقط یاوه‌سرایی می‌کنم.

امروز باد تند و نامطبوعی می‌وزد. اگر نمایشنامه‌ام آن طور که فکر کرده‌ام خوب درنیامد مشت‌هایت را بر فرق سرم بکوب. نقش‌های استانیسلاوسکی و تو در این نمایش کمدی هستند[2].

خوب، تولهٔ من، سلامت باش. تو را بی اندازه دوست دارم. تو هر طور دلت می‌خواهد. تصویرت را در مغازهٔ ولاکف به پنجره زده‌اند.

در آغوش گرفته می‌بوسمت.

شوهر بی‌اهمیت تو: آ.

آبنبات نعناع دیگر نفرست. کیو با مارمالاد هم دارد.

---

۱. نامهٔ مورخ ۱ مارس ۱۹۰۳.

۲. چخوف در باغ آلبالو نقش لوپاخین را برای استانیسلاوسکی در نظر گرفته بود.

اُلگا کنیپر - چخووا به چخوف



۱۳ مارس ۱۹۰۳، مسکو

عزیزم، هم‌اکنون بطرف ترویتسه واقع در چرنی‌کوفسکی حرکت می‌کنم. آلکسیف‌ها آن‌جا هستند. می‌خواهم کمی به خودم برسم. در وضعیت وحشتناکی هستم. خود را در مقابل تو یک آدم حق‌نشناس می‌دانم. برای تو چه زنی هستم؟ جرأت نمی‌کنم خودم را همسر تو بنامم. از این که به چشمان مادرت نگاه کنم خجالت می‌کشم. می‌توانی این را به او بگویی. بهمین دلیل است که برایش نامه نمی‌نویسم.

اگر شوهر کرده‌ام باید زندگی شخصی خود را فراموش کنم و فقط زن تو باشم. اصلاً چیزی نمی‌فهمم و نمی‌دانم چه کار باید بکنم. دلم می‌خواهد همه چیز را رها کنم و به جایی بروم که کسی پیدایم نکند.

فکر نکن که الان سر حال نیستم. نه، این فکریست که همیشه مرا می‌آزارد و درونم را می‌خورد و حالا دلتنگم کرده است.

من روابطم را با شخصی همچون تو بسیار ساده گرفته‌ام. اگر می‌خواستم روی صحنه بازی کنم باید مجرد می‌ماندم و کسی را آزار نمی‌دادم. عزیزم مرا ببخش، احساس بدی دارم. سوار قطار خواهم شد و گریه خواهم کرد. از این که در واگن تنها هستم خوشحالم.

از طرف من از آلتشولر به خاطر نامه‌اش تشکر کن. برایش پاسخ خواهم نوشت. امیدوارم سلامت باشی. مرا لعنت نکن.

اُلیا

---

۱. کنستانتین استانیسلاوسکی ولی‌لنیا در آن موقع در میهمانخانه‌ای در ترویتسه در حوالی مسکو بسر می‌بردند.

چخوف به همسرش



۱۴ مارس یالتا

عزیز مهربانم!

اینطور نمی‌شود! یک نامه به نشانی خانهٔ کورووین، خیابان پیمه‌نوسکی، فرستادم. اما دیروز که کورش دانشجو این‌جا بود گفت خانهٔ کورووین در پتروفکا واقع شده است. امروز نامه‌ای راکه در آن از آپارتمان جدید و اتاق من با قفسه‌اش توصیف جالبی کرده بودی، دریافت کردم، ولی نشانی نداشت. حالا می‌فرمایید چه کنم؟

هوای یالتا فوق‌العاده است. بهاری و غرق در شکوفه. تقریباً هر روز به شهر می‌روم. مثل این که در طی زمستان خیلی تغییر کرده‌ام. زیرا تمام کسانی که مرا می‌بینند با همدردی نگاهم می‌کنند و چیزهایی می‌گویند، از لباسهایم نیز که دیگر نگو. زن بدجنسی هم دارم که نشانی خود را از من مخفی می‌کند. دیروز دکتر آلتشولر این‌جا بود. او سخت سوءظن مرا برانگیخته، شک کرده‌ام که نکند تو او را خریده‌ای تا هر چه ممکنست مرا بیشتر اینجا نگاه دارد.

عزیزم، تمنا می‌کنم نشانی خود را بفرست. تحمل این را که به نشانی تئاتر بفرستم ندارم. قرار است از تورگنف چیزی اجرا کنید؟ خوب می‌شد اگر **بازرس** و **عروس** را به روی صحنه بیاورید. مادر روزه دارد. فردا هم روزه خواهد گرفت.

هم‌اکنون مادموازل گولوشیوا به این‌جا آمد و نامهٔ ماشا را آورد. اینهم نشانی نداشت!

خـوب عـزیزم، خـدانگـهدارت. تـو را مـی‌بوسـم و هـزار بـار در آغـوش می‌فشارم.

آی تو

۱. این نامه احتمالاً گم شده است.
۲. نامه مورخ ۹ مارس ۱۹۰۳.

چخوف به همسرش



۱۸ مارس ۱۹۰۳، یالتا

عزیزم،

زن بسیار خوبم. سرانجام نشانی خود را فرستادی[1]. حالا دوباره همهٔ کارها روبه‌راه می‌شوند. متشکرم عزیزم. امروز صبح نامهٔ اشک‌آلودت که قبل از رفتن به چیرنیکف طی آن خودت را به باد ناسزا گرفته‌ای بدستم رسید. آن را خواندم. اما اینهم نشانی نداشت. آماده بودم که اظهاریهٔ طلاق برایت بفرستم که ظهر تلگرافت رسید.

پس بنا شد که برای عید پاک به مسکو بیایم[2]. قبل از برگشتن تو از پتربورگ آن‌جا خواهم بود. تو را خواهم دید، البته نه در ایستگاه، بلکه در خانه در حالیکه از حمام آمده و روی نمایشنامه‌ام کمی کار کرده باشم.

اما در مورد نمایشنامه، راستش را بخواهی کاملاً موفق نبوده‌ام. در مورد یکی از چهره‌های اصلی خوب بررسی نشده و اذیتم می‌کند. فکر می‌کنم تا شب عید پاک این شخصیت هم ساخته و پرداخته شود و من از گرفتاری خلاص شوم.

اگر ماشا هنوز حرکت نکرده به او بگو فقط مقداری کالباس پخته بیاورد[4]. شنیدی؟ چیزهای دیگر را از "کیوبا" می‌خریم. عکسی را که خواسته بودی، از پتربورگ از و. ک. خارکیویچ برایت تهیه خواهم کرد[5]. اگر قیمت لژ ۳۰ یا ۴۰ روبل بیشتر نیست برای و. ک. جهت نمایشنامه‌های **دایی وانیا** و **دراعماق** یک غرفه رزروکن. اگر به این قیمت‌ها نمی‌شود یا به طور کلی لژ پیدا نمی‌شود آن‌وقت عزیزم، از خورده فرمایش‌های این شوهر احمقت عصبی نشو و دو

صندلی به قیمت ۳ روبل برای این دو نمایشنامه رزرو کن. عزیزم، مهربانم، تو را می‌پرستم. فردا دوباره برایت خواهم نوشت. دیگر حرف‌های احمقانه نزن. این که زمستان‌ها با من بسر نمی‌بری، به هیچ وجه تو مقصر نیستی. برعکس من و تو زوج خوشبختی هستیم که مزاحم کار یکدیگر نیستیم و به کار هم دخالت نمی‌کنیم. مگر نه این که تو تئاتر را دوست داری؟ اگر دوست نداشتی آن‌وقت امر دیگری بود.

خوب، مسیح یارت باشد. بزودی زود یکدیگر را خواهیم دید. تو را در آغوش گرفته چهل و پنج بار می‌بوسمت. دخترکم، سلامت باشی.

آ. تو

---

۱. تلگراف ۱۷ مارس ۱۹۰۳.

۲. چخوف در ۲۴ آوریل وارد مسکو شد.

۳. الگا کنیپر ـ چخوا از ششم تا بیست و پنجم آوریل همراه گروه تئاتر هنری برای اجرای تورنه تئاترال به پتربورگ رفته بود.

۴. م. پ. چخوا در بیست و دوم مارس به یالتا عزیمت کرد.

۵. یازده مارس کنیپر ـ چخوا خواهش کرده بود که عکس مادرش را برایش قاب کرده بفرستند.

چخوف به همسرش



۲۳ مارس ۱۹۰۳، یالتا

مادربزرگ مهربان من!

به خاطر نشانی از دست من دلخور نباش. مرتب اطمینان می‌دهی که نوشته‌ای، آنهم چندین بار. صبر کن، تمام نامه‌هایت را می‌آورم و آن‌وقت خواهی دید. حالا بیا در این باره سکوت کنیم و دیگر حرفی نزنیم. من دیگر آرام شده‌ام. اما باز هم نوشته‌ای که دربارهٔ نمایشنامهٔ تورگنف قبلاً هم از تو پرسیده‌ام و تو نیز به آن پاسخ داده‌ای. عقیده داری که من محتوی نامه‌های تو را فراموش می‌کنم. عزیزم به هیچ وجه اینطور نیست. چون هر کدام از آنها را چندین بار می‌خوانم. میدانی. بدبختی در اینست که بین نامه‌های من و جواب‌های تو همیشه ده روز فاصله می‌افتد. من تقریباً تمام نمایشنامه‌های تورگنف را خوانده‌ام و برایت نوشته‌ام که از **یک ماه در دهکده** خوشم نیامد! ولی **طفیلی** که می‌خواهید به‌روی صحنه بیاورید بدنیست. اگر آرتم زیاد کشش ندهد و یکنواخت نباشد، نمایشنامهٔ خوبی خواهد شد. **خانم اهل ولایت** را باید کمی خلاصه کرد. درست می‌گویم؟ نقش‌های خوبی دارد.

در تمام طول تابستان بواسیر نداشتم. اما امروز یک مشاور صاحب لقب واقعی بحساب می‌آیم. هوا بسیار عالیست. همه جا غرق شکوفه است. گرم و آرام است، ولی از باران خبری نیست. برای گیاهان دلواپسم. نوشته‌ای که سه روز تمام مرا در آغوشت نگاه خواهی داشت. پس تکلیف ناهار خوردن و چای نوشیدن چه می‌شود؟

از نمیرو‌ویچ نامه‌ای دریافت کردم. از او متشکرم ولی از آن‌جاکه به تازگی

برایش نامه نوشته‌ام، دیگر جواب نمی‌نویسم.

خوب، هاپوی خانگی من سلامت باش. دربارهٔ گورکی قبلاً برایت نوشتم. هم او به خانهٔ ما آمده هم من پیش او رفتم. حالش بد نیست. داستان **عروس** را نمی‌توانم بفرستم. زیرا نزد من نیست. بزودی آنرا در **مجله برای همه** خواهی خواند[۳]. از این داستان‌ها تا به حال زیاد نوشته‌ام. چیز تازه‌ای در آن نیست. آیا اجازه می‌دهی که به طور کله معلق در هوا نگاهت بدارم، بعد تکانت بدهم. سپس بغلت کنم و گوش‌هایت را گاز بگیرم؟ اجازه هست عزیزم؟ برایم بنویس وگرنه تو را خبیث خواهم نامید.

آی تو

---

۱. چخوف نظر خود را دربارهٔ **یک ماه در دهکده** در نامهٔ ۱۹ مارس ۱۹۰۳ بیان کرده بود.

۲. در همان نامه.

۳. داستان در **مجله برای همه**، شمارهٔ ۱۲، ۱۹۰۳ چاپ شد.

چخوف به همسرش



۲۴ مارس ۱۹۰۳، یالتا

عزیزم، یادت باشد که در پتربورگ به دیدن «مودست» بروی و از طرف من از او خواهش کنی تا نامه‌های پیتر چایکوفسکی را که برای مقاله‌اش در زندگینامهٔ پیترایلیچ چایکوفسکی از من قرض گرفته بود، برگرداند[1]. اگر «مودست چایکوفسکی» در پتربورگ نبود سراغش را از کاراپچفسکی یا یکی دیگر از نویسندگان بگیر و ببین اگر در خارجه بسر می‌برد آیا می‌شود نشانیش را بدست آورد. فهمیدی؟ اگر فهمیدی معلوم می‌شود همسر **عاقلی** دارم.

هرکجا باریک باشد همانجا پاره می‌شود، در زمانی نوشته شده است که بهترین نویسندگان سخت تحت تأثیر بایرون ولرمانتف بودند. نمایشنامه ممکنست جالب نباشد. کمی طولانیست. فقط بعنوان خاطره‌ای از گذشته‌های دور می‌تواند جالب باشد. البته من ممکنست اشتباه کنم. هر چیزی ممکنست. همانطور که تابستان گذشته در مورد **در اعماق** نیز نظری بدبینانه داشتم، ولی دیدی چه موفقیتی کسب کرد. من در این کار صاحب‌نظر نیستم.

پیرزن عزیزم، بزودی زود یکدیگر را خواهیم دید. تو را در آغوش گرفته نوازش خواهم کرد در خیابان پتروفکا با هم قدم خواهیم زد.

برایت هورا خواهم کشید و تا ابد شوهر یتیم، رنگ باخته و ملول تو باقی خواهم ماند.

در مجلهٔ **دنیای هنر** از تو تعریف کرده‌اند[۳]، این مجله را برایت فرستادم. به تو افتخارم می‌کنم عزیزم، افتخار!

آی تو

۱. م. ای. چایکوفسکی نامهٔ مذکور را در اوت ۱۹۰۳ پس فرستاد. او در جلد سوم کتاب خود به نام **زندگی پیترایلیچ چایکوفسکی** این نامه را که تاریخ آن ۲۴ اکتبر ۱۸۸۹ و به نام آنتون پاولویچ چخوف نوشته شده جای داده است.

۲. نمایشنامهٔ ایوان تورگنف که در سال ۱۸۴۷ چاپ شده بود توسط تئاتر هنری در سال ۱۹۱۲ به اجرا گذاشته شد.

۳. اشارهٔ چخوف به تقریظ ومیروویچ دربارهٔ نمایش **ارکان‌های اجتماع** است که در **دنیای هنر** شمارهٔ ۵، سال ۱۹۰۳ چاپ شده بود.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۹ آوریل ۱۹۰۳، پتربورگ، صبح

عزیزم، از این که یک روز در نامه نوشتن تأخیر کردم مرا ببخش. بسیار مضطرب و سخت خسته بودم. دیروز سرم بشدت درد می‌کرد.

دو نمایشنامهٔ اول را پشت سرگذاشتیم. **در اعماق** زیاد مورد استقبال قرار نگرفت. اکثریت تماشاگران این نمایشنامه را نپسندیدند. آندره‌یوا در صحنه سوم چنان نعره‌ای کشید که تماشاچیان شوکه شدند و شروع به سر و صدا کردند و خواستند که پرده را بی‌اندازند. هیجان شدیدی برقرار شد. همه سالن قیام کرده بودند. کار بسیار احمقانه‌ای بود. من در حالیکه پشت به صحنه نشسته بودم قاه قاه می‌خندیدم. این سر و صداها حتی ذره‌ای بر من اثر نگذاشتند. هر چند که ویشنفسکی عقیده دارد که این شوک هم نمایشنامه و هم آندره‌یوا را نجات داد. اما نظر من این نیست و گمان نمی‌کنم کس دیگری هم اینطور فکر کند. کار بسیار زشتی بود. اما کف زدن حضار هم زیاد بود. صحنهٔ چهارم را بهتر از بقیهٔ صحنه‌ها بازی کردیم.

نمایشنامه احساس نامطبوعی بر جای گذاشت. بهرحال بین تماشاچیان مسکو و پتربورگ فرق بسیار وجود دارد. بنظر من تماشاچیان این‌جا نکته‌بین‌تر هستند. بهمین جهت **در اعماق** موفقیت چندانی نداشت. در عوض دیروز در حین اجرای **دایی وانیا** حسابی استراحت کردیم. دیروز برای اولین بار دکوراسیون صحنه اول را دیدیم. تا به حال اینهمه زیبایی ندیده بودم. می‌فهمی! نمی‌توانستم از آن دل بکنم. فکرش را بکن، هیچگونه دکور جانبی وجود نداشت. بلکه فقط یک باغ بود و تا دور دست و تا چشم کار می‌کرد درخت بود.

بسیار شگفت‌انگیز و با آرامشی فوق‌العاده. درختان سرزنده و براق بودند چه تنه‌هایی داشتند. چقدر خوب ساخته شده بودند. تو با دیدن آن به وجد خواهی آمد. تصمیم گرفتیم به محض آمدن تو این صحنه را دوباره برپا کنیم. تا تو هم آن را ببینی. به محض دیدن آن آهی از شادی کشیدم. آفرین به سیموف. برایش تلگراف تشکر خواهیم فرستاد.

دیروز بسیار خوب بازی کردیم. استقبال تماشاچیان کاملاً با **دراعماق** متفاوت بود. بازی بسیار دلچسبی بود. حسابی استراحت کردیم.

ماریا پتروفنا احساس جوانی می‌کند.

خانم چیومینا برای هنرپیشه‌های محبوبش تهنیت می‌فرستد. برای اجرای **در اعماق** برای آلکسیف تاج گل، برای من دسته گلی بصورت گوی از میخک‌های سرخ همراه با گل‌های رُز و استکانی و با گل‌های نرگس حرف K را در آن نشانده بودند. دیروز برای ویشنفسکی یک تاج گل و برای لی‌لینا شبیه همان گوی من منتهی با گل‌های رُز. گوی‌ها بی‌اندازه زیبا و سرزنده بودند.

تئاتر بدنیست[۴]. سالن نمایش بسیار خوب است و مبلمان بسیار عالی دارد. فقط سقف بسیار زشت تزیین شده‌است. اتاق‌های گریم بسیار مرطوب و به طور کلی کثیف هستند. بین گفتگوهای کارگران ما و کارگران این‌جا حرف‌های مضحکی شنیده می‌شود.

دومین روز ورودمان دکتر یاکوبسون هنگان ناهار به دیدنم آمد. مرد خیلی مهربانیست او مرا متقاعد کرد که تمام بیماری من به خاطر آنست که او با من به یالتا نیامده است. هم او و هم اشتراوخ از این که دکتر آلتشولر دستور سرنگ آب داغ برای شست‌وشو داده تعجب کردند. او از دکتر اشتراوخ تعریف می‌کند. می‌گوید او را در پتربورگ به خاطر من اذیت می‌کنند. او آدم دلچسبی است. ولی... بنظرم یک دکتر واقعی نمی‌رسد. یک کارمند دولت است.

روز تازه شروع شده‌است. باید برای خوردن صبحانه نزد کُنتس تیزن گاوزن و سپس به ژورفیکس Jour - fixe نزد چیومنیا بروم. همهٔ گروه با هم به دیدن چیومینا می‌رویم. اما صرف صبحانه با کنتس برایم مشکل است. فقط رسم ادب را بجا می‌آورم. زیراکه در زمان بیماریم محبت زیاد به من نشان داد. شاید او زن خوبی باشد ولی از او خوشم نمی‌آید. عشوه گراست.

هم‌اکنون اولین بلیت اشتراک را برای خارکیویچ فرستادم. تلگراف تو دیروز بدستم رسید. نمی‌فهمم چرا اینقدر زود مکاتبه‌ات را با من قطع کردی. ماشا که به تو گفته بود من زودتر از چهارم آوریل به پتربورگ نمی‌روم. چرا به نشانی تئاتر نفرستادی؟ تقریباً همه به این نشانی نامه می‌دهند. تو فقط در نامه نوشتن تنبل شده‌ای. اعتراف کن!

خوب، عزیزم، بزودی یکدیگر را خواهیم دید. من از این جا بیست و چهارم حرکت می‌کنم و بیست و پنجم در مسکو خواهم بود. بعداً نگویی که اطلاع نداده‌ام. این بار اول نیست که این را می‌نویسم. می‌بوسمت و محکم در آغوشم می‌فشارم. در تاریخ پنجم برایت تلگراف فرستادم.

اُلیای تو

---

۱. هفتم آوریل با نمایشنامهٔ در اعماق ماکسیم گورکی تورنه تئاترال تئاتر هنری در پتربورگ افتتاح شد.

۲. آندره یوا نقش واسیلیسا را بازی می‌کرد.

۳. لی‌لینا.

۴. تورنه تئاترال در سالن تئاتر سوورین اجرا شد.

چخوف به همسرش



۱۵ آوریل ۱۹۰۳، یالتا

همسر بی‌همتا و عزیزم،

زن ابلهم، برای سکوت من بیهوده عصبانی نشو. اولاً که خودت برایم نوشتی که اوایل عید پاک مسکو را ترک می‌کنید. ثانیاً اغلب برایت نامه نوشته‌ام. ولی وقتی بزودی یکدیگر را خواهیم دید و وقتی من بزودی پشتت و همه جای بدنت را ویشگون خواهم گرفت دیگر چرا باید نامه نوشت؟ بلیت را رزرو کرده‌ام. ۲۲ حرکت می‌کنم و ۲۴ در مسکو خواهم بود. به محض این که برسم به حمام خواهم رفت. برایت ملافه خواهم آورد.

شما چرا به ساز **عصر جدید** می‌رقصید؟ چرا **در اعماق** را دچار شکست می‌کنید؟ آه که چقدر غیرمنطقی بنظر می‌رسد. اصلاً از این سفرتان به پتربورگ خوشم نمی‌آید. به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد برای تئاترتان چیزی بنویسم. بخصوص از اینجهت که بازیگر مُسن ندارید و تو را مجبور می‌کنند نقش پیرزن‌ها را بازی کنی. مثلاً در **مرغ دریایی** نقش یک پیرزن را بازی کردی در حالیکه برای تو نقش‌های دیگری هست.

دیروز باران مختصری آمد. بهار بسیار خوبی داریم. فقط سرد و ملال آور است. دکتر باگدانویچ در یالتا فوت کرد. آیا او را می‌شناختی؟

فکر رفتن به کی‌یف و اُدسا مرا شاد می‌کند[۲]. منهم با شما به تورنه تئاترال آن‌جا خواهم آمد. در اُدسا اجتماعات بزرگ برپا می‌کنند و زندگی در کی‌یف لذت‌بخش است. می‌توان بهار را بخوبی لمس کرد.

چرا **خرده بورژواها** را روی صحنه نمی‌برید؟ در پتربورگ از آن استقبال

خواهد شد.

یک نامهٔ دیگر برایت خواهم نوشت، بعد یک تلگراف و سپس خداحافظ تا دیدار. مثل عربها سیاه شده‌ام. آیا مودست چایکوفسکی را دیدی؟ سوورین را ملاقات کردی؟ آیا میشا به تئاتر می‌آید؟ همسر وفا دارم، پاسخ همهٔ این پرسش‌ها را در مسکو به من بده. پوزه‌ات را می‌بوسم و پشتت را دست می‌کشم.

شوهر سیه چردهٔ تو.

---

۱. در مجلهٔ عصر جدید در ۹ آوریل ۱۹۰۳ شمارهٔ ۹۷۳۱، س. سوورین انتقاد تندی بر نمایشنامهٔ در اعماق ماکسیم گورکی نوشته بود.

۲. الگا کنیپر - چخووا در ۱۰ آوریل ۱۹۰۳ دربارهٔ تورنه تئاترالی که قرار بود در بهار ۱۹۰۴ در کی‌یف و اُدسا اجرا شود صحبت کرده بود.

چخوف به همسرش



۲۰ سپتامبر ۱۹۰۳، یالتا

عزیزم، این سنگدلی است.

دیروز سرتاسر بعدازظهر، بعد تمام طول شب و امروز همهٔ مدت منتظر تلگراف تو از سواستوپل بودم. همین امروز عصر بود که شاپوشنیکف طی تلگرافی اطلاع داد که «همسر شما به خیر و سلامت حرکت کرد!...»[۱] مرا بگو که فکر می‌کردم نکند کشتی غرق شده باشد و یا بلیت گیر نیاورده باشی و یا غیره و غیره. همسر عزیزم، اینکار خوب نبود. بار دیگر قول نده!

امروز سبک‌ترم. اما به طورکلی آدم سالمی نیستم. ضعف، بوی بد دهان و بی‌اشتهایی رهایم نمی‌کنند. امروز خودم حمام کردم. آب سرد نبود. عدم حضور تو بسیار محسوس است. اگر به خاطر تلگراف از دستت ناراحت نبودم، حرف‌های خیلی خوبی برایت داشتم و به تو می‌گفتم که چقدر کره اسبم را دوست دارم. تمام اخبار مربوط به تئاتر را به تفصیل برایم بنویس. آنقدر از همه چیز دورم که روحیه‌ام را دارم از دست می‌دهم. بنظرم می‌رسد که دیگر نویسنده‌ای از رده خارج شده هستم و جملاتی که می‌نویسم بی‌ارزش و نامربوطند و به هیچ دردی نمی‌خورند.

هنوز میخائیلوفسکی را ندیده‌ام. پانوف[۲] را هم ندیده‌ام. هرگاه آنها را ملاقات کنم حتماً به تو اطلاع خواهم داد. با این که قرص‌ها را درست جلوِ چشم گذاشته‌ام باز هم فراموش می‌کنم، اما درست به موقع به یادم می‌آید و اشتباهم را جبران می‌کنم.

زن خوب و مهربانم را می‌بوسم. عزیزم، اگر نامه‌هایم بدبینانه و بد هستند اوقاتت تلخ نشود. همهٔ اینها مزخرفند.

آی تو

---

۱. چخوف و همسرش از ۲۵ ماه مه تا ۷ ژوئیه ۱۹۰۳ را در املاک یاکوبچیکوا واقع در ناروفومینسکی در حوالی مسکو گذراندند. سپس در ۹ ژوئیه به یالتا رفتند. در ۱۹ سپتامبر کنیپرچخووا از طریق سواستوپل به مسکو رفت. در آن‌جا آ. ک. تاپوتسنیکف بازرس بانک شعبهٔ سواستوپل او را تا قطار مشایعت کرد.

۲. چخوف دربارهٔ ملاقات با میخائیلوفسکی در تاریخ ۲۷ سپتامبر نوشت: «او خیلی صحبت کرد و من با کمال میل گوش کردم.» در ۲۲ و ۲۶ سپتامبر پانف نقاش به دیدار چخوف آمد.

الگا کنیپر - چخووا به چخوف



۲۴ سپتامبر ۱۹۰۳، مسکو

به محض این که نوشتن نامه تمام شد، نامهٔ دیروز تو را در میان بستهٔ نامه‌ها پیدا کردم. از دست آنوشکا سخت عصبانی شدم. دیروز به محض این که بخانه رسیدم اولین سؤالم این بود که آیا نامه دارم؟ و جواب شنیدم: نه.

عزیزم، طلای من، به خاطر تلگراف از من دلخور نباش. در ایستگاه مشغول نوشتن نامه بودم که قطار سوت دوم را کشید. خودم را با عجله به واگن رساندم و از شاپوشنیکف درخواست کردم که همان لحظه برایت تلگرافی بفرستد. معلوم می‌شود که او بلافاصله نفرستاده است. تمنا می‌کنم مرا ببخش. بی‌اندازه دستپاچه بودم زیرا دلم می‌خواست بجای تلگراف برایت نامه بنویسم. عزیزم، از دست من عصبانی نشو و نامه‌های مأیوسانه ننویس. وجود تو بعنوان یک نویسنده برای مردم جهت رسیدن به آرامش بی‌اندازه لازمست. آنها به تو نیاز دارند تا بیاد بیاورند که در دنیا چیزی به نام ادبیات، زیبایی‌های واقعی و احساسات لطیف وجود دارد و انسان‌هایی هستند که وجودشان لبریز از عشق به همنوع است و این که زندگی بس بزرگ و زیباست.

اما دربارهٔ سبک تغزلی تو باید بگویم که هر جمله‌ای که می‌نویسی کاملاً لازمست و در آینده نیز بیشتر لازم خواهد شد. آه، که اگر من فصاحت بیان داشتم چه جملاتی می‌توانستم برایت بنویسم! این افکار پوچ را از سر بیرون کن. به مردم رحم کن و نیاز آنها را به خودت درک کن. خود را از آنها جدا نکن و آنچه را می‌توانی از روح سرشار خود به آنها اعطا کن. بنویس و کلماتت را، اندیشه‌هایت و هر فکری را که از سرت بیرون می‌تراود دوست بدار، و بدان که

بشریت به همهٔ این‌ها نیاز دارد. نویسنده‌ای مانند تو وجود ندارد و نیست. بهمین دلیل گوشه‌نشینی نکن و در خود فرونرو. نمایشنامه‌های تو همچون مائده‌های آسمانی لازمند.

بسته را فردا می‌فرستم. هنوز شانه‌ای که مناسب مادرجان باشد پیدا نکرده‌ام. تو را می‌بوسم، دست‌هایت را می‌بوسم و خدا را شکر می‌کنم که حالت خوبست آیا نامه‌های من به دستت می‌رسند؟

اُلیای تو.

چخوف به همسرش



۲۶ سپتامبر ۱۹۰۳، یالتا

پردهٔ چهارم کاملاً آماده است. مشغول پاک‌نویس کردن آن هستم[1]. برایت می‌فرستم. سلامتی حاصل است. گرمست. می‌بوسمت.

آنتوان

---

۱. در نامه‌ای که چخوف روز بعد برای همسرش نوشت دربارهٔ باغ آلبالو چنین می‌نویسد: «هر چهار پرده نوشته شده‌اند. مشغول پاکنویس آن هستم. قهرمانان من همه زنده و پرجوش و خروشند. ولی خود نمایشنامه چه از آب درآید نمی‌دانم. آن را می‌فرستم تا بخوانی و بفهمی.» در ۲۹ سپتامبر در نامه‌ای دیگر می‌نویسد: «نمایشنامه دیگر تمام شده است ولی پاکنویس آن بسیار کُند پیش می‌رود. زیرا بعضی جملات را باید دوباره فکر کرد یا عوض نمود. بعضی جاها را تمام نکرده بودم و برای بعد گذاشته بودم. بهمین جهت باید ببخشی».

الگا کنیپر - چخووا به چخوف



صبح ۱۱ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

همه جا پوشیده از برف است. برف و برف و برف. همه جا سفید است. در خیابان صدایی شنیده نمی‌شود. هیکل‌ها از این برف غیرمنتظره جمع و جور شده‌اند. کار خیابان‌های در دست تعمیر تعطیل شده است و آن طور که [روزنامه‌ها] می‌نویسند در طول تمام زمستان همینطور باقی خواهد ماند. به طور کلی مسکو بی‌اندازه زشت و کثیف است. آنقدر زشت و کثیف که زندگی در آن نفرت آور است. اما وضع درشکه‌چی‌ها! وحشتناک است! دیروز حتی پیاده هم نمی‌شد رفت. برف پیاده روها را جمع نکرده بودند. مردم زمین می‌خوردند. اسب‌ها روی پل‌ها سر می‌خوردند. همهٔ این‌ها نفرت آورند ولی کاری نمی‌شود کرد. آیا دوران آلکسیف و لاسوفسکی را به خاطر می‌آوری؟

برف همچنان می‌بارد. ناقوس‌ها بصدا در آمده‌اند. همه منتظر **باغ آلبالو** هستند. اِلیا خوب و سرحال وارد شد. می‌خواهیم با هم به پارک پتروفسکی برویم. در مورد والودیا حق با توست[1]! با تو موافقم، اما فکر می‌کنم پروفسور خارجی او را قبول نخواهد کرد، آن‌وقت او آرام خواهد گرفت. ببینیم چه می‌شود.

دیروز هنگام تمرین نهایی **سزار** سالن مملو از جمعیت بود. همه خوششان آمده‌است و می‌گویند حتی هیچ‌یک از تئاترهای اروپایی هم چنین نمایشی اجرا نکرده‌است. کاچالف همه را جبران کرده است. اِفروس مرحمت فرموده با من صحبت کرد، اما نگاهش بگرشه‌ای دیگر بود. به او لبخند زدم. نمایشنامه بسیار طولانیست. آن‌را مختصر خواهند کرد. نادژدا ایوانونا، مامان و همهٔ افراد حاضر

به وجد آمده بودند. فقط به طور تحمل ناپذیری طولانی بود. ویشنفسکی دیروز عصبانی شد و داد و بی‌داد راه انداخت. ولی خوب عیبی ندارد. به این معناست که بازی‌ها بهتر خواهند شد. **سزار** در ساعت دو بدون کف زدن وبدون بالارفتن پرده تمام شد. فکر می‌کنم فردا ساعت یک آن‌را تمام کنیم.

عزیز دلِ من حالش چطور است؟ چه زندگی مشترک، آرام و سعادتمندی داشتیم. اما حالا گرچه هنوز نه خیلی ولی بی‌تاب و بی‌قرارم. همه مرا فربه و خوش برو رو می‌بینند. (چه جملهٔ زشتی از نظر ادبی به کار بردم. مرابخش.) بزودی مشغول کار روی نمایشنامهٔ نویسندهٔ مورد علاقه‌مان خواهیم شد. **مروارید** چخوف را در مقابل تماشاچیان به نمایش خواهیم گذاشت. تور خواهیم بافت. لطیف‌ترین تور روانشناسی انسانی را خواهیم بافت. آه چه می‌نویسم، چه بر سرم آمده؟ از دستم عصبانی نیستی؟ سر زیبا و مهربانت و چشمان جذابت را می‌بوسم. در آغوشم می‌گیرمت و برایت دعای خیر می‌کنم.

مهربان من

مادریان تو اُلیا

---

۱. چخوف در ۲۷ سپتامبر درباره و. ک. کنیپر، برادر اُلگا چنین نوشت: «او یک خواننده نخواهد شد ولی از هم اکنون یک وکیل خوب و ساعیست».

۲. ن ای. سردینا.

چخوف به همسرش



۱۷ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

عزیز بهترینم، فریبای من،

سلام! دیروز الگامیخائیلونا نزد من آمده بود[۱]. خانم زیبایی است. دربارهٔ کاری باید با من صحبت می‌کرد. دربارهٔ قیمومیت در مدارس گورزوف. فقط پنج دقیقه درباره کار حرف زدیم. ولی دقیقاً سه ساعت تمام نشست. حتی یک دقیقهٔ آن را اغراق نمی‌کنم، درست سه ساعت. نمی‌دانم، اگر کشیش سرگی نمی‌آمد چقدر دیگر می‌خواست بنشیند[۲]. وقتی این خانم رفت، دیگر نتوانستم کار کنم. تمام بدنم به لرزه افتاده بود. در ضمن نمایشنامهٔ منهم نوشته نشده بود. بسختی توانستم تا اواسط پردهٔ سوم را پاکنویس کنم. مرتب به تعویق می‌افتد. به خاطر این تعویق‌ها بنظرم می‌رسد که نمایشنامه بسیار بلند و طویل است. به وحشت می‌افتم. و همین امر باعث از بین رفتن اشتهایم شده است. ولی نترس، امروز بهرحال باز هم ادامه خواهم داد. اگرچه مانند همیشه سرفه می‌کنم ولی حالم بهتر است. امروز نامه‌ای پر از مهر و محبت از چریکف دریافت کردم. دو صفحه بذله گویی کرده است. ولی طنز او خنده‌دار نیست. عکس خود و دخترش را که نوولاچریکوا نامیده می‌شود، برایم فرستاده است. اینهم خنده‌دار نیست. اما جوان صمیمی و مهربانیست. بزودی نمایشنامه‌اش را که گورکی از آن خیلی تعریف می‌کند، برایم خواهد فرستاد[۳].

هروقت به فروشگاه "میورا" رفتی یک بسته کاغذ ۱۸ کوپکی از آنها که رویش نمی‌نویسند، برایم بخر و اگر فرصتی پیش آمد با کاسکت برایم بفرست. امروز سرم را با پودرهای تو خواهم شست.

چرا آه و ناله می‌کنی؟ آخر این بی‌انصافی‌است! تو در خانهٔ خودت هستی. کار مورد علاقه‌ات را داری. سالم هستی. شوهرت نیست ولی بزودی خواهد آمد. باید کمی عاقل بود.

از روزی که رفته‌ای هنوز به شهر نرفته‌ام. از پارسال تا به حال لاغر نشده‌ام. حتی کمی هم چاق شده‌ام. پیراهن‌کشی من، همان که روی شانه‌اش دکمه دارد، برایم تنگ شده. خیلی هم تنگ شده است. امروز پیراهن تمیز پوشیدم. لباسم را هر روز تمیز می‌کنند. گاهی باران می‌بارد. هوا گرمست. خوب، مادیان من، مرا ببخش، باید مشغول رونویسی شوم. نامه را خاتمه می‌دهم.

عزیز خوبم، سلامت باش، خدانگهدارت باشد. تقریباً هر روز برایت نامه می‌نویسم. تو هم تنبلی نکن.

فرق سرت را می‌بوسم.

آی تو

---

۱. سولوفیوا.

۲. س. ن. شوکین.

۳. کلیمی‌ها.

چخوف به همسرش



۱۲اکتبر ۱۹۰۳[، یالتا]

ماریان من،

سرانجام باید گفت زنده باد صبر و تحمل من و شما! نمایشنامه تمام شد! کاملاً تمام شد و فرداشب یا شاید هم کمی دیرتر صبح چهاردهم آن را به مسکو خواهم فرستاد. همزمان یک رشته تذکرات نیز خواهم فرستاد[۱]. شاید تغییراتی لازم داشته باشد که فکر نمی‌کنم زیاد باشند. بدترین چیز در این نمایشنامه اینست که آن را در یک نشست ننوشته‌ام بلکه بین قسمت‌های مختلف آن فاصله افتاده است. بهمین جهت ممکنست این وقفه‌ها بخوبی مشهود باشند. خوب، خواهیم دید.

بیماری من رو به بهبود است. دیگر زیاد سرفه نمی‌کنم و مرتب بطرف دستشویی نمی‌دوم. البته از موقعیکه ماشا رفته[۲] وضع غذای ما بسیار بد شده است. مثلاً امروز برای ناهار گوشت گوسفند داشتیم که خوردن آن برای من منع شده است و به این ترتیب امروز بدون غذای گرم بسر بردم. کیسل خیلی خوبی داریم. خوردن گوشت خوک نمک سود خیلی سخت است.تخم‌مرغ خوردم.

عزیزم، نوشتن این نمایشنامه برایم خیلی دشوار بود!

به ویشنفسکی بگو برایم شغل مأمور وصول مالیات پیدا کند. می‌ترسم پس از نقش آنتون[۳] که در **ژولیوس سزار** بازی کرده دیگر نقشی را که من برایش تعیین کرده‌ام نپسندد. هر چند که او نقش یک اشراف‌زاده را بازی خواهد کرد. نقش تو[۴] فقط در پرده‌های اول و سوم است. در بقیهٔ صحنه‌ها بصورت بی‌رنگ حضور خواهی داشت. ولی باز هم عیبی ندارد. من روحیه‌ام را از دست نخواهم داد.

برای استانیسلاوسکی ترسیدن شرم‌آور است. آخر او اینطور شجاعانه شروع کرد. تریگورین را آن طور که می‌خواست بازی کرد. آن‌وقت حالا فقط به خاطر این که افروس از او تعریف نکرده سرش را به زیر گرفته است[5]. خوب عزیزم، از دست من شکوه نکن. خدا نگهدارت باشد. تو را دوست دارم و خواهم داشت. حتی حق دارم تو را کتک بزنم. در آغوش گرفته می‌بوسمت.

آی‌تو

---

۱. چخوف در نامهٔ مورخ ۱۴ اکتبر ۱۹۰۳ برای همسرش نقش هر یک از بازیگران را در نمایشنامهٔ **باغ آلبالو** تعیین کرده بود.

۲. م. پ. چخووا در ۱۴ اکتبر از یالتا به مسکو رفت.

۳. ویشنفسکی در نمایشنامهٔ **ژول سزار** از نقش آنتون را داشت. چخوف در **باغ آلبالو** نقش گایف را برای او در نظر گرفته بود.

۴. نقش رانفسکایا.

۵. در اکتبر ۱۹۰۳ ک. س. استانیسلاوسکی درباره نقش خود در نمایشنامهٔ **ژول سزار** برای چخوف چنین نوشت: «نزد شما اعتراف می‌کنم که پس از آن عدم موفقیت در نقش "بروت" به تازگی توانسته بخودم بیایم. بقدری گیج شده‌ام که قدرت درک را از دست داده‌ام و نمی‌توانم بفهمم که در صحنه چه چیز خوب و چه چیز بد است».

اُلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۱۳ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

صبحی است نمور، صبحی است مه‌آلود...[۱] در کنار پنجره باز به نوشتن مشغولم. کمی آواز خواندم. صدایم زنگ زده است.

دیروز **سه خواهر** را بازی کردیم. همه چیز شاد کننده بود. خوب و پر احساس بازی کردیم. استقبال بسیار خوب بود. پس از پردهٔ چهارم کف زدن‌های پرشور تمام شدنی نبودند. همه چیز بسیار خوب بود. کنستانتین سرگه‌یویچ از این که نقش ورشنین را بازی می‌کرد خوشحال بود. نقش فدوتیک را آندره‌یف بازی کرد. من تیخوموروف را در این نقش بیشتر دوست دارم.

زینائیدا موروزوا نزد من آمده بود. عکسی از تو که در ویلف[۲] برداشته بودید برایم آورد. بسیار خوب بود. از این که محبوبم را روی نیمکتی در زیر درخت می‌دیدم خوشحال شدم. یک قاب خواهم خرید و عکست را در اتاق گریم خواهم گذاشت. زینائیدا تغییرات زیادی در من دیده بود و خیلی صریح پرسید که آیا حامله نیستم؟ تعجب کردم زیرا مدت یک هفته است که عادت ماهانه‌ام عقب افتاده است. خندیدم.

در صحنهٔ چهارم حسابی گریه کردم. خیلی خوب بازی کردیم. و می‌دیدم که حضار چگونه واله و مبهوت هستند. آخر نویسندهٔ عزیز، باید بدانی که در نمایشنامه‌های تو ما خود را در خانهٔ خود احساس می‌کنیم و با عشق بازی می‌کنیم.

دیروز کنستانتین سرگه‌یویچ با ما سوپ و پیروگ خورد و پس از صرف ناهار به خانه‌اش رفت. ماریا پتروفنا تو را از دور می‌بوسد. نقش ناتاشا را بدون

دلهره و هیجان بازی کرد. ماماتی باز هم میوه و شیرینی فرستاده است.

به خاطر **دنیای هنر** متشکرم. ولی قبلاً نمی‌دانم کجا آن را خوانده‌ام.

پس تو اکنون رئیس موقت انجمن دوستداران ادبیات فولکلور هستی؟[۳] عزیزم، تبریک می‌گویم. دیروز نامهٔ بسیار تکان‌دهنده‌ای از کرستوفسکی دریافت کردم. نمی‌دانم به چه دلیل همه را برای سه روز به پتربورگ دعوت کرده است. دیروز سری به خانم اِیرله زدم. حالش بهتر است. ولی با همهٔ **این‌ها** باید بیشتر مواظب باشد. کارکردن برایش ممنوع است. باید آرامش کامل داشته باشد، وگرنه بعد از هر اندوه یا هر شادی حالش بدتر می‌شود.

جلادهندهٔ کف اتاق را آورده‌اند. تا فردا خداحافظ عزیزم. مایهٔ شادی من، سلامت و شادباش و هرچه زودتر باغ آلبالو را به دنیا عرصه کن.

اُلیای تو.

---

۱. بیت اول شعر ایوان تورگنف به نام در راه، ۱۸۴۳.

۲. عکس در املاک موروزف در نزدیکی پرماکه چخوف ژوئن ۱۹۰۲ را در آن‌جا بسر برده بود، برداشته شده است.

۳. مراجعه شود به نامهٔ مورخ ۱۳۰اکتبر ۱۹۰۳ چخوف به کنیپر - چخووا.

چخوف به همسرش



۱۴ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

چه شده است مادربزرگ، مرتب آه و ناله می‌کنی! من خودم آلتشولر را دعوت کردم، زیرا دیگر برایم مهم نبود و از دویدن خسته شده بودم. او برایم تجویز کرد که در روز ۸ تخم‌مرغ و مقداری ژامبون بخورم. ماشا در این‌جا هیچ نقشی ندارد[1]. من بی تو مثل آدمی بی دست و پا در جزیره‌ای خالی از سکنه هستم.

سرانجام نمایشنامه را فرستادم. احتمالاً همزمان بااین نامه بدستت خواهد رسید. پیشنهاد می‌کنم نامه‌ای را که ضمیمه‌است پس از آشنا شدن با نمایشنامه بخوانی. بلافاصله پس از خواندن برایم تلگرام بزن. آن را به نمیروویچ بده و بگو که او هم بلافاصله تلگرام بزند تا بدانم که چطور و چگونه است. از او خواهش کن که موضوع نمایشنامه را محرمانه نگاه دارد تا بدست اِفروس و تشکیلات او نیفتد.

نامه‌های تو شاد نیستند و مرتب آه و ناله می‌کنی. عزیزم، اینکار اصلاً خوب نیست. امروز هم که اصلاً نامه‌ای از تو نرسیده است. اگر تئاتر آن طور که باید نیست، خوب تحمل لازمست، عدم موفقیت امری طبیعی است و بعد از گذشت مدتی از بین می‌رود. باید سرسختانه ایستادگی کرد. استانیسلاوسکی سال‌های قبل سرسخت بود. اما حالا او را هم از کوره بدر برده‌اند و به آه و ناله افتاده است.

حال من خوبست. سه شب قبل به شکم درد شدیدی گرفتار شدم. دیروز هم نصف روز درد داشتم. اما امروز خوبم. خوردن تمام تخم‌مرغها را لغو کردم. فقط نیمی از آن را می‌خورم. آیا با این مسائل پزشکی تو را خسته نکرده‌ام؟

مطمئنی؟ خواندم که خط تلگراف از مسکو تا خارکف خرابست. تلگرام‌های من خیلی دیر می‌رسند. از فردا بدون هیچ شتابی شروع به نوشتن داستان[۲] خواهم کرد. باورم نمی‌شود که دیگر مجبور به نوشتن نمایشنامه نیستم. باور می‌کنی دوبار آنرا رونویسی کردم. شوهرت پیر شده است و اگر تو از این بابت آه و ناله کنی، حق هیچگونه اعتراضی ندارم. اگر بنظرتان رسید که چیزی به نمایشنامه اضافه شود برایم بنویسید.

مادیان من، سلامت باش. نمایشنامه را با دقت بخوان. در نمایشنامهٔ منهم یک مادیان هست. برایت دعای خیر می‌کنم و چندین بار در آغوشم می‌فشارمت.

خدا همراهت، آی تو

زمانی که خواندن نمایشنامه تمام شد، این قسمت را بخوان.

۱. تو نقش لیوبف آندره‌یوا را بازی خواهی کرد. این باید فقط نقش تو باشد نه کسی دیگر. او لباس مجلل به تن ندارد ولی بسیار با سلیقه است. باهوش و بسیار مهربانست. زنی‌است حواس‌پرت، ولی با همه مهربانست و همیشه لبخندی بر لب دارد.

۲. نقش آنیا را حتماً باید یک هنرپیشهٔ جوان بازی کند.

۳. نقش واریا را ماریا پترونا می‌تواند بازی کند.

۴. نقش گایف برای ویشنفسکی خوبست. از او خواهش کن که بدقت گوش کند و طرز بازی بلیارد را یاد بگیرد و اصطلاحات بلیارد را یادداشت کند. من بیلیارد بازی نمی‌کنم، یا اگر بازی می‌کردم حالا بکلی فراموش کرده‌ام. در نمایشنامه هم همینطور به طور اتفاقی نوشته‌ام. بعداً با ویشنفسکی صحبت خواهم کرد و آنچه راکه لازمست برایش خواهم نوشت.

۵. لوپاخین ـ استانیسلاوسکی.

۶. تروفیموف دانشجو ـ کاچالف.

۷. سیمونف ـ پیشیک ـ گری بونین.

۸. شارلوتا ـ علامت سؤال. در صحنهٔ چهارم برای این نقش باز هم جملاتی اضافه خواهم کرد. دیروز به خاطر دل درد نتوانستم چیزی اضافه کنم. رایفسکایا

این نقش را بازی نخواهد کرد، زیرا باید یک هنرپیشهٔ کمدی بازیگر آن باشد.
۹. پیپخودوف ـ اگر لوژسکی مخالفت نکند این نقش برای او باشد.
۱۰. فیرس ـ آرتم.
۱۱. یاشا ـ مسکووین[۳].

اگر نمایشنامه مورد قبول واقع شد بگو تا اصطلاحات لازم را در آن بعمل آورم. اگرچه نمایشنامه به طور وحشتناکی دلم را زده است ولی وقت زیاد دارم. اگر چیزی در نمایشنامه مبهم است بنویس.

محل وقوع، خانه‌ای اربابی و کهنه است. زمانی در آن خانه خانواده‌ای بسیار ثروتمند زندگی می‌کردند. این مسئله حتماً باید در محیط احساس شود. خانواده‌ای ثروتمند و مرفه. واریا خشن، ابله ولی بسیار مهربانست.

---

۱. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ مورخ ۱۰ اکتبر می‌نویسد: «تو بالاخره به سلامتی خود پرداختی؟ چرا هنگام حضور من اینکارها برایت سخت است؟ به چه دلیل مرا اینهمه عذاب می‌دهی و هیچ کاری نمی‌کنی؟ آلتشولر یقیناً فکر می‌کند که من تو را عذاب می‌دهم و به تو توجهی ندارم. بهمین جهت از صحبت کردن با تو در حضور من احتراز می‌کند. اما وقتی من آن‌جا را ترک می‌کنم یا تو مرا ترک می‌کنی، آنوقت با سعی هرچه بیشتر شروع به تغذیهٔ تو می‌کند. بهاین ترتیب ماشا می‌تواند برای تو هر کاری بکند. من مانند خللی همه چیز را خشی می‌کنم و مزاحم جریان عادی زندگی تو هستم. پس معلوم می‌شود که مرا فقط بعنوان یک سرگرمی در کنارت می‌خواهی».

۲. این اثر چخوف ناتمام ماند.

۳. دربارهٔ تقسیم نقش‌های باغ آلبالو به نامهٔ چخوف، مورخ ۲ نوامبر ۱۹۰۳ به نمیروویچ ـ دانچنکو مراجعه شود.

چخوف به همسرش



۱۷اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

ماریان من،

دیروز به شهر رفتم. سرم را اصلاح کردم و هشت سال جوانتر شدم. امروز مدتی زیاد در باغ نشستم و تا موقعیکه خورشید در مه فرو نرفت از جا برنخاستم.

از گورکی تلگرافی دریافت کردم. درخواست یک نمایشنامه برای مجموعهٔ خود کرده است. برای هر صفحه هزار و پانصد روبل پیشنهاد کرده است. نمی‌دانم چه جوابی بدهم زیرا اولاً هنوز جوابی از مسکو نرسیده و ثانیاً طبق قرارداد با مارکس[1] من آثار خود را فقط به روزنامه‌ها، مجلات و مجموعهٔ آثاری که جنبهٔ خیریه دارند می‌توانم بدهم.

در نمایشنامه باید جملاتی اصلاح یا اضافه شوند، که بنظرم پانزده دقیقه بیشتر وقت نمی‌خواهد. صحنهٔ چهارم کاملاً تمام نشده است. صحنهٔ دوم را باید کمی دست کاری کنم. شاید دو سه کلمه را هم در پایان صحنهٔ سوم عوض کنم و گرنه شبیه پایان **دایی وانیا** خواهد شد.

مادیان من، اگر نمایشنامه زیاد جور نبود، روحیه‌ات را از دست نده و مأیوس نشو. در طی یک ماه آنچنان عوضش خواهم کرد که آن را بازنشناسی. آخر آن را در دراز مدت با فاصله‌های طولانی و با اختلال معده همراه با سرفه نوشته‌ام.

در آشپزخانه فعلاً طبق برنامه عمل می‌کنند. همه چیز مرتب است. آرسن کنار مادربزرگ[2] نشسته و خوش خدمتی می‌کند ولی از کارکردن خبری نیست.

بنویس که نمایش **ژول سزار** چگونه پیش می‌رود. نامهٔ ایوانِنکو را دریافت کردی؟ بی‌صبرانه منتظر تلگرام هستم. عزیزم، در آغوش می‌فشارمت.

آی‌تو

---

۱. م. د. بله‌نوفسکایا.
۲. ناشر آثار چخوف.

چخوف به همسرش



۱۹ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

ماریان عزیزم،

مهربانم سلام! دیروز برایت نامه ننوشتم، زیرا تمام مدت با دلهره منتظر تلگرام بودم. دیشب دیر وقت تلگرام تو[1] و امروز صبح تلگرام ولادیمیرایوانویچ در ۱۸۰ کلمه رسید. خیلی متشکرم. تمام مدت در ترس و دلهره بسر بردم. بخصوص به خاطر بی‌تحرکی صحنهٔ دوم و ناتمام بودن تروفیموف دانشجو.

عزیزم، لطفاً بگو فهرست نمایش‌ها را برایم بفرستند. بدست من نرسیده است. کاسکت را برایم نفرست. اگر فرصتی داشتی یک پاکت کاغذ گرانقیمت، پودر دندان، یک بسته کاغذ ارزان قیمت‌تر و باز هم یک چیز قابل توجه دیگر برایم بفرست. حالم خوبست. آشپزخانه مرتب است. گرچه دیروز دوباره ماهی اوزون‌برون و گوشت گوسالهٔ سرخ شده داشتیم که هیچکدام در فهرست غذاهای ماشا نیست. راستی به ماشا بگو که معدهٔ من هر روز بهتر می‌شود. مادر هم حالش بهتر است. هوا بسیار خوب شده حتی خوبتر از آنچه بود. آیا نمایشنامهٔ من اجرا خواهد شد؟ اگر اجرا شود چه موقع؟

از یکنستانتین سرگه‌یویچ نامه‌ای بسیار خوب، محبت‌آمیز و صمیمانه بدستم رسید. آیا در این فصل **ارکان‌های اجتماع** را اجرا خواهید کرد. آن را هنوز ندیده‌ام. در اوایل ماه نوامبر خواهم آمد[2]. به طور حتم نمایشنامهٔ **باغ آلبالو** را در مجموعهٔ گورکی به چاپ خواهم رساند. فقط نمی‌توانم با مارکس آلمانی چه برخوردی داشته باشم.

در روزنامه‌های اُدسا محتوای نمایشنامهٔ مرا بصورتی که هیچ شباهتی به آن ندارد نقل کرده‌اند.

عزیزم، حاضرم هزار روبل برای یک حمام رفتن بدهم! دلم برای استحمام تنگ شده. دیگر روی بدنم قارچ و سرخس سبز شده است.

یک خیاط خیلی خوب که پالتو پوست بدوزد و همچنین یک پوست نرم خوب وسبک برایم پیدا کن. به طور مفصل روی کاغذی جداگانه آنچه را که باید با خودم به مسکو بیاورم برایم بنویس.

همینطور برایم بنویس که چه کسی نقش شارلوتا را بازی خواهد کرد. شاید رایفسکایا؟ در اینصورت دیگر شارلوتا نخواهد بود. بلکه یک آدم جدی و پرمدعا خواهیم داشت.

هم اکنون در مجلهٔ **عصر جدید** مقالهٔ روسف هنرپیشه را در مورد **ژول سزار** خواندم[۳]. از کاچالف و ویشنفسکی خیلی تعریف کرده‌است. تعجب‌آور است، زیرا پارسال در بارهٔ تئاتر هنری با نفرت و انزجار صحبت می‌کرد.

میخائیلوفسکی و کوستیا نزد من هستند.

آی تو

---

۱. کنیپر ـ چخووا با دریافت نمایشنامهٔ باغ آلبالو در تاریخ ۱۸ اکتبر تلگرافی بدین مضمون برای چخوف فرستاد: «نمایشنامهٔ حیرت‌انگیزیست. آن‌را با وجد و شعف، در حالیکه اشک بر چشم داشتم خواندم. می‌بوسمت. متشکرم.»

۲. چخوف چهارم دسامبر به مسکو آمد.

۳. مقالهٔ ن. پ. روسوف دربارهٔ **ژول سزار** شکسپیر که در تئاتر هنری مسکو به اجرا درآمده بود.

اُلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۱۹ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو، صبح

عزیزم، محبوبم،

دیروز چه روز پرهیجانی بود! سرم بشدت درد می‌کرد، نتوانستم برایت نامه بنویسم. روز سومی بود که منتظر نمایشنامه بودم. از این که به دستم نرسیده است سخت نگران بودم. سرانجام دیروز صبح موقعیکه هنوز در رختخواب بودم آنرا برایم آوردند و به دستم دادند. با چنان هیجانی آن را برداشتم و بازکردم که نمی‌توانی مجسم کنی. سه بار صلیب رسم کردم. تا آن را تمام نکردم برنخاستم. آنرا با ولع بلعیدم. در پردهٔ چهارم به گریه افتادم. پردهٔ چهارم اعجاب برانگیز است. از تمام نمایشنامه خوشم آمد. برای تمجید از نمایشنامهٔ تو کلامی نمی‌یابم. برای تعریف از آثار تو باید زبانی بلیغ و ظریف داشت.

البته من داور نمایشنامهٔ تو نیستم. آن را خواندم. از تمام صحنه‌های آن خوشم آمد. دقیقاً مثل این بود که در خانوادهٔ رانفسکی بسر می‌برم. همه چیز را به وضوح می‌دیدم. با تمام آنها عذاب کشیدم، رنج بردم و زندگی کردم. هیچ شباهتی به نمایشنامه‌های قبلی تو ندارد. هیچ‌جا ثقیل نیست. قابل فهم و کاملاً روشن است. صحنهٔ چهارم کاملاً درام است.

درام تو بسیار قوی، گیرا و روشن است.

آن را خواندم و سپس بسوی تئاتر دویدم. خوشبختانه تمرین لغو شده بود. ولادیمیر ایوانویچ نمایشنامه را از دستم قاپید. کاچالف، لوژسکی و مسکووین هم آمدند. همه منتظر نمایشنامه نشستند. اگر می‌توانستی چهرهٔ آنان را در حالیکه بسوی **باغ آلبالو** متمایل بودند ببینی! البته همان موقع اجازه ندادیم که

شروع به خواندن کنند. در را قفل کردیم. کلید را بیرون کشیدیم و مشغول خواندن شدیم. لوژسکی، کاچالف، مسکووین، آداشف، ویشنفسکی و من گوش می‌دادیم و ولادیمیرایوانویچ می‌خواند. به محض این‌که خواندن را تمام کردیم، کنستانتین سرگه‌یوویچ وارد شد. بدون سلام و علیک دستش را برای گرفتن نمایشنامه که نزد من بود دراز کرد. سپس موروزوف آمد که نمایشنامه را برای خواندن آن در شب به او دادیم. همه با احترام به آن گوش می‌دادند. روخوانی گاهی با خنده و گاه با کلمات تحسین‌آمیز قطع می‌شد. امروز صبح نمایشنامه نزد کنستانتین سرگه‌یویچ می‌ماند و فردا اعضا گروه آن را خواهند خواند.

آیا تلگرام نمیرووویچ به دستت رسید؟ بنظرم خوب نوشته است. فقط پردهٔ دوم آن طور که او می‌گوید ثقیل نیست. بیخود نوشته و منظورش چیز دیگری است. از متن نامه‌اش متوجه خواهی شد. دیگر این که پردهٔ اول به طور شگفت‌آوری موزون و فصیح است. سریع‌الفهم است. البته تو نویسنده‌ای هستی که هیچگاه بلافاصله همه چیز را دو دستی تحویل نمی‌دهی. بسیار عمیق و قوی‌ست. باید اول با آن الفت گرفت و سپس دربارهٔ آن حرف زد. وای، که چقدر سرتاسر آن خوب‌ست! چقدر شخصیت‌های گایف، لوپاخین و تروفیموف شگفت آورند. لیوبف آندره‌یونا چهره‌ای بسیار آرام ولی بی‌نهایت پیچیده‌است.

نقش‌های شارلوتا و واریا جالب و تازه هستند. پیشچیک خیلی عالی و مورد توجه هنرپیشه‌هاست. فقط باید بگویم که ویشنفسکی نمی‌تواند نقش گایف را بازی کند. حالا هر طور دلت می‌خواهد. ولادیمیرایوانوویچ هم بلافاصله این موضوع را مطرح کرد. نقش گایف را استانسیلاوسکی یا لوژسکی باید بازی کنند. در مورد همهٔ این‌ها مفصل برایت خواهند نوشت. آه که اکنون چقدر وجود تو این‌جا لازمست!

از هم اکنون در **خبرهای تازه** مقاله‌ای چاپ شده است که در یادداشت بسیار بی‌ادبانه‌ای نوشته‌است نقش اصلی در این نمایشنامه بعهده من خواهد بود. دیروز افروس در حضور من قول داد فقط یک یادداشت کوچک دربارهٔ نمایشنامه خواهد نوشت. حتی گفت که تا خودش نمایشنامه را نخواند، چیزی دربارهٔ آن نخواهد نوشت. خائن خبیث! عزیزم، تمنا می‌کنم عصبانی نشو. او با چرندیاتش نمی‌تواند چیزی را خراب کند.

تو همیشه خودت خواهی ماند، زیبا و منحصر بفرد، پس اعصابت را با مهملات این روزنامه‌چی‌ها خراب نکن. همهٔ آنها آدم‌های بوچی هستند.

چرا طبق برنامهٔ ماشا به تو غذا نمی‌دهند؟ این کار زشتی است.

عزیز مهربانم، کی تو را خواهم دید؟ چه وقت ناز و نوازشت خواهم کرد؟

دیروز مادربزرگ این‌جا بود. می‌دانی، کتاب **رنجهای ورتر** گوته را به آلمانی برایش خواندم. فکرش را بکن، او از آن خوشش آمد. چه زبان شگفت‌انگیز، روان و سلیسی دارد. در سال ۱۷۷۰ نوشته شده‌است. چقدر احساسات را ساده، صمیمانه و زیبا بیان کرده است. بسیار عالیست. مادربزرگ لذت بسیار برد.

بونین هم اکنون این‌جا بود. من با او دربارهٔ **باغ آلبالو** صحبت کردم.

طلایم را، عشقم را بگرمی می‌بوسم. دلم دیوانه‌وار بسوی تو پرمی‌کشد.

اُلیای تو

عزیزم بنظرم می‌رسد که هنوز هیچ چیز ننوشته‌ام، دلم می‌خواهد خیلی برایت بنویسم.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۰ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

عزیز دلم، چقدر دلم می‌خواهد تو را ببینم. چه حرف‌های زیادی دلم می‌خواست به تو بگویم و بگویم. کاش تو این‌جا بودی. همین الان!

امروز **باغ آلبالو** را در تئاتر می‌خوانند. تصمیم گرفته‌ام نروم، ولی در عین حال دلم می‌خواهد آن‌جا باشم. هنوز نمی‌دانم بروم یا نه. می‌توان گفت که نمایشنامه کنستانتین سرگه‌یویچ را دیوانه کرده است. می‌گوید پردهٔ اول را بعنوان یک کمدی خواندم. پرده دوم را قوی‌تر یافتم و در پردهٔ سوم از رمق افتادم. در پردهٔ چهارم بدون وقفه نعره می‌کشیدم. او می‌گوید تا به حال تو اثری چنین قوی ننوشته‌ای. به همه کس روح می‌بخشد. دیروز در حین ناهاری که آلکسیف داد به سلامتی تو نوشیدیم.

مرتب مانع نوشتن من می‌شوند. الان آننا ایوانونا چخووا این‌جا بود. برای فردا جهت معلمه‌هایی که به مسکو آمده‌اند بلیت تئاتر می‌خواست. ولی برای فردا هیچ کاری نمی‌توانم برایش انجام دهم. تمام بلیت‌ها فروخته شده‌اند. سپس آشنای قدیمی من "اوزنوبشین" آمد. گفتم به او بگویند که خانه نیستم. دوست ندارم سر صبح از مردم پذیرایی کنم. او یادداشتی گذاشته است.

کورسف مایل است مرا جهت گفتگو ببیند. او می‌خواهد **باغ آلبالو** را برای تئاتر فرانسه ترجمه کند. هرچه سریعتر جواب خواسته است. بنظرم تو باید اجازهٔ اینکار را بدهی[1]!

دیروز هوای سرد لذت‌بخشی بود. پیاده تا تئاتر و بعد نزد مامان رفتم. وقتی برگشتم فنایدنف، ژنینچکایورکوفسکایا را در خانه یافتم. سپس تولیا سردین

آمد. او **در اعماق** و همچنین **سه خواهر** را دیده بود. می‌گوید **سه خواهر** کاملاً **دراعماق** را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و بسیار عمیق است. سپس با ماشا نزد آلکسیف رفتیم. آن‌جا ناهار خوردیم. استاخوویچ، نمیروویچ، ویشنفسکی و هر دو مامانی‌ها آن‌جا بودند. خانهٔ آلکسیف‌ها بسیار خوبست به سبک قدیمی است. بخصوص طبقهٔ بالا بسیار عالیست. دو اتاق بسیار بزرگ برای هر یک از آنها. با پنجره‌های وسیع قدیمی بشکل نیم دایره. از سر ناهار سریع برای بازی **دراعماق** به تئاتر رفتم و پس از بازی دوباره برای صرف چای به آن‌جا برگشتم. لوژسکی، مسکووین، بروحانف و آداشیف هم آمدند. کمی آواز خواندیم. کولی بازی درآوردیم. لوژسکی دوباره به طرزی ماهرانه تقلید موروزوف را درآورد و ما را بی‌اندازه خنداند. خیلی خوش گذشت. مهمان بازی در نیاوردیم. خیلی خوب بود.

آیا تلگرام به دستت رسید؟ همه بی اندازه مشتاق دیدنت هستند! عزیزم، محبوبم، همه به خاطر تو چه نگاه‌هایی به من می‌کنند و من لذت می‌برم.

عزیزم، دلم می‌خواهد دو زانو در مقابل تو بنشینم و فقط به چشمان جذابت نگاه کنم. در آغوش گرفته می‌بوسمت.

اُلیای تو

---

۱. چخوف در ۲۴ اکتبر در پاسخ چنین نوشت: «عزیزم، مادیان من، چرا باید نمایشنامهٔ مرا به زبان فرانسه ترجمه کنند؟ چیز خوبی نخواهد شد. فرانسوی‌ها از آن هیچ چیز نخواهند فهمید. آنها از پرمولف و از فروش املاک چیزی سر در نمی‌آورند. فقط کسل خواهند شد. عزیزم اینکار لازم نیست و به دردی نمی‌خورد. ولی مترجم بدون اجازهٔ نویسنده هرچه دلش می‌خواهد می‌تواند ترجمه کند. ما عضو کنواسیون نیستیم. کورسف اگر دوست دارد می‌تواند ترجمه کند. فقط بشرط این که من دخالتی نداشته باشم.»

اُلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۱ اکتبر ۱۹۰۳ مسکو، صبح

صبح بخیر عزیزم!

چقدر بدون تو زندگیم پوچ است. چقدر دلم می‌خواهد تو را ببینم! اگر می‌توانستیم تمام سال را با هم بسر ببریم چقدر خوب و فوق‌العاده می‌شد. تو می‌نوشتی و من بازی می‌کردم. این یک آرزوی محال است. درست می‌گویم؟

ایگنات زیر نیمکت من لمیده و خُرخُر می‌کند. پنجه‌اش را می‌لیسد و احساس خوشبختی می‌کند.

عزیزم ابتدا قصد داشتی از رانفسکایا زنی آرام خلق کنی. درست است؟ یادت می‌آید، قبلاً جملاتی از او را در صحنهٔ دوم برایم خوانده بودی؟ چقدر بازی کردن نقش او سخت است! چقدر باید نرمش، ظرافت و مهارت داشت. دیروز نمایشنامه را خواندیم، شنیدیم و به هر یک از کلمات آن به دقت گوش کردیم، در خاتمه دست زدیم. بلافاصله پس از روخوانی همراه رایفسکایا برای ناهار نزد لوژسکی رفتیم اما آن‌جا ولوله‌ای برپا بود و ما برگشتیم. لوژسکی پیر به حملهٔ آسم دچار شده بود. بقدری شدید بود که ترسیدیم بمیرد.

همه از نمایشنامه خوششان آمد. می‌گویند نقش‌ها همه شگفت‌انگیزند. اما در انتخاب نقش‌ها چگونه با هم به توافق خواهند رسید، نمی‌دانم. ولادیمیرایوانویچ هنگام خواندن به هیجان آمده بود. قبل از شروع روخوانی گفت قادر بخواندن نیست، بلکه فقط متن نمایشنامه را به اطلاع می‌رساند. عزیزم، تکرار می‌کنم، این نمایشنامه‌ای حیرت‌آور است. چقدر عمیق، ظریف موشکافانه و شاعرانه نوشته شده است. این روش اعجاب برانگیز فقط سبک

ویژهٔ توست.

آنتون تو، چه نویسنده بزرگی هستی! تو خود زیبایی محضی!

چه وقت تو را خواهم دید. هر شب قبل از خواب در تاریکی برایت صلیب رسم می‌کنم، آن‌وقت چهرهٔ تو را به وضوح می‌بینم! عزیزم!

دیروز عصر در خانه ماندم. خودم را در وان شستم. از امروز تصمیم دارم هر روز صبح خودم را با آب سرد بشویم.

دیروز نقش "لونا" را در **ارکان اجتماع** تمرین کردم. فردا هم تمرین داریم. **تمثال** گوگول را خواندم. دوم نوامبر آن را برای دانشجویان در موزهٔ تاریخ باید بخوانم. آلفروف دربارهٔ ایوانف و بریولف صحبت خواهد کرد و من دربارهٔ گوگول، قطعه‌ای طنز و قطعه‌ای بلند از زندگی هنرمند.

حالا باید خوب فکر کنم تا بتوانم رایفسکایا را خلق کنم. چقدر سخت و خوبست! همین الان نامهٔ ۱۷ اکتبر تو بدستم رسید. نوشته‌ای باید چیزهایی به نمایشنامه اضافه کنی یا تغییراتی بدهی. اگر بنظرت اینطور می‌رسد، خوب، عیبی ندارد ولی بنظر من و بنظر خیلی‌ها نمایشنامه بسیار عالی، حیرت‌انگیز و شفاف نوشته شده است و هیچ گونه کمبودی ندارد. وقتی بیایی خواهیم دید.

این که طبق برنامه به تو غذا می‌دهند خیلی خوبست.

عزیزم، از نو روحیه گرفته‌ام و به هیچ وجه آن را از دست نخواهم داد! تو هم باید تجدید روحیه کنی. خواهی دید که چقدر خوب خواهد شد.

تو را مدتی طولانی در آغوشم می‌فشارم، سراسر وجودت را غرق بوسه‌های گرم می‌کنم.

عزیزم، خوب بخور و بنوش تا چاق شوی و مرا بخندانی.

مادیان تو

چخوف به همسرش



۲۱ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

ماریان عزیزم،

آیا دربارۀ بد بیاریم برایت نوشته‌ام: گَردِ "پروکارفسکی" را به هیچ وجه نمی‌توان به کار برد. اصلاً کف نمی‌کند. همانطور که در دستورالعمل آن نوشته شده عمل کردیم. بار اول فکر کردیم که آب زیاد ریخته‌ایم. بار دوم هم نشد. نمی‌دانیم چه باید کرد. طرز استفاده از آن را به ما یاد بده.

موروزوف آدم خوبیست. ولی نباید اجازه داد به ماهیت مطالب نزدیک شود. او دربارۀ بازی‌ها، هنرپیشه‌ها، نمایشنامه‌ها فقط بعنوان یک ناظر می‌تواند اظهارنظر کند نه بعنوان یک مدیر و کارگردان[1]. امروز تلگرامی از آلکسیف دریافت کردم. او نمایشنامه را اثری نبوغ‌آمیز خوانده است. این تعریف از نمایشنامه به معنای ربودن نیمی از موفقیت شایان است که در شرایط بسیار عالی نصیب شده است. تمیروویچ هنوز فهرست اسامی هنرپیشه‌هایی را که در نمایشنامه بازی خواهند کرد برایم نفرستاده است. بهمین جهت هنوز از این بابت بیم دارم. او تلگرافی اطلاع داده است که آنیا شبیه ایریناست. حتماً می‌خواهد نقش آنیا را به ماریافئودورفنا بدهد. اما آنیا همان اندازه به ایرینا شباهت دارد که من به بورجالف؟ اول از همه این که آنیا یک دختربچه است. بچه‌ای که هنوز زندگی را نمی‌شناسد و در هیچ صحنه‌ای بجز صحنۀ دوم که فقط اشکی به چشمانش می‌آید دیگر در هیچ‌جا گریه و زاری ندارد. در حالیکه ماریافئودورفنا در تمام طول نقش‌هایش گریه می‌کند. بعلاوه او دیگر پیر است.

چه کسی می‌خواهد نقش شارلوتا را بازی کند؟

اگرچه مرتب بدون وقفه سرفه می‌کنم ولی حالم زیاد بد نیست. خیلی بیش از پارسال در همین موقع سرفه می‌کنم.

در اوایل نوامبر خواهم آمد. مادر نیز در اواسط یا اواخر نوامبر خواهد آمد. در این‌جا خیلی دلتنگ شده است.

آلکساندر پله‌شیف در پتربورگ سرگرم نشر مجله‌ایست در ردیف **تئاتر و هنر**[۲] این موضوع کوگل را از خود بیخود خواهد کرد. برای ماه ژانویه یک کمدی کوتاه برایش خواهم فرستاد[۳]. بگذار چاپ کند. مدت‌هاست دلم می‌خواهد یک کمدی ابلهانه بنویسم.

چه وقت تمرین نمایشنامهٔ من شروع خواهد شد؟ عزیزم برایم بنویس. عذابم نده. تلگرافت که خیلی کوتاه بود، حداقل سعی کن نامه مفصل بنویسی. آخر این‌جا برای من مانند تبعیدگاه می‌ماند. نمی‌دانم چرا هر روز به یاد زمانی می‌افتم که در املاک یا کونچیکوا بسر می‌بردیم. چنان زندگی پوچ، مهمل، زشت، بی‌مزه و احمقانه که در آن خانهٔ سفید جریان دارد نظیرش بسختی پیدا می‌شود. در آن‌جا انسان‌ها فقط به خاطر لذت بردن زندگی می‌کنند. زندگی آنها در دیدن مثلاً ژنرال گادون یا وقت‌گذرانی و رقصیدن با دوست کُنت اُبولسکی خلاصه می‌شود. چطور این ویشنفسکی نمی‌فهمد که به این طور آدم‌ها نباید همچون به خدایان از پایین به بالا نگاه کرد. آن‌جا فقط دو انسان شایستهٔ احترام وجود داشتند: ناتالیا یاکوفلونا[۴] و ماکسیم[۵]. بقیه... هرچند ولشان کن.

مادموازل بونه از هم اکنون لباس سفید مخصوص برای تئاتر هنری سفارش داده است و دارد آمادهٔ حرکت به مسکو می‌شود.

این نامهٔ تو بالأخره کی می‌رسد؟ دلم می‌خواهد خبرهای جدید را دربارهٔ نمایشنامه بدانم. بی‌صبری مرا تنها در صورتی می‌توانی درک کنی که مانند من در این سیبری داغ مدتی زندگی می‌کردی. هر چند کم‌کم دارم به یالتا عادت می‌کنم. کاش کارکردن در این‌جا را یاد بگیرم.

خوب، مادیان خوب مجارستانی من، تو را در آغوش فشرده به گرمی می‌بوسم. فراموش نکن که شوهر تو هستم و حق دارم تو را کتک و شلاق بزنم.

آی تو.

۱. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ مورخ ۱۱۶کتبر به شوهرش دربارهٔ نمایشنامهٔ **ژول سزار** به کارگردانی نمیروویچ دانچنکو که موروزوف و استانیسلاوسکی آن را کم ارزش شمرده‌بودند اطلاع می‌دهد.

۲. از ژانویهٔ ۱۹۰۴ به سردبیری آ. پله‌شیف مجلهٔ هفتگی به نام **یادداشت‌های روزانهٔ تئاتر پتربورگ** منتشر شد.

۳. این فکر به مرحلهٔ عمل در نیامد.

۴. داویدوا.

۵. خدمتکارخانهٔ یاکونچیکوا.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۲ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

عزیزم، مهربانم،

سلام! ناقوس‌ها به صدا درآمده‌اند، آسمان آبیست، آفتاب است. سرمای ملایمی است. پنجره باز است. ایگنات روی صندلی دسته‌دار من مشغول خُرخُر است. گل‌های داودی زرد در گلدان بنفش گل داده‌اند. بفرمایید تقدیم به شما.

آیا کاسکت و پودر را برایت بفرستم؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ عزیزم دیروز با گورکی صحبت می‌کردم. یعنی او به دنبالم می‌گشت تا گفتگو کند. تقاضای نمایشنامهٔ تو را برای مجموعه‌اش دارد. عواید آن صرف مؤسسات خیریه می‌شود. به این ترتیب تو طبق قرارداد می‌توانی نمایشنامه را به او بدهی. مارکس که برای هر صفحه بیش از ۱۵۰۰ روبل نمی‌دهد. اما گورکی می‌گوید این‌جا بیش از هفت هزار روبل به دست می‌آوری. چه فکر می‌کنی؟ گورکی به شکل خنده‌داری شروع به تعریف از نمایشنامهٔ خود، که مشغول طراحی آنست، کرد. او مشغول طرح ییلاق‌نشینان است. دوست دارد همهٔ مردها را کج و کوله، خشن و گوژپشت و لنگ نشان دهد. او را متقاعد کردم که اینکار لازم نیست کافی است بگوید که در نمایشنامه‌اش همهٔ مردها خوب و زن‌ها بسیار خشن و جدی مانند مراقبین زندان هستند. مجسم می‌کنم که اینطور چقدر خوب خواهد شد. شکوه می‌کند که خسته شده است. می‌گوید دلش می‌خواهد روی پشت‌بام، کمی با آرامش بنشیند.

عزیزم، داخل گروه به خاطر نقش‌های **باغ آلبالو** جنب‌وجوش برپا شده است. خنده‌ام می‌گیرد که آدم آرام و صلح دوستی مانند تو چنین ولوله‌ای برپا کرده

است. حتی لی‌لینا خنده کنان به من گفت که غریزه‌اش به جوش آمده و دلش می‌خواهد نقش آنیا را به او بدهند. اما ممکنست عملی نشود. شارلوتا در نمایشنامهٔ تو عجیب‌ترین و مشکلترین چهره[۱] است. بنظر من فقط لی‌لینا می‌تواند این شخصت را ارائه دهد. اما اندام ظریفش بنظرم مانعی برای این نقش باشد. در گروه صحبت از این است که گایف را باید کنستانتین سرگه‌یویچ، تاجر را لئونیدوف، نقش فیرس را مسکووین، پیشیکف را ویشنفسکی یا گریبونین بازی کنند. باز هم تکرار می‌کنم که این‌ها فقط حرف‌هایی هستند که در گروه زده می‌شوند. دربارهٔ خانم‌ها به جز در مورد من نظرها مرتب عوض می‌شود. کاچالف و من تصویب شده هستیم. حالا ببینیم مدیریت چه تصمیمی خواهد گرفت. **ارکان‌ها** را تکرار می‌کنیم.

دیشب مادرم، والودیا همراه اِلیا، خاله و دایی ساشا، سامارووا و اِبرله خانهٔ من بودند. من و مامان آواز خواندیم. دایی ساشا در شنل جدید تروتازه به سزار می‌مانست. او برایت نامه نوشته است. امروز صبح ماکلاکف این‌جا آمده بود. عزیزم، مفصلتر بنویس که در طول روز چه کارهایی انجام می‌دهی! از هم اکنون آرزوی لحظه‌ای را می‌کشم که در ایستگاه چهره‌ات را ببینم و در آغوشم بگیرمت.

تو را می‌بوسم. مادیان تو در طی تابستان چاق شده است. راست می‌گویم! کوستیک گفته است باید خودم را کمی لاغر کنم. می‌بینی! تو را به سینه‌ام می‌فشارم.

اُلیای تو

چخوف به همسرش



۲۳ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

مادیان من، نوشته‌ای که افروس با دروغهایش هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند. لیکن تمام روزنامه‌ها آنهم روزنامه‌های معتبر ولایتی مقالات او را چاپ می‌کنند. امروز هم مقاله‌اش را در روزنامهٔ **چاپار** مسکو دیدم. این دیگر چه حیوان مضری است!

نوشته‌ای که ویشنفسکی نمی‌تواند نقش گایف رابازی کند. پس چه کسی می‌تواند؟ استانیسلاوسکی؟ پس آن‌وقت چه کسی لوپاخین را بازی کند؟ تحت هیچ شرایطی نباید این نقش را به لوژسکی داد. بشوخی یا ضعیف برگزار خواهد کرد. او باید اپیخودف را بازی کند. نه عزیزم، بهتر است ویشنفسکی را نرنجانید.

هوا سردتر شده. بوی زمستان می‌آید. دیروز الگامیخائیلونای قد دراز این‌جا بود! دربارهٔ عشق صحبت می‌کرد و قول داد که ماهی دودی بفرستد.

هیچ خبر تازه‌ای نیست. صبح از خواب برمی‌خیزم. روز را یکجوری می‌گذرانم و سرشب می‌خوابم تمامش همین است. تقریباً هیچکس این‌جا نمی‌آید.

نمیروویچ نوشته است که اشک و آه و خشونت نمایشنامه زیاد است. عزیزم، ببین آیا همینطور است که او می‌گوید و چه می‌گویند. من آن را اصلاح خواهم کرد، زیرا که هنوز دیر نیست. حتی می‌شود کل یک پرده را عوض کرد.

شنیده‌ام که هنرپیشه‌ها از پیشچیک خوششان آمده است؟ خیلی خوشحالم. فکر می‌کنم گریبونین این نقش را خوب بازی خواهد کرد.

عزیزم، در مقابلت سر تعظیم فرود می‌آورم. در آغوشت گرفته می‌بوسمت. شاد و راضی باش. در آشپزخانه هنوز همه چیز بروفق مراد است، یعنی طبق برنامهٔ ماشا غذا می‌پزند.

منتظرم و بی‌صبرانه در انتظار آمدن به مسکو هستم. نمی‌دانی چقدر دلم برای قورمه و کتلت گوساله تنگ شده است. بخصوص گوشت قورمه. دلم می‌خواهد مادیانم را نوازش کنم.

آی‌تو

---

۱. الگامیخائیلونا سالویوا.

الگاکنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۳ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو

عزیزم،

من هر روز دارم برایت نامه می‌نویسم. آیا قدر مرا می‌دانی؟ فقط دو روز نامه ننوشتم: یکی روزیکه سخت دِپرس بودم. و دوم، روز هیجدهم اکتبر، روز دریافت نمایشنامه. در ۱۸ اکتبر که حواسم اصلاً جای خودش نبود. درست است؟ دیروز **دایی وانیا** عواید زیاد داشت. چگونه؟ منهم در آن نقش داشتم. در صحنهٔ دوم ویشنفسکی به خاطر سنجاق قفلی لباس من دستش شکافت، به طوریکه مجبور شد بقیهٔ بازی را با دست باندپیچی بازی کند. او اطمینان دارد که وقتی تماشاچیان ردیف‌های جلو پس از رفتن من از صحنه خون را روی صحنه دیدند به جنب و جوش افتاده پچ‌پچ می‌کردند. در آخر صحنهٔ سوم هم هفت تیر صدا نکرد. خوب عیبی ندارد. همه چیز روبراه‌بود.

درآمد نمایشنامهٔ **سزار** خوب بود. حالا به فروش بلیت‌های یک روبل و ده کوپکی که مختص هنرپیشه‌هاست پرداخته‌اند. درآمد این نمایشنامه به نفع مدرسهٔ تئاتر هنری اختصاص خواهد یافت[1].

همه دربارهٔ تقسیم نقش‌های **باغ آلبالو** صحبت می‌کنند. چه خواهد شد؟ ولادیمیرایوانویچ می‌گوید نقش گایف را در هر حال باید ویشنفسکی بازی کند. راستش را بخواهی، من استانیسلاوسکی را در نقش گایف ماهرتر از نقش تاجر می‌بینم. شاید هم اشتباه کنم. دربارهٔ خانم‌ها هیچ چیز نمی‌دانم. آیا ممکنست که نقش آنیا را به آندره یوا بدهند؟

دیروز فِدوتف آمده بود و درخواست می‌کرد تا در شب یاد بود تورگنف

چیزی بخوانم. قبول کردم. کاچالف هم خواهد بود.

آیا داودی‌ها گل داده‌اند؟ چرا چیزی نمی‌نویسی؟ در باغ چه می‌کنید؟ آیا کار جالیز را تمام کردید؟ آیا به آن گوشه‌ای که تو بسته بودم می‌روی؟ پاسخ همهٔ این‌ها را بنویس. تمنا می‌کنم. تو هشت سال جوان شده‌ای؟ اما من پیر شده‌ام. امروز بونین و نایدنف با ما ناهار می‌خورند. دلم می‌خواهد امشب به کنسرت[۲] بروم و در حال شنیدن یک موسیقی خوب به نقش رایفسکایا فکر کنم.

ماما مدال طلا[۳] دریافت کرد. آیا خواندی؟ او به هیچ وجه انتظار چنین چیزی را نداشت. فقط می‌خندید.

بین هنرپیشه‌ها متداول شده که نقل قول‌های **باغ آلبالو** را مرتب تکرار کنند. مثلاً "شما فکر می‌کنید!" خیلی عالیست. اپیخودف هم هر لحظه نقل و قول می‌آورد.

حال کوستیا چطور است؟ به خاطر این که برای من اصلاً نامه نمی‌نویسد تنبیهش کن! شاید با مادموازل بونیه سروسری پیدا کرده است؟ آیا نامه من به دستش رسیده است؟

طلای من، شعر من، سراپا مهر و محبت. درآغوش گرفته می‌بوسمت.

مجارستانی تو

---

۱. مدرسه تئاتر هنری.

۲. کسرت یاد بود چایکوفسکی در سالن کوچک کنسرواتور اجرا می‌شد.

۳. آ. ای. کنیپر استاد غیررسمی آواز آموزشگاه فیلارمونیک بمناسبت بیست و پنجمین سال تأسیس آموزشگاه به دریافت مدال طلا نائل شد.

چخوف به همسرش



۲۵ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

ماریان عزیزم،

امروز در **پیک کریمه** و **تازه‌های اُدسا** یادداشتی به نقل از **خبرهای روز** چاپ شده بود. این یادداشت در تمام روزنامه‌ها چاپ خواهد شد. اگر می‌دانستم این عمل نامناسب اِفروس این اندازه بر من اثر بد می‌گذارد، به هیچوجه نمایشنامه‌ام را به تئاتر هنری نمی‌دادم. چنان احساسی دارم که گویی مرا با کثافت مسموم و لجن مال کرده‌اند[1].

تا به حال از نمیروویچ هیچ قرار دادی دریافت نکرده‌ام. رفتار نامناسب اِفروس بکلی روحیه‌ام را خراب کرده است. کاملاً دلسرد شده‌ام. فقط یک چیز احساس می‌کنم، روحیهٔ بسیار بد.

دیروز یکاترینا پاولونا و سردین این‌جا بودند. میخائیلوفسکی هم آمد. در یکی از نامه‌هایی که برایت نوشته بودم به نمایشنامهٔ چیریکف ناسزا گفته بودم،[2] اما آن طور که پیداست عجله کرده بودم. مقصر آلکسین است. او تلفنی خیلی به نمایشنامه بدو بیراه گفته بود. دیشب **یهودی‌ها** را خواندم. مطلب خاصی نداشت. اما بد هم نبود. می‌توان به آن نمرهٔ متوسط داد.

در مورد رایفسکایا، اینطور که تو می‌گویی نیست. من هیچوقت نمی‌خواستم او را چهره‌ای آرام و بی‌شروشور معرفی کنم. فقط مرگ است که می‌تواند چنین زنی را از جنب و جوش بیندازد. شاید من متوجه منظور تو نمی‌شوم. بازی کردن نقش رایفسکایا اصلاً دشوار نیست. بلکه باید از همان ابتدا یک لحن صادقانه برگزید. باید سبک خندیدن و لبخند خاصی را برگزید. در

لباس پوشیدن هم باید مهارت داشت. اگر سلامت و علاقه باشد تو بخوبی از آن برمی‌آیی. تو بهرکاری قادری. از این به‌بعد، دیگر با افروس هیچ حرف و آشنایی ندارم.

غذا خوب می‌خورم. به ماشا بگو برادر آرسن، همان که در آشپزخانه به نام پتوفکا صدایش می‌زنند، برگشته است. در آشپزخانهٔ ما بسر می‌برد. او باغبان خوبیست. آیا هیچکدام از آشنایان او را لازم ندارند؟ به خانم موروزوف بگو که این باغبان دوره دیده است. هوشیار و جوان و شرافتمند است. می‌تواند باغی را احیاء کند. البته باغ میوه نه گل. آیا میل ندارد برای خودش باغی در حدود بیست تا سی دسیاتین داشته باشد؟ با او جدی صحبت کن. من ضمانت او را می‌کنم، زیرا کاملاً او را می‌شناسم. خوبست او را از دست ندهد.

مارکس تلگرافی فرستاده و تقاضای چاپ **باغ آلبالو** را کرده است[۳].

هوا ابری و سرد است. سردین آلبومین دارد. مسئله بدی است. من به تازگی آزمایش داده‌ام و آلبومین نداشتم. هر سال آزمایش می‌دهم. اما در عوض خیلی بیشتر و بدتر از سال‌های قبل سرفه می‌کنم.

برگ‌های درختان هنوز سالمند و نریخته‌اند. برای خودم خاویار، ماهی دودی و کیلکا خریدم. اما فراموش کردم ماهی از نوع آنچوس بخرم. به ماشا بگو هر وقت خواست چکمه‌های مادر بزرگ را بفرستد از این نوع ماهی هم بگیرد. هر چند که لازم نیست، همینطور از نوک قلمم پرید. در فروشگاه کیو با همه چیز پیدا می‌شود.

خوب مادیانم، تو را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم. با نامه‌هایت روح مرا شاد کن. دوستت دارم.

آی تو.

---

۱. روزنامه‌های **پیک کریمه**، شمارهٔ ۲۷۲، ۱۲۵اکتبر، و **خبرهای اُدسا**، شمارهٔ ۶۱۱۸، ۱۲۳اکتبر مقالهٔ افروس را دربارهٔ **باغ آلبالو**، نمایشنامهٔ جدید چخوف چاپ کرده بودند.

۲. نامهٔ مورخ ۱۲۴اکتبر ۱۹۰۳.

۳. آ. ف. مارکس طی تلگرافی در ۱۲۴اکتبر ۱۹۰۳ تقاضا کرده بود که نمایشنامهٔ **باغ آلبالو** را برای چاپ در مجلهٔ **نیوا** به او واگذار کنند. چخوف در جواب پاسخ داده بود که چون نمایشنامه را قبلاً جهت چاپ به انتشارات «دانش» داده است، از قبول درخواست وی معذور است.

اُلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۶ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو. صبح

عزیزم، عمرم،

سلام! آیا خودت را در آفتاب گرم می‌کنی؟ اشتها داری؟ آیا افکاری در سر می‌پرورانی؟ هوای سیبری جنوب تو چطور است؟ آیامشغول نوشتن چیزی هستی؟ عشق من!

این‌جا گاهی برف و باران و گاه یخبندان است. دیروز کمی برف بارید. آیا از جانب **باغ آلبالو** خیالت راحت شد؟

دیروز در اتاق کار ولادیمیرایوانوویچ نشستم و همراه با آلکسیف‌ها نقش‌ها را تعیین کردیم. همه فکر می‌کنند و فکر می‌کنند اما به نتیجه‌ای نمی‌رسند. ماریا پتروفنا التماس می‌کند که کنستانتین سرگه‌یویچ نقش لوپاخین را اجرا نکند. منهم با او موافقم. او باید نقش گایف را باز می‌کند. این نقش دشواری برای او نیست. با اجرای این نقش به آرامش می‌رسد و نفسی تازه می‌کند. آیا تو اینطور فکر نمی‌کنی؟ لی‌لینا خیلی دلش می‌خواهد نقش آنیا را بازی کند. او از نقش واریا خوشش نمی‌آید. اما می‌ترسد نظرش را بگوید. می‌گوید اگر من پیر هستم به من بگویید و بیرونم کنید. دلخور نمی‌شوم. کنستانتین سرگه یویچ می‌گوید او باید نقش شارلوتا را بازی کند. نقش‌ها به اینصورت تغییر یافته‌اند: ماریا پتروفنا نقش رانفسکایا، من نقش شارلوتا. ولی گمان نمی‌رود زیرا که من یک نقش ظریف و حساس لازم دارم. اگر آندره‌یوا واریا شود از عهده برنخواهد آمد. واریا شخصیت باشکوهی است. گوربانین می‌تواند نقش لوپاخین را بازی کند. بشرط این که در صحنهٔ سوم پرآب و رنگ‌تر بازی کند. او تاجر روسی را

ماهرانه بازی خواهد کرد. تو چه فکر می‌کنی؟ تولئونیدف را نمی‌شناسی. او هم از عهدهٔ تاجر برمی‌آید. او مردی قد بلند، سالم و دارای صدایی رساست. مسکوین هم از نقش اپیخودف خیلی خوشش می‌آید. نقش یاشا را ممکنست آلکساندرف یا لئونیدف بازی کنند. اصلاً نمی‌دانم چه چیز و چه کسی بهتراست. وقتی تصمیم قطعی گرفته شد به تو اطلاع خواهم داد، تو ناراحت نباش. لی‌لینا در جوش و خروش است ولی او را متقاعد خواهند کرد که نقش آنیا را آندره‌یوا بازی کند. او می‌گوید اگر آنیا را شخص جوانتری بازی کند حرفی ندارد اما اگر قرار باشد آندره‌یوا این نقش را بازی کند اعتراض خواهد کرد. خیلی به او خندیدیم.

دیروز تیتل این‌جا بود. نتوانست مرا ببیند. کارت ویزیتی گذاشته است که اطلاع داده امروز همراه یوتمکین سر دبیر مجلهٔ **پیک** به دیدن من خواهد آمد. دلیل آمدنش را نمی‌دانم. همین الان برایشان پیغام خواهم فرستاد که چون شب بازی دارم نمی‌توانم آنها را بپذیرم. کار مؤدبانه‌ای است. امروز **ارکان اجتماع** را بازی خواهیم کرد. خوشحالم. آیا باز هم دلت می‌خواهد چیزی بنویسم.

عزیزم، تا فردا خداحافظ. عجله دارم. روز پرمشغله‌ای در پیش است. شاد باش و مانند همیشه مهربان. شاعر من، زیبای من، جذاب من، هزار بار می‌بوسمت.

اُلیای تو

چخوف به همسرش



۱۲۸کتبر، ۱۹۰۳ یالتا

ماریان من،

دربارهٔ کاسکت و پودر برایت نوشته‌ام، تو فراموش کردی. نوشتم که کاسکت و پودر لازم ندارم و گفتم کاغذ توالت مورد احتیاج است. امروز عکست رسید و من ۲۸ کوپک جریمه دادم، زیراکه دو عدد تمبر چسبانده بودی نه چهارتا. عکس را باید با پست سفارشی فرستاد.

گوربانین باید نقش پیشچیک را بازی کند. خدا خودش ما را حفظ کند اگر بخواهند این نقش را به ویشنفسکی بدهند. نقش فِرس باید با آرتم باشد. یاشا را مسکووین یا گرومف که نسخهٔ اصل یاشاست بازی کند. ولی البته مسکووین بهتر است. اگر ماریا پتروفنا موافقت کند نقش شارلوتا را بازی کند از این بهتر نمی‌شود. من از اول او را در نظر داشتم ولی جرأت گفتنش را نداشتم. این مسئله که او نازک اندام و کوتاه است هیچ بدبختی به حساب نمی‌آید. برای نقش آنیا سنش زیاد است. اما مهمترین مسئله این است که نکند ویشنفسکی نقش پیشچیک را بازی کند. خدا ما را حفظ کند. من لئونیدف را نمی‌شناسم. نقش تاجر را فقط باید کنستانین سرگه‌یویچ بازی کند. آخر این تاجر به معنای یک تاجر مبتذل و پیش پاافتاده نیست. باید این را بفهمید.

از تئاتر شما هیچ خبر و نامه‌ای نیست که نیست. هیچ رپرتواری دریافت نکرده‌ام. دروغ نمی‌گویم.

نایدنف با **شماره ۱۳** ورشکست[1] شد. می‌بینی، باید حرف مرا گوش می‌کرد. نمایشنامه را باید هر پنج سال یک بار نوشت. **بچه‌های وانیوشین** هنوز تا

مدت‌های مدید او را تغذیه می‌کردند. یعنی که نمی‌باید عجله می‌کرد.

اِفروس به خاطراتش ادامه می‌دهد. هر روزنامهٔ ایالتی را که باز می‌کنم و در هر جا که فکر کنی مقالهٔ او دیده می‌شود.

پای صحبت "تله‌شیف" نشستی؟ به حرفهایش گوش کردی[۲]؟ خوب، حالا از دست من ناراحت باش که چرا داستان‌ها و نمایشنامه‌هایم را نمی‌خوانم. اگر شام خوبی تهیه شود می‌توان همه را دعوت کرد. راستی بگویم که مدت‌هاست شام درست و حسابی نخورده‌ام.

من به گورکی نامه‌ای نوشتم[۳]. نمایشنامه در مجموعهٔ او چاپ خواهد شد. او برای هر صفحه ۱۵۰۰ روبل می‌پردازد. تو چگونه ۷۰۰۰ تا حساب کرده‌ای؟ آخر نمایشنامه دو صفحه بیشتر نمی‌شود.

به بونین و بابورین (نایدنف[۴]) سلام برسان. به ورسایف هم ارادت مرا ابلاغ کن. اگر او را دیدی، بگو که او را خیلی دوست دارم.

اگر می‌خواهی برایم پالتو پوست سفارش دهی، لطفاً بدون ویشنفسکی اینکار را انجام بده. او در مغازه طوری رفتار می‌کند که با او سه برابر گرانتر حساب می‌کنند. ضمناً راستش را بخواهی، ویشنفسکی تمام این مدت حتی یک نامه هم برایم ننوشته‌است. نمی‌خواهم اسمش را ببرم.

مادر از کارت تو خیلی خوشحال شد. فقط کلمهٔ "یکچشم" توی ذوقش زد.

باد می‌وزد. هوا سرد شده است. تقریباً تمام بخاری‌ها را روشن کرده‌ایم. می‌بینی چه نامه‌های طویلی برایت می‌نویسم! چه داری بگویی؟ آه مادیان من، مادیان من، آخر حتی یک بار هم تو را شلاق نزده‌ام. فقط می‌دانم که همیشه نوازشت کرده‌ام. تو را در آغوش می‌فشارم، می‌بوسمت و باز هم در آغوش می‌گیرمت.

آی تو

نامه و عکسی را که قرار بود بفرستی، سه روز است دیر کرده و هنوز نرسیده است. حتماً کسی آن را به جیب زده‌است.

---

۱. نمایشنامهٔ شماره ۱۳س. آ. نایدنف در تئاتر کورش در مسکو به نمایش درآمد و مورد انتقاد شدید قرار گرفت.

۲. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ ۲۴ اکتبر دربارهٔ احتمال این ملاقات صحبت کرده بود.
۳. ۱۲ اکتبر ۱۹۰۳.
۴. چخوف به شوخی کتاب تورگنف به نام پونین و بابورین را اینطور می نامید

الگا کنیپر ـ چخووا به همسرش



۲۸ اکتبر ۱۹۰۳، مسکو، ساعت دو نیمه شب

همین الان از **در اعماق** به خانه برگشته‌ام. پاتوپنکو و گلتسف در حالیکه کمی خوراکی خورده بودند و گلتسف شراب قرمز نوشیده بود، در خانه منتظر من مانده بودند. کمی صحبت کردیم و به خاطرات ماشا و پوتاپنکو گوش دادیم و دربارهٔ گورکی گفتگو کردیم. فردا به تمرین نهایی نمایشنامه پوتاپنکو می‌رویم.

اوضاع تئاتر ما به‌هم ریخته است. دلم بحال نمیروویچ می‌سوزد. او به طور مستقل **دراعماق**، **ارکان‌ها** و **سزار** را به روی صحنه آورد. نمایش‌ها همه موفق بودند. او وقت و زحمت زیادی صرف این کارها کرد. علاوه بر این‌ها مدرسه هم دارد. اما مرتب به او این احساس را تلقین می‌کنند که تئاتر در حال سقوط است. و هیچکدام از این کارها اثر هنری نیست. مثلاً همین **دختر برفی** یک جرقه بود.

امروز جلسهٔ مدیریت برای انتخاب نقش‌های **باغ آلبالو** تشکیل شد. ولادیمیرایوانویچ سخت هیجان‌زده بود. در آنتراکت صحنهٔ دوم نزد من آمد و گفت که دیگر طاقت تحمل اینهمه دشواری را ندارد. کنستانتین سرگه‌یویچ به طور مدام دربارهٔ سقوط و ورشکستگی تئاتر او صحبت می‌کند. موروزوف هم بله، بله می‌کند. اینکار بسیار کثیفی است. زیرا که تاجر فقط منتظر قهر آلکسیف و نمیروویچ است. اگر کنستانتین سرگه‌یویچ دلخوری از او دارد بهتر است رو در رو با او صحبت کند نه در حضور تاجر. ولادیمیرایوانویچ نامه‌ای به کنستانتین سرگه‌یویچ نوشته و همه چیز را شرح داده است. این نامه را برای من

و لوژسکی و ویشنفسکی خوانده است. او در وضعیت بدی قرار دارد. او را درک می‌کنم. این‌ها مسائل وحشتناکی هستند. باید بین آنها همه چیز روشن و براساس اعتماد کامل باشد و گرنه کارکردن میسر نیست. خدا کند که تمام این‌ها هرچه زودتر فیصله یابد. اگر نمیرووویچ خود را از تئاتر بیرون بکشد، منهم نخواهم ماند. کنستانتین سرگه‌یویچ نمی‌تواند در رأس امور بماند. او آدم بی‌منطقی است. اگر ویشنفسکی نتواند در نمایشنامهٔ تو بازی کند، ناراحت نشو. او بقدری از همه چیز بستوه آمده و خسته شده که خودش به این امر نرمش نشان خواهد داد. گمان نمی‌رود که این حدس اتفاق بی‌افتد.

فردا پوتاپنکو به تماشای **ژول سزار** خواهد آمد. من فردا بازی ندارم و در مرخصی بسر می‌برم. امروز م. ف. ژلیابوژسکایا، زوانتسوا، اینوچکا و والیا خانهٔ ما بودند. الیا همراه جک سگ پاکوتاهش آمده بود که خیلی با اشناپ بازی کرد.

عزیزم، محبوبم، تو را با مهربانی می‌بوسم. تو مرا دوست داری. خوشحالم.

مادیان تو

---

۱. نمایشنامهٔ پوتاپنکو به نام **مدرسهٔ عالی**، که در مالی تئاتر اجرا شد.

چخوف به همسرش



۳۰ اکتبر ۱۹۰۳، یالتا

می‌بینی مادیان عزیز، به روی چه کاغذی برایت نامه می‌نویسم[1]! در مورد انتخاب من به ریاست انجمن ادبیات فولکلور چیزی سر در نیاوردم. اگر مرا به ریاست انتخاب کرده‌اند، چرا موقتی؟ اگر موقتی، برای چه مدت؟ اما از همه مهمتر این است که نمی‌دانم از چه کسی باید تشکر کنم و به کجا نامه بنویسم. چند روز قبل اطلاعیه‌ای بسیار بد خط روی کاغذی غیر رسمی و بدون مارک را که به امضای شخصی به نام کالاش نوشته شده بود دریافت کردم. حالا این کالاش کیست، کجا زندگی می‌کند، معلوم نیست. من تا بحال تشکرنامه‌ای ننوشته‌ام[2].

استانیسلاوسکی، گایف بسیار خوب و اصیلی خواهد شد. ولی آن‌وقت چه کسی نقش لوپاخین را بازی کند؟ آخر نقش لوپاخین مهمترین نقش است. اگر این شخصیت موفق نباشد، مثل اینستکه کل نمایشنامه شکست خورده است نقش لوپاخین را نباید آدمی جیغ جیغو و هوچی بازی کند. این شخص نباید حتماً یک تاجر باشد. او مرد آرام و ملایمی‌است. گریبونین به این درد نمی‌خورد. او باید نقش پیشچیک را بازی کند. خدا رحم کند، نکند نقش پیشچیک را به ویشنفسکی بدهید. اگر او نقش گایف را نخواهد، در نمایشنامهٔ من نقش دیگری برای او نیست. همینطور عیناً به او بگویید. یا اینکه، شاید بخواهد نقش لوپاخین را بازی کند؟ در اینمورد به کنستانتین سرگه‌یویچ نامه خواهم نوشت. دیروز از او نامه‌ای داشتم[3].

امروز در روزنامهٔ **همشهری** تئاتر هنری را به خاطر نمایش **ژول سزار** به باد

ناسزا گرفته‌اند.

دیروز بدون هیچ علتی اختلال معده داشتم. امروز خوبم.

اگر مسکووین بخواهد نقش اپیخودوف را بازی کند، خیلی خوشحال خواهم شد. ولی آن‌وقت لوژسکی چه خواهد شد؟ کمی فکر خواهم کرد. شاید به مسکو بیایم. ممکنست نمیرورویچ به ملاحظات سیاسی تن داده و نقش‌ها را طبق خواست آندره‌یوا و آلکسیوا تقسیم کند[۴].

خیلی غمگین و کسلم. نمی‌توانم کار کنم. هوا ابری و سرد است. در اتاق‌ها بوی بخاری احساس می‌شود...

اینطور که پیداست در فرستادن نمایشنامه بیهوده عجله کردم. می‌توانستم یکماه دیگر با آن مشغول باشم.

چقدر ناخن دست راست را گرفتن آزاردهنده است. بدون همسرم خیلی به من سخت می‌گذرد. آیا گل‌های داودی را دریافت کردی؟ به چه صورتی به دستت رسیدند؟ اگر سالم رسیدند، باز هم برایت بفرستم.

سوسک عزیزم را می‌بوسم.

آی تو.

---

۱. نامه بر روی کاغذ پستی با نقش شاخه‌ای پوشیده از برگ و تمشک نوشته شده بود.

۲. در ۱۴ اکتبر ۱۹۰۳ و. و. کالاش منشی انجمن دوستداران ادبیات فولکلوزروس طی نامه‌ای انتخاب چخوف را به ریاست موقت انجمن اطلاع داد. چخوف در ۱۱ دسامبر ۱۹۰۳ کتباً از رئیس انجمن آ. ن. وسه لوفسکی و از کالاش به خاطر این انتخاب تشکر کرد و تقاضا نمود که برای یکی یا دو سال او را از شرکت در جلسات اجتماعی معذور دارند.

۳. نامهٔ ۲۲ اکتبر ۱۹۰۳.

۴. م. اف. آندره‌یوا نقش واریا را بازی کرد ولی اُ. پ. الکسیوا در باغ آلبالو نقشی نداشت.

چخوف به همسرش



۸ نوامبر ۱۹۰۳، یالتا

عزیزم، سوسک کوچولوی من،

هم اکنون نامه‌ات که در آن مرا مافوق بشر نامیده‌ای و خودت را فاقد استعداد دانسته‌ای و افسوس خورده‌ای به دستم رسید[1]. مخلصانه تشکر می‌کنم.

دیروز نامه‌ای از خانمی به نام "یانین بِرسون" دریافت کردم که نوشته است: «دانشجویان در ژنو چیزی برای خوردن ندارند. کار ندارند. زبان نمی‌دانند و از گرسنگی تلف خواهند شد.» این خانم از آشنایان گورکی است. او نسخه‌ای از **باغ آلبالو** خواسته است تا با هدف خیرخواهانه در ژنو به اجرا درآورند. از آن‌جا که او گفته است تو را در تئاتر ملاقات خواهد کرد، من پیغام را بتو می‌دهم، لطفاً به او بگو که **باغ آلبالو** را تا قبل از این که در تئاتر هنری به اجرا درآید، نمی‌توانم بکسی بدهم، زیرا نمایشنامه هنوز آماده نیست. در ماه دسامبر یا ژانویه آن را به او خواهم داد. فعلاً دانشجویان در ژنو می‌توانند کار دیگری اجرا کنند. مثلاً **یهودی‌ها** اثر چرنیکف را. این نمایشنامه بسیار خوب و از همه نظر مناسب است. می‌شنوی؟ دقیقاً همین‌ها را به او بگو. از آن‌جا که نمی‌دانم او چه زنی است و چگونه باید او را مخاطب قرار دهم برایش نامه نمی‌نویسم. فکر می‌کنم باید زن خشنی باشد.

این‌جا باران می‌آید. ده درجه بالای صفر است. امروز می‌خواهم سرم را بشویم. آه حمام، نیمی از سلطنتم را برای یک حمام رفتن می‌دهم[2].

امروز ناهار کنستانتین لئوناردویچ مهمان ماست. به همین جهت می‌خواهند مرغابی با گل کلم درست کنند. مرغابی‌های این‌جا لاغر و گوشتشان

سفت مانند پرندگان وحشی است. الگامیخائیلوفنا[۳] برایم ماهی دودی و صدف آورده است. اهالی خانه از صدف‌ها بی‌اندازه ترسیدند. و با ترس و کراهت بـه آن‌ها نگاه می‌کردند. منهم مجبور شدم از آن نخورم. ماهی‌های شـور خـوب بودند. اصولاً بدون الگامیخائیلوفنا زندگی بـرایـم امکان‌پذیر نیست. سـوفیا پاولوفنا بزودی به مسکو می‌آید. او مخصوص هوای مسکو برای خودش یک پالتوپوست و چند پیراهن به اُدسا سفارش داده است.

بزرگداشت من یک افسانه است[۴]. در مورد من در روزنامهٔ **پراودا** تا به حال مقاله‌ای به چاپ نرسیده است. احتمالاً اگر بزرگداشتی باشد بعد از سال ۱۹۰۶ خواهد بود. صحبت‌های مربوط بـه بـزرگداشت فـقط بـاعث عـصبانیت مـن می‌شوند. به محض این که بنویسی بیآیم همان لحظه بلیت رزرو کرده می‌آیم. هر چه زودتر بهتر است. تو نقش خودت را زیاد تمرین نکن. باید با من مشورت کنی. تا آمدن من لباس هم سفارش نده. مُرادوا در یک خوابگاه عمومی چقدر مضحک خواهد شد. به او بگو که در نقش شارلوت بی‌اندازه مضحک خواهد بود. مهم این است. مطلب بعدی این که لی‌لینا به سختی می‌تواند آنیا را بـازی کند. یک دختر پیرچهره با صدای خش‌دار و دیگر هیچ.

بالأخره چه موقع تو را خواهم دید؟ چه وقت تو را کتک خواهم زد. مادیان عزیزم، تو را در آغوش می‌فشارم.

شوهر مافوق بشر تو که مرتب به طرف توالت دوان است.

آی تو.

---

۱. کنیپر - چخووا در سوم نوامبر می‌نویسد: «فکر این که سراسر تابستان و پاییز را بـه بـطالت گذرانده‌ام سخت آزارم می‌دهد. بعنوان یک هنرپیشه، اگر بتوانم خودم را چنین بنامم، در جازده‌ام. عزیزم آیا می‌دانی که تو یک انسان مافوق بشر هستی.»

۲. چخوف جمله‌ای از تراژدی شکسپیر ریچارد سوم را که مـی‌گوید: «آه اسب، اسب، نیمی از سلطنتم را برای یک اسب می‌دهم» را با این جمله جایگزین کرده و بشوخی گرفته است: «آه حمام، حمام، نیمی از سلطنتم را برای یک حمام می‌دهم.»

۳. سولویوا.

۴. کنیپر - چخووا در نامهٔ سوم نوامبر خود سؤال کرده است: «آیـا درست است کـه ۱۲۵ اکـتبر سالگرد ۲۵ سال فعالیت‌های ادبی تو بوده است؟ آیا فکر می‌کردی کـه در پـتربورگ بـرای جشـن بزرگداشت تو آماده می‌شوند؟»

چخوف به همسرش



۲۱ نوامبر ۱۹۰۳، یالتا

ماریان عزیزم.

مرا به خاطر اخلاق تندم در این روزهای اخیر ببخش. خوب، من یک شوهر هستم و همهٔ شوهرها اخلاقشان تند است. همین الان مرا پای تلفن خواستند. لازارفسکی از سواستوپل بود. اطلاع داد که امروز عصر به دیدنم خواهد آمد. و شاید هم شب بماند. دوباره عصبی خواهم شد. هرچه زودتر مرا نزد خودت به مسکو بخوان. این‌جا هوا هم گرمست و هم روشن. اما دیگر از این‌جا خسته شده‌ام. دیگر نمی‌توانم برای این لذایذ ارزش قائل شوم. هوای بد و برف و بارانیِ مسکو را می‌طلبم. دیگر بدون تئاتر و ادبیات نمی‌توانم زندگی کنم. بعلاوه قبول کن که متأهل هستم. دلم می‌خواهد با همسرم زندگی کنم.

سرانجام کوستیا رفت. او جوان فوق‌العاده‌ای‌ست. با او بودن لذت‌بخش است. دیروز میخائیلوفسکی این‌جا بود. تصمیم گرفته شده که کوستیا در زمان احداث جاده در یالتا بسر ببرد[1].

امروز از تو نامه‌ای نداشته‌ام. دیروز تلگرافی دربارهٔ پالتوپوست برایت فرستادم که تقاضا کرده بودم فعلاً دست نگه‌داری. می‌ترسم از دست من عصبانی شده باشی. عیبی ندارد. آشتی خواهیم کرد. هنوز وقت زیادی در پیش داریم.

هوا کاملاً تابستانی است. هیچ خبر تازه‌ای نیست. دیگر نامه‌ای نخواهم نوشت و منتظر خواهم ماند تا اجازهٔ آمدن به مسکو را صادر کنی. پیش به طرف مسکو، به پیش! این را دیگر **سه خواهر** نیستند که می‌گویند، بلکه یک شوهر

است که می‌گوید.

بوقلمونم را در آغوش می‌فشارم.

آی تو

---

۱. ن. گ. گارین ـ میخائیلوفسکی ریاست احداث راه آهن کریمه را به‌عهده داشت و ک. ل. کنیپر بعنوان مهندس در این طرح شرکت داشت.

چخوف به همسرش



۲۳ نوامبر ۱۹۰۳، یالتا

سلام، اسب مجارستانی من. حالت چطور است؟ آیا بزودی برای شوهرت نامه خواهی نوشت؟ دیروز از صبح تا ظهر یک معلم اهل گورزوف کنار من نشسته بود. جوان بسیار جالبی بود. تمام مدت ریشش را می‌جوید و سعی می‌کرد دربارهٔ ادبیات صحبت کند. از بعد از ناهار مهمان جالبتری داشتم، خانم مدیر دبیرستان، همراه با یک خانم معلم دیگر که مأموریت داشت تمام مدت مرا تماشا کند. تمام مدت لازارفسکی هم با ما بود و بدون وقفه دربارهٔ ادبیات صحبت می‌کرد. آخر از این که مرا این‌جا نگاه‌داری چه چیزی نصیب تو می‌شود؛ من این‌جا پیش مهمانان می‌نشینم. حرف‌هایشان را گوش می‌دهم. رنج می‌برم و تمام مدت تو را فحش می‌دهم. نگه‌داشتن من در این‌جا، در یالتا بی‌انصافی محض است.

در جواب تو که دربارهٔ کوستیا پرسیده بودی، باید بگویم که میخائیلوفسکی آخرین باری که این‌جا بود، گفت که کوستیا یکی از مهندسین عالیرتبه در امر احداث راه آهن خواهد بود و در طول این مدت در یالتا بسر خواهد برد.

از میرهولد نامه‌ای داشتم که نوشته است یکهفته است بستری است و خون استفراغ می‌کند.

کنسانتین سرگه‌یویچ می‌خواهد در صحنهٔ دوم قطار در سن بگذارد ولی بنظر من باید او را از اینکار منصرف کرد او قورباغه و پرنده هم می‌خواهد.

شاریک سگ خیلی خوبی خواهد شد. شب و روز پارس می‌کند. فقط

بدجنس دندان‌هایش خیلی تیز است. مادموازل سردینا تشریف آوردند. عزیزم سلامت باش. کم مانده بود کلمهٔ عزیز را چیز دیگری بنویسم. هوا دارد تاریک می‌شود. حشرهٔ کوچکم را در آغوش می‌فشارم.

آی تو

الگا کنیپر ـ چخووا به همسرش



۲۴ نوامبر ۱۹۰۳، مسکو

عزیزم، عشقم، سلام.

امروز دو درجه بالای صفر است. نمی‌شود گفت سرد است. اگر دو سه روز دیگر همین طور بماند به تو تلگراف خواهم زد. بلیت رزرو کن و بیا. حال ماشا بسیار خوب است. به تو سلام فراوان می‌رساند. از این که تو در آن‌جا تنهایی ناراحت است و از آمدن تو به این‌جا اطلاع ندارد.

دیروز تمام مدت در تئاتر بودم. فقط برای صرف ناهار بخانه آمدم. صحنهٔ دوم را تمرین می‌کنیم. صحنه را با عبور رهگذران و سروصدا تکرار کردیم. خیلی خوب خواهد شد. کنستانتین سرگه یویچ به‌من دستور داده است در خانه به‌طور حتم با لباس شیک به‌سر ببرم تا عادت کنم خودم را تقریباً یک خانم شیک‌پوش احساس کنم. لباس از گنجهٔ در **رؤیاها**[1] گرفته‌ام و در خانه با آن کار می‌کنم. از نظر فنی این نقش بسیار سختی است. همسر عزیزم، از تو متشکرم، تو به من درس دادی. حالا حتی دقیقه‌ای آرامش ندارم. فقط حالاست که رانفسکایا را شناخته‌ام و به او رشک می‌برم.

آیا می‌دانی دیروز چه افتضاحی در دانشکده اتفاق افتاد؟ جلسه تشکیل نشد[2]. به دانشجویان به اندازهٔ کافی بلیت نداده بودند. آنها ازدحام کردند. درهای سالن کنفرانس را شکستند. همه جا را اشغال کردند و به جمعیت اجازهٔ ورود ندادند. از این موضوع خوشت آمد؟ به این ترتیب همه پراکنده شدند. هم شرکت کنندگان در تظاهرات و هم جمعیت. امروز مشخص خواهد شد که از این جریان چه چیز دستگیرمان خواهد شد. بهرحال حرکت زشتی بود. شاید

علت اصلی چیز دیگری بود ولی واقعیت هرچه بود، ولادیمیرایوانویچ با فراک بر تن حوادثی را که در زمان تمرین ما اتفاق افتاده بود برایمان گزارش داد.

دیشب زمان اجرای **دایی وانیا** خانم یرمولوا هم آمده بود. ما با میل و علاقهٔ زیاد بازی کردیم. یرمولوا هم به هیجان آمده بود. ما را خیلی تشویق کردند. در صحنهٔ اول وقتیکه پشت میز چای نشسته بودم با یرمولوا که در ردیف دوم نشسته بود چشم در چشم شدم. سخت به هیجان آمده بودم. از این خوشبختی ناگهانی زانوانم به لرزش درآمده بودند.

ایوان پاولویچ و بونین با ما ناهار خوردند. بعد سولرژسکی آمد. من با افتخار با او صحبت می‌کردم. با بی‌صبری منتظر آمدن توست. کاچالف نقش خود را برایش خواند. او از شخصیت ترفیموف بسیار خوشش آمده می‌خواهد در این باره با تو صحبت کند. ما راجع به گورکی و این که چه کسانی در اطراف او جمع شده‌اند با هم صحبت کردیم. من سولر را دوست دارم. او آدم ویژه‌ایست. بسیار با طراوت است. با او خیلی راحتم. همسر چیریکف به نیژنی می‌رود. در تئاتر آن‌جا به کار مشغول خواهد شد. برای او خوشحالم. گویا به خاطر خواندن شعری ممنوع مورد بی‌مهری قرار گرفته بود. حالا دیگر خیالش راحت شد و دوباره با بچه‌ها خواهد بود.

امروز تمرین نداریم. امشب تعطیل هستم. خوب عزیزم، سلامت باش و به الگا میخائیلونا دل‌مبند. اگر بخواهی می‌توانی بر سر من داد بکشی و کتکم بزنی. برایم مطبوع خواهد بود. می‌بوسمت و از این که شاعر عزیزم را بزودی می‌بینم خوشحالم.

اُلیای تو

---

۱. از آرشیو مخصوص نمایشنامهٔ در **رؤیاها** به کارگردانی نمیروویچ ـ دانچنکو.

۲. در ۲۳ نوامبر ۱۹۰۳ در سالن کنفرانس دانشگاه مسکو جلسهٔ عمومی انجمن دوستداران ادبیات فولکلور روس تشکیل شده بود که قرار بود نمیروویچ ـ دانچنکو قسمتی از پردهٔ اول **باغ آلبالو** را قرائت کند.

چخوف به همسرش



۲۷ نوامبر ۱۹۰۳

عزیزم،

برای صحنه اول یک سگ پشم‌آلوی کوچولوی نیمه جان با چشمان عبوس لازمست. اشناپ به این درد نمی‌خورد. احتمالاً زودتر از ماه اوت اجازهٔ آمدن به مسکو را به من نخواهند داد. مدیره عزیزم، همسر سختگیرم، قول می‌دهم فقط عدس بخورم و هنگام ورود نمیرووِیچ و ویشنفسکی در مقابلشان با احترام از جا بلند شوم. تو فقط اجازه بده من بیایم. فرار کردن از زندگی در یالتا و هوای فوق‌العاده و آب خوب آن و دویدن مرتب به طرف دستشویی کار زشتی است ولی شما آدمهای تحصیل‌کرده باید بفهمید که من در این‌جا حالم بدتر از مسکوست. دریا آرام و ساکت بود. اما اکنون طوفانیست. امواج بلند تا دل آسمان می‌رسند. شما آنقدر صبر کنید تاهوا خراب شود. ودیگر امکان آمدن به‌مسکو نباشد.

من با قطار خواب می‌آیم. پالتو پوستم را داخل واگن نیاور. سرد خواهد شد. آن را در ایستگاه خواهم پوشید.

چقدر خسیس شده‌ای. بزودی برروی پاکت‌ها تمبرهای یکبارمصرف شده خواهی چسباند. چرا هیچ تلگرافی نمی‌فرستی؟ می‌ترسم دستور حرکت به مسکو را هم از طریق پست بفرستی نه تلگراف. ده روبل به تو خواهم داد، بشرط این که خساست نکنی و برایم تلگراف بفرستی. حریص نباش.

به مادر بگو آن طور که بنظر می‌رسد، شیشه‌های عینک را واروا را کنستانتینوا گم کرده است. در ضمن بگویم که قول داده قبل از سفرم یک بار

دیگر نزد من بیاید. هوا سرد شده است. کمی دیگر صبر می‌کنم، اگر نامه نفرستی یا تلگرافی نزنی به نیتس و یا جایی بهتر از آن خواهم رفت.

مادیان عزیزم، خدا همراهت باشد. مایهٔ شادی من، تو را در آغوش می‌فشارم. بنابراین تمام مدت منتظرم، منتظر.

آی تو.

اُلگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۲۹ نوامبر ۱۹۰۳، مسکو

یخبندان است.با آلتشولر مشورت کن،[1] بعد حرکت کن. تلگراف بزن.

می‌بوسمت.

۱. چخوف دوم دسامبر عازم مسکو شد. در تئاتر هنری سرگرم بررسی و تمرین باغ آلبالو بودند. چخوف به محض رسیدن در تمرینات نمایش شرکت کرد.

چخوف به همسرش



۲۰ فوریهٔ ۱۹۰۴، یالتا

عزیزم، ماریانم،

بدون تو دلم تنگ است. هوا سرد است و بدون تو هیچ چیز جالب نیست. تو هم که آنقدر مرا در این مدت لوس کرده‌ای که هرگاه می‌خوابم و بیدار می‌شوم بیم دارم نکند موفق به پوشیدن یا بیرون آوردن لباس‌هایم نشوم. رختخواب زبر و سرد است. هوای اتاق‌ها سرد و درجهٔ حرارت حیاط صفر درجه است. ملال‌انگیز است. هیچ بویی از بهار نیست. امروز تمام مدت سرگرم وارسیِ نامه‌های سال قبل و روزنامه‌های قدیمی بودم. فعلاً به نظر می‌آید که کار دیگری نیست. اشناپ یا کر است و یا احمق، مثل این که هیچگاه از این‌جا دور نبوده است. با سگ‌های دیگر جست و خیز می‌کند. و شب‌ها مطیعانه در اتاق مادر می‌خوابد. خیلی خوشحال است ولی چیز زیادی سرش نمی‌شود. غذا را ناسیتا می‌پزد ولی دست‌پختش تعریفی ندارد. باید یک آشپز پیدا کرد. امروز ماهی سرخ کرده داشتیم. خیلی چرب و خوشمزه بود و سوپی که به آب لجن می‌مانست. وبلینی‌هایی که مثل یخ سرد بودند. در پاسخ به سؤالت باید بگویم که در واگن همه چیز خوردم. همه چیز بجز ساندویچ ژامبون. خیلی راحت، آمدم. میز رسیده است و من اکنون روی آن مشغول نوشتن هستم. کشوهای آن خیلی سخت باز و بسته می‌شوند. روی هم‌رفته خوبست. بقیهٔ بارها هنوز نرسیده‌اند. **کاشتانکا** بدستم رسیده است. خیلی نفیس چاپ شده است. ولی تصاویرش بد هستند. کتاب چاپ انتشارات مارکس است[1]. هنوز به شهر نرفته‌ام. به حیاط هم نرفته‌ام. همسرم پیش من نیست. او در مسکو مانده است. مانند راهبان زندگی

می‌کنم. از این که فنجانم را با خود نیاورده‌ام افسوس می‌خورم. فنجان‌های این‌جا بنظرم کوچک می‌آیند. شاید هم اشتباه می‌کنم، آرسنی تنبلی می‌کند، یا شاید هم فراموشکار شده است. لباس‌ها را ناسیتا تمیز می‌کند. دندان‌هایم را تمیز نگاه می‌دارم. در ماه مه وقتی به مسکو بیایم به حمام خواهم رفت و تا آن موقع روی بدنم بذر ذرت می‌کارم. به این ترتیب پولی کاسبی خواهم کرد.

امروز نامه‌ای از تو بدستم رسید. اولین نامهٔ این فصل است. متشکرم، فرشتهٔ کوچکم. تو را می‌بوسم و در آغوشم می‌فشارمت.

بزودی ژاپونی‌ها را شکست خواهیم داد. آن‌وقت روزنامه‌ها و اجتماع چقدر عجیب برخورد می‌کنند. دروغ زیاد می‌گویند. ارزش بورس پایین آمده. به‌همه چیز توجه دارند به جز جنگ. طاقت مردم دیگر به انتها رسیده است.

تو دربارهٔ کدام سوءتفاهم صحبت می‌کنی[۲]. چه وقت مرا عصبانی کرده‌ای؟ خداحفظت کند. این مسافرت برای هر دو ما بسیار عالی و جالب بود. من خودم را مانند کسی احساس می‌کردم که از یک راه پیمایی برگشته باشد.

مایهٔ شادی من، از این که این اندازه خوب هستی از تو متشکرم. برایم نامه بنویس، و گرنه مثل همیشه کتکت خواهم زد. مایهٔ شادیم را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم. شاد و سلامت باش.

آی تو.

---

۱. کاشتانکا، چخوف، آنتون، انتشارات مارکس، ۱۹۰۴.

۲. کنیپر ـ چخووا در ۱۵ فوریه نوشت: «آنتون جان، من اغلب تو را می‌رنجاندم. اکثراً اوضاع را برایت نامطبوع می‌کردم؟ عزیزم، طلایم، مرا ببخش. هر بار که بیاد می‌آورم خجالت زده می‌شوم».

چخوف به همسرش



۲۷ فوریهٔ ۱۹۰۴، یالتا

همسر خوبم،

تو مرا بعنوان یک پزشک قبول نداری. در هر صورت، به تو می‌گویم که کورساکف دکتریست که کاملاً عقاید بدبینانه دارد[1]. او همیشه بدترین وجه ممکن را در نظر می‌گیرد. زمانی دختر کوچکی بیمار من بود. دو سه ماهی او را تحت معالجه قرار دادم. بعد کورساکف را برای مشورت دعوت کردم. او دخترک را به مرگ محکوم کرد. اما خوبست بدانی که این دختر هنوز زنده است و مدت‌هاست که شوهر کرده است. اگر سل در ستون فقرات باشد، حالا تا نخاع و مغز سر فاصلهٔ زیاد دارد. فقط نباید پسرک را به مهمانی برد، یا اجازهٔ جَست و خیز زیاد به او داد. اما باز هم سؤال می‌کنم: چرا "یوپاتوریا" را انتخاب کرده‌اید؟

در طی تمام این مدتی که به یالتا برگشته‌ام، یعنی از ۱۷ فوریه، حتی یک بار هم خورشید را ندیده‌ام. هوا به طور وحشتناکی شرجی است. آسمان خاکستریست. همیشهٔ اوقات در اتاق بسر می‌برم. بارهای من رسیده‌اند. اما با وضعی فلاکت بار. اولاً کمتر از آن چیزیست که فکر می‌کردم، ثانیاً هر دو صندوق چوبی[2] در راه ترک برداشته‌اند. این‌جا زندگی برایم ملال‌آور است. هیچ چیز جالبی ندارد. متأسفانه اطرافیانم نیز آدم‌های جالب توجهی نیستند. از آنها خوشم نمی‌آید، نسبت به همه چیز خونسردند.

باغ آلبالو را در همهٔ شهرها سه الی چهار بار نمایش داده‌اند. فکرش را بکن. همه جا موفق بوده است! همین الان خواندم که در "راستف روی دون" هم سه

بار به روی صحنه آمده است. آه که چقدر خوب بود اگر در مسکو موراداوا، لئونیدف و آرتم نمی‌بودند. آرتم که بازیش افتضاح بود ولی من فقط سکوت کردم.

تو نوشته‌ای که نامه‌ای از من بدستت نرسیده است. در صورتیکه بجز دیروز هر روز دارم برایت نامه می‌نویسم. اگرچه خبر تازه‌ای برای نوشتن نیست، با همهٔ این‌ها هر روز برایت نوشته‌ام. اشناپ پدر سوخته عادت کرده است در اتاق من، در حالیکه پنجه‌های عقبش را دراز می‌کند، لم بدهد. شب‌ها در اتاق مادر می‌خوابد. در حیاط با سگ‌های دیگر بازی می‌کند، بهمین جهت همیشه کثیف است.

تو دایی‌بسیار داری و مرتب در حال مشایعت آنها هستی، مواظب باش سرمانخوری. کمی در خانه استراحت کن. حتی شده در هفتهٔ چهارم که بازی ندارید.

آیا برای تابستان فکری کرده‌ای؟ کجا بسر خواهیم برد؟ دلم می‌خواست جایی در نزدیکی مسکو و نزدیک به ایستگاه باشد. تا راحت بدون کالسکه رفت و آمد کنیم. بدون ولینعمتان و بدون دوستداران. شادی من، درباره ییلاق کمی بیشتر فکر کن. شاید چیزی بفکرت برسد. آخر تو زمانی که عصبانی نباشی زن عاقل و معقول و مستقل من هستی. من با حسرت فراوان روزهایی را که در تساریتسینا گذراندیم به خاطر می‌آورم.

خوب، مایهٔ شادی من، هاپوی مهربان من، دلپسند من، خدا حفظت کند. دلم برایت تنگ شده است. آنقدر به تو عادت کرده‌ام که دوریت را نمی‌توانم تحمل کنم. همسرم را در آغوش گرفته می‌بوسم.

آی تو

---

۱. کنیپر - چخوا در نامهٔ ۲۲ فوریه در مورد تشخیص طبی دکتر کورساکف دربارهٔ برادرزاده‌اش، لئف نوشته بود.

۲. دو صندوقچهٔ حکاکی شدهٔ چوبی که استانیسلاوسکی هدیه داده بود.

چخوف به همسرش



۲۴ مارس ۱۹۰۴، یالتا

همسر فوق‌العاده‌ام.

مسیح یارت باشد! تو را می‌بوسم، در آغوش می‌فشارم و صمیمانه آرزو می‌کنم که اُلیای من خوب و خوش و ثروتمند باشد. سه روز است برایت نامه ننوشته‌ام. خیلی دلم برایت تنگ شده است.

امروز از لئوف نامه‌ای داشتم. دربارهٔ ییلاق تساریتسکی نوشته است. خیلی تعریف کرده است. درست همان چیزهایی را که تو گفته‌ای پیشنهاد می‌کند. می‌گوید با پدرزنش گفتگو کنم. حتماً با مارتینف ملاقات خواهم کرد. تو هم فعلاً نامه‌ای به نیروچفسکایا بنویس و بگو که خانه کهنه است، تعمیرات زیاد لازم دارد. باید لوله‌کشی آب شود. اجاره آن بزودی تمام می‌شود و غیره و غیره. بهمین جهت اگر او از ما هشت هزار تا بگیرد کاملاً منصفانه است. در ضمن بگو که در تساریتسینا ییلاق‌های فروشی زیاد است و به طورکلی همه تمایل به فروش دارند تا خرید. اگر موافقت کرد، بلافاصله قسمتی از پول را برایش می‌فرستم و قسمت دیگر را ویشنفسکی خواهد پرداخت.

چقدر خوشحالم که خالیوتینا حامله است و چقدر متأسفم که این امر برای بقیهٔ مجریان **باغ آلبالو** اتفاق نیفتاده است. مثلاً برای آلکساندروف‌ها یا لئونیدوف‌ها. برای **مُرادوا** هم که شوهر ندارد متأسفم[1]!

عکس‌هایی را که نوشته‌ای، هنوز دریافت نکرده‌ام. ماشا از آنها تعریف می‌کند. امروز اورلینف این‌جا آمده بود و صد روبل بدهیش را پس داد. دیگر مشروب نمی‌خورد. آرزو دارد در پتربورگ تئاتری بنا کند. برای اجرای یک

تورنه تئاترال به خارج از کشور، یعنی به اُمریکا می‌رود. امشب آندره‌یف این‌جا می‌آید. می‌بینی چه اشخاص مهمی به دیدن من می‌آیند. اورلنف عکس استانیسلاوسکی را همیشه در جیبش دارد و قسم می‌خورد که آرزویش اینست که در تئاتر هنری کار کند. من به او پیشنهاد کردم وارد تئاتر شما شود. او تقریباً در ردیف کمیسارژسکایاست.

هوا سرد است. اشناپ ناخوش شده بود. اما حالا دوباره سلامتش را بازیافته است. تمام روز را در حیاط می‌گذراند. عصرها روی نیمکت در اتاق من لم می‌دهد و شب برای خواب در اتاق مادر بسر می‌برد. با آرسنی به بازار می‌رود.

اگر حتی یک خط از دایی ساشا به دستم برسد فوراً برایت تلگراف خواهم زد. فکر می‌کنم او زنده، سالم و تندرست است. اما مرتب در حال حرکت است و وقت خواب هم ندارد چه برسد به نامه نوشتن[۲].

خوب، همسر نازنینم. خدا تو را حفظ کند. بار دیگر می‌بوسمت و دستانت را می‌فشارم و می‌بوسم. صد بار در آغوشم می‌فشارمت.

آی تو.

به هنرپیشه‌ای که نقش دونیاشا را بازی می‌کند بگو **باغ آلبالو** را که در مجلهٔ **دانستنیها** چاپ شده است بخواند. از این طریق خواهد فهمید که کجاها باید صورتش را پودر بزند و و خیلی چیزهای دیگر... در دفترچه‌های شما متن نمایشنامه در هم و برهم و کمرنگ شده است.

---

۱. چخوف بازیگرانی را که نقش‌های دونیاشا، یاشا و لوپاخین و شارلوتا را در نمایشنامهٔ **باغ آلبالو** داشتند نام می‌برد.

۲. آ. ای. زالتس در طی جنگ روس و ژاپون در مچوری بسر می‌برد.

چخوف به همسرش



۲۹ مارس ۱۹۰۴، یالتا

هاپوی عزیزم،

عید را که قبلاً به تو تبریک گفته‌ام، حالا فقط برایت سلام و بوسه‌های فراوان تقدیم می‌کنم. دیروز کنستانتین لئوناردویچ و همسرش آمدند. الان پایین نشسته مشغول نوشیدن چای هستند. هر دو سالمند و روحیه‌هایشان خوبست. دربارهٔ پسرکشان می‌گویند که روحیه‌اش زیاد بد نیست. به این نتیجه رسیده‌اند که "لولو" تابستان را در "یوپاتوریا" و سپس زمستان را در یالتا بگذراند. ضمناً باید گفت که از یالتا خیلی خوشش آمده است. بنظر من "یوپاتوریا" خوبست، بشرط این که هر روز از یک دکتر جدید دعوت نکنند. آنها فردا همراه "لولو" به سواستوپل خواهند رفت.

مارتینف این‌جا بود. آدم پر جنب‌وجوش ولی نقاشی بی‌استعداد به نظر می‌آید. او پانزده سال است که به تسارتسینا رفت و آمد دارد، ولی فقط زمستان‌ها. می‌گوید هوای ییلاق خشک است. مه‌آلود نیست و همیشه بنظر خوب می‌آید. نوشته‌ای که من از دست تو عصبانی هستم. چرا عزیزم اینطور فکر می‌کنی؟ تو باید از دست من عصبی باشی نه من از تو. خدا تو را حفظ کند.

"لولو" و پدرش در ماه مارس **باغ آلبالو** را تماشا کرده‌اند. هر دو آنها می‌گویند که استانیسلاوسکی در پردهٔ چهارم بسیار مزخرف بازی کرده است و به طوری آزار دهنده آن را طول می‌داده. این موضوع چقدر وحشتناک است! صحنه‌ای که باید حداکثر دوازده دقیقه باشد ۴۰ دقیقه طول کشیده است. فقط یک کلام بگویم که استانیسلاوسکی مرا هلاک کرد.

ما تمام روز را مهمان داریم. حتی معلم گورزفسکی هم این‌جاست. عکس‌ها بدستم رسیدند، متشکرم همسر خوبم. اگر در پتربورگ شاد و سرحالی و به تو خوش[1] می‌گذرد، منهم خوشحالم و خوشبختم ولی اگر راضی نیستی، خیلی بد است. تو گردشت را بکن و توجهی به تقریظ‌ها نداشته باش. هرگاه دیدی رفتارشان مهربان نیست، افکارت را به تابستان معطوف کن.

سونیاپتروفنا می‌گوید یکاترینا پاولونا خون[2] بالا می‌آورد. در یک کلام باید بگویم که بیماری او سل است. دیروز میخائیلوفسکی نزد من بود[3]. گفت که می‌خواهد هرچه زودتر به خاور دور برود. او به جبهه می‌رود، خیلی شیک‌پوش و جذاب است.

ما امسال یک بهار واقعی داریم با همهٔ اینها هوا هنوز سرد است.

پشهٔ من، برایم نامه بنویس. بدون تو دل تنگم. این را خودت خوب می‌دانی. تو را می‌بوسم و در آغوش می‌فشارم.

آی تو.

از یک دانشجو نامه‌ای دریافت کرده‌ام. در غازان **باغ آلبالو** را دیده، بسیار سپاسگزار و متشکر است. می‌گوید بسیار عالی بوده است.

---

۱. از ۲۶ مارس ۱۹۰۴ کنیپر ـ چخووا همراه با تئاتر هنری در پتربورگ مشغول اجرای تورنه تئاترال بودند.

۲. پشکوا.

۳. ن. گ. گارین میخائیلوفسکی جهت اجرای تئاتر برای نظامیان در اواخر آوریل ۱۹۰۴ به جبهه رفت.

الگا کنیپر - چخووا به چخوف



۲ آوریل ۱۹۰۴، پتربورگ، صبح

عزیزم، دیروز **باغ آلبالو** را با هوراهای ممتد بازی کردیم. موفقیت در قسمت‌هایی که اهالی مسکو نشسته بودند بی‌نهایت بود. بسیار خوب و آرام و مرتب بازی کردیم. حالا مطبوعات چه خواهند گفت، نمی‌دانم. اما دیروز واقعاً نمایش خوبی بود. تماشاچیان، هم از نمایش‌نامه و هم از اجرا، همگی به وجد آمده و هیجان زده بودند. تکرار می‌کنم موفقیت بسیار جدی و پرسروصدا بود. بنظرم می‌رسد که مطبوعات دوباره ناسزا خواهند گفت. شاید واقعاً من آن طور که باید بازی نمی‌کنم. کوگل دیروز می‌گفت[1]: «نمایشنامه اعجاب‌انگیز است و هنرپیشه‌ها همه شگفتی آفرین، اما آن نیست که باید باشد.»

آرابازین و دیموف در حالیکه سر از پا نمی‌شناختند پشت صحنه آمدند. من خیلی خوب و راحت بازی کردم. آیا باورت می‌شود سالن نمایش پتربورگ خیلی بیشتر به دلم می‌چسبد. نمی‌دانم چرا، ولی در این‌جا تیزهوشی و حساسیت تماشاچیان را بیشتر احساس می‌کنم.

از چیومکین و از یک دوشیزه گل‌های رُز دریافت کردم. الگا گرمانوا و لیکا به پشت صحنه آمدند. اما اصولاً کسی را پشت صحنه راه نمی‌دادند. زیرا که سن کوچک بود و برای رفتن به اتاق گریم هم باید از میان سن گذشت. پس از نمایش همراه با نمیروویچ، استاخوویچ، ویشنفسکی و کنستانتین‌سرگه‌یوویچ رفتیم "کیوبا" شام خوردیم. همه به خاطر موفقیت تو به من تبریک گفتند. شامپاین نوشیدیم و ماهی قزل‌آلا خوردیم. گورکی همراه با آجودان پیاتفسکی به تئاتر آمده بود. او ناراحت بود. دیگران هم رفتار شایسته‌ای با او نداشتند. او با

هیچ‌کس صحبت نمی‌کند. حال تو را خیلی پرسید و خواهش کرد به تو بگویم که مجموعه توقیف شده و سانسور مانع چاپ داستان‌های **کلیمی‌ها** اثر یوشکویچ و داستانی که نامش را به خاطر نمی‌آورم[2]، اثر چیریکف شده است.

شهادت ماکاروف و پتروپاولفسکی چه فاجعهٔ بزرگیست[3]. حادثه‌ای بسیار وحشتناک، غیر قابل تصور و ناگهانی بود. اگر این اتفاق بر اثر مین‌های ژاپنی روی می‌داد، پذیرفتنش خیلی راحت‌تر می‌بود. از آشنایان ناواستوار یک اِشلیپه نیز جزو زخمی شدگان است.

ناوگان نیروی دریایی ما تقریباً بکلی از بین رفت. حالا چه خواهد شد؟

با وجود روحیهٔ بدی که در اجتماع حکمفرماست **باغ آلبالو** موفقیت شایانی دارد. "بچه گربهٔ" خوش قدم[4] ما به کلیسا رفته و شمع روشن کرده است. او لباس سفید و کلاه سبز پوشیده بود. دیگر چه می‌خواهید؟ خوب دیگر، نامه را تمام می‌کنم. هزار بار می‌بوسمت. وضع روده‌هایت در چه حال است؟ تو را با مهربانی در آغوش می‌فشارم.

اُلیای تو

---

۱. کنیپر ـ چخووا یک بار دیگر دربارهٔ تقریظ کوگل در پنجم آوریل چنین نوشت: «او فکر می‌کند که چون نمایشنامه ما یک ودویل است، پس باید تراژدی باشد. آنها طنز چخوف را درک نمی‌کنند».

۲. در دومین شمارهٔ مجله دانستنی‌ها که باغ آلبالو در آن چاپ شده بود، داستان‌های کلیمی‌ها اثر یوشکویچ و ضامن اثر چیریکف چاپ شده بود که توقیف گردید. مجموعه در اواخر ماه مه ۱۹۰۴ با سانسور خیلی زیاد به چاپ رسید.

۳. در ۳۱ مارس ۱۹۰۴ ناو زره‌پوش پتروپاولوفسک در نزدیکی بندر آرتور غرق شد. چنین گمان می‌رود که این ناو هنگام برگشت از یک مأموریت تجسسی نظامی به طور اتفاقی با یک مین شناور برخورد کرده است. در این حادثه در یاسالار س. او. ماکاروف کشته شد.

۴. در تئاتر هنری، همسر نمیروویچ ـ دانچنکو را بشوخی بچه گربه می‌خواندند. می‌پنداشتند که او برای تئاتر خوشبختی می‌آورد.

چخوف به همسرش



۴ آوریل ۱۹۰۴، یالتا

ماریان عزیزم سلام!

امروز از نمیروویچ دانچنکو دو تلگراف داشتم که دربارهٔ موفقیت پتربورگ شما و همچنین دربارهٔ این که تماشچیان تو را یک هنرپیشهٔ طراز اول می‌شناسند، خبر می‌داد. امروز در **عصر جدید** نقد سراسر ناسزا بـه **ژول سزار** را خواندم. در مورد این که تو یک هنرپیشهٔ بزرگ و واقعی هستی شکی ندارم. از مدت‌ها قبل این را می‌دانم و برایت ارزش فراوان قائلم. فقط عزیزم، خواهش می‌کنم مواظب خودت باش که سرما نخوری، خودت را خسته نکن و آنقدر که لازمست بخواب. به من قول بده که مواظب خودت باشی. آیا این قول را می‌دهی؟

هوا در این‌جا بسیار بداست. ماشا کمی سرفه می‌کند. او ناراحت است که تا به حال دو نامه برایت نوشته و تو جواب نداده‌ای. اشناپ تقریباً هر روز استفراغ می‌کند. دیروز میرولویف این‌جا بود. با عقایدش مرا بستوه آورد. اگر تو هشت هزار روبل را برای ویلای یزوچفسکی کم میدانی، می‌توانی نُـه یا ده هزار تا بدهی، ولی وجداناً برای یک ویلای کهنه و قدیمی و این موعد کوتاه هشت هزارتا مبلغ گرانیست. بزودی خواهم آمد و مسئلهٔ ییلاق را هر طور شده حل خواهم کرد.

امروز یکشنبه است. مقداری گرد مصرف کردم. خیلی لذت‌بخش است. احساس آرامش می‌کنم. چرا پیاتینسکی و گورکی در مجموعهٔ **دانستنی‌ها** نمایشنامهٔ مرا چاپ نمی‌کنند؟ آخر من ضرر زیادی متحمل می‌شوم. در ایالات

برای اجرای نمایشنامه متنی در دست ندارند. اگر پیاتینسکی را دیدی به او توضیح بده که من این فصل نمایش را فقط به خاطر نبودِ نمایشنامه از دست دادم. قول داده بودند که در اواخر ژانویه آن را چاپ کنند در حالیکه الان آوریل است. بهرحال این نمایشنامه برای من شانس نیاورد. این را شوخی نمی‌کنم.

فکر می‌کنم که دیگر مرا دوست نداری. درست است؟ اعتراف کن. اما من تو را مانند سابق دوست دارم و حتی به این فکر افتاده‌ام که برای دیدنت به پتربورگ بیایم.

همسر خوبم را ستایش می‌کنم و او را در آغوش گرفته می‌بوسم. همیشه شاد و تندرست باش؟

آی تو.

چخوف به همسرش



۱۰ آوریل ۱۹۰۴، یالتا

پرندهٔ خوش‌الحان من،

از دست من عصبی هستی و غُرغُر می‌کنی. اما باور کن که من مقصر نیستم. تا جایی‌که به یادم می‌آید با ماشا در مورد تساریتسینا صحبتی نکرده‌ام و چیزی در اینمورد نمی‌دانم. با مارتینف که نوشته بودی ملاقات کردم. او فقط زمستان‌ها در آن‌جا زندگی می‌کند و از تابستان‌های آن‌جا فقط از روی شایعات چیزهایی می‌داند. از او اصلاً خوشم نیامد. آدم مهملی بود. به یادم آمد که ده الی دوازده سال قبل همین ویلا را سیزوف از **گزارشهای روسیه** می‌خواست بـه مـن بفروشد. اصولاً فکر می‌کردم که مسئلهٔ این ویلا را در وهلهٔ اول تو حل خواهی کرد، نه من. آخر من از این مسائل چیزی سرم نمی‌شود.

چرا در اعلان‌ها و آگهی روزنامه‌ها نمایشنامهٔ مرا اینطور مصرانه درام می‌نامند؟ نمیروویچ و آلکسیف آن طور که پیداست آنچه را من خواسته‌ام در این نمایشنامه بیان کنم درک نکرده‌اند. حاضرم هر سوگندی که بخواهی بخورم که هیچیک از آن دو نمایشنامه‌ام را با دقت نخوانده‌اند. مرا ببخش، ولی باورکن درست می‌گویم. منظورم فقط دکوراسیون صحنهٔ دوم که آنقدر وحشتناک بود، یا تنها مسئلهٔ خالیوتینا نیست که با آدورسکایا[1] جابه‌جا شد و درست کاری را انجام داد که به طور یقین در نمایشنامهٔ من وجود ندارد.

هوا گرم ولی در سایه خنک است. شبها سردتر است. با تنبلی گردش می‌کنم. زیرا نمی‌دانم چرا نفسم تنگ می‌شود. این‌جا یک گروه سیار بی ارزش **باغ آلبالو** را به نمایش گذاشته است[2].

شادی من، با بی‌صبری منتظر دیدن تو هستم. بی تو زندگی را بسختی می‌گذرانم. خدا را شکر که روزها می‌گذرند. بدون دغدغه، بدون آرزو و بی‌هدف. فقط از گوشه‌ای به گوشه دیگر قدم می‌زنم. مدتهاست که حمام نرفته‌ام. بنظرم باید شش سالی باشد. همهٔ روزنامه‌ها رامی خوانم حتی اخبار ایالتی را، و از خواندن آنها رنگم سرخ می‌شود.

لطف کن برایم بنویس که تا چه مدت در پتربورگ خواهی بود. مرا فراموش مکن. گاهی به مردی که روزی با او ازدواج کرده بودی فکر کن. پشتت را، شانه‌هایت را و گونه‌هایت را غلغک می‌دهم و می‌بوسم.

آی تو

---

۱. آدروسکایا به جای خالیوتینا نقش دونیاشا را بازی کرد.

۲. گروه تئاتر شهری سواستوپل.

الگا کنیپر ـ چخووا به چخوف



۱۹ آوریل ۱۹۰۴، پتربورگ، صبح

آنتون عزیزم!

یکی دو روز دیگر هم بگذرد همدیگر را خواهیم دید. آیا فکر می‌کنی بشود حتی شده برای دو روز به این‌جا بیایی؟ دیروز نامه‌ات را که برای کنستانتین سرگه‌یویچ[1] نوشته بودی نزد دربان خانه دیدم. کم‌مانده بود آن را بقاپم.

عزیزم، دیروز گورکی نمایشنامهٔ **ییلاق‌نشینان** را خواند. چه بگویم؟ سنگین، بدون سبک، طولانی، غیرقابل فهم و در هم و برهم. یأس و ناامیدی در چهرهٔ همه مشهود بود. خیلی سعی کردم تا غم و اندوه در چهره‌ام مشخص نباشد. این را فقط به تو می‌گویم، داستان وحشتناکی است.

نه زندگی، نه مردم هیچکدام در آن احساس نمی‌شود. سرتاپا فحش‌های زننده و موعظه.

به‌خاطر گورکی سخت ناراحتم. نمی‌دانم، شاید باید یک بار دیگر آن را خواند. اما همه متفق‌الرای بودند که متن بسیار بد، ملال‌آور و نامفهوم است. کنستانتین سرگه‌یویچ سخت مأیوس است. می‌گوید اگر نمایشنامه آن طور باشد که او درک کرده است در آن صورت مسلماً گورکی آن را نمی‌خواند. پس یقیناً در این‌جا چیزی نامفهوم وجود دارد. با این شکل و جملات نمی‌شود آن را روی صحنه به اجرا درآورد. همه چیز بی‌اندازه ابتدایی و ناشیانه است. درست مثل اینست که آدمی عامی آن را نوشته است. سرم درد آمده بود. آخر، گورکی آدم خوبی است. او بی‌نظیر و استثنایی است. ولی فعلاً رو به انهدام است. فرض کنیم که می‌خواهد روشنفکران را به باد ناسزا بگیرد. ولی آخر این روش

ساده‌لوحانه است. این‌ها چگونه آدم‌هایی هستند؟! بهرحال این یک اثر هنری نیست. همهٔ گروه حضور داشتند. البته ماریا فئودورفنا با ملتزمین رکابش یعنی پیاتینسکف، زینویف[2] و یک دانشجو آمده بود. این اثر از **خرده بورژاها** خیلی ضعیف‌تر و مهملتر و بی‌معنی‌تر بود. بعضی جاها مثلاً گفتگوها جالبند ولی بهرحال نمایشنامه نخواهد شد. مثل این است که گورکی انگشتر برلیانی در دست داشته باشد که نگین آن پنهان است. دلم برایش می‌سوزد. چقدر او از درک هنر واقعی به دور است. من کاملاً متأثر بودم. با لوژسکی و ویشنفسکی نزد "دونون" ناهار صرف کردیم. همه ناراحت و افسرده بودیم.

روز سوم ورودمان ساونیا را در نمایش **الگارانتسوا** ملاقات کردم. پشت صحنه به دیدن او رفتم. یک گل رُز به من هدیه کرد. با آنکه خیلی دلم می‌خواست ولی نتوانستم از او تعریف و تمجید کنم. نمی‌دانم چطور می‌شود چنین نمایشنامه‌هایی را بازی کرد. می‌دانی، این مارکیوویچ اقتباسی است از یک رمان[3].

"انجمن پولونسکی" ما را برای جمعه دعوت کرده است. دیروز قبل از شروع روخوانی آمفیتئاتروف نزد من آمده بود. ده دقیقه‌ای با هم نشستیم و صحبت کردیم. می‌گوید که از تو نامه‌ای داشته و تو می‌خواهی به جبهه بروی[4]. آه، جنگجوی من، طلای من، تو آدم عجیبی هستی. خوب دیگر، باید برای هوا خوری بروم. می‌بوسمت و در آغوش می‌فشارمت. دلم می‌خواهد تو را ببینم و خودم را برایت لوس کنم.

اُلیای تو.

---

۱. نامهٔ مورخ ۱۴ آوریل ۱۹۰۴.

۲. پشکوف پسرخواندهٔ گورکی.

۳. درام ب. م. مارکیویچ به نام **الگارانتسوا معجزهٔ زندگی**، از دو رمان تحول و پرتگاه اقتباس شده است.

۴. چخوف در ۱۳ آوریل ۱۹۰۴ برای آمفیتئاتروف چنین نوشته بود: «اگر سلامت باشم در ماه ژوئیه یا اوت به خاور دور خواهم رفت، منتهی نه بعنوان خبرنگار بلکه با عنوان پزشک. بنظر من یک پزشک بیشتر از یک خبرنگار می‌تواند ببیند.»

چخوف به همسرش



۲۰ آوریل ۱۹۰۴، یالتا

هاپوی عزیزم،

امروز نامه‌ای از سابولفسکی سردبیر **بولتن روسیه** دریافت کردم. او دربارهٔ ویلای یفروچفسکی چنین می‌نویسد: «ویلا در بهترین مکان تساریتسینا واقع شده است. هوای آن‌جا به طور حتم خشک است. طوری ساخته شده که برای یک زندگی راحت و دائمی در چهار فصل سال مناسب است. اگر بخواهید به آن‌جا بروید، شکی نداشته باشید که مسئلهٔ مالی آخرین برنامهٔ شما خواهد بود.» او همچنین نوشته است که چند سال قبل در برکهٔ تساریتسینا یک ماهی خاویار به وزن ۳ پود صید شده است. من همین امروز نامه‌ای به او می‌نویسم و خواهم گفت که تو اول ماه مه به مسکو مراجعت می‌کنی و سپس دوم یا سوم با خانم یزوچفسکی ملاقات و به احتمال زیاد کار را تمام خواهی کرد. پنجم ماه مه هم به آن‌جا نقل مکان می‌کنیم.

خوب، یک یا دو نامهٔ دیگر می‌نویسم و سپس ماشین خاموش خواهد شد. من یالتا را با رضایت فراوان ترک می‌کنم. این‌جا ملال‌آور است. بهار ندارد. بعلاوه همیشه ناخوشم. دیشب با وجود آنکه چیز بخصوصی نخورده بودم و مرتب رژیم را رعایت می‌کنم بیش از پنج بار بطرف دستشویی دویدم. سرفه هم می‌کنم. تا بحال موفق نشده‌ام دندانهایم را درست کنم. دیروز به شهر نزد آستروفسکی[1] رفتم ولی در خانه نبود، به آلوشتا رفته بود. بدون زنم این‌جا خیلی غم‌انگیز است. از معشوقه گرفتن هم می‌ترسم. یوتیخی کاریف کارگردان سوورین در یالتا بسر می‌برد. دیروز ایلفسکایا این‌جا بود و گفت که کاریف

می‌خواهد نزد من بیاید. باران می‌آید. از لازارف نامه‌ای از ولادی‌واستوک بدستم رسیده است. اگر آن طور که نوشته‌ای نامه‌های من به طور نامرتب بدستت می‌رسند، در عوض نامه‌های تو دو تا دوتا می‌رسند. احتمالاً نامه‌ها را جایی نگاه می‌دارند و می‌خوانند. حتماً اینکار لازمست!

تو پرسیده‌ای زندگی چیست[۲]؟ درست مانند اینست که از من بپرسی هویج چیست؟ هویج به جز هویج چیز دیگری نیست.

آن طور که نوشته‌ای در وجود تسیکادا[۳] چیز تازه‌ای می‌بینی. شاید اینطور باشد ولی استعداد هنرپیشگی به هیچ وجه در او نیست. طبیعتاً یک آدم لات است. یک زن ولگرد است نه یک هنرپیشه.

سلامت باش، اندوه به خود راه نده. آه و ناله نکن، بزودی همسرت را خواهی دید. تو را در آغوش می‌فشارم.

آی تو.

---

۱. دندان‌پزشک.

۲. کنیپر ـ چخووا در نامهٔ ۱۵ آوریل خود از چخوف چنین سؤال کرده است: «آنتون عزیز، بگو زندگی چیست؟ من چیزی سردر نمی‌آورم. بنظرم می‌رسد که احمقم. احمق و کوته‌نظر. بی‌اندازه غمگین و ناراحتم.»

۳. نام مستعار گِله‌بوا (موسینا ـ پوشکینا) هنرپیشهٔ تئاتر آلکساندرسکی.

چخوف به همسرش



۲۲ آوریل ۱۹۰۴، یالتا

همسر عزیز و مهربانم،

این آخرین نامه‌ایست که برایت می‌نویسم. بعد از این اگر لازم شد تلگراف خواهم کرد. دیروز ناخوش بودم. امروز هم همینطور. ولی بهرحال از دیروز بهترم. بجز تخم‌مرغ و سوپ هیچ‌چیز نمی‌توانم بخورم. باران می‌بارد. هوا نفرت‌انگیز و سرد است. امروز با وجود بیماری وباران نزد دندانپزشک رفتم.

هنگ ۲۲ سیبری در نبرد اخیر شرکت داشته است. شاید دایی ساشا هم در این هنگ باشد! فکر او از سر من بیرون نمی‌رود. نوشته‌اند ۹ نفر با فرمانده گروهان زخمی و کشته شده‌اند. انشاءالله خداوند به دایی ساشای مهربان تو لطف کند و او را سالم نگاه دارد. فکرش را بکن که او اکنون چقدر خسته و عصبانی است!

یویتخی کارپف کارگردان سوورین، درام‌نویس بی‌استعداد، که آدم بسیار پرمدعایی است، دیروز این‌جا بود. این آدم‌ها دیگر از مد افتاده‌اند. بسر بردن با آنها مرا ملول و ادب دروغینشان به طور سرسام آوری مرا افسرده می‌کند.

من صبح به مسکو می‌رسم[1]. قطارهای سریع‌السیر به تازگی شروع به کار کرده‌اند. آه لحاف من! آه کتلت‌های گوساله! آه هاپوی من، هاپوی من چقدر دلم برایت تنگ شده است!

تو را در آغوش گرفته می‌بوسم. مواظب خودت باش. اگر دیگر دوستم نداری و نسبت به من سرد شده‌ای، خجالت نکش و بگو.

دربارهٔ ویلای تساریتسینا قبلاً نوشته‌ام. در مورد نامهٔ سوبلوفسکی که دربارهٔ ویلا نوشته حرف زیاد است. خوب، مایهٔ شادی من مسیح یارت باشد.

آی تو.

---

۱. چخوف اول ماه مه ۱۹۰۴ به مسکو رفت و در سوم ژوئن بطرف بادن ویلر حرکت نمود.

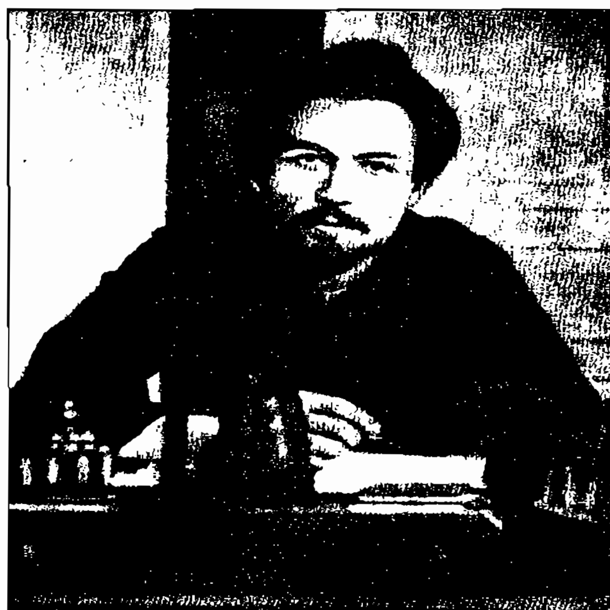
تصویرها



آ.پ. چخوف و ل.ن. تولستوی. ۱۲ سپتامبر ۱۹۰۱



آ.م. گورکی و آ.پ. چخوف سال ۱۹۰۰ یالتا





آ. پ. چخوف یالتا ۱۹۰۱



آنتون چخوف و گروه هنری تئاتر هنری مسکو سال ۱۸۹۹
(صحنه ای از نمایش دایی وانیا)

انتشارات نوس

... نامه هایم را جمع آوری می کنم
و آنها را برای نوه هایم به ارث می گذارم،
بگذار بخوانند و از آنچه گذشته باخبر باشند.

چخوف به پله شچیف، ۱۴ مه ۱۸۸۹

در سال ۱۹۰۵ **ای.ل لئونتیف ـ شیوگلف** با مراجعه به **ماکسیم گورگی** در انتشارات "دانش" از "ازنانیه" پیشنهاد چاپ نامه های چخوف را مطرح کرد، ماکسیم گورگی در جواب پاسخ داد:
"به نظر ما مکاتبات او بایستی به صورت مجموعه ای کامل چاپ شوند تنها در آن صورت است که شاید بشود شخصیت او را از هر نظر بطور واضح و روشن شناخت."


ISBN 964-315-503-X
9789643155032

طرح و اجرا علی زعیم